داستانهای آموزنده یا

لطایف الحکایات

تألیف

خطیب دانشمند آقای حاج شیخ ذبیح الله محلاتی

از انتشارات کتابفروشی اسلامیه

تهران خیابان بوذرجمهری - تلفن ۲۱۹۶۶

داستانهای آموزنده یا

لطایف الحکایات

تألیف

خطیب دانشمند آقای حاج شیخ ذبیح الله محلاتی

نزیل سامرا

از انتشارات :

کتابفروشی اسلامیه

تهران - خیابان بوذرجمهری تلفن ۲۱۹۶۶

۱۳۴۸ شمسی

« چاپ اسلامیه »

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمدلله اللطیف الخبیر وصلی‌الله علی البشیر النذیرسیدالأولین والآخرین ابی‌القاسم محمد وآله الطاهرین ولعنة الله علی اعدائهم من الآن‌الی قیام یوم الدین

اما بعد چنین گوید بندهٔ شرمنده ذبیح‌الله‌بن محمد علی المحلاتی‌العسکری که این مجموعه‌ایست مشتمل بر قصص وحکایات که هر گاه طلاب علوم دینی ملالی ازدرس وخستگی ازمباحثه پیدا کردند باین‌مجموعه رجوع بنمایند تا رفع ملال‌و خستگی آنها بشودو حقیر رابدعای خیر یاد بفرمایندو نامیدم آنرا **(بلطایف‌الحکایات)** اگر چه حقیر درجلددوم ریاحین‌الشریعةزیاده ازسی وپنج‌حکایت راجع بخدمت سادات نقل کردم وسی و چهار حکایت در کشف الاشتباه راجع‌بصوفیه وبیست وهشت حکایت در کشف الغرور راجع بمکرزنان ۱۸حکایت در جلداول رمضانیه و ۳۰ حکایت‌درجلددوم‌رمضانیه نقل کرده‌ام ودر اینجا تا درخاطرداشته باشم آن حکایاترا نقل نمیکنم که تکرار بشود این بضاعت مزجاة هدیه طلاب‌علوم دینی است زادالله فی‌توفیقاتهم وارجوالمساعدة من‌الله وهوالکافی‌الکریم .

۱- حکایت بدو بت پرستی

درجلد هبوط ناسخ گوید آمون حکیم شاگرد ادریس پیغمبر بود ودرخدمت آنحضرت بحل معضلات - یعنی مشکلات - حکمت پرداخت و کسب فوائد علوم نمود ادریس علیه‌السلام اورا بیك ربع زمین حکومت داد وهنگامیکه اورا مأمور ساخت بدین کلمات وصیت فرمود که ای آمون اول چیزیکه ترابآن وصیت میکنم تقوی وپرهیزکاری استواختیارطاعت او ، دیگر آنکه هر کس‌را بگروهی درجه فرمانگذاری‌میدهی‌بروی واجب گردان دوسه چیز را ، اول آنکه بداند مردمی بسیارند که حکم او را گردن نهاده‌اند وفرمان او را منقاد گشته‌اند ، دویم آنکه بداند زیردستان‌او آزادند بندگان نیستند ، سیم بداند سلطنت پاینده نیست بلکه در معرض زوال وفنا است .

ودیگربدان ای‌آمون هر کس شریعت ما را نه‌پذیرد وایمان بخدای نیاورد در جهاد بااواز پای نه نشینی‌ودر مقاتله با آن قوم مماطله جائز ندارید بدانکه آرامش رعیت هنگامی است که نیکو کاری پیشه کند وبا نیکو کاران باشد ورعیت می رمد از کسیکه بکار بد دست بزند وهمانا سلطان با رعیت سلطنت تواند کرد وچون رعیت نماند حکم بر که خواهد راند .

ای آمون توکارآخرت نیکو کن تاخداوندکار دنیای ترا نیکو کند وراز خویش را پوشیده میدار درکارها وبا حکم عقل درمختصر امور جهد میکن و چون در کاری عزم کردی از خلاف آن به‌پرهیز ، واهل کیمیا که آن زراعت کارانند حفظ‌فرمای چه‌لشگرها با ایشان توان داشت وخزانه با ایشان توان‌انداخت ، واهل علم را گرامی بدار وبر هرطایفه آنها را مقدم فرمای تا مردم مقام ایشان بدانند وحق ایشان بگذارند وطالبان علم را تربیت کن‌ومشوق باش تا همه روزه برطلب علم بیفزایند وهر که درملك خلل اندازد تنش را بردار کن‌تا عبرت دیگران باشد واز آن حذر کنند چه هر گاه ملك فاسد شد رعیت تباه شود وهر که دزدی کرد

دستش را قطع کن وچون مذکری بامذکری جمع شود او را بآتش بسوزان وهر ماه یك روز بکار زندانیان پرداز تا مبادا مظلومی در محبس ماند ودر کارها با عقلا مشورت کن تـا از خلل خود رأی در امان باشی ، ودر عقوبت گناه کاران شتاب مکن ومیان عقوبت و گناه راهی بسوی معذرت بازگذار، سپس او را رخصت داد که بدار الملك خود برود وآخرین وصیتش باوی این بود که برسلطان است که ابتدا برنفس خود سلطنت کند تا سلطنت وی بردیگران راست آید .

وچون ادریس را بآسمان بردند در زمین مونسی داشت کـه بزهد و تقوی معروف بود وباستجابت دعا موصوف اورا (اسقلینوس) نام بود کسب حکمت درنزد ادریس کرده بود ازفراق ادریس دلی رنجه وتنی در شکنجه داشت دفع ملالرا باین دید که تمثالی بصورت ادریس بسازد وخود را بآن تسلی دهد چون این صورترا کاملا بساخت بمرض فجائه در گذشت مردم چون بسرای اوآمدنـد وآن تمثالرا دیدند حیران بماندند چون تابه آن وقت چنین تمثالی ندیده بودندپس با غوای ابلیس چنان استدراك کردند که ادریس آن صنم را بصمدیت ستوده واستجابت دعایش به پرستش آن صنم بوده واز ادریس باین شخص رسیده تا وی نیزمستجاب الدعوة گشته آنگاه این مفهوم را پیش نهادخاطر ساخته بعبادت اصنام اعتصام جسته ومطاوعت شیطانرا برمتابعت یزدان اختیار کردند آغاز بت پرستیدن از آن روز شروع شد ودر قرنهای بعد بصورتهای مختلفه شیوع پیدا کرد .

۲ - حکایت ابتداء سلطنت عجم

نخستین خدیوی که کشور گشود سر پادشاهان کیومرث بود

درجلد هبوط ناسخ گوید چون ۲۳۱۹ سال از هبوط آدم سپری شد ملك ایران که بهترین ممالك روی زمین است کیومرث بن سام بن نوح عليه السلام دراین مملکت برچار بالش سلطنت تکیه داد و بعضی اورا کیومرزمیخوانند واین اولی است چون حرف ث درلغت فرس وجود ندارد و کیو بمعنی پادشاه است ومرز بمعنی زمین یعنی

پادشاه زمین .

وحد شرقی ایران بولایات سند و کابل و ماوراء النهر وخوارزم وبلغار منتهی میشود وحد غربی آن بشام پیوسته شود وحد شمالش ولایات روس و دشت قبچاق است وحد جنوبش بیابان نجداست که آن بیابان ازطرف یمین با ولایات شام و از طرف یسار با دریای فارس که متصل بدریای هند است منتهی‌می‌شود واین معمور ترین ممالك آفاق بوده درسلطنت خسروپرویزخراج ایران هشتصد کرور بیست‌ونه‌هزار دینار زرسرخ بوده .

بالجمله کیومرثرا شش پسر بود اکبروارشد پسران سیامك بود روزی همین سیامك بحضرت پدر پیوسته ازوی‌پرسید که نیکوترین‌صفات‌بشر کدام است کیومرث فرمود کم آزاری وعبادت حضرت‌باری سیامك متذکر شده از خلق تجرّد وتفرّد گزیده درجبل دماوند مقامی مرتب داشته بطاعت خداوند مشغول شد و کیومرث گاهی بمعبد‌وی رفته‌بدیدارش‌خورسند بود روزی‌بعزم دیدن‌پسر براه افتاد در راه جغدی‌را دید که چندمرتبه آوازی موحش کرد کیومرث آنرا بفال بد گرفت‌چون بمعبد برآمد او را کشته دید دانست که دیوان اورا کشته‌اند ازاینها انتقام کشید وپسرسیامك که‌هوشنگ نام‌داشت اورا بجای‌خود سلطنت داد ودر حیاة خود اورا کفیل امور جمهور ساخته وخود عزلت اختیار کرده بعبادت پرداخت گویندهزار سال عمر کرد وسی‌سال مدت حکومت وسلطنت اوبود وشهر اصطخر ودماوند وبلخ ازآثار اوست .

۲- حکایت هوشنگ

در کتاب مذکورملخص‌این‌قصه‌این‌است که هوشنگ بن‌سیامك بن کیومرث درنزد مردم عجم‌ازپیغمبران‌بزرگ بشمار میرود و گویند بروی کتاب آسمانی‌فرود شد وآن مشتمل برسی وهشت‌آیه است وآن کتابراساسان پنجم ترجمه کرده ودر دساتیر که مجمع کُتب پیغمبران است این کتاب ثبت است و از تصنیفات هوشنگ

(جاویدان خرد) می باشد، و کنجور بن اسفندیار که یکی از وزراء سلاطین عجم است از فارسی قدیم بزبان متداول ترجمه نمود وحسن بن سهل ذوالریاستین که وزارت مأمون عباسی را داشت آن کتاب (جاویدان خرد) را از زبان فارسی بزبان عربی نقل نمود و استاد ابوعلی مسکویه بالحاق حکمتهای فرس وهند و روم و عرب آنرا انجام داد .

بالجمله هوشنك را پسری فارس نام بوده که زبان فـارسی منسوب باو است وهوشنك چون بر تخت سلطنت جا کرد چندان بساط عدل وداد را بگسترانید که ملقب به پیشداد شد مدت حیات اوپانصد سال بود وچهل سال بر تخت سلطنت حکم رانی کرد سپس فرزند خود را که طهمورث نام داشت طلبید وتخت وتاج را واگذار باو کرد و ازاریکه دولت بزاویهٔ عزلت شد و لوای پادشاهی را برضای الهی فرو گذارد و بزاویه خمول قناعت ساخت وبعبادت خداوند متعال پرداخت چند تن از دیوان مردود دروقتیکه اورا درسجده یافته‌اند سنگی برسرش کوفته‌اند که دیگر روی قیام وقعود ندید .

آثارهوشنك وحکمتهای عملی او

گویند یك نام هوشنگ ایران است واو اول کسی است که آهن را ازسنگ استخراج کرد ودر کوره بگداخت و سـلاح جنگ از او بساخت و ازپوست سمود وروباه پوستین دوخت و سگان تازیرا صید کردن آموخت و کلابرا برای حفظ گله ورمه معین نمود وزر و سیم ازمعادن بر آورد وجوهرشاداب استخراج کرد وبریدن درخت وپرداختن در وتخته نیزازمخترعات او است ، وشهرسوس و کوفه از بناهای او است .

وهنگامی که خواست هوشنگ عزلت اختیار کند فرزند خود طهمورثرا طلبید و گفت ای فرزند ا کنونکه تمام امورجمهوررا در کف کفایت تو گذاردم بایدسخنان مرا بشنوی ودروقت حاجت بکاربندی که رستگاری دنیا وعقبی در آن خواهد بود نخستین بدانکه فرمان سلطان چون قضای آسمانی است که رد ومنع آن آسان نباشد

پس باید پادشاه بدون حجت بیّن حکمی بامضا نرساند، دیگر آنکه اصحاب غرض و نفاق را ازخود دور دار که بسا باشد حسنات ابرار را چون سیئات اشرار باز نمایند و دیگر آنکه هر کس از خاندان عفت است بگستاخی آلودهٔ تهمت نساز و هرگز نقض عهد را روامدار و بگمان کسی را عقوبت منما وزلات قدم اصحاب خود را معفودار و بمحاسن جمال مردم فریفته مشو بلکه حسن اخلاق واحوال ایشان را نگر و با چشم حقارت به هیچکس نظاره منما ودر انفاق مال طریق اعتدال را از دست مده بالجمله کلمات سودمند بسیاردارد .

و در کتاب جاویدان خرد که تصنیف خود اوست میگوید از خداست آغاز وبدوست انجام و بدوست توفیق و اوست ستوده کسی که شناخت آغاز را شاکر گشت و کسی که شناخت انجام را مخلص شد و کسی که فضل و کرم او را دانست موافقت و انقیاد پیشه کرد و ازراه مخالفت بر کنار آمد .

و گوید بهترین چیزها که خدا به بنده‌اش عطا کرده در دنیا حکمت است ودرآخرت آمرزش، وبهترین مرادها که بنده‌ازحق بخواهد سلامتی است و بزرگ ترین کلمات که بنده گوید کلمه توحید است .

و گوید اصل یقین شناخت خدا است واصل علم عمل‌است و اصل عمل روش انبیا است.

و گوید اعمال نیك مبنی برچهار رکن‌است: علم وعمل وصفای نیّت و زهد علم وعمل باهم همراهند مانند روح وبدن که نفع نمیدهد یکی بدون دیگری علم بخیر برای کسب خیراست علم‌بشرّ برای بریدن‌ازشرّ است وعلم دردین برای‌اصلاح است ودردنیا برای بخشایش وعفت شهوت برای حفظ قوت است .

و گوید چهار چیز است که با آن عامل درعمل‌قوت یابد: صحت وغنا وعزم و توفیق .

و گوید سه‌چیز موجب نجات‌است: راه راست پرهیزکاری رزق حلال .

و گویدعزت‌درقناعت‌است‌وسلامت‌در گوشه نشینی‌و آزادی‌درترك‌شهوت‌ومحبت

در ترك طمع وقانع غنی است اگرچه گرسنه وبرهنه باشد وحریص فقیراست اگر چه مالك دنیا باشد .

وگوید سخا جوانمردی نفس است در آنچه قابل بذل باشد در محل بذل وحلم ترك انتقام است با امکان قدرت و دنیا برای عمل است وآخرت سرای ثواب درهیچ حالی ازضدآن غافل نتوان بود مدارعافیت دردست بلا است سرسلامتی زیر بازوی ناسلامتی است بازگشت عافیت بسوی بلا است .

وگوید چهارچیز تلخ است: پیری با تنهائی بیماری در غربت بسیاری قرض با ناداری دوری راه با پیادگی .

و گوید کامل نیست کسی که غزا کند و برزن غالب نباشد و بنائی کند و باتمام نرساند .

وگوید هر که تغییر نکند در غنا ومضطرب نشود درفاقه و متغیر نسازد او را مصیبتها ونترسد از گردش ایام وفراموش نکند آخر کار را او کامل است وما از کلمات هوشنك بهمین قناعت کردیم حکمت عملیه که بآن تهذیب اخلاق می‌شود بسیاردارد.

٤ - حکایت طهمورث بن هوشنك

ارباب سیر نوشته‌اند که جلوس طهمورث در مملکت ایران ۲۳۸۹ سال بعد از هبوط آدم بود طهمورث ازفرط جلالت ووفور شهامت معروف بدیوبند گردید انتقام پدرخود را ازدیوان کشید ۱٤۸۰ تن را ازعفاریت هلاك کرد وسایرین‌را در تحت انقیاد و اطاعت کشید ، در زمانش قحطی عظیم حادث شد فرمان داد تا اغنیاء طعام روزخود را بفقرا بدهند تا قحطی برطرف شد و ابریشم ازکرم قز اندوخت و خط پارسی بر کتاب نوشت وبنای قندهار ومرو وآمل و طبرستان وساری واصفهان از آثار ومحدثات اوست .

وی براکثر اقالیم سبعه پادشاهی داشت و براغلب سکان ربع مسکون آمر

وناهی بود مدت ملك طهمورث سی سال بود و هشتصد سال درجهان فانی زندگانی کرد و درزمان او مذهب ستاره پرستان پیدا شد مردی بنام یوداسف حکیم آن را اختراع کرد و آنرا نسبت داد بصاب بن ادریس و گفت ستاره‌ها و آسمانها پرتو انوارمجرده‌اند پرستش آن‌صور مایه قرب‌حضرت‌إله‌است پس‌برای هر يك از سبعه سیاره هیکلی کرد که تفصیل آن درجلد هبوط ناسخ مفصلا مذکوراست .

۵ - حکایت جمشیدبن طهمورث

در سال ۲۴۱۹ برتخت سلطنت نشست ومدت‌سلطنت اوپانصدسال بود وبدست ضحاك تازی مقتول گشت چون برازیکه خسروی مستقر آمد بیشتر ازسلاطین روی زمین تمکین او کردند بنای شهر اصطخر منسوب باو است وهنوز ستونهای چهل مناره‌اش پابرجا است.

ودرروز تحویل آفتاب ببرج حمل تاجی‌مکلل‌بجواهر برسر نهاده وبرسریری که برسراو ستونها منسوب بود بنشست وآن روز را نو روزخواند چون فروغ آن جواهر ازرخسار آفتاب‌شعاعش‌ساطع شدعجمان‌شیدرا بانامش منضم ساخته‌جمشیدش خواندند چه شید بمعنی شعاع است .

وگویند در اثر هوش و ذکاوتیکه او را بود طبیعت هر يك از ادویه واغذیه مرکبه را باوشناخت‌و ضار ازنافع‌جدا ساخت‌لعل‌و گوهروسیم وزر ازمعدن برآورد وجامهای حریر بارنگهای مختلف ملون کرد و آلات حربرا چون شمشیر وخنجر وخودومغفر- یعنی کلاخود- بکمال‌رسانید ودرعلم‌طب استنباطات‌بدیع نمود وآئین بگرمابه‌شدن‌و بنای آن‌راابداع نمود ورسوم‌جادها درمسالك و معابر اومقرر داشت.

و گویند شراب ارغوانی در زمان وی پدیدار گشت و آن‌چنان بود که آب انگور را درظرف کردند وسراورا محکم نمودند که‌به تقلب هوا متغیر نشود پس‌از مدتی آنراحاضرساخته‌اند که ازاو استفاده کنندتلخ یافته‌اند جمشید چنان دانست که

عصیر انگور زهرمهلك شده‌است فرمان کرد تاسر آنرا استوار کردند نگاه دارند باشد روزی بکار آید جمشید را کنیز کی بود بسیارجمیله اورا صداعی‌عارض گردید که هیچ دوائی اورا مفید نیفتاد چند روز خواب ازوی باز گرفت رفع الم را بزهر مهلك رضا داد برسرخم رفته سر آنرا بر گرفت وقدحی بنوشید فی‌الحال ابتهاجی‌در طبعش حاصل شد ودرد سراوساکن گردید بخواب‌رفت، چون بیدار گشت‌جمشیدرا از این راز آگهی داد جمشید شاد گشت وبشرب مدام قیام نمود .

ودر اثرهٔ این‌کارپس از سیصد سـال که خدا پرست بود تقاضای خدائی کرد فرمان داد ازتمثال اواصنامها پرداخته‌اند وبه‌اطراف‌مملکت روان ساخته‌اندتامردم بستایش آن قیام نمایند ومعبود ومسجوداً نام شمارند .

چون‌جمشید مشرك‌شد وبملاهی‌اعتصام‌جست شدادبن عادبرادرزادهٔ خودضحاك تازی راباعددی‌نامحصور باصطخرآمد واورامقهور کردجمشیدمدت یکسال پنهان بودسپس‌اصحاب‌ضحاك اوراپیدا کردندوبا استخوان‌ماهی که‌همانند‌منشاربودچندان براو زدند تا هلاك شد، این‌بود فائدهٔ شراب وجمشید معاصرهود پیغمبر عليه‌السلام بود و به‌اوایمان نیاورد ومعاصرباشدادبن عاد بود .

۶- حکایت ضحاك تازی

ضحاك بن‌علوان‌بن عادبن‌عوص بن‌ارم بن سام‌بن‌نوح‌پیغمبر عليه‌السلام است نسبت وی به‌اکابر عرب منتهی میشود پدرش علوان که عجمان مرد اسش خوانند برادر شدّاد بن عاداست از ملوك حمیر بشمار میرفت و پایهٔ اقبال علوان بدانجا کشید که خواهر جمشید را کههمال خورشید بود درسلك ازدواج کشید وضحاك ازاو متولد گردید پس‌ضحاك‌پسر خواهر جمشید وبرادر زادهٔ شدادبن‌عاد است .

ضحاك‌چون بحد رشد رسیدچنانچه‌بیان شد شدّاد اورابحرب جمشید فرستاد وبرتمام مملکت جمشید استیلا پیدا کرد وپس از قتل جمشید هفصدسال در ملك ایران لوای حکومت افراشت و دقیقه‌ای از ظلم وجورخود داری نکرد وپدرش

علوان که مردی حق شناس بودهرچند ضحاکرا نصیحت کرد سودی نداد تابتعلیم استاد خویش که مرد ساحروکافری بود پدر خود را بقتل رسانید.

وسلعه‌ای درمنکبین او بیرون آمد ودرد شدید اورا عارض شد که‌قرار وآرام از اوبرداشت اطبا گفته‌اند مغزسر آدمیرا بایستی مرهم این وجع قراردهی ضحاك همه روزه دو مردرا بخوانسالاروی میسپرد تاازمغز شان مرهم کرده تسکین وجع سلعه را آماده دارد وخوانسالار بر آن جوانان‌ترحم میکرد مغزسر یك‌تن‌را بامغز سر گوسفند مرهم میکرد وآن جوان دیگررامیگفت خودرا مخفی بنما که شناخته نشوی واگر نه هر دو هلاك خواهیم شد ناچار آن‌جوان در کوهسار وقلل جبال روز میگذرانید.

چون جورضحاك بنهایت‌رسید ومردم بیگناه بسیار در مداوای وی تباه شدند گاوهٔ آهنگر اصفهانیرا که نیز خون دو پسر برسر این کار هدرشد وبـا جفای پادشاه جابر صابر بود و کرت دیگرپسردیگر از وی طلب داشته‌اند تا بکشند ودر کارمرهم بکاربرند کانون خاطر گاوه چون کورهٔ حدادان برتافته زبانه زدن گرفت برآشفت وضحاکرا دشنام گفت وآن پوست پاره که او را درفش کاوه میگفته‌اند ودرهنگام حدادی برمیان می‌بست آنرا برسر چوبی کرده واز جور ضحاك فریاد برآورد وسخت بنالید مردم که ازظلم ضحاك به تنك آمده بودنددر گرد وی انبوه شدند کاوه چون پلنك زخم خورده ساز سپاه کرد واز اصفهان بری آمد وازآنجا متوجه دماوند شد وبا ضحاك حربی سهمناك در پیوست بالآخرهضحاك دستگیر شد ودر کوه دماوند اورا زنجیر کردند وپس ازچندی اورا کشته‌اند هزار سال مدت پادشاهی او بود.

مثله کردن وتا زبانه زدن و بردار کشیدن از اختراعات ویست.

ما رعیت را دلیل شاه میینداشتیم شاه هم درزیرتیغ آه ایشان بوده‌است

۷- حکایت فریدون

پسر اتقیان بن جمشیداست در سال ۳۹۱۹ بر تخت سلطنت نشست در دائرة المعارف بستانی گوید که افریدون ششم سلطان از طبقه اولی از پیشدادیان است مجموع سلاطین عجم هفتاد دوتن مشتمل برچهارطبقه، طبقه اول پیشدادیان بودند و ایشان ده تن که مدت ۲۲۴۰ سال سلطنت کردند، طبقه دوم از ملوك عجم را کیان خوانند که با اسکندر رومی ده تن بشمار میروند مدت ۷۳۲ سال سلطنت کردند،طبقه‌سوم اشکانیانندبیست نفراند که‌مدت٤٦٦ سلطنت کردند، طبقه چهارم ملوك‌عجم را ساسانیان خوانند که مدت ٤٨٥ سلطنت کردند چون سی‌ویك سال ازهجرت‌رسولخدا ﷺ منقضی شد سلاطین عجم بکلی منقرض‌شدند .

بالجمله فریدون‌پانصد و بیست سال سلطنت کرد و بعدازپسرزاده‌اش منوچهر وفات کرد و گویند اواول کسی‌بود که‌فیل‌را رام کرد واول کسی بود که کبوتر ومرغابیرا درخانه نگاه داشت وامر کرد مردمرا که‌خدا را عبادت کنند وانصاف واحسان بر رعیت مینمود و آنچه ضحاك از مردم غصب کرده بود بصاحبانش بر گردانید و هر که معلوم نبود برفقرا وقف نمود ودر علم طب نظر کرد .

درناسخ گوید که‌ضحاك‌شبی‌درخواب‌دید که سه نفراز در درآمدند باو حمله کردند ویکی ازآن سه تن گرزی بر سر او بزد واو را ذلیل کرد ودست بربسته بکوه دماوند آورده محبوس نمود .

ضحاك از این دهشت ازخواب بیدار شد صورت واقعه را بمنجمین گفت منجمین گفته‌اند که چنان مینمایند که فرزندی ازدودمان‌جمشید کار بر ملك تنك کند وسبب زوال ملك تو بشود ضحاك بیمناك شد هر سو در جستجو بود تا اگر چنان مولودی یابد مقتول سازد .

اتقیان بن جمشید چون این‌خواب خبرش باو رسید و گفته منجمان را شنید دانست که اورا ضحاك زنده نگذارد در این هنگام زوجه اتقیان که فرانکس نام

داشت وضع حمل اوشد وفریدون از او متولد گردید .

اتقیان زن و فرزند را گذاشته در هیچ مقام آرام نمیگرفت وهر روز به بیغوله‌ای میگریخت بالاخره بدست اصحاب ضحاك گرفتار شد ومقتول گردید .

فرانکس چون خبر قتل شوهر شنید بسیار بترسید و فریدونرا بر داشته بمرغزاری از توابع مازندران رفته فریدونرا بدست مردی سپرده درخواست کرد که این کودکرا چنانکه دانی نگاهداری کن ویك مقرری برای اومرتب کرده واز فرزند دورشد آنمرد فریدونرا تا سه سال بشیر کاو پرورش داد سپس فرانکس چنانکه کس نداند آمد وطفل را گرفته رفت بدامنهٔ کوه البرز وطفل راسپرد به پیرمردیکه اورا تربیت کند ومقرری برای اومرتب کرد تااینکه کاوه آهنگر ضحاکرا بکشت .

مردم بر کاوه جمع آمدند که او را پادشاه بنمایند گفت من صلاحیت ندارم از اولاد جمشید کسی را طلب کنید فرویدنرا بدست آوردند وتاج سلطنت بر سر او گذاشته‌اند و کاوه ویارانش ازاعوان او شدند وفریدون دختر ضحاکرا تزویج نمود دو پسر از او متولد شد بنام سلم وتور وطبیعت جد مادری ایشان در نهاد آنها بود از قساوت قلب فریدون عیال دیگر ازاکابرفرس گرفت پسری از او بنام ایرج متولد گردید بعضی‌ایراج خوانند وگویند همان ایران بوده کیف کان آثار نجابت ونیکوئی از او ظاهر بود از این جهت فریدون او را بیشتر دوست میداشت .

چون فریدونرا اوان پیری رسید ترسید که فرزندان او بر سر ملك نزاع کنند از این جهت زمین‌را سه قسمت کردقسمت‌هریکرا برتیری نقش کرد وفرمان داد تا هر کدام‌یکی را از زیر جامه بردارند ایرج را حصه از آن دو بهتر در آمد واخصب بلاد مثل عراق وایران وخلیج فارس ونهرسند وهندوجیحون وما والاها تا بحجاز وغیرهـا بهرهٔ ایرج گشت وترکستان و چین بهرهٔ تور گشت وآسیای صغری واروپا وافریقا بهرهٔ سلم گشت .

چون سلم وتور بهرهٔ ایرجرا از بهرهٔ خود بهتر دیدند وبرآنها معلوم شد

که ولایت عهد را مخصوص ایرج گردانید سپاهیان همه دل در هوای او باخته‌اند آتش حسد آنها زبانه زدن گرفت اورا بیک بهانه‌ای بنزد خود طلبیدند وسر اورا از تن جدا ساخته برای پدر فرستادند گفته‌اند این سري است که او را قابل افسر میدانستی فرویدن جزع بسیار کرد ودر حق ایشان نفرین کرد و گفت خدایا مرا زنده بگذار تا از فرزند ایرج کسی پیدا شود وخون پدر بگیرد دعایش مستجاب شد ومنوچهر انتقام کشید کماسیأتی .

شاهد قصه

این است که هر که‌دین‌نداد‌نه‌در دنیا راحت است نه در آخرت خدای متعال در سورهٔ روم میفرماید (فاقم وجهك للدين حنيفاً فطرة الله التى فطر الناس عليها لاتبديل لخلق الله ذلك الدّين القيم ولكنّ اكثرالناس لايعلمون ✿ منيبين‌اليه واتّقوه واقيموا الصلاة ولاتكونوا من‌المشركين✿ من الذين‌فرّقوا دينهم وكانوا شيعاً كل‌حزب بما لديهم‌فرحون).

(یعنی‌رو‌بدین خالص آرید‌بهمان‌دینی که خدا مردم را بر آن آفریده آفرینش خدا را تغییری‌نیست دین راست همین است لیکن‌بیشتر‌مردم نمیدانند روبدین آرید وبسوی خدا بر گردید وخدا را به پرهیزید ونمازبخوانید و ازمشرکین مباشید از آنان مباشید که دین خود را پاره پاره کردند ودسته دسته شدند و هر دسته بآنچه خود دارند دلخوش‌اند) پیداست که ما از کوچکی‌اسم دین راشنیده‌ایم ولفظ آنرا حفظ کرده‌ایم وچنان گمان‌می کنیم که حقیقت دین را فهمیده‌ایم ولی‌چنین‌نیست .

باید دانست که دین بدومعنی گفته میشود یکی‌بمعنی دستورهائی که ازجانب خدا بمنظور رهنمائی‌مردم برپیغمبران وحی‌شده که آنرا ملت وشریعت نیزمینامند مانند دین پیغمبران عليهم السلام وآن دستور آسمانی برسه قسمت است اعتقادات وظائف اخلاقی تکالیف‌عملی، معنی دیگر دین عبارت از دلبستگی وپابند بودن‌انسان بخدا یعنی بقوهٔقاهره‌اي که‌آفریننده ونگهدارندهٔ‌همه‌موجودات‌است‌این معنی در فطرت

هر کس وجود دارد وفطرت تمام موجودات بر این دین است وحس میکنند که بخود واگذار نیست وبیك مبدئی مربوط است که آن مبدأ اورا نگهداری می کند وباو کمك میرساند .

۸ - حکایت منوچهر بن ایرج

چون سلم وتور ایرجرا کشته‌اند پس از زمانی خبر بآنها رسید که از ایرج فرزندی متولد شده بنام منوچهر وفریدون دل باو بسته واورا ولیعهد خود گردانیده ودر تربیت اوساعتی خود داری نکند سلم وتور گفته‌اند مبادا این کودك چون قوت گیرد بخونخواهی پدر برخیزد وباما در آویزد بهتر آنکه قبل از حادثه تدارك بنمائیم.

پس چند کس از رسولان چرب زبان پیشکشی لائق بارگاه سلطان بسوی فریدون فرستادند واز دراعتذار بر آمدند ورسولان را تعلیم دادند که چنین و چنان بگویند پادشاه از آمدن رسولان آگاه شده فرمان داد بزمی آراسته‌اند و بزرگان درگاه انجمن شدند وسپه سالاران هریك بجای خود قرار گرفته‌اند و فریدون بر تخت قرار گرفت ومنوچهررا بنزد خود نشانید سپس فرمان داد رسولان سلم وتور درآیند چون داخل شدند وآنچه باید بگویند گفته‌اند .

فریدون گفت سلم وتور آن فعل شنیع نکردند که بهیچ شفیعی تدارك توانند کرد همانا من دوست نمی‌داشتم که بافرزندان خویش طریق مقاتلت سپرم اکنون آن نهالی که غرس کردند بارور گشته وآن تخمی که حرث کردند هنگام حصاد اوشده است اینك منوچهر بخونخواهی پدر با سپاهی چون شراره آتش بسوی ایشان تاختن خواهد کرد این بگفت وفرمان داد رسولان را تشریف ملکی و انعام خسروانی مخصوص داشته رخصت دادند چون فرستادگان بنزد سلم و تور آمدند و شطری ازعظمت فریدون و زیبندگی منوچهر و کثرت سپاه و زینت بارگاه باز گفته‌اند ومقالات فریدون‌را تقریر کردند سخت بهراسیدند دانسته‌اند که این سخن جز با زبان شمشیر راست نیاید ناچار عرض سپاه دادند لشگری چون موج دریا

وریگ بیابان فراهم کرده آمدند تا کنار رود جیحون فرود شدند .

و ازاین طرف منوچهر با سیصد هزار مرد جنگی کوچ داده چون سیلاب بلا ازجیحون عبور کردند و در برابر لشگر سلم وتورصف زدند و آتش حرب مشتعل گردید وتا شامگاه تیغ درهم نهادند ازیکدیگرهمی کشته‌اند بیشتر لشگرسلم وتور هلاك شدند روزدیگر بجنگ پرداخته‌اند بالأخره سلم وتور بدست منوچهر کشته گردید و بقیه لشکر سلم وتوراسلحه ریخته‌اند واما‌ن طلبیدند منوچهر بافتح‌وظفر قرین گشت دویست هزارتن غلام و کنیز اسیر ودستگیرسپاه منوچهرشدند .

فریدون بشکرانه پیشانی منوچهر را بوسه زد وزمام ملك را بدست او داد وعزلت اختیار کرد تا دنیا را وداع نمود ومنوچهر درسال ٤٤١٩ بعد ازهبوط آدم بر اریکه جهان بانی برآمد و از کنارپنجاب تا سرحدباب‌الأبوابرا بحکم وراثت سلطنت داشت وممالك سلم وتور نیزمتصرف گشت .

چون کار حکمرانی بروی‌استقراریافت بزرگان مملکت وصنا دید دولت‌را حاضر ساخته بتشریفات خسروانی بنواخت قبایل ترکستان و تاتار و دیگر اکابر واشراف‌همه ازدرضراعت‌وتواضع وتخاشع برآمدند ونامهای‌مهرانگیز باونوشته‌اند و فرمان اورا گردن نهادند.

و منوچهر با این‌همه حشمت مطیع سلیمان بن داود عليه السلام بود واو را پیغمبر برحق میدانست وباشریعت موسی میزیست واز ارسال تحف‌وهدایا بدرگاه سلیمان مضایقت نمی‌فرمود واورابا افراسیاب جنگهای‌خونین روی داد بعداز دوسال‌محاربه مصالحه کردند وچنین‌مقررشد که‌از کنارآب‌جیحون تاباب‌الأبواب منوچهررا باشد و ماوراءالنهر وصفحات ترکستان تا کناردیوارچین افراسیابرا باشد .

ومنوچهر پس‌از این مصالحه شصت‌وهشت‌سال دیگر زندگانی کرد وتمامت سلطنت اویکصدوبیست سال بود واز کلمات اواست، «من‌تورّطفی‌الأمور بغیرنظرفی العواقب تعرّض‌لفادحات النوائب» یعنی کسیکه خود را درامووری داخل کند که سود وزیان آنرا نه سنجیده باشد خود را مورد مصائب‌وبلایا قرارداده .

و نیز از کلمات اوست «عفو الملك اعظم من ملکه» و نیز از کلمات اوست «الجند للسلطان کالاجنحة للطیر» یعنی عفو پادشاه بزرك تر است از سلطنت او ولشگر برای پادشاه همانند بالهاست برای مرغان .

منوچهر هنگام مرك فرزند خود نوذر را طلبید وولایت عهد خویش باو وا گذاشت واو را وصیتها کرد از رموز جهان گیری وجهان داری و گفت ای فرزند بر سهل وصعب دنیا عبور کردم و مملکتی عظیم و پهناور مسخر نمودم وپادشاهی بزرك یافتم وخون پدرم ایرج را ازسلم وتور بازجستم ومدتی فراوان با خصب نعمت معیشت کردم اکنونکه هنگام مرك است این جمله در نظرمن بیش ازخوابی وخیالی نمودار نیست پس مرد دانا آنستکه دل بدنیا در نه بندد وبآن مغرور نشود ودر هر کار بیاد خدا باشد وبراه خدا برود چون این سخنان بگفت قطرهٔ چند اشك ازدیده بارید وجان بحق تسلیم کرد .

شاهد قصه

اگر تو ملك جهانرا بدست آوردی مباش غرّه که ناپایدار خواهد بود
بمال غرّه چه باشی که یك دو روزی چند همه نصیبهٔ میراث خوار خواهد بود
ترا بکوی اجل هم گذار خواهد بود قرار گاه تو دار القرار خواهد بود
ترا بتخته تابوت میکشند آخر اگر خزائن ولشگر هزار خواهد بود
ترا بکنج لحد سالها بباید خفت تن تو طعمه هر مور ومار خواهد بود
اگرچه در چمن روزگار همچو گلی دمیده برسر خاك تو خار خواهد بود
نیازمندی یاران ندادت سودی مگر عمل که ترا باز بار خواهد بود
چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی که حال بیخبران سخت زار خواهد بود
بهشت میطلبی از گنه نیندیشی بهشت منزل پرهیز کار خواهد بود
گذر ز باطل ومردانه حق پرستی کن ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود

۹ ـ حکایت افراسیاب

افراسیاب به شش واسطه نسب او منتهی بتور بن فریدن میشود بنا بگفتهٔ (ناسخ) افراسیاب خوی پلنك وجلادت هژبررا دارا بود فلذا هوای این برسرش افتاد که بمخالفت منوچهر کمر بندد بالأخره سر بطغیان کشید ورایت مخالفت برافراشت واحفاد توروعشیرت خودرا ازقبائل ترکان با خود همدست وهمداستان کرد وعمال منوچهر را ازبلاد ترکستان بیرون کرد برخیرابا تیغ بگذرانید وبعضیرا مطیع فرمان نمود روزی چند برنیامد که برتمامت ترکستان استیلا یافت وازکناردیوار چین تا سرحد ماوراء النهر را تصرف کرد .

آنگاه عزم خود را جزم کرد که برمملکت ایران بتازد و خون تور را که جد او است از منوچهر باز خواهد پس لشگری که از حوصله حساب بیرون بود بارض ایران در آمد و از این طرف منوچهر لشگری فراهم کرد ودر خراسان تلاقی هر دو لشگر شد وجنگ در پیوست پس از کشتن و کوشش بسیار سپاه منوچهر چنان شکسته شد که دیگر باره فراهم نتوانست گشت وافراسیاب از دنبال ایشان تاختن همی کرد وبهر ده وقریه کـه فرود میشد ویران میکرد واز نهب وغارت خود داري نمیکرد وهر چشمه وقناة که بود محو ومنطمس میساخت .

منوچهر در قلعهای متحصن گردید وخندقی دراطراف خود برآورد ومدت دو سال این محاصره بدراز کشید منوچهر پیش کشی از انواع جواهرات که لایق ملوك است بأفراسیاب فرستاد وکار بمصالحه خاتمهپیدا کرد چنانچه آنفا ذکرشد .

وپس ازوفات منوچهرافراسیاب طغیان کرد وبملكایران تاختن نمود ونوذر ابن منوچهر که سلطان وقت بودبکشت و بملك ایران استیلا پیدا کرد وچندان در ظلم وجور حریص بود که مردم بفغان آمدند زال زر که پدر رستم باشد از این معنی در خشم شد با لشگری آراسته مهیای حرب با افراسیاب شد افراسیاب مدت دوازده سال درمملکت ایران حکمرانی کرد ومردمرا پایمال ظلموتعدّی نمود .

چون ازآمدن زال زر آگهی پیدا کرد لشگری نا معدود فراهم کرد ومدت هفت ماه جنگ بر سر پا بود بالای غلا در لشگر جانبین افتاد کار بر لشگریان دشوار شد ناچار کار بمصالحه منجر شد قرار بدان افتاد که افراسیاب از مملکت ایران قطع امید بنماید وبأراضی خویش باز بر گردد افراسیاب قبول نمود ومراجعت بتوران زمین که مرکز او بود در رفت تا زمان کیخسرو جنگها کرد وچندین مرتبه لشگر کشی کرد ودرمیدان حرب بسی جلادت بخرج میداد وچندین مرتبه لشگر فراهم میکرد .

بالأخره بعد از کشش و کوشش یا فرار یا بصلح مطلب ختم میشد تا اینکه کیخسرو لشگری بکشید افراسیاب فرار کرد تا داخل چین گردید ملك چین دانست که اگر اورا پناه دهد مورد غضب کیخسرو خواهد شد لاجرم فرستاد بنزد افراسیاب که از این ملك بیرون رو و مرا مثل خود مبتلا ننمائی افراسیاب ناچار بترکستان مراجعت کرده او را بگرفته‌اند ودست بسته بدرگاه کیخسرو آوردند پادشاه برنشست واورا درپیشگاه باز داشت و گفت ایملك ترکستان سخت‌شرانگیز و گمراه بوده‌ای خون سیاوش بریختی ویك نیمه خلق جهانرا تباه ساختی وهرروز لشگر کشیده ملك ایران وتورانرا پایمال ستوران کردی ندانستی که قادرقهار منتقم است و کیفر کردار ترا در کنارت خواهد گذارد اکنون مانند سیاوش سر از تنت بر گیرم وخاکرا با خونت آلوده سازم سپس او را بقتل آوردند .

شاهد قصه

باید دانست که ماه وآفتاب هزار فرویدن ومنوچهر وضحاك‌وافراسیاب بیاد دارد و گردش سپهر برهزار کیخسرو و کیقباد گذارد «این العمالقة وابناء العمالقة این الفراعنة وابناء الفراعنة این الذین قتلوا النبیین واطفئوا سنن المرسلین» .

اینکه در شه‌نامـه‌ها آورده‌اند   رستم رؤین تن و اسفندیار
تابدانند آن خداوندان ملك   کز پس خلق است گیتی یادگار
این‌همه هیچ است‌چون‌می‌بگذرند   تخت‌وبخت‌وامرونهی‌وگیرودار

گر بماند نام نیك از آدمی به کز و ماند سرای زر نگار

خداوند متعال درسورهٔ آل عمران آیه ۱۲ میفرمایدهزیّن للناس حبّ الشهوات من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسوّمة والأنعام والحرث ذلك متاع الحیوة الدنیا والله عنده حسن المآب» .

یعنی لذات دنیوی، از قبیل زنان وپسران وطلا ونقره فراوان واسبان نشان دار ودامها واملاك زراعتی در نظر مردم دل فریب آمده ولی سر انجام نیك نزد خدا است .

مردم با اینکه خواهان لذت دنیویند همین لذات آنها را خسته میکند ازاین رو پاره‌ای از مردم که شکمشان سیر وتنشان پوشیده شد وتاحدی ازنعمتهای جهان برخوردار گشته‌اند برای رفع خستگی نعمتها دست بدامن موادمخدّره مانند تریاك والکل ویا بازیهای، غیر قانونی میزنند اما اینها مانند کسی هستند که از ریك گرم بآتش سوزان پناه برد .

چیزیکه خستگی آدمرا میگیرد واورا همیشه تازه وبا نشاط نگه میداردتوجّه بخداست آرامش دل و قوّت روح و نگهداری شخص و سکون قلب بسته بیادخدا است «الذین آمنوا وتطمئنّ قلوبهم بذکر الله ألا بذکر الله تطمئنّ القلوب » آسایش وآرامش قلب همان یادخدا است ، از کلمات حضرت، جواد علیه السلام است که میفرماید «الثقة بالله ثمن لکلّ غال وسلّم الی کلّ عال» یعنی اعتمادبخدا داشتن سرمایه ای است که متاعیکه از آن گران ترنباشد بقیمت اووفامیکند ونردبانی است که ببامیکه از آن بلندتر نباشد باو میرسد .

۱۰ - حکایت نوذربن منوچهر

نوذر بعد از پدر در مملکت ایران لوای جهانداری برافراشت وبرسریر فرماندهی قرار گرفت مردی درشت خوی وناهنجار بودمردم دونرا عزیزمیشمرد وصنا دید مملکت را خوار میداشت پهلوانان حضرت وبزرگان درگاه ازسوءسلوك

وی رنجه شدند واز خدمت وی کناره جسته‌اند .

این خبر بسام نریمان رسیده که زود باشد شیرازهٔ ملك پاره وحبل المتین جهانبانی گسسته گردد عنقریب اعیان مملکت بر نوذر خواهند شورید وشمشیر خلاف از غلاف بر خواهند کشید سام بیتوانی از سیستان کوچ داده بدار الملك آمد ونوذر را به پند ونصیحت تنبیهی بسزا فرمود ومرد مرا امیدوار ساخت وهر یکرا بنوازشی جداگانه خورسند ساخت ودیگر باره کارملکرا بنظم ونسق کرده درخدمت نوذر سپس رخصت حاصل کرده بزابلستان شد وروزی چند برنگذشت که دنیا را وداع گفت .

زال زر بعزا داری پدر بنشست خبر مرك سام چون بافراسیاب رسید و گوشزد او گردید که سران مملکت با نوذر دل بد کردند واختلاف در بین آنها پدید شده با چهار صد هزار مرد جنگی بایران حمله کرد بالأخره بعداز قتل وقتال بسیار افراسیاب غالب شد ونوذر را بقتل رسانید مدت ملك نوذر هفت سال بود .

شاهد قصه

ازآنجائیکه سلطان برای مملکت همانندسر است ازبرای بدن وبمنزلهٔ روح است از برای پیکرهر گاه او فاسد بشود رعیت فاسد شود وهر گاه او عادل ورعیت پرور باشد موجب دوام دولت وعمر او خواهد بود سلطان هر گاه خواهد که دولت او دوام پیدا کند باید چند چیز را ملتزم بشود .

اول برای وزارت شخصی اختیار بنماید که استحقاق وقابلیت آن شغل خطیر را داشته باشد و صاحب علم و تجربه وخدا ترس وعادل ومنصف ورحیم دل باشد .

دوم سلطان سخن اورا بشنود ودست آن وزیررا درجمیع امور دولتی مبسوط ومطلق العنان قرار دهد .

سوم بایستی پادشاه از خصوصیات احوال واوضاع وزیر با خبر باشد ونحوی باشد که وزیر بداند سلطان از مخفیات اومطلع است هر گاه چنین شد دولت چون باغ ارم وبهار خرّم خواهد بود چون جامعه حکم یك پیکر دارد وبـاید سه اصل اساسی در جامعه باشد تا جامعه قوی وقابل بقا گشته و از زنـدگی حدّ اکثر

بهره را بردارند

یکی از آن سه اصل الفت ویگانگی میان افراد و طبقات آن است .

دوم خود داری طبقات افراد از رساندن شر و آزار بیك دیگر .

سوم تعاون و کمك بیك دیگر در امور خیر اگردریك عصری چنین نعمتی نصیب مردم شود که پادشاه و وزراء وامراء وسـائرطبقات مردم باین سه‌اصل عمل کنند البته البته بنهایت سعادت نائل‌خواهند شد.

۱۱ = داستان دو کورش

کورش اول ازملوك کلدانیون است که پس ازسه هزاروششصد وشصت‌هشت سال بعداز هبوط آدم ﷺ بعداز پدرش سوسوس براریکه سلطنت قرار گرفت واز کنارعمان تا حدود گرجستان ملك نافذ الفرمان بود پنجاه سال سلطنت کرد و با ضحاك تازی ابواب مصافات ومکاتبت مفتوح میداشت وعبادت اصنام میکردتابدرك واصل شد ومردم بابل ونینوا دستخوش‌جور واعتساف وی بودند .

۱۲ = کورش ثانی

از ملوك بابل و داماد داریوش اول است که بعد از چهـار هزاروهشتصدو هشتاد و هشت سال بعداز هبوط آدم برتخت سلطنت جای کرد سه سال مدت ملك او بود لهراسب برای اونوشت ومنشورسلطنت برای اوفرستاد وفرمان داد که بیت المقدس را که بخت النصر ویران کرده بحال اول عمارت کندو در اعانت بنی‌اسرائیل‌هیچ دقیقه فرونگذارد.

چون حکم پادشاه ایران بکورش‌رسید زر و سیم‌فراهم کرده برچهارپایان حمل نمودندوبابنی‌اسرائیل‌بسوی بیت‌المقدس‌رهسپار شدندوکاسات واقداح ودیگر اوانی‌زر وسیم راچون‌برشمردند پنج هزارچهارصدبود این‌جمله رابادیگرسبیکهای زر وسیم به بیت‌المقدس حمل کردند و بفرمان کورش سبایای بنی‌اسرائیل بوطن

خویش مراجعت نمودند چنانچه خدای تعالی میفرماید « ثم رددنا لکم الکرة علیهم وامددنا کم باموال وبنین وجعلنا کم اکثر نفیراً »

واسیرانیکه در بابل بخت النصر برده بود چهل ودوهزار سیصد وشصت تن بودند این جمله از اراضی بابل کوچ کرده به بیت المقدس آمدند و به بنیان مسجد اقصی پرداخته‌اند وهرروز که شروع دربنا میکردند آواز تسبیح آنها بلند میشد و چون خرابی خانه خدا را مشاهده میکردند و آنخواریها که دراسیری دیده بودند بیاد می آوردند چنان بهای‌های میگریسته‌اند که ازشدت بکاء کس فهم تسبیح ایشان را نمیکرد چون دو ذراع دیوارمسجد را بالا بردند .

دشمنان آل بنیامین و بنی یهودا دانسته‌اند که اسراء آل اسرائیل از بابل مراجعت کرده اینك به بنیان بیت الله مشغول اند نایرهٔ حسد در کانون خاطرشان افروخته شد بنزدیك آن جماعت آمدند گفته‌اند که خدای ما وشما یکی است و آئین ما وشمامتفق است صواب چنان می نماید که در بنای این خانه باهم اتفاق کنیم وباهم برآریم .

بزرگان آل اسرائیل گفته‌اند که کورش آن است که این خدمت بدست ما انجام پذیرد ودوکسرا دراین مهم با ما شراکت نباشد آن قبایل بیگانه برنجیدند وبرآن شدند که این کار را معوق بدارند ونگذارند انجام پذیرد پس نامه بدرگاه کورش فرستادند که چون این قوم سورقلعه استوار کنند وبنیان بیت الله را به پایان برند همانا سر از خدمت تو برخواهند تافت وباستظهار آن حصن حصین پشت با تو خواهند کرد وفتنه ایشان در کورش اثر کرد واز اقدام آن کار بازنشست چنانکه هفده سال این مهم بتعویق افتاد .

شاهد قصه

این است که آتش حسد چنان زبانه میزند که انسان را مانع ازبناء بیت الله هم بشود مردخردمند آن کسی باشد که ازحسد اجتناب کند چونکه آتش حسدخرمن ایمان رانابود میکند چنانکه هیزم خشك را آتش نابود میکند «الحسد یأکل الایمان ما کـ تأکل النار الحطب الیابس» .

۱۳ - داستان سه داریوش

داریوش اول از بزرگان مملکت فارس است که در سال چهار هزار هشتصد و هشتاد هفت بعد از هبوط آدم علیه السلام از طرف لهراسب سلطنت بابل و اراضی مقدسه مفوض باو شد و بر کرسی سلطنت جای کرد و کار آن ممالك را بنظم و نسق کرد وصد و بیست تن از بزرگان ایران را قاید لشگر و کارگذار کشور فرمود و در بلاد و امصار ارمن و دیار بکر و بیت المقدس و فلسطین وسائر بلاد کنار فرات تا ساحل عمان هریك از ایشان را حاکم و حکمران نمود .

چون بر فراز و فرود مملکت استیلا یافت فضائل ومناقب ومعجزات دانیال گوشزد او شد وی را طلبید ودر تکریم وتمجید او مبالغت تمام فرمود آنگاه بر آن یکصد و بیست تن قواد و حکام که در ممالك معین داشت دو تن از مقربان خویش را فرمان گذار نمود و دانیال را بر آن دو تن و آن دیگر حکام حاکم ساخت چنان شد که بعد از داریوش کار مملکت با دانیال بود .

و این معنی مایه حسد همکنان بر دانیال گشت چنانکه همگی بر دفع آن حضرت یکجهت شدند وعاقبت چنین رأی زدند که جنابش را درنزد داریوش گناه کار ومتمرد باز نمایند .

پس اعیان واشراف مملکت بدرگاه پادشاه آمدند و عرض کردند که مردم این مملکت همگی ستایش اوثان کنند وسجده اصنام نمایند وازایشان مسئلت خویش بخواهند صواب آنست که روی دلها باشاه باشد تا شاهرا بزرگ شمارند اکنون داریوش فرمان دهد که یکماه مردم شاهرا سجده کنند وطاعت اوجویند و مسئلت از او بخواهند واگر کسی بر خلاف حکم شاه برود بایستی اورا پیش شیران بیندازند تا طعمه سبع بشود .

داریوش چون همه اعیان مملکت را دراین سخن همداستان دید لابد پذیرفتار شد و مردم را بدینگونه عبادت مأمور داشت ومردم بستایش پادشاه مشغول شدند

ومنافقان که این کید برای دانیال ساخته بودند چون میدانستهاند حضرت دانیال جز خدای بی‌مانند را عبادت نکنند لاجرم بنزد داریوش آمدند وهمه شهادت دادند که تمامی‌خلق پیروی تو کردند وعبادت تو نمودند جز دانیال که باآنهمه الطاف واشفاق ملکی سر از فرمان بدر کرد درپاداش‌احسان سلطان عصیان آورد واکنون جزای او این است که اورا به بنکه شیران اندازی‌تابرای‌دیگران نیز تنبهی‌باشد .

داریوش اگرچه دردل با این رأی موافق‌نبود اما از خلاف‌جمیع‌وبیفرمانی مردم احتراز‌داشت ناچاردانیال را بخواست و گفت میدانم خدا حافظ ومعین‌تواست و فرمان داد تا اورا به بنکه شیران در اندازند ملازمان دانیالرا گرفته درجایگاه شیران انداخته‌اند .

داریوش‌بیم کرد که‌دانیال‌ازشیران‌اگر زحمتی نه‌بیند، ممکن‌است‌بداندیشان‌او نیمه‌شب‌اورا ازپای‌درآورند فلذا فرمان کرد که‌درجایگاه شیران را بسته‌اند وخادم خود رافرمان داد که پشت دربخوابد و کسیرا باندرون خانه شیران راه‌ندهد .

پس آن شب را داریوش با کمال حزن و غم بنشست و لب بآب و طعام نزد نزد صبحگاه بشتاب تمام بر سر مغاك شیران آمد و فریاد بر کشید ای دانیال آیا خدا ترا از دهان شیران نگاهبان‌بوده یا جانبت‌را فرو گذاشته دانیال‌علیه‌السلام فرمود خدای متعال فرشتگان خویش‌را فرستاد مرا محافظت کردند .

داریوش فرمان داد دانیال را بیرون آوردند دیدند هیچ آسیبی در بدن مبارکش نیست این وقت در تکریم و تعظیم او بیفزود و فرمان داد تاآن کسانیکه درحق‌او سعایت کردند همه‌را گرفته‌اند و درنزد شیران انداخته‌اند درحال‌ایشان‌را بدریدند و بخوردند پس داریوش باطراف ممالك فرستاد که خداوند مختص‌خدای دانیال است که او را از دهان شیران‌حفظ کرد ومدت ملك داریوش یکسال بود .

شاهد قصه

برای مرد خردمند همین بس که از این گونه قضایا عبرت بگیرد و در مقام تلف کردن بی گناهی بر نیاید «من‌حفر بئراً لأخیه‌وقع‌فیه» خدای می‌فرماید «ولایحیق‌المکرالسیّیء‌الاّ باهله» هر کس در مقام مکر و خدعه و هلاك کسی‌سعی

کند بالاخره دچار خودش خواهد شد حیف است که انسان خود را چنین پست کند .

مولد اصلی" تو دارالقرار آمد برو تا به‌بینی جای خویش آنجامکن‌اینجاقرار
خیز کاندر عالم جان مسندت‌افراشت‌است بر فشان‌پس‌دامن‌ازاین‌خاکدان‌خاکسار
توچنین بی‌برگ‌در غربت‌بخواری‌تن‌زده و ز برای مقدمت روحانیان‌درانتظار
بر کفت بگذشته‌ازجام «کرمنا» شراب بر سرت کرده ازل از نقد«فضلنا» نثار
سرو توجفت کمان شد هم‌نکردی‌محترز مشك توکافور گشت‌آخر نکردی اعتبار
حق چه قسمت کرد ضامن‌شدبتأکیدقسم هم نمیداری توراز قرا بسوگند استوار
چند خواهی‌بود درمطمورهٔ کون وفساد یك دمی بر نه قدم بر بام این‌نیلی‌حصار

۱۴ - داریوش ثانی

در سال چهار هزار و نهصد و پنجاه سال بعد از پدرش (احشوروش) بر تخت‌سلطنت جای کرد مدت‌ملك او سی‌سال بود وبفرمان اوعمارت بیت‌المقدس پایان یافت و داریوش سلطنت بابل را از طرف لهراسب داشت و مردی خدا پرست بود و ایمان بدانیال داشت وکار سلطنت خود را برأی و رؤیت مرد خدای که مردم بنی اسرائیل او را پیغمبر میدانسته‌اند واگذار نمود .

۱۵ - داریوش سوم

بعد از پنج هزار سه سال بعداز هبوط آدم از جانب سلاطین ایران در بابل برتخت سلطنت نشست و اراضی بابل و نینوا و دیـار بکر و أرمزواراضی مقدسه و مصر و بیشتر از ممالك افریقا در تحت سلطنت او بود و این داریوش مردی دانا وهوشیاربود حفادتی لائق و جلادتی بسزا داشت‌چون بفرمان کشتاسب بر کرسی‌مملکت بر آمد عمال‌وحکام ممالك محروسه را دردارالملك شوشترحاضر ساخت و از دقائق امور ایشان آگهی حاصل کرد و هر که با مردم از در جباری

در آمده بود ازعلو منزلت ساقط ساخت و آنکه کار بعدل ونصفت برده بود بالطاف و اشفاق خسروانیش بنواخت و هر کس را درمحل خویش مکانتی جداگانه نهاد و همه ساله خراج ممالك محروسه بدرگاه گشتاسب میفرستاد و دقیقه از مراتب عقیدت وروش چاکری فرونمیگذاشت مدت بیست‌سال بدین گونه پادشاه فرمانروا بود پس اجلش فرا رسید

شاهد قصه

این است که سعدی گوید :

گر بماند نام نیك از آدمی   به کزو ماند سرای زرنگار

و آنفاً شنیدی که کسانیکه در حق دانیال سعایت کردند چگونه برسردار رفته‌اند«ان ربك لبالمرصاد» خداوند متعال‌در کمین‌ستم‌کاران است کاری بکن که‌نام تو در دفتر ستمکاران ثبت‌نشود .

صد هزاران‌غول‌درراهند توحیرت‌زده   شاه راه از چشم مگذار الله‌الله زینهار
دوزخ‌توچیست، میدانی‌زبان ودست‌تو   این سخن بازیچه نبود نزدمردهوشیار
چند سختی‌با برادر ای‌برادرنرم شو   تا کی‌آزارمسلمان ای‌مسلمان‌شرم‌دار
بوده‌ئی یك قطره آب و پس شوی یك مشت خاك
در میـانه چیست این آشوب‌و چندین کارزار

۱۶- داستان بخت النصر ودانیال پیغمبر علیه‌السلام

در سورهٔ اسری میفرماید «وقضینا الی بنی‌اسرائیل فی الکتاب‌لتفسدن‌ّ فی الأرض مر‌ّتین ولتعلن‌ّعلو‌ّاً کبیراً ۞ فاذاجاء و عداولیهما بعثنا علیکم عباداًلنا اولی بأس شدیدفجاسوا خلال‌الدیاروکان وعداًمفعولا۞ ثم‌ّرددنالکم‌الکر‌ّة علیهم وأمددنا کم‌باموال وبنین وجعلنا کم اکثر نفیرا».

یعنی‌ما بنی‌اسرائیل‌رااعلام کردیم‌درتوراة که‌هر گاه‌فساد شمابسیارشوددومرتبه‌در زمین‌وتکبروتنمرراپیش گیرید ودرمعصیت‌فرورویدهنگام وعده‌اش که برسددشمنی‌را

برشما ازبندگان خود مسلط میگردانم که شدید و بی‌رحم باشد که درشهرها بگردند وشما را بقتل برسانند ووعدهٔ خدا خلف نخواهد شد سپس بعد از مدت آنچنانیکه خدامیخواهد برشما ترحم میکند ودولت شمارا بشما برمیگرداند وباموال واولاد بشما مدد میدهد وعده وعده وقوه‌شمارا بسیارمیکند، درکشاف گوید فساد اول آنها قتل زکریا وحبس ارمیا وفساد دوم قتل یحیی وقصدقتل عیسی بوده‌پس بخت النصررا برآنها مسلط کرد تا هفتاد هزار نفر از ایشانرا کشت وبقیه را اسیر کرد.

وحاصل این داستان این است که بنی اسرائیل پس از اینکه معصیت آنها زیاد شد خداوند متعال بارمیای پیغمبر علیه‌السلام وحی کرد که با بنی اسرائیل بگو که‌چیست آن شهریکه اورابرگزیدم از میان شهرها ودر آن شهر درختهای نیکو کشته‌ام‌و از درختهای پست زبون آنرا پاك کرده‌ام.

ارمیا چون این پیغامبرا رسانید گفته‌اند ای پیغمبرخدا برای ما آنرا تفسیر بنما ارمیا سه روز یا هفت روز روزه گرفت وتفسیر آنرا از خدا در خواست نمود.

خدا وحی فرستاد که آن شهر بیت المقدس است وآن درختها که در آن شهر رویانیدم بنی اسرائیل است که در آن شهر ساکن گردانیدم پس کفران نعمت من کردند و دست از طاعت وعبادت من کشیدنـد وبمعصیت پر داخته‌اند وپیغمبران مرا کشته‌اند بعزت وجلال خودم که آنها را بفتنه‌عظیم مبتلا بنمایم وپس ترین خلق رابرآنها مسلط کنم که ولادتش خبیث‌تروخورا کش بدتر باشد تامردان آنهارا بقتل برساند وزنان آنها را اسیر کند واموال آنها را بغنیمت بگیرد وشهر ایشانرا خراب کند وبیت المقدس کـه خانه شرف وعزّ ایشان است وبآن فخر میکنند خراب‌وویران‌خواهد کرد وسنك آنرادرمزابل خواهدانداخت وتا صد سال حال بدین‌منوال خواهد بود بنی‌اسرائیل گفته‌اند گناه ضعیفان‌چیست وحی‌شد بارمیا که‌چون معصیت‌را دیدند وانکار نکردند وآنهارامنع ننمودندارمیادر مقام شفاعت برآمد وحی شد که لب به بند از شفاعت که این امر مقدر وحتمی است عرض کرد پروردگارا آنمردیکه ویرابربنی‌اسرائیل مسلط میکنی بمن‌بنما که از برای خود

امانی از او بگیرم تا مرا واهل بیت مرا شاید امان بدهد.

خداوند متعال باو وحی کرد که برو در فلان موضع پسری خواهی دید بدانکه او ولدالزنا است واوصاف او چنین وچنان است ارمیا آمد در کاروانسرائی پسری دید در میان مزبلها و کثافات زمین گیر افتاده مادرش نان خشك ریزه میکند وشیر خوك روی او میریزد وباو میدهد.

ارمیا پیش آمد از اسمش پرسش کرد گفت بخت النصردانست که این همان مرد خواهد بود پس اورا باصلاح آورد و گفت مرا می شناسی گفت آن قدر میدانم که مرد صالحی هستی گفت منم ارمیای پیغمبر وخداوند متعال بمن وحی فرموده وخبر داده که تو به بنی اسرائیل مسلط خواهی شد چون این سخن را شنید حال نخوتی باو دست داد پس ارمیا گفت نامه امانی بمن بده که من از شرتو محفوظ بمانم بخت‌النصر نامه‌امانی باو دادبخت‌النصرچون‌بحدرشد رسید میرفت در کوهها هیزم میآورد ومیفروخت وامر معاش خود را بآن میگذرانید.

چون بحد رشد وتمیز رسید جلادت جبلی وشجاعت طبیعی او بظهور پیوست تا در سنه چهار هزارهشتصد وهفده بعد ازهبوط آدم لشگری فراهم کرد وتا کنار فرات تاختن کرد وتمامت آن اراضی را خالصهٔ خود گردانید.

پس عزم خود را جزم کرد برای تخریب بیت المقدس تادرسنه ٤٨٣٦ بطرف بیت المقدس ره سپار شد خبر بارمیا رسید برسر راه او آمد واز بسیاری لشگر او نتوانست خود را باو برساند امان نامه را برسرچوبی کرد.

بخت النصر گفت این چیست و تو کیستی فرمود من ارمیای پیغمبرم که ترا بشارت دادم که بربنی اسرائیل غلبه خواهی کرد واین امان نامه‌ای است که برای من نوشتی بخت‌النصر گفت‌ترا امان دادم ولی امان اهل تو موقوف بر این است که من تیری بچله کمان گذارم و بطرف بیت المقدس رها میکنم اگر بر دیوار آن جای کرد با اینکه مسافت بسیاری است آنها امان نخواهم داد واگر نرسید همه در امانند.

چون تیر را رها کرد بادی بشدت وزید وتیر را برد تا بدیوار بیت المقدس بند شد گفت آنها را امان نمیدهم پس چون سیل بنیان کن بطرف خانـه خدا هجوم کردند و آتش درمسجد اقصی زدند وخانه خدا را ازبن برانداخته‌اند وتوراة خدایرا در هرجا بیافته‌اند بآتش نابود ساخته‌اند چنانکه هیچ نوشته از آن کتاب باقی نماند و آتش بسرای فقیر وغنی واکابر و اصاغر در زدند وپاك بسوخته‌اند ودیواروباروی شهررا ازبن بر کندند وتمامراویران نمودند واموال واثقال خلایق را در هر جا بیافته‌اند بر گرفته اند وخزاین بیت الله را از زر وسیم تهی نمودنـد وستونهای مس و شیران مس وظروف ومجمرها واوانی سیم وزر هر کدام در خود امکان بودبر پشت چهارپایان بار کردندوحمل هریك صعب بود درهم میشکسته‌اند وشکستهٔ آنراحمل‌مینمودندوجمیعاً بگفته (ناسخ) هفتاد هزار باربود که ببابل فرستاد وچهل ودو هزار وسیصد وشصت تن از مردم بنی اسرائیل اسیر کرده ببابل برد .

پس درسال هیجدهم سلطنت خود صنمی از زرخالص برآورد که شصت ذراع طول قامت او بود وشش ذراع عرض آن بود وبت خانه برای آن صنم بساخت وآن پیکر را در آن بتکده منصوب داشت وفرمان داد که تمامت مردم مملکت میباید در نزدآن صنم حاضر شده بر سر پا بایستند وانگاه که فرمان برسد وبانك شیفور و کرنای بلند شود جمیعاً این بت را سجده کنند وهر کس از این حکم سر پیچد وبسجدهٔ این‌صنم سر فرود نیاورد کیفر بی فرمانی او این است که او را بسوزانند

چون مردمان مملکت صف، بر صف ایستادند وبخت‌النصردر منظری رفیع جای کرد چون صفوف مردمرا مرتب بدید فرمان داد تا درشیپور دم در دادنـد وصدای بوق و کرنای بلند شد همه‌بسجده افتادند واسیران بنی اسرائیل هم ناچار سجده کردند مگر سه نفر .

بخت النصر را از مخالفت آن سه نفر آگاه کردند فرمان داد آنها را حاضر کردند وسبب سئوال نمود گفته‌اند ماجز خدایراسجدهٔ نکنیم بخت النصر گفت شما را بآتش میسوزانم گفته‌اند ما ازآتش تو باك نداریم خدا نگهبان ماست

پس هر سه را در آتش انداخته‌اند آتش آنها را نسوزانید .

بخت النصر در عجب شد وبنزدیك آتش آمد آنها را طلبید ودر پیش آنها بسجده افتاد و گفت خدای برحق جزخداوند شما نتواند بود مردم مملکت آنهارا بزرك شمردند و برسرایشان جمع شدند واز این پس پادشاه در تکریم آنها نیك بکوشید وبرای هر یك وظیفه مقرر نمود .

گویند بخت النصرچهل سال پادشاهـی کرد وبروایت مجلسی صد وهشتاد وهفت سال .

چون چهل سال که از پادشاهی او گذشت خوابی هولناك دید چون بیدار شد حکما ومنجمین را طلبید گفت من خوابی دیـده‌ام و فراموش کرده‌ام خواب مرا بگوئید وآنرا تعبیر کنید گفته‌اند تا نگوئی ما نتوانیم آنرا تعبیر کنیم بخت النصر گفت این فضیلتی نیست که شما خوابرا من بگویم وشما تعبیر کنید هرساله مبلغی ازمن وظیفه دریافت میکنید واکنون که بشما محتاج هستم مرا چنین جواب میگوئید پس فرمان داد همه را کشته‌اند ودر آن وقت دانیال بسببی محبوس بود.

چون این خبر باورسید زندانیان را گفت پادشاه را بگومن خواب ترامیگویم و آنرا تعبیرمی نمایم چون دانیال حاضرمجلس شدبخت‌النصرراچون سائرمردم سجده نکرد بخت‌النصر سبب پرسید دانیال گفت خدای من تعبیر خوابرا بمن تعلیم داده بشرط اینکه غیر او را سجده نکنم اگر ترا سجده کنم این علم را از من میگیرد و تو از من منتفع نمیشوی.

بخت‌النصر گفت بجهت وفای بشرط ازشر من ایمن شدی اکنون بگومن چه در خواب دیدم دانیال گفت در خواب دیدی بت عظیمی را که پاهایش در زمین وسرش درآسمان‌و بالایش‌ازطلا وسینه‌اش از نقره و دوساق پاهای‌ازآهن وپاهایش از سفال و تو نظر میکردی بسوی آن بت وتعجب میکردی از خوبی وبزرگی و اختلاف اجزای آن که ناگاه ملکی ازآسمان سنگی بر آن بت انداخت که بر سرش خورد و تمام آن بت را بنحوی درهم خورد کرد که چنان خیال کردی که

اگر اندك بادی بوزد همه آن اجزا را باد پراکنده کند و نظر میکردی که آن سنگرا که ملك انداخت چندان بزرگ شد که بغیر آسمان و آن سنگ چیزی دیگر پیدا نبود.

بخت النصر گفت راست گفتی اکنون بگو تعبیر آن چیست.

دانیال فرمود آن طلا پادشاهی تواست و آن نقره پادشاهی فرزند تو است که قدرتش از تو کمتر است و آن آهن و مس امت فارس وملوك عجم است وسفال مثال پادشاهی دو امت است که ملك آنها دو زن است یکی در جانب شرقی یمن ودیگری در جانب غربی‌شام واما آن سنگ که ازآسمان آمد و بت را خورد کرد پس اشاره است بدینی که در آخر الزمان برامت آن زمان نازل خواهد شد وپیغمبری‌مبعوث شود که تمام ادیان‌را ذلیل ومنسوخ خواهد کرد و تمام زمین‌را فرو خواهد گرفت.

حقیر گوید: چنین زمانی‌هنوزنیامده است که بغیراسلام دین دیگری نباشد آن زمان حضرت‌بقیة الله حجة بن الحسن عجل‌الله تعالی‌فرجه‌است، بالجمله‌بخت النصردانیال‌را گرامی داشت وفرمان اورا برهمه اهل بیت خود واجب گردانید.

چون سی سال از این خواب گذشت دوباره خواب هولناکی دیدو آن را فراموش کرد و علماء مملکت خود را طلبید گفت خوابی دیده‌ام که میترسم دلیل باشد برهلاکت من و شما اکنون بگوئیدتعبیر آن چیست گفتند تا دانیال در این مملکت‌است مانمیتوانیم تعبیرخواب‌بنمائیم پس‌ایشان رابیرون کرد ودانیالرا طلبید وپرسید که من چه درخواب دیده‌ام.

حضرت‌دانیال فرمود که‌درخواب دیدی‌درخت‌بسیارسبزی‌را که شاخهایش‌در آسمان بود وبرشاخهای اومرغان بسیاری‌نشسته‌بودند ودرسایهٔ آن‌درخت‌وحشیان ودرندگان‌زمین بودند وتودرآن درخت‌مینگریستی‌وحسن‌ونیکوئی‌وطراوت آن‌ترا خوش‌میآمدناگاه‌ملکی‌از آسمان فرودآمدوآهنی مانند سپر بر گردن تو آویخت وملکی آواز داد که این‌درخت را قطع کنید و برگ وبار اورا باز گیرید لکن بیخ

آنرا بگذارید الی آخر تعبیره .

مجلسی میفرماید درجلد اول حیوة القلوب که دانیال فرمود به بخت النصر که تعبیر خواب تو این است که پادشاهی تو بآخر رسیده و سه روز دیگر کشته خواهی شد و مردی از اهل فارس ترا خواهد کشت .

بخت النصر گفت من هفت شهر بردور یکدیگر ساخته‌ام و برهر شهر نگاهبان مقرر کرده‌ام و باین راضی نشدم تا صورت مرغابی ازمس بردرهر دروازه تعبیه کرده که هر غریبی که داخل میشود فریاد میکند تا اورا بگیرند .

دانیال گفت آنچه گفتم خواهد شد .

پس بخت النصر لشگرخودرا متفرق کرد و بجز غلامیکه ازاهل فارس بود واو نمیدانست که از اهل فارس است باخود نگاه نداشت وشمشیرخود را باو داد چون از قبل او خاطرش جمع بود گفت : هر که را دیدی بقتل برسان واو من باشم چون او را فرزند خود خوانده بود غلام شمشیر را گرفت و برفرق بخت النصر بزد که بیك ضربت هلاك گردید .

و دانیال فرزند یوحنا واوفرزند یوشیا است یوشیا را سه پسر بود اول یوحاز که سلطنت آل اسرائیل کرد، دویم یویاقیم که آخرین سلاطین از آل یهود ابن یعقوب پیغمبر است سیم یوحنا که پدر دانیال است وظهور دانیال درسال چهارهزار وهشتصد وهفده بوده و کتاب نبوت آن حضرت مشتمل بردوازده فصل است که مشعر بر اخبار غیب و بعثت پیغمبر آخر الزمان میباشد و نسبت او منتهی میشود به یهودا فرزند یعقوب پیغمبر .

بخت النصر که بنی اسرائیل را اسیر کرد وبرد بجانب بابل دانیال درمیان آنها بود ومدتی درزندان بسرمیبرد چون سجده بت نکرد تا بواسطه تعبیر خواب احترام فوق العاده پیدا کرد .

شاهد قصه

این است که کثرت گناه موجب زوال نعمت و نزول انواع فتنها و عذابها و مرضها و قتلها وسختیها و دشواریها میشود چنانچه برای بنی اسرائیل رخ داد

وبمصداق« ولئن شكرتم لأزيدنكم ولئن كفرتم ان عذابی لشدید» همیشه انسان باید حساب کار خود را داشته باشد .

ولايخفى آيه ايكه درصدرعنوان ذكر شد تأويل آن برحسب نقل صافی از كافی وعياشی از امام صادق عليه السلام اين است كه «لتفسدن فی الأرض مرتين» اين دو فساد قتل اميرالمؤمنين و زدن شمشير بران امام حسن مجتبی عليهما السلام است «ولتعلن علواً كبيراً» شهيد كردن امام حسين عليه السلام است « اولی بأس شديد » جماعتی هستند كه قبل ازظهور امام زمان ظاهر بشوند وازقتله سيدالشهدا كسی را زنده نگذارند

و فی رواية اخرى عن العياشی عن الباقر عليه السلام اولی بأس شديد اصحاب امام زمان است والمراد بالكرة رجعت ورجوع امام حسين عليه السلام است با هفتاد نفر از اصحاب با وفايش «ثم يملكهم الحسين عليه السلام حتی يقع حاجباه الی عينيه» يعنی سلطنت بامام حسين عليه السلام ميرسد وچندان طولانی شود كه ابروی مبارك ش روی چشمهای او را بگيرد .

١٧ - داستان ذوالقرنين

مدت سلطنت اودرمصرچهل سال بود نامش صعب بود اورا نه پادشاه گفته اند و نه پيغمبر « انه ليس بملك ولانبی ولكن كان عبداصالحاً فضرب علی قرنه الأيمن فی طاعة الله فمات فبعثه الله فضرب علی قرنه الأيسر فمات فبعثه الله فسمی ذوالقرنين» يعنی نه پادشاه بود نه پيغمبر بنده صالحی بود ضربتی برطرف راست اوزدند پس ازمرگ زنده شد ضربتی برطرف چپ اوزدند پس ازمرگ خدا اورا زنده كرد ازاين جهت او را ذوالقرنين گويند .

نژاد اوازعرب است قس بن ساعده گويد: «والصعب ذوالقرنين اضحی نادياً».

ونعمان بن بشير درشعرخود گويد :

و من ذايعادينا من الناس معشر　　　كرام و ذوالقرنين منّا وحاتم

وذوالقرنين چنانكه درناسخ گويد پسرروم بن يونان بن تاريخ بن سام بن نوح عليه السلام

است وذوالقرنین غیر اسکندر رومی است وغیر ذوالقرنین که ملك یمن بود میباشد .

و این ذوالقرنین معاصر با ابراهیم خلیل است رفعت آنجناب ازخطاب «وقلنا یاذا القرنین» ظاهروباهراست سعت ملك اوازمنظومه «انامکنّاله‌فی الأرض وآتیناه من کلّ‌شيء سبباً» ناطق است .

نخست سپاهی ساز کرد واز نواحی ایتالیا که تا آن وقت مقرسلطانی نبود بر آمده مملکت نوبه وسودان را مسخرساخت و از ایشان جوانان قوی‌بازو بر گزیده رسم جنگ و آداب حرب بیاموخت آنگاه دو هزار تن از ابطال رجال را ملازم خدمت خضر علیه‌السلام نمود و آن حضرت را درهمه اسفار مقدمه سپاه فرموده تصمیم تسخیرمصر داده آن مملکت را ازسنان علوان بگرفت واورا مقهورساخت واز آنجا متوجه بلاد افریقیه وامصار مغرب مصر گشت « حتی اذا بلغ مغرب‌الشمس » وآن نواحی‌زافرو گرفت ومردم‌رابعدل‌ونصفت‌ترغیب‌نمود و گروهی‌را که‌ناسك‌مینامیدند وآئین بت پرستان داشته‌اند وازچرم حیوانات جامه میساخته‌اندآنها را بسوی‌خدا دعوت کرد هر که‌مخالفت کردسر ازبدنش برداشت‌واز آنجا باراضی‌اروب‌وفرنگستان درآمد که هنوزدر بلاد فرنگ قانون دولتی وسلطنتی نبود مردمی پراکنده واندك بودند و دو رازهم آبادیهای محقر داشته‌اند ذوالقرنین ایشان را نیز در حضرت خویش‌خوانده گروهی راازایشان‌انتخاب کرد وملتزم رکاب ساخت آنگاه عزیمت دیسار مشرق ساخت .

و بگفته مجلسی نام او عیاش بوده و پانصد سال زندگانی کرده و اوست صاحب سد اسکندر و بعضی‌مدت پادشاهی او را چهل ساله گفته‌اند چون از کار سد و زیارت بیت‌الله الحرام وکارهای دیگرفراغت یافت زاویهٔ عزلت اختیار کردبدومة الجندل درآمد و بعبادت حق‌روزگار میگذرانید .

با اینکه بیشتر مردم اطاعت اورا واجب میشمردند وعدد لشگر او از ریگ بیابان فزون بود قوت خویش‌ونفقه عیال‌خود را بحرفت زنبیل بافتن میافت‌مردی متواضع و جهاد دوست بود چهرهٔ سرخ وسفید و قامتی باندازه داشت سری بزرگ

و گیسوهای سیاه از آن فرو گذاشته و درهمان دومة الجندل جان بحق تسلیم کرد درسال ۳٤۹۷و مدفن شریفش را بعضی جبال تهامه و گروهی نفس مکه دانسته‌اند و احادیث که در حق ظلمات و چشمهٔ حیاة وارد است چون مبنی برحکم و اشاره بمرموزات‌است از نقل آن‌صرف‌نظر کردیم.

۱۸ - حکایت سام نریمان و زال زر

کورنك که یکی از فرمان گذاران ضحاك تازی بود دختری پری منظر داشت جمشید او را نکاح کرده پسری آورد توژ نام او بود چون بحد رشد رسید زنی از اقربای خود تزویج کرد پسري آورد نام او را شیداسب نهاد و ازشیداسب طورك بوجود آمد و از طورك (شم) بوجود آمد و از شم (اترط) بوجود آمد واز اترط کرشاسب بوجودآمد .

و کرشاسب در مردی و میدان درهمه عالم عدیل‌نداشت و همواره از سرحد پنجاب تا زابلستان و سیستان را فرمان گذار بود وی را برادری بود که هم او را کورنك‌میخواندند نریمان که از اجداد رستم دستان است پسر کورنك است .

چون فریدون بتخت سلطنت بر آمد کس نزد کرشاسب فرستاد وپیام داد که تو در نسبت با من انبازی اکنونکه مملکت از دشمن پرداخته شد نیکو آن باشد که قدم رنجه کرده بدرگاه حاضر شوی .

کرشاسب سپاه خویش را فراهم کرد وبانریمان بحضرت‌فریدون آمد پادشاه خوشحال شده او را بتشریفات ملکی مفتخر ساخته وکرشاسب در آنوقت ششصد سال از سن او گذشته بود .

فریدون او را باسام نریمان بجنگ ملك چین و مغلستان مأمور گردانید چون بدهی رسیدندآن شب زلزله‌ای روی داد دیوار قلعه کهنه‌ای بود منهدم گردید وچهل دیك که مملو از طلای احمربود پدیدار شدآنرا بفال نیك گرفته‌اند وبسوی دشمن تاختن کردند ونریمان جلادتها بکار برد وجنگهای فراوان روی داد ودر

هر مرتبه نریمان فاتح بود تااینکه قلاع آنهارا فتح کردندو بتکده‌هارا اخراب کردند وبتهای را درهم شکسته‌اند وغنیمتیکه بدست آوردند از حساب محاسبین بیرون بود وسی هزار از اعیان وبزرگان چین را گرفته‌اند وهمه را اسیر نمودند و باغنایم بدرگاه فریدون فرستادند ونریمانرا رخصت داد تا بسیستان رود و کس فرستاد دختر فرمانگذار بلخ را برای او خواستاری بنمایند و او را کابین بسته بسرای نریمان در آورند و کرشاسب را فرستاد تا بساط سود وسرود نریمان بکمال پیوست پس از چندی دختر والی بلخ حامله شد وسام از وی متولد گردید ونریمانرا باو دیدار روشن شد.

سپس کرشاسب مراجعت بسیستان نمود وپنج سال دیگر زندگانی کرد مدت عمر او ۷۰۵ سال بود و سامرا هیچ فرزند روزی نمیشد وپیوسته از خدای احد طلب ولد مینمود تا یکی از پردکیان او حمل برداشت وچون مدت معلوم منقضی شد فرزندی آورد که موی سر وابروی او مانند پیران سال خورده سفید بود مادر فرزند روزی چند سامرا از دیدار آن طفل بی بهره گذاشت وپسر را از پدر مستور داشت تا مبادا پهلوان غیور فرزند را زنده در گورنهد وزیستن اورا درسرای خویش ننك شمارد لکن عاقبت‌الأمر این راز ازپرده بیرون‌افتاد سام بدانست که فرزندی مکروه آورده اورا طلب داشت چون معاینه کرد سخت از دیدار او منزجر گردید.

پس حکیمی را که سیمرغ مینامیدند حاضر ساخته درخور او اجرائی مقرر فرمود وفرزند را بدو سپرد تا در سرای خود برده نیکو بدارد سیمرغ که بزهد وتقوی روز میگذرانید ودر دامن کوهی مسکن او بود پس فرزند سامرا بر داشته بمقام خود برد و مدت هفت سال پرستاری کرد در این هنگام سامرا برای فرزند دل بجنبید فرزند را طلب داشت چون نظرش برشمائل زال افتاد درچشمش پسندیده افتاد پس اورا در انجمن بار داد وچون مانند پیران موی سفید داشت او را زال نام نهاد وهم او را زر کفتند چه زر پیر سرخ روی سفید مو را گویند وزال بدین صفت بود همچنان دستان از اسامی زال است.

بالجمله زال در خدمت پدر نشو نما کرد و بکمال فروست و فراست بلند آوازه گشت این خبر گوشزد منوچهر شد که سامرا فرزندی برومند پدید آمده که مصباح دودمان وصباح خاندان است شاه بدیدار وی شایق گشت نامه بسام فرستاد که پسررا بهمراه خود بیاور چون منشور منوچهر بسام رسید وازحکم پادشاه آگاه شد در حال زالرا برداشته بنزد منوچهر آورد دیدارزال پسند خاطر شاه افتاداورا در هنر مجرب داشت در خور تحسین و تمکین یافت پس منجمان واختر شناسانرا فرمان داد تا طالع او را بنگرند ودرجه میلاد او را باز دانند وبنمایند که در مدت زندگانی از وی چه بظهور رسد و چگونه در جهان معاش کند منجمان بعرض رسانیدند که زال چراغ سلسله وقبله قبیله است درشجاعت و مردی همانند کرشاسب ونریمان خواهد بود ودر پیشگاه کیان پیوسته گرامی باشد .

منوچهر را از کلمات ایشان خاطر شاد گشت و پس از روزی چند او را بتشریفات ملکی مفتخر ساخته و در خدمت پدر رخصت انصراف داد زال با پدرش سام بسوی سیستان مراجعت کردندچون ازراه برسید یك چند مدت بیاسودوحکومت سیستان وزابل وکابل با زال مفوّض داشت وخود برای نظم و نسق مملکت بپنجاب وهندوستان سپاسی لایق بر داشته از زابلستان بیرون شد وهمه جاطی طریق کرده بجانب پنجاب آمد و بعد از فتوحات بسیار سام در سلطنت نوذربن منوچهر ٤٥٣٩ بعد از هبوط آدم دنیا را وداع گفت .

شاهد قصه

اگر صدسال مانی ور یکی روز — بباید رفت ازین کاخ دل افروز
چه خوش باغی است باغ زندگانی — گر أیمن بودی از باد خزانی
ازان سرد آمد این کاخ دلاویز — که چون جا گرم کردی گویدت خیز

حضرت امیر میفرماید « ان الموت قدأتاکم بغتة فاسکت نجیکم وفرّق ندیکم وبعث ورّاثکم یقتسمون تراثکم »الخ یعنی البته مرك بناگهانی شما را فرو میگیرد پس خاموش میکند چراغ زندگانی شما را ومتفرق میکند دوستان شما را ومیراث

خورهـا را فراهم میکند که اندوخته او را قسمت کنند پس عاقل آن کسی است که زاد تقوی فراهم کند «فان خیر الزاد التقوی»

۱۹- حکایت رستم دستان

زال زر بعدازسفر کردن پدر ورتق وفتق امور رعیت وسیاست مملکت چون هنگام بهار پیش آمد برای صید نخجیر و نظم مملکت کابل مردم خویش را فراهم کرده بطرف کابل رهسپار شد در حوالی کابل فرود آمد.

مهراب که نسبت باضحاك داشت درحکومت کابل دست نشان سام بود چون از رسیدن زال آگهی یافت بزرگان کابل را فراهم کرده باستقبال بیرون شتافت و در خدمت زال پیوسته پیشکشی که در خور ملوك بود آورده خواستار شد که زالرا برای خویش فرود آورد از آنروی که مهراب آئین بت پرستان داشت زال رضا نداد که بخانه او برود وبا وی همکاسه شود پس در کنار رود خانه که قریب بسرای مهراب بودسراپرده زالرا برپا کردندلکن هر بامداد که آفتاب سر برزدی مهراب بحضرت زال آمدی وهر چه مایحتاج بودمهیا کردی وهمه روزه زال بشکار میرفت.

تا اینکه یکی ازمحرمان اسرار زالرا گفت مهراب دختری دارد چون آفتاب در پرده مستتر است وآن شمائل دارد که پری ازحرکات دلفریب او شرمگین وخجل باشد وچندان ازحسن وجمال وغنج و دلال اوباز گفت که زالرا دل از جای رفت وهوای عشق اودرمغزش منزل کرد نام اورا پرسید گفته اندرودابه است ومادر او سیندخت میباشد اما ازآن سوی رودابه از پدر همه شب صحبت ازیال و کوپال و شجاعت وحذاقت رأی وجلادت طبع وسطبری بازوی زالرا توصیف میکرد رودابه را دل به جنبید و مهر زال دردلش قرار گرفت محبت ازطرفین استوار گشت وبتوسط نامه رازدلرا آشکار کردند شبانگاهی پنهانی زال ازآب عبور کرده بخانه مهراب در رفت و رودابه را زیارت کرده وباهم عهد محکم کردند که بزناشوئی یکدیگر را بکنار آرند وروزگاررا بکام خاطر بگذرانند سپس زال معشوق را وداع کرده بمکان

خود بر گشت .

وهر روز عشق رودابه در دلش زیاد میشد ناچـار نامه به پدرش سام نوشت ومقصد خود را مرقوم داشت .

چون نامه بسام رسید درحیرت فرورفت که اگر مسئلت فرزند را اجابت کند دور نباشد که این معنی پسند خاطر منوچهر نباشد شبی را در این اندیشه بپایان برد روزدیگر منجمان را طلبید و ستاره شناسان را حاضر کرد که نیك نظر کنند و صلاح و فساد این وصلت را باز نمایند همه منجمان و ستاره شناسان گفته‌اند این مواصلت بسیارمبارك ومیمون است و از ایشان فرزندی بوجود آید که پناه ایران وپشتوان سلاطین کیان خواهد بود .

سام ازاین سخن شاد شد وازسیستان حرکت کرد تا بپای تخت منوچهررسید وقصه را باز گفت منوچهر ازاین سخن دراندیشه شد وباخود گفت بسیار رنج بردم تا ایران را از بیگانه به پرداختم و دشمنان را ازطمع این مملکت مأیوس ساختم اکنون فرزند سام بدان سراست که در کنار دخترمهراب خواب کند همانا فرزندی که از ایشان پیدا شود چون نژادبا ضحاك تازی دارد چه توان دانست که ازرضای او گذر کند و سود مردم ایران درنظر گیرد .

این‌اندیشها منوچهررا وادار کرد که سامرا طلبید و با او گفت که ازدودمان ضحاك جز مهراب کس بجای نمانده صواب آن است که بسوی کابل بتازی وجهان‌از لوث وجود او به پردازی و آتش در سرایش زده پاك بسوزانی سام ناچار انگشت قبول بردیده نهاد وزمین خدمت بوسید بشتاب برق و سحاب خود را بکابل رسانید چون قصد سام مکشوف افتاد فریاد از سرای مهراب بفلك اثیر رسید و زلزله در صغیر و کبیرافتاد .

زال از این‌خبرملال انگیزچون شیرخشم گرفته بر آشفت و گفت تا نخست سر از تن من بر نگیرند یك موی از سرمهراب کم نخواهد شد سپس براسب خود سوار شد و باستقبال پدرشتافت چون روی پدربدید ازاسب فرود شده روی برخاك

نهاد و پس از زمانی سر برداشت و چندان آب ازدیده ببارید که سامرا دیگر طاقت نماند، گفت ای فرزنددلخوش دار که کار بکام توخواهم کرد و بهر قسم که باشد پادشاه را راضی باین مواصلت خواهم نمود .

سپس نامه‌ای بمنوچهر نگاشت و رنجهای خود را تذکره کرد و دلباختگی و عشق زالرا خاطر نشان شاه نمود وزاری وضراعت زالرا بیان ساخت ودرخواست نمود که مهرابرا معفو دارد وزال را با اورخصت مواصلت فرماید نامه را بزال‌داد تا بمنوچهر برساند .

اما از آن سوی مهراب درتاب واضطراب افتاد و بازن وفرزند عتاب آغاز کرد که اینك بشومی شما بنیان این شهر پست گردد وخاندان ضحاك باخاك یکسان‌شود زوجه‌اش سیندخت گفت اگررخصت فرمائی من ازپی‌چاره آستین برزنم واین کاررا بسامان آرم مهراب رخصت داد سیندخت پیشکشی که درخور سام بوده فراهم‌نموده بدرگاه سام شتاب گرفت وپیشکشی‌خویش را بوجهی دلکش درحضرت اوبگذرانید و در نزد سام چندان استغاثه و استرحام نمود که سام براو ترحم کرده گفت دل خوشدار که مهرابرا اصلا زیانی نرسد و کابلستان در مهد امن وامان خواهد بود سیندخت خوشحال و مسرور بجانب مهراب شتاب گرفت واورا از قصه آگاه کرد وبشارت داد مهراب مطمئن شد که سام گزندی باونخواهد رسانید .

اما از آن سوی‌چون زال بنزد منوچهر رسید ونیاز نامه پدررا بدو رسانید ودلکوفتگی‌وشیفتگی‌خود را بازنمود پادشاه بضراعت زال وشفاعت سام دل‌نرم کرد منجمان را طلبید و از انجام این پیوند پرسش نمود همگی متفق‌الکلمه گشتند که ازاین مواصلت کاردین ودولت رواج گیرد و اعدای‌سلاطین ایران راخانه‌بتاراج‌رود

پس منوچهرمطمئن خاطر شد و زال را بدان مواصلت اجازت داد و رخصت انصراف فرمود پس زال بجانب مقصودشتاب زده میرفت که سراز پا نمیشناخت‌چون بنزدیك پدررسید وفرمان پادشاهرا باو رسانید سام نیزشاد کام گشت بسرای‌مهراب درآمد و رودابه را کابین بسته و کار بسور وسرور پیوسته‌بعداز ایام عرس مهراب‌را

درخطهٔ کابل فرمانروای جزو کل ساخته بازال وروداوبه بزابلستان آمد .

وروزی چند برنگذشت که روداوبه آبستن شد ورستم از وی بوجود آمد واز چهره اوکاخ و کوی گلشن شد وچشم سام وزال ازدیدارش روشن گشت .

ورستم در نیروغلبه چنان بود که درایام کودکی فیلی را بیك ضرب گرز از پا درآورد و بخدمت سلاطین کیان کمر برمیان بست و هیچ کاری را ازکاری فرو نمیگذاشت و سر گذشت رستم درخلال حکایتهای سلاطین مذکور خواهد شد .

شاهد قصه

باید دانست که شجاع ترین مردم کسی باشد که برنفس اماره غالب بشود و اورا رام ومطیع خود گرداند.

نفس خود را شکنی تا که مطیع تو شود   به ز اشکستن کفار غنیمت بردن

و شکستن نفس اعتصام بحبل‌الله است و آن دین مقدس اسلام است خداوند متعال در سورهٔ آل عمران آیه ۱۰۳ میفرماید: **و «اعتصموا بحبل الله جمیعاً ولاتفرقوا و اذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا وکنتم‌علی شفاحفرة من‌النار فانقذکم منها کذلك یبین الله لکم آیاته لعلکم تهتدون.**

یعنی همه برشته خدا چنگ زنید و پراکنده مشوید ونعمت خدا را برخود بیاد آورید که شما با هم دشمن بودید خدا دلهای شما را با هم الفت داد و بنعمت خدا با هم برادر شدید وبر کنار پرتگاهی از آتش بودید خدا شما را از آن رهانید خدا آیات خود را این طور برای شما بیان میکند باشد که شما راه یابید .

و مردمیکه با هم زندگی میکنند و در سود وزیان و عزت وذلت و زندگی و مرگ باهم شریکند و در طرز فکر و احساسات بهم شبیه‌اند نامشان جامعه است واین‌جامعه‌هرگاه برشته‌خدا چنگ زدبسعادت میرسد ومعنی‌چنگ زدن تسلیم‌شدن است وهرگاه تسلیم شد نفس اماره درهم شکسته خواهد شد و ازفرمان فرمائی معزول الی‌الأبد خواهد شد از کلام امیرالمؤمنین‌است که‌میفرماید: **ان کان‌الله قد**

تکفل الرزق فالاهتمام لماذا و ان کان الرزق مقسوماً فالحرص لماذاو ان کان الحساب حقا فالجمع لماذا وان کان العقوبة من الله النار فالمعصیة لماذا و ان کان الموت حقا فالفرح لماذ اوان کان العرض علی الله حقافالمکر لماذا وان کان الممر علی الصراط حقا فالعجب لماذا وان کان کل شیء بقضاء وقدر فالحزن لماذا وان کانت الدنیا فانیة فالطمأنینة لماذا .

یعنی اگر خدا ضامن رزق است این جان کندن و کوشش برای چیست اگر روزی مردم قسمت شده است حرص داشتن برای چیست اگر حساب روز قیامت حق است جمع کردن مال برای چیست اگر آنچه انفاق بنمائی خدا عوض میدهد دیگر بخل برای چیست اگر عقوبت بآتش جهنم است پس معصیت برای چیست اگر مرگ حق است این فرح وشادی یعنی چه اگر عرض اعمال درمحضر باری تعالی است پس مکر کردن برای چیست اگر عبور برصراط حق است پس این عجب وتکبّر برای چیست اگر هر شیء بقضا و قدر الهی است پس اندوه و محزون شدن برای فوت ذخارف دنیا برای چیست و اگر دنیا فانی و گذشتنی است پس دل باو بستن و منزل قراردادن برای چیست .

۲۰ = حکایت زاب بن طهماسب

این زاب آخرین سلطان ازسلاطین پیشدادیان است که نسب بمنوچهر میرساند و قصه او چنان بوده بنابرنقل ناسخ .

که چون افراسیاب مدت دوازده سال درمملکت ایران حکمرانی کرد ومردم را پایمال ظلم و تعدی فرمود زال زر بزرگان ایران را فراهم کرد و بر آن شدند که دست تعدی افراسیابرا ازایران کوتاه کنند زال زر گفت اول کسی را ازدودمان پیشدادیان پیدا کنید که صاحب تاج و تخت باشد همه اتفاق کردند که آن زاب بن طهمورث است که نسب بمنوچهر میرساند او در خور سلطنت و لایق تاج و تخت و سروری است .

بالأخره او را برسریر پادشاهی نشانیدند ودر آنوقت هشتاد سال ازسن او گذشته بودو گرشاسف را که باوی سمت برادرزادگی داشت بوزارت خویش اختیار کرد ودلیران ایران گرد آمدندوسپاهی عظیم فراهم کردند که ازحوصله حساب افزون بود .

از آن طرف افراسیاب اعداد لشگر کرده درمقابل زاب صف راست کردوتا مدت هفت ماه درجنك وجوش بودند وهرروز ازطرفین مردان دلاور بمیدان تاخته کوشش میکردند واز یك دیگرهمی کشتهاندواز امتداد محاربه بلای غلادر لشگر گاه جانبین افتاد وکار بر لشگریان صعب افتاد ناچار بدستیاری رسولان چرب زبان کار بمصالحه منجرشد وقرار بدان افتاد که افراسیاب ازمملکت ایران قطع امید کرده بأراضی خویش بر گردد وایرانرا با زاب گذارد سپس افراسیاب کوچ کرد بطرف مرکزخود توران زمین .

و زاب از پس او شاد خاطر و کامیاب بدارالملك فارس در آمد و بمبارکی و فیروزی برتخت سلطنت متمکن شد و بتعمیر خرابیهای افراسیاب پرداخت چشمه سارها را جاری نمود وقنوات انباشته را در جریان آورد و کاراهل حرث وزرع را اصلاح کرد وسپاهیان ورعیت را بنواخت و خراج از مملکت برداشت و جمعی از لشگریان را برای حفظحدود وثغورمعین کرد تا دیگرباره ایران روضهٔ رضوان شد مدت پنج یاپنجاه سال درمملکت ایران پادشاهی داشت .

شاهد قصه

پادشاه هر گاه عادل ورعیت پرور باشدپادشاه است وسلطان وظل‌الله است والا طاغی وباغی وظالم و ملعون‌است وبر رعیت لازم‌است که اتفاق کنند واورا از میان بردارند «الناس علی دین ملوکهم .»

هر گاه سلطان فاسد بشود رعیت فاسدخواهد شد وهر گاه شراب بخوردالبته رعیت باو اقتدا کند وهر کس با آنها مخالف باشد وقعی باونگذارند ودر نظر آنها بیمقدار باشد .

۲۱ - حکایت کیقباد

کیقباد نسب به نوذر بن منوچهر میرساند واو أول سلاطین کیان است و کی در لغت عجم بمعنی ملك‌الملوك‌است و کیقباد با اسکندررومی‌ده تن‌بودند که مدت هفصد وسی‌ودوسال سلطنت کردند .

بالجمله چون زاب از این جهان بیرون شد بزرگان مملکت برای تعیین سلطان از دودمان پیشدادیان مشاوره نمودند زال زراین فال بنام کیقباد انداخت گفت امروزتشریف پادشاهی جزبربالای او راست نیاید چه مردی است که بشجاعت جبلی‌وفراست طبیعی انبازدارد وصفای نیت با خلوص طویت همساز ودرجنگها‌قوی القلب و شدیدالبطش‌است ودربزم کثیرالاحسان وطلیق‌اللسان .

اعیان مملکت بازال هم‌عقیده شدند و کیقباد را بتخت سلطنت نشانیدند واورا تهنیت پادشاهی گفته‌اند .

کیقباد چون برسریر ملك جای کرد بکین‌افراسیاب میان بربست‌لشگری فراهم کرد و سپهسالاری آن جماعت را برستم دستان داد و با لشگری دریا موج هامون نورد بعزم تسخیر توران زمین حرکت کردند .

این خبر بافراسیاب رسیده در حال ابطال رجال را فراهم کرده باستقبال جنگ بیرون شتافت در برابر کیقباد صف راست کرد .

رستم دستان با مردم خویش گفت که اگر افراسیاب را بمن بازنمائید اورا از پشت اسب بر گیرم و بخدمت پادشاه برم تاخونش بریزد واین دو لشگر ازخون ریختن آسوده گردد .

ملازمان رستم نشان افراسیاب و جای توقف وی را باز نمودند چون آتش حرب مشتعل شد رستم‌چون شیرخشمگین ازجای جنبش کرده واسب بتاخت ومرد و مرکب بر زبرهم انداخت‌تاصفها راازهم بدرید وخود را بقلب‌لشگر‌رسانید .

ناگاه افراسیاب‌نگران‌شد رستم‌را بدید مرکبرامعاینه کرد اسب برانگیخت

و از میان لشگر هزیمت شده بگریخت رستم اورا تعاقب کرد تا بدو رسید دست برد و دوال کمر اورا بگرفت و از اسبش جدا ساخت و بسوی کیقباد شتافت لشگر افراسیاب رستم را فرو گرفته‌اند و با نیرو تیغ رزم میکردند و رستم همی صفها را میشکافت میبرید و میدرید و با یك دست افراسیاب را محکم گرفته بود .

ولی افراسیاب از بیم جان چندان اضطراب کرد تا دوال کمر از میانش گسیخته شد وبزیر افتاد بی‌توانی خود را بیك سوی کشید ودر میان سواران بگریخت مردان وی او را ازدست دشمن بدر بردند رستم بلشگر گاه خویش شد روز تمام شد هردو لشگر دست ازجنگ کشیدند .

کیقباد چون آن نیروی بازو و قوت قلب رستم بدانست او را حاضر ساخت ونیکو بنواخت و بخلعتهای ملکی وانعامهای خسروانی گرامی بداشت .

اما از آن سوی چون افراسیاب که خود را ازچنگال شیر ودهان اژدها رها یافته بود برجلادت وشجاعت وپردلی رستم وقوف یافت وآن تهوروقوت بازو وضرب دست بدید یقین کرد که دراین جنگ کار بمراد نخواهد رفت لاجرم نیمه‌شب لشگررا برداشته فرار کرد وتا بتوران زمین جائی توقف نکرد مبادا دشمن ازعقب برسد

چون بمرکزخود رسید رسولان چرب زبان بسوی کیقباد فرستاد و پیام داد که آن عهد نامه که منوچهر پرداخته مخفی نتوان داشت همانا درقسمت ممالك همه بزرگان ایران عهد منوچهررا محکم دانسته‌اند که از کنار جیحون تا نهایت سند و پنجاب واز آن‌سوی تا قونیه روم وحدود گرجستان وآذربایجان ایران را باشد وبلاد شرقی تاکنار دیوار چین مرا باشد ومردم ایران و توران این پیمانرا محکم دانسته‌اند اکنون پادشاه این پیمان بشکست وبسوی ما تاختن کرد وظیفه آن است که کیقباد سخن رستم راکه جوانی کم روزگاراست مجرب نداند و عهد منوچهررا خوار نشمارد که اصلاح کار ما با صلح راست شود وانجام مرام باتفاق منفق گردد .

چون فرستادگان افراسیاب تبلیغ رسالت کردند بحکم فتوت طبعی و کرم ذاتی بصلح رضاداد وچندانکه رستم ودیگرسرداران سپاه معروض داشتند که‌دشمن

زخم رسیده را بحال خویش نباید گذاشت که چون نیکوشود از نوخصومت آغازد کیقباد برای اینکه خون ریخته نشود پیشنهاد آنها را قبول نکرد و کار بمصالحه انجامید .

سپس اعیان درگاه وقواد سپاهرا انجمن کرد وهر کس را باندازهٔ مقام‌خود زر وجواهر بخشید و همه رابخلعتهای فاخرخورسند نمود یك صد سال در مملکت ایران پادشاهی کرد چون اوراهنگام مرگ رسید پسرخود کاوس کی را که اوراهم کی کاوس گویند طلبید و ازپند و اندرز چیزی فرو گذار نکرد و ولایت عهد بدو گذاشت وچشم برهم نهاد ودر گذشت .

وازسخنان کی‌قباداست : **من لاینفعك صداقته لایضرك عداوته** یعنی کسی که دوستی اوبتو نفعی نرساند دشمنی او بتوضرری نمیرساند وهم‌ازاواست که فرماید **العمارة کالحیاة والخرابة کالممات** و گوید: بنای‌هر سلطان‌بقدرهمت اوست.

شاهد قصه

کیقباد صد سال درمملکت ایران پادشاهی کردبالآخره بدهان مرگ‌افتاد و گویا کیقبادی وجودنداشته اگرموحد بوده وبه پیغمبرزمان‌خود ایمان داشته‌حظ خود را دریافته‌والاّ مسکین ازدنیا رفته .

ایدل بکام خویش‌جهانرا تودیده گیر — در وی هزار ساله چه نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندر او بسی — ایوان و قصرسر بفلك بر کشیده گیر
هر نعمتی که هست بدنیا توخورده دان — هر لذتی که هست سراسرچشیده گیر
چون پادشاه عدل ابرتخت سلطنت — صد جامه حریر بدولت دریده گیر
هر گنج وهرخزانه که شاهان‌نهاده‌اند — آن گنج‌وآن خزانه‌بدست‌آوریده گیر
هربنده‌ایکه هست به بلغار وروم چین — آن بنده را بسیم و زرخود خریده گیر
هرماه رو که هست در ایام روزگار — او را بناز در برخود آوریده گیر
گیرم ترا که مال زقارون فزون بود — عمرت، چه عمر نوح پیمبر رسیده گیر
روز پسین که هیچ نماند بجز دریغ — صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر

حضرت امیر میفرماید«**کفی واعظا بموتی عاینتموهم حملوا الی قبورهم غیر راکبین وانزلوا فیها غیر نازلین**» یعنی کفایت میکند برای پندواندرز شما دیدن شما که مردها را بسوی قبرستان میبرند

فاذا حملت الی القبور جنازة فاعلم بانك بعدها محمول .

یعنی هنگامیکه تابوت کسی بردوش گرفتی بدانکه عنقریب تابوت ترا بردوش بگیرند .

پس عاقل هوشمند آنکس باشد که زینت دنیا اورا ازجای بدرنبرد**لان الدنیا مثله کمثل الدفلی لونها حسن وطعمها مر** یعنی دنیا مثل خرزهره ماند که رنك او بسیار نیکو است ولی طعم او تلخ است .

وهنگامیکه انسان خود را مقید بدین بنماید آرامش دل پیدا میکندوروحش قوی میشود و انسان را ازمهالك نگهداری میکند هم از لحاظ مادی هم از لحاظ معنوي و نیکبخت میشود وبامردم الفت میگیرد ودرشرور وفساد داخل نمیشود وبا هم نوع خود خیانت نمیکند درهمه حالات رو بخداداردو کمك از او می طلبد حتی در حال معصیت باز ازخدا میخواهد که پرده اورا پاره نکند واز سرتقصیر او بگذرد و اورا بیامرزد واگر تخم بزمین بیفشاند امید بخدا دارد چون ایمان دارد که خدا میفرماید درسورهٔ اذاوقعه« **أفرأیتم ماتحرثون ءأنتم تزرعونه ام نحن الزارعون**»

و همسریکه برای خود اختیار میکند باز امید بخدا دارد که اورا فرزند صالحی عطا کند که مایه روشنی چشم او باشد بالأخره انسان در هرحالت نمیتواند از دین جدا باشد .

۲۲ - حکایت کیکاوس بن کیقباد

کیکاوس درمملکت ایران درسنه ٤٦٦٣ برتخت سلطنت نشست وازاجله سلاطین ایران است بنابرنقل ناسخ ملکی خوب منظر پاکیزه صورت بود و طبعی غیورداشت ولکن در مزاج او تلونی بود که بسا درامورجزئیه مبالغت کردی و بازپرسی فراوان

نمودی و بسا شدی که در کارهای کلی مسامحت ورزیدی وجانب حزم واحتیاط فرو گذاشتی بدنی قوی وجثه بزرگی داشت چنانکه اسبهای قوی تاب رکوب او نیاوردی صد وپنجاه سال مدت ملك او بود .

چون براریکهٔ سلطنت جای کرد ملك مازندران سر کشی کرد و از دادن خراج سر بر تافت کاوس چند نفر را فرستاد تا بوعد و وعید او را براه آورند فایده نبخشید .

کیکاوس با لشگری جرار بجانب مازندران حرکت کرد ملك مازندران در قلعه‌خود متحصن گردید و اسباب حفظ و حراست خویش را آماده نمود .

کیکاوس پس از مدتی‌از فتح قلعه مأیوس شد وترسید که بواسطه طول‌مدت لشگر پراکنده‌شود فلذافرمان دادتامنادی‌ندای کوچ کردن بدهدخیمه‌هارا میخهای آنها را کندند و از کنار قلعه کوچ دادند چند منزل عقب نشسته‌اند .

و جمعی ازلشگریان را لباس بازرگانان دربر کردند و بارهائیکه از اقمشه و اطعمه و حبوبات بود بهمراه آنها کردند مردم قلعه از دیدن بازرگانان خوش حال و مسرور شدند در قلعه را باز کردند و از کیکاوس خبر گرفته‌اند گفته‌اند چند منزل پیش آنها را ملاقات کردیم که بجانب فارس میرفته‌اند اهل قلعه‌مطمئن شدند گفته‌اند البته کیکاوس را امر مهمی پیش آمده که بسرعت مراجعت کرده .

کیکاوس چون بدانست لشگریان که بصورت بازرگانان داخل قلعه شدند با لشگرخود نیمه شبی بشتاب برق‌و سحاب بدر قلعه رسیدند کسانی که دراندرون قلعه بودند با کمال قوت در را باز کردند و شمشیر در مردم قلعه نهادند و خلق بسیار بکشتندتا بقیه امان طلبیدند و آن أراضی تماماً مسخر شد و عمال بر سر عمل خود رفته‌اند وکار باج و خراج را درست کردند .

آنگاه کاوس بافتح و نصرت از مازندران متوجه خراسان گردید و از آنجا با لشگری بزرگ متوجه هندوستان شد و از اراضی کشمیر وکابل عبور کرد و از مملکت پنجاب نیز بگذشت و دست لشگریانش از همه سو ببلاد هندوستان دراز

گشت و سورج که ملك هندوستان بود پیشکشیهای فراوان از لئالی خوشاب و جواهرات رنگارنگ بخدمت کیکاوس ارسال داشته .

کیکاوس از هندوستان بزابلستان بنزد رستم رفته وچند روز بسور و سرور گذرانیدند و ازآنجا بدارالملك بلخ آمد و مدتی کار بکام همی گذاشت .

و از آنجا که هرگز پادشاهان را از طلب ملك وتسخیر ممالکتی آرام نتوانند بود کاوس را بخاطر گذشت که اراضی یمن را نیز ضمیمه ملك ایران گرداند هر چندمقربان درگاه بعرض رسانیدند که مملکت یمن را آن قابلیت نیست که پادشاه بنفس خویش کوچ کند صواب آنست که سرهنگی را با سپاه لایق بدین جنگ مأمور فرماید این سخن مقبول پادشاه نیفتاد ساز سپاه کرد و با لشگربسوی یمن ره سپار شد .

ابو مالك که در اینوقت سلطنت یمن داشت از این خبر آگاه شد لشگری فراوان فراهم آورده باستقبال جنگ بیرون شد ودربرابر کاوس صف راست کرد و جنگی مردانه در افکند بالآخره لشگر ابومالك شکست خورده بزحمت بسیار از آن مهلکه خود را بطرفی کشیدو از آنجا بشهر دررفت ومتحصن گشت و خلقی از مردم او بدست ایرانیان تباه شدند .

از پس این مقاتله بعرض کاوس رسانیدند که پادشاه یمن را دختری سیمین در پرده است که آفتاب از دیدارش درحجاب شود و ستاره از نظاره اش گریبان پاره کند و دراین باب چندان مبالغت کردند که کاوس نادیده دل بأو داد ومؤتمنی را بنزد پادشاه یمن فرستاد تا سخن ازدر صلح وصلاح فرمود و دختر پادشاه را که سودابه نام داشت برای کاوس خواستاری نمود .

ملك یمن چون ازاطاعت ناگزیر بود دختررا بشرط زنی نزد پادشاه ایران فرستاد کاوس بزم ملکی برسرپای کرده و اسباب سور وسرور برسرپا کرده روزی چند را بلعب ولهو بگذرانید .

ملك یمن که منتظر فرصت بود در این وقت دشمن را غافل یافته ناگاه بر

کاوس بشوریدند واورا با چند نفر از سرهنگان دست گیر کرده در قلعه خویش برده محبوس فرمود لشگریان چون این بدانستهاند سرازپا نشناخته بی‌توانی فرارا برقرار اختیار کردند .

شاهد قصه

این بلا که برسر کاوس آمد علت او طمع بود هرانسانیکه دچار طمع بشود سخت مریض و ذلیل خواهد بود **عزمن قنع و ذل من طمع** .

بالجمله چون این خبر موحش ورستم دستان ازاین واقعه آگهی پیدا کرد بی توانی باهزار سوار از ابطال رجال بطرف یمن بشتاب برق و سحاب منزل برید تا راه با یمن نزدیك کرد .

و از آن طرف خبر حبس کاوس را با افراسیاب بردند بی‌توانی با سپاهی آراسته بایران حمله کرد و بعضی ازبلاد ایران‌رامسخر ساخته عرضهٔ نهب وغارت نمود و مراجعت بتر کستان کرد ،

بالجمله چون خبر توجه رستم بیمن رسید که اینك رستم چون شیر آشفته بطلب کیکاوس میآید و اگر بیمن برسد نامی و نشانی از این بلاد باقی نخواهد گذاشت مردم یمن در هول و خوف عجیب دچار شدند چون میدانستهاند کس را نیروی بازوی رستم دستان نخواهد بود .

ملك یمن بی توانی رسولان چرب زبان بدرگاه رستم فرستاد و ازدرمعذرت پوزش نموده کیکاوس را با سرهنگان رها ساخته و سودابه دختر خویش را بوی سپرد و هزار کنیزك پریچهره درخدمت او روان کرد و ازجواهرخوشاب وزروثیاب چندانکه شایستهٔ پادشاهان است نیزبا دختر خویش عطا کرد .

کاوس سودابه را برداشت با مقربان درگاه وجمهور سپاه بایران مراجعت کرد و درپاداش این خدمت در باره رستم دستان منشوری نگاشت .

که ما رستم را از درجه چاکری برتبه مهتری بردیم و او را پهلوان جهان وتهمتن لقب دادیم و کلاه زر بفت مرصع که بجز پادشاهان عجم را دستوری نیست

که بر تارك نهند برسر او نهادیم و تخت زرین وسیمین که جز سلاطین را معهود نیست او را مرخص نشستن فرمودیم وسلطنت سیستان و کابل تاسرحد پنجا برا دراختیار او گذاردیم ، پس رستم زمین خدمت ببوسید و بمقر خود شاد خاطر ره سپار گردید.

شاهد قصه

کیکاوس چون رستم باو خدمتی کرده چنین او را جزا داده اگر شما بخدا خدمت بنمائید آیا شما را جزای خیر نخواهد داد « **ذالك ظن الذین کفروا** » خدمت بخدا کدام است خدمت بخدا این است که اسلامرا عزیز بشماری ومطیع و منقاد فرمایشات خدا باشی .

آیا میدانی اسلام چیست پس در اینجا شرحی از معنی اسلام بشنوید ، اسلام فعلاً نام دینی است که در سیزده قرن پیش ازجانب خدا برحضرت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وحی شده است و مادهٔ سلم که کلمهٔ اسلام از آن مشتق است در قرآن کریم بسه معنی آمده است .

یکی بمعنی صلح وسازش چنانکه خداوند متعال درسورهٔ نساء آیه ۹۰ فرموده « **فان اعتزلوکم فلم یقاتلوکم والقوا الیکم السلم فماجعل الله لکم علیهم سبیلا** » یعنی اگر از شما کنار گیرند و با شما نجنگند و از در سازش در آیند پس خدا برای شما راه تعرضی بر آنها قرارنداده .

و درسورهٔ انفال آیهٔ ۶۰ فرموده «**وان جنحوا للسلم فاجنح لها وتوکل علی الله انه هو السمیع العلیم** » • یعنی اگر میل بسازش کردند تو هم میل کن وبرخدا توکل کن که خداشنوا و دانا است

معنی دوم اسلام سلامتی است چنانکه درسورهٔ انبیاء آیهٔ ۶۲ فرموده « **قلنا یا نار کونی برداً وسلاما علی ابراهیم** » یعنی گفتیم ای آتش برابراهیم سرد وسالم شو .

و درسورهٔ شعراء آیهٔ ۸۸ فرموده « **یوم لاینفع مال ولابنون الامن اتی الله بقلب سلیم** » یعنی روزیکه نه مال سود بخشد و نه فرزندان مگر دل سالم که آن را نزد خدا برد .

معنی سوم اسلام اطاعت وانقیاد است چنانچه در سورهٔ احزاب آیهٔ۲۲فرموده **« ولما رأی المؤمنون الاحزاب قالوا هذا ما وعدناالله ورسوله وصدق الله ورسوله‌و مازادهم الاایماناً وتسلیما »** یعنی چون مؤمنان طایفه‌های دشمن‌را دیدند گفته‌اند این است آنچه خدا و پیغمبرش بما وعده دادند و خدا وپیغمبرش راست گفتند و جز ایمان وانقیاد چیزی بر آنها نیفزود .

ونیز درسورهٔ حجرات آیهٔ ۱۴ فرموده **« قالت الاعراب آمناقل لم تؤمنوا ولکن قولوا اسلمنا ولما یدخل الایمان فی قلوبکم »** یعنی عربهای بیابان‌نشین گفتند ایمان آوردیم بگو ایمان نیاورده‌اید ولکن بگوئید تسلیم و مطیع گشتیم هنوز ایمان در دلهای شما داخل نشده .

در قرآن کریم هر کجا کلمهٔ اسلام در مورد بنده نسبت بخدا استعمال شده مقصود انقیاد وفرمان‌برداری است که کاملا بنده بتمام وجودش تسلیم‌بخداووا گذار بخدا وفانی درخدا و مطیع صرف از اوامر خدا باشد .

چنانچه در سورهٔ الصافات آیهٔ ۱۰۳ راجع بداستان ابراهیم که میخواست پسرشرا درراه خدا قربان کند میفرماید **« فلما اسلما وتله للجبین وناديناه أن يا ابراهيم قد صدقت الرؤيا انا كذلك نجزی‌المحسنين »** یعنی‌چون‌ابراهیم و پسرش تسلیم شدند بخدا و ابراهیم چنین پسر را برخاك نهاد و ما ابراهیم راندا کردیم که خوابت را راست گردانیدی ما نیکوکارانرا چنین‌پاداش میدهیم .

بنابراین اسلام چنانکه از آیات قرآن مجید برمیآید بمعنای تسلیم بودن برای خدا و واگذار کردن خود را بخدا و اطاعت و انقیاد بتمام جان از اوامر دستورات خدا را سر نهاده باشد بدون اینکه شائبه شرك و توجه بغیر وریا و نفاق درآن راه داشته باشد چنین کس مسلمان است ، الاسلام هوالتسلیم .

۲۳ - حکایت سرگذشت سهراب

بنابرنقل ناسخ وقتی رستم دستان برای نخجیر کردن ازدارالملك بلخ بدرشد و از طرف شرقی بلخ هیجده فرسنك تاختن کرده باراضی طخارستان بکنار بیشه‌ای فرود آمده ساعتی ازماندگی راه بخفت ورخش خویش را برای چریدن رها کرد.

از شهر سمنجان که معظم بلاد طخارستان است چندتن برسیدند و اسب رستم‌را بدستیاری کمند بدست کرده بشهرسمنجان دربردند وباحاکم بلد که دست‌نشان افراسیاب بود سپردند .

چون رستم سراز خواب برداشت و رخش خود را ندید ناچار پیاده بطرف سمنجان حرکت کرد خبر بحاکم شهر دادند باستقبال شتافت و رستم را با اعزاز تمام بسرای خود درآورد ومراسم میهمان نوازی را انجام داد .

نیمه شب تهمینه دخترحاکم ببالین رستم آمد و ازاوخواستارشد که بشرط‌زنی با وی هم بستر شود چون تهمینه دیر وقت بود که فریفته شمایل تهمتن شده بود .

چون رستم روی و موی او را بدید دل در او بست و بامداد کس بنزدحاکم سمنجان فرستاد و تهمینه را خواستاری نمود وی نیز از وصلت با رستم دلشاد شد دخترخود بحباله نکاح وی درآورد رستم اورا بوثاق‌خود برده واز وی‌کام‌بگرفت وباز وبندی بتهمینه سپرد و گفت چون‌حامله باشی‌وبار‌بگذاری اگردختری آوردي این گوهر ازگیسوی وی درآویز واگر پسری باشد هم این جواهررا بر بازوی او بربند و بنزد من بفرست این بگفت ورخش خود را سوارشد و متوجه‌دارالملك خود گردید .

اما از این سوی چون تهمینه را هنگام وضع حمل رسید پسری ازوی متولد گردید او را سهراب نام نهاد .

چون سالی چند براین بگذشت وسهراب بحدرشد رسید در پهلوانی‌ومردی رستم ثانی بود پس بنزد ما درآمده از نسب خویش پرسش نمود چون معلوم کرد

که پسر رستم دستان است نیك شاد شد و با مادر گفت که من نخست کیکاوس را از تخت سلطنت بزیر آورم و رستم را پادشاهی دهم آنگاه دفع افراسیاب خواهم نمود ومملکت عالمرا مسخر خواهم داشت هرگاه مرا پدری چون رستم باشد ومن فرزند او باشم حکومت برسلاطین روی زمین حرام است این بگفت و ساز سلاح جنگ همی تهیه میکرد .

ازآن سوخبر با افراسیاب بردند که درسمنجان جوانی نورس پیدا شده که فیل از جنگ او کناره گیرد و شیر با نبرد اوهمداستان نشود اگر کسی با رستم در آویزد جز وی نتواند بود .

افراسیاب خوشحال شد دوازده هزار لشگر فراهم کرده و سهراب را طلبید و اورا نوازش فراوان کرده و از انعام و افضال ویرا گران بار نموده چون براو معلوم شد که وی فرزند رستم‌دستان است سرهنگان سپاه را درخلوت طلبیدوسفارش کرد که کاری بکنید که سهراب پدر را نشناسد باشد که رستم بدست او تباه شود ودر تسخیر مملکت ایران کار بمراد متفق گردد چون رستم از پای درآید نیمه شبی سهراب را در جامه خواب مقتول سازیم که مبادا پس از آگهی بخونخواهی پدر بپاشوبد .

پس لشگر از درگاه افراسیاب بشتاب شهاب بیرون شدند و سهرابرا هم با جنگ ایرانیان مایل دیدند رایات جنگ را برافروخته و باتفاق سهراب بجانب ایران تاخته‌اند .

نخست بقلعهٔ رسیدند که هجیر یکی از پهلوانان ایران بود نگهبان آن قلعه بود از طرف کاوس چون خبر با وی بردند که اینك لشگر تر کستان کوه ودشت را بزیر پی بسپرد هجیر از جای بجست ومردان خود را فراهم کرد ودرحفظ‌وحراست قلعه گماشت و خود با مردان جنگی ساخته قتال شدند و از قلعه بیرون تاخته‌اند و جنگ درانداخته‌اند .

سهراب دراول حمله هجیر را ازاسب در ربود ودست بسته بلشگرگاه فرستاد ملازمان کیکاوس خبر سهرابرا بوی رسانیدند واورا ازنیروی بازوی سهراب آگاه

ساخته‌اند فورا گیو پسر گودرز را بجانب سیستان‌فرستاد تا رستم راحاضر کند و دفع سهراب بنماید چون رستم بیامد او را با لشگری نامعدود از بلخ عبور کردند ودر مقابل سپاه سهراب صف کشیدند .

چون سهراب از وصول لشگر پادشاه آگهی یافت هجیر را همچنانکه دست بسته بود اورا برسرتلی آورد و گفت از آنچه از تو پرسش میکنم البته باید براستی جواب گوئی واگرنه سر از تنت بردارم اکنون یك یك سرهنگان این سپاه‌را برای من معرفی کن و صاحب این رایاترا بمن بشناسان که من برحال ایشان بینا باشم .

هجیرچون نیروی بازوی سهرابرا نیك میدانست ترسید که چون رستم رابا وی آشکار کند همگی‌همت را بردفع او گمارد دور نباشد که جهان پهلوانرا ازمیان برگیرد پس همه کس را معرفی کرد مگررستم را که مخفی داشت .

سهراب چونکه دید هیچ نام از رستم بمیان نیامد خود مبادرت کرد گفت هیچ‌نشان از رستم نگفتی .

هجیر گفت هنوز او درسیستان است از این روی در این مصاف حاضر نباشد.

سهراب مأیوس گشته بسراپرده خویش شد وشب بیاسود روز دیگرصفهاراست کردند و سازجنگ طراز دادند نخستین سهراب اسب برانگیخت وچون کوه‌آهن مبارز طلبید کسی جرئت میدان او را نکرد سهراب چون چنان دید تیغ بر کشید و بیك سوی سپاه حمله برد وتنی‌چند را مقتول ساخت وازمیان سپاه بسراپرده‌های مخیم رسید وچند خیمه را بکند و فرودآورد بازمیدان آمد .

کاوس کس‌بنزد رستم فرستاد که مجال درنك‌نیست بشتاب که عنقریب‌دلهای لشگریان پر بیم وخوف و همه ازسهراب ترسان شوند .

رستم بتوانی مهیای حرب با سهراب شد تنگ رخش را استوار بست واسب بمیدان تاخت وبا سهراب گفت این‌چه تند مغزی وسبك خیزی است که در برابر لشگریان پیش گرفته‌ای بیا ازسپاه بیك سو شویم ومصاف دهیم .

سهراب نیز دراین گفته بابور دستان همداستان شد هر دو باتفاق از لشگر

طرفین کناری گرفته‌اند .

رستم بیال و کوپال سهراب همی نظاره میکرد و با خود می‌اندیشید که تا کنون این چنین مرد از ترکستان برنخواسته آیا این جوان نو رسرا حسب با که دارد و نسب بکدام کس میرساند .

و سهراب چون روی رستم را بدید همانا مهرابوّت داش‌را خبر کرد دریغ داشت که با او نبرد کند با رستم خطاب کرد که ای پهلوان عمر تو بسیار گذشته و موی تو سفید شده و مرد پیری هستی و من چنان گمان دارم که تورستم دستانی و من با رستم ستم نکنم و شمشیر بروی او نکشم اگر تو خود با من جنگ نکنی و دیگری‌را بآهنگ من گذاری بهتر باشد .

رستم گفت من با این پیری جنگ فراوان کردم و مانند تو جوان بسیار از پای درآوردم و من رستم دستان نیستم چه او مردی سپه سالار پادشاه است و من یکی از سرهنگان درگاهم .

سهراب از آرزو مأیوس شد و چون شیر آشفته اسب برانگیخت و با پدر درآویخت چندانکه بگردهم گشته‌اند با هیچیك ظفر نمودار نشد .

رستم گفت ای جوان دست از جنگ بردار اینك روز بآخر رسید هردو بآرامگاه خویش شویم و فردا بامداد هم از نو نبرد کنیم .

سهراب ازحرب عنان باز کشید و بلشگرگاه خویش شد و باسرهنگان لشگر لختی از شجاعت و مردانگی رستم شرح داد .

و رستم نیز چون بخیمه خود آمد گفت تا کنون چنین پهلوانی با من هم نبرد نشده اگر من بدست او کشته شوم شما بجانب سیستان بشتابید که کس هم سنگ سهراب نخواهد شد.

بالجمله بامداد روبرو شد سهراب دلش بمهر بود و نمیخواست با رستم حرب آغازد گفت ای پهلوان چه باشد که تو بامن جنگ نکنی و این مهم را با ایرانیان گذاری هم اکنون ساعتی بیاشیم و سخن از در آشتی و مهر گوئیم .

رستم گفت ای جوان من روزگار فراوان بردهام مرد فریب و نیرنك نیستم روز حرب و هنگام طعن و ضرب است مردانه بکوش و افسانه مفروش این بگفت و کمان بگرفت و سهراب نیز ناچار برسر کار آمد ازآن پس که آلات حرب فرسوده گشت هر دو از اسب فرود شدند ودست در کمرو میان یك دیگر برده بکشتی در آمدند و چندان بکوشیدند که بدن در زیر جوشن تفته شد .

این‌وقت سهراب جلدی کرد و رستم را سخت برزمین و بروی سینه او نشست و خنجر کشید که سرشرا بر گیرد .

رستم گفت ای جوان همانا قانون جنك ندانستهای چه آئین ما آن باشد که در کشتی گرفتن چون بکسی غالب شویم در کرّت نخست او را رها سازیم و اگر دیگر بار بد وظفرجستیم بی‌سخن از میانش برداریم یا اورا رها سازیم .

سهراب جوانی نامجرب بود و مهررستم نیز در دل داشت گوش بدین سخن داد رستم را رها ساخت و بلشگرگاه خویش شتافت و صورت حالرا با سرهنگان شرح داد او رابسیار ملامت وتوبیخ کردند که صید بدام افتاده را رها کردی‌دیگر بدام تونخواهد افتادو دل ازسهراب برداشته‌اند .

ازاین طرف رستم بجای خود بر گشت وشرح حال خود بگفت و دل‌ازجان بر گرفت وبخفت .

صبحگاه نیز هر دوبمیدان شدند و جنك درپیوسته‌اند دیگرباره کاربکشتی افتاد در این کرّت ظفر با رستم‌بودسهرابرابرزمین زد و دانست که‌او نیز خواهد گفت مرا رها کن‌تا نوبت دیگراگر ظفر جستي‌تیغ بر کش رستم بی توانی‌خنجر از کمر کشید و پهلوی سهرابرا بدرید .

سهراب آهی کشید گفت چون نوبت بمن افتاد برقانون خویش نرفتی و در کرّت نخست مرا بکشتي همانا از این مردم یك تن با رستم آگهی دهد که فرزند تو در جستجوی تو کمر بست وخواست روی توبه بیند و در پهلوی تو بنشیند تنی بنامردی اورا بکشت و از پیمان خویش بگشت پدرم رستم خون مرا از توبازجوید

و از تو انتقام بکشد .

رستم از این کلمات جهان درچشمش تاریك شد گره از جامه سهراب باز کرد و آن باز و بند که در بازو داشت بدید و بشناخت آه از نهادش بر آمد دست بزد و گریبان چاك کرده خاك بر فرق خود ریخت و ویله کنان بنزد کاوس دوید و قصه را باز گفت پهلوانان برسرسهراب جمع شدند و ناله و عویل بچرخ کبود رسانیدند رستم خنجر کشید تا خود را هلاك کند بزرگان ایران در وی آویخته‌اند و او را مانع شدند .

سهراب گفت از این افغان اکنون چه حاصل آنچه قضا در پیشانی من بود اکنون بظهور آمد آنگاه روی با رستم کرد گفت ای پدر این سپاه به پشتیبانی من از ترکستان بدین رزمگاه شدند اکنونکه قضا بر من چنین رفت ایشانرا میازارید بگذارید بسلامت باز شوند این بگفت و جاودانه بخفت کس بنزد لشگر ترك فرستادند که بسلامت باز گردید که روز گار جنك بتأخیر افتاد برخیزید و مرد خویش را برداشته بجای خود معاودت کنید پس از ناله وعویل قاطبه لشگر ایرانیان نعش سهرابرا در تابوتی نهادند بزابلستان آورد .

زال زر چون بدانست زارزار بگریست و رودابه خاك برسر ریخت و جامه برتن بدرید پس از یکماه سوگواری بگوی خاموشانش بردند و بخاکش سپردند.

از آن سوی خبر به تهمینه مادر سهراب رسید که فرزند نورست سهراب بدست پدر کشته شد وروزگارش بکران آمد روی بخراشید وموی بر کنده وجامه بدرید وخاك برسر ریخت و پلاس دربر کرد و چندان بگریست که مشرف بهلاکت شد سپس دوازده هزار سپاه انتخاب کرد که بسیستان آید کین پسر از پدربازجوید

خبرحرکت تهمینه برستم رسید حیران شد که جواب مادر چه بگوید سخت شرمسار سر بزیر افکند و در خانه نشست و زال زر و رودابه را باستقبال تهمینه فرستاد باشد که اورا دلداری دهند زال زر ورودابه چون بنزد تهمینه رسیدند بانك ناله ونفیر ازتهمینه چنان بالا گرفت سپس بیهوش بروی زمین افتاد زال اورا بکنار

گرفت و بحال آورد و چندان از بدمهری جهانش بگفت تا مقداری آرام گرفت اورا برداشته در شبستان رستم فرود آوردند .

چون چشم تهمینه بر تهمتن افتاد خنجر بکشید و قصد او کرد زال و رودابه اورا بگرفته‌اند و تیغ ازدست او بیرون کردند .

تهمینه ازخانه بدرشد و برسر قبر سهراب یکماه معتکف شد و ازسردخمه‌او بجائی نرفت و شب و روز بنالید و دقیقه‌ای از مراسم سوگواری خود داری نکرد از پس این مدت رستم اورا بخانه آورد و با اوهم بسترشد حامله گردید پسری آورد اورا فرامرز نامید که شرح حالش بیاید .

شاهد این قصه

این است که اگر رستم عجله نکرده بود بداغ چنین فرزندی که اورا کباب کرد دچار نمیشد **العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن.**

و نیز سهراب اگر خیال جهانبانی برسرش نیفتاده بود جوانی خود را از دست نمیداد و قانون دو مبارز این است که هر یك خود را بطرف مقابل معرفی میکند مخالفت این قانون این مصیبت سخت را بار آورد انسان تا کسی را نشناسد ومعرفت بحال اوپیدا نکند نه جای محبت ودوستی وصداقت است و نه جای دشمنی و عداوت و دین مقدس اسلام در فطرت هر انسانی سرشته شده که اگر آن فطرترا ازدست ندهد بخودی خود بخدا متوجه میشود وسر تسلیم را فرود میآورد وبمصداق کریمهٔ مبارکه « **وله اسلم من فی السماوات والارض طوعاً و کرهاً و الیه یرجعون** » اسلام سر تسلیم براه خدا داشتن وخود را بخدا واگذار کردن است .

وپنج چیزاست که در نهاد انسان و درطبیعت اوسرشته شده :

یکی - اعتقادبوجود خدائی است نهایت درمصداق براه کج میرود و فطرت خود را ازدست میدهد و برای گاو و گوساله وبت سنگی وچوبی سجده میکند،ولی اگر رجوع بعقل خود بنماید عقل او حکم میکند که خدا آن خدائی است که بمقتضای حکمت و اراده جهان راآفریده و اداره میکند وقوانین ثابت منظم برای

تدبیر موجودات بر قرار کرده وخود از همه مخلوقات ممتاز است و با هیچیك شباهت ندارد .

دوم ـ اعتقاد بوجود زندگانی دیگری است پس از زندگانی کنونی که در آن همه نتایج زندگانی کنونی را ازنیك وبدخواهیم دید.

سوم ـ اعتقاد باینکه خدا روحی دربشر قرار داده که منشاء فهم و ادراك است و ممکن است بر قوای جسمانی مسلط شود و آدمیرا بعالی ترین درجات انسانیت عروج بدهد یا آنکه مقهورقوای بدنی شود وخود به پست ترین درکات حیوانیت سقوط کند و مقتضای همین روح اورا هدایت میکند .

چهارم ـ احساس احتیاج بدعا وعبادت و خضوع برای پروردگار .

پنجم ـ علاقه به نیکی کردن ومحبت بهم نوعان بطوریکه خیر و احسان در مردم غالب شود وشر و کینه کم گردد و روابط همه افراد بشرباهم برمهر ومحبت و سازش و سلامتی باشد .

این پنج اصل است که بشرطبعاً طالب آنها است و قرآن کریم باین پنج اصل اشاره فرموده دراول قرآن« **الم ذلك الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین٭ الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة وممارزقناهم ینفقون٭والذین یؤمنون بما انزل الیك و ما انزل من قبلك وبالاخرة هم یوقنون٭ اولئك علی هدی من ربهم واولئك هم المفلحون** »

یعنی این کتاب هیچ شکی در آن نیست رهنمای پرهیزکاران است آنهائیکه بغیب ایمان دارند و نماز را برپا میدارند و از آنچه بآنها روزی کرده‌ایم انفاق میکنند آنهائیکه آنچه بسوی تو و بآنچه پیش از تو نازل شده ایمان و بآخرت یقین دارند این گونه کسانی برراهی هستند که پروردگارشان بآنها نموده وهمینها رستگارند .

این پنج اصل خلاصه‌اش این است اول ایمان بغیب، دوم و بالآخرة هم یوقنون

سوم ایمان به این پیغمبر و پیغمبران گذشته ، چهارم نماز، پنجم انفاق‌مال،وبرای هریك بحث طولانی‌است درسخن دانیهای راشد .

۲۴ - سر گذشت سیاوش

کرسیوز برادر افراسیاب که همه خشم وجوش بود درهنگام مستی بر دختر خویش غضب کرد و تیغ بر کشید که سر دختررا ازتن دور کند مادر او حیلتی بر انگیخت دختر را ازچنگ پدرنجات داد تا بگریخت و از بیم جان براسبی سوار گردید بسوی طخارستان فرار کرد و روزی در کنار بیشه‌ای فرود شد و بیارمید .

ازقضا طوس نوذر که یکی ازسرهنگان کیکاوس بود درآنجا بیکار رفته‌بود ناگاه دختری‌را بیافت و اورا بگرفت‌چون نسب‌وی را معلوم کرد او را برداشت بنزد کاوس برد .

پادشاه چون‌جمال‌اورا بدیدبشرط زنی با اوهم بستر شد حامله گردیدپسری آورد او را سیاوش نام نهاد چون بحد رشد رسید او را بتهمتن رستم زال سپرده تا او را تربیت کند رستم اورا بزابلستان برده وهمانند فرزندخود او راپرورش‌میداد.

چون کیکاوس از یمن‌مراجعت کرد او را گفته‌اند که امروز سیاوش پسری است که در روزمیدان با رستم دستان هم ترازو است روئی چون بهشت برین و دو لبی‌چون شهد انگبین درآداب رزم وبزم و مردی ومردمی در همه ایران بلکه در تمام جهان فرد است .

کاوس چون ملکات فرزند عزیزخود را اصغانمود دلش بجانب اوشدبرای رستم نوشت که سیاوش را بجانب او بفرستد رستم چون از حکم پادشاه آگاه شد ساز و برگیکه لایق پادشاهان است برای سیاوش مهیا کرده سیاوش چون بحضرت کاوس پیوست چشم پادشاه از دیدار پسر روشن گشت و ضمیرش از عکس جمالش گلشن شد .

خبر با سودابه بردند که ماهی ازراه برسید وسروی‌ازگلستان بشبستان آمد

درحال مهرسیاوش دردلش جای کرد و کس نزد کاوس فرستاد که سیاوش را لحظه‌ای بحرم فرست تا اشتیاق مادرانه درحق او مرعی افتد.

کاوس از غدر سودابه بی خبر بود سیاوش را فرستاد سودابه باستقبال سراز پا نشناخت در نظر اول چنان بیقرار شد که آثار عشق از اطوار او پدیدار گشت سیاوش مطلب را فهمید از حرم سرا بیرون دوید سودابه درروی آویخت که این همه شتاب از بهر چیست لحظه‌ای توقف فرما تا نیك از دیدار تو بهره‌ور باشیم سیاوش فرمود چون کرّت نخستین است که بدین شبستان آمدم شرم دارم که بیش از این برخادمان حرم گرانی کنم پس از این بسیار خواهم آمد.

آتش عشق وی هرلحظه درسودابه فزونی گرفت و کار براو صعب افتاد بهر حیله که خواست سیاوش را بدام آورد برای او میسر نشد.

سیاوش از حقوق پدری چشم نپوشید و پا ازدامن عفت بیرون ننهاد واز اقدام چنان فعل شنیعی احتراز کرد تا اینکه سودابه مایوس شد کینه اورا دردل گرفت با کاوس گفت این چه بد فرجام پسر بوده است که با من که او را بجای مادر باشم بخیانت نظر کند و از در خیانت باشد کاوس که طبعی غیورداشت سیاوش را عتاب کرده سیاوش قصه خود رابگفت ولی سودابه درتهمت خود بسیاوش پافشاری داشت.

بالأخره قراربراین شد که آتشی برافروزند و هردو از آن آتش بگذرند هر کس بسلامت از آتش عبور کرد او بیگناهست.

چون آتش را برافروخته‌اند سودابه از رفتن در آتش امتناع ورزید وسیاوش از آتش بسلامت عبور کرد بی گناهی او در نزد کاوس محقق شد شمشیر کشید تا سودابه را بقتل برساند سیاوش شفاعت کرده دست از او بازداشت.

روزی چند از این واقعه برنگذشته بود که خبر بکاوس دادند که افراسیاب با لشگری که از حوصله حساب بیرون است از رود جیحون عبور کرده و بلخ را در حیطهٔ تصرف درآورده و از قتل وغارت خود داری نکند کیکاوس خواست تا بنفس خویش حرکت کند سیاوش بعرض رسانید که من این خدمت را انجام میدهم

بی آنکه مزاج پدر از زحمت سفر آسیبی بیند دشمن را دفع کنم کاوس ملتمس فرزندرا قبول کرده لشگر و خزانه را دراختیار او نهاده سیاوش گفت دوست دارم که رستم دستان در این سفر با من باشد و سیاوش چون هنوز از تهمت سودابه خاطری آزرده داشت و دوری از درگاه پادشاهرا مایه راحت میدانست این مسافرت را خوش داشت .

سیاوش گنج را با دوازده هزار سوارودوازده هزار پیاده برداشته ازدارالملك فارس خیمه بیرون زد تا بزابلستان رسیده رستم مقدم اورا بزرگ شمرده بالآخره بهمراهی او راه با دشمن نزدیك کردند خبر بافراسیاب دادند لشگر خود را بر داشته در دو فرسخی لشگر سیاوش فرود آمد ازقضا سه شب متعاقب خوابهولناك دید از جنگ سخت بترسید و این راز را باخویشان در میان نهاد ایشان گفته‌اند صواب آنست که از درصلح بیرون شویم والا کرا آن توانائی است که با تهمتن روبرو بشود و در میدان رزمهم ترازو گردن دوز نباشد که‌خاك ترکستان را برباد دهدآراء متفق برصلح شد .

افراسیاب برادر خود کرسیوز را حاضر ساخت و نامه مهرانگیز با سیاوش نگاشت و از رستم نیکو یاد کرد

کرسیوز چون نامه را بسیاوش رسانید و ازمضمون نامه مطلع گردید گفت این‌مسئلت وقتی باجابت مقرون‌افتد که افراسیاب آنچه ازمملکت ایران بنهب‌وغارت برده بازدهد وهر ده وقلعه که‌خراب کرده عمارت کند وصد کس‌از اقرباوخویشان خویش بنزد کیکاوس‌فرستد تا ملازم حضرت او باشد و اگر نه با وی بگو که جنگ‌را آماده باش.

کرسیوزآنچه شنیده بود بافراسیاب برسانید ناچارهمه را قبول کردبواسطه خوفی که دردل او جاکرده بود و صد کس ازخویشان خود را بنزد سیاوش‌فرستاد و کار صلح استوار کرد و بأیمان مؤکد از طرفین اساس موالات‌ممهّد افتاد .

آنگاه‌سیاوش‌مرد مجربیرا بنزد کاوس فرستاد وصورت حالرا تقریر کرد .

کاوس چون ازقضیه آگاه شددر خشم شد بی‌توانی طوس بن نوذر را طلبیده گفت هر کس کار با کود کان تفویض کند جز ندامت حاصلی ندارد اکنون بسوی سیاوش شتاب کن وبا وی بگو که از فریب افراسیاب مغرور شدی وصد تن مجهول بنزد تو فرستاده مقبول داشتی واز آهنك جنگ باز نشستی این رویهٔ خردمندان نباشد هم اکنون آن صد تن که افراسیاب فرستاده دست بسته بنزد من بفرست وتحف و هدایای افراسیابرا رد کن وبا سپاه خویش بتوران زمین عبور کن ودیاری در آن دیار مگذارواگر این نتوانی درفش کاویانی و کنوز خسروانی و خیمه وخر گاه وتمامت سپاهرا باطوس نوذر تفویض کن وخود در نزد من شتاب گیر .

چون قاصد پیغامرا رسانید بسیاوش سخت رنجیده خاطر گشته‌اند رستم دستان بی توانی بر اسب خود سوار شد وراه زابلستانرا پیش گرفت سیاوش گفت هرگز نقض عهد نکنم و سوگند نشکنم زیرا حکم خدا را خوار نتوان کرد .

پس فرستادگان افراسیابرا بسلامت رها کرده وخود بنزد کاوس نرفت راه توران پیش گرفت وبدرگاه افراسیاب روی نهاد .

چون این خبر بافراسیاب رسانیدند استقبال شایانی کرد وبسیار خوشحال گردید سیاوش را در بارگاه خود در آورد وبفرمود تا دوسریر زرین حاضر کردند یکیرا سیاوش نشست یکی را پادشاه ترکستان افراسیاب وهر روز برتوقیر وتعظیم سیاوش مساعی جمیله بتقدیم میرسانید تا آنجا که دختر خود فرنگیس را که طعنه بخورشید خاور میزد تزویج کرده بسیاوش داد واراضی فراوان در اختیار او نهاد وآن اقطاع را در مرسوم وی مقرر داشت .

وسیاوش دور از درگاه افراسیاب در عرصه‌ای بغایت عریض وطویل سکونت اختیار کرد وشهری بنیان نهاد واسبابی ملوکانه باندازهٔ خویش فراهم کرد ودر همهٔ توران نام نیك اوبلند شد وازملکات پسندیدهٔ او روی دلها توجه باوپیدا کرد .

خویشان افراسیاب این معنا را تفرس کرده با افراسیاب گفته‌اند با خودت

چه کردی وازآن آتش حسدیکه در دل آنها شعله میکشید چندانکه توانسته‌اند افراسیابرا بیم دادند که‌اینك سیاوش در این‌مملکت ملکی عظیم است همانا در این کشور قلعه‌ای بر آورده که هیچ لشگر بقلع آن نتواند قیام‌نمود وبروج‌مشیّده وقصور مرتفعه در آن قلعه رسم کرده که جز باندیشه پادشاهان نسبت نتوان کرد واگر کار بدین گونه رود عنقریب سلطنت توران زمین بهرهٔ سیاوش خواهد شد.

افراسیاب که با خوی پلنك وطبع نهنك‌بود ازاین‌سخنان گزافه آشفته مغز گشت برادر خود کرسیوز را پیش خواند وگفت هم اکنون بر مرکب خویشتن سوار شو و بر سیاوش عبور کن اگر این سخنان از در صدق است سر او را از تن بر گیر.

کرسیوز بی مروت که انتظارچنین روزیرا داشت بسوی سیاوش تاختن کرد وقبل ازورود کرسیوز سیاوش خواب هولناکی دید وبدانست که‌تعبیر آن جزهلاکت او نیست فرنکیس را که در این وقت حامله بود طلب کرد وبا او گفت همانا پدرت افراسیاب قصد جان من کرده عنقریب روزگار من در این ملك خاتمه پیدا خواهد کرد اکنون این فرزند را که در شکم داری نیکو بدار و نیك تربیت کن که چون بحد رشد وتمیز رسد از ایران زمین بطلب او آیند او را بمأمن خویش برده تاج شاهی بر سر او گذارند وی انتقام مرا بگیرد وخون من باز خواهد.

سیاوش در این سخن بود که کرسیوز از راه برسید وسر سیاوش را در طشت طلا به برید وخون‌آن بیگناه بریخت سرهنگان افراسیاب این‌معنارا نه پسندیدند و سخت اندوهناك شدند افراسیابرا گفته‌اند هنوز خون ایرج در جوش است این چه فتنه بود که آغاز کردی واین چه حادثه بود که برانگیختی کذشعله این حادثه هرگز فرو نخواهد نشست.

افراسیاب بسعایت مفسدین دختر خود را که فرنکیس بود به خواست بقتل رساند مبادا بار بگذارد وپسری‌آورد وبخونخواهی پدر برخیزد یکی ازسرهنگان که او را پیران ویسه میگفته‌اند چندان الحاح و التماس کرد تا از خون او در

گذشت پیران ویسه فرنگیس را بمنزل خود برده پنهان کرد تا وضع حمل شد پسری آورد او را کیخسرو نام نهاد پیران ویسه از ترس أفراسیاب آن طفل را بشبانان سپرد تا او را در کوه وهامون نگاه داری نمایند .

و چون خبر قتل سیاوس بزابلستان رسید رستم دستان گریبان چاك زد وفریادناله وعویل بالا گرفت بی توانی باربربست وبدرگاه کاوس آمد وبی آنکه کاوس را خبر کند چون ازقصه سودابه آگاه بود اورا بیرون کشید وبا تیغ کار او را ساخت .

کاوس چون از قتل پسر آگـاه شد خود را از تخت بزیر افکند مردان ایران فریاد بر آوردند وپلاس سیاه دربر کردند وزنها مویها کندند وناله وعویل بچرخ کبود رسانیدند و کیکاوس ازشدت حزن‌واندوه مشرف بهلاکت‌شد .

بعد ازمراسم سوگواری رستم ساز وبرك سیاه کرده از کاوس رخصت خواست وبا مردومرکب فراوان ودرفش‌کاویان روی بجانب ترکستان چون سیل سراشیب وپلنك مهیب‌از رود جیحون گذر کرد افراسیاب را مجال درنك نماند از بخارا کوچ داده متوجه بلاد شرقی شد ورستم دستان چون شعله جواله ازدنبال همی رفت وهیچ دقیقه ازکار نهب وقتل و غارت فرو نگذاشت .

افراسیاب ناچار شد ارشد فرزندان خود را که شید نام داشت ودلیر ترین اصحاب او بود با صد هزارجمعیت باستقبال تهمتن فرستاد چون آتش حرب‌مشتعل گردیدآن لشگر بی حساب افراسیاب از صولت رستم دستان چون پشم زده بباد فنا رفت چنان منهزم شدند وپراکنده گردیدند که گویا در مقابل رستم لشگری نبوده وافراسیاب در کوهها متواری گردید ورستم‌یك‌نیمه ترکستان‌راضمیمه ایران کرد وهمه را بـه حیطه تصرف در آورد وهیچ از قتل ونهب دریغ نداشت مظفر ومنصور مراجعت کرد بایران بحضرت کیکاوس رسید ومورد الطاف واعطاف شاهانه شد سپس رخصت گرفته بسیستان‌رفته بیارمید .

شاهد قصه

این حکایت ما را موعظه میکند که شما مثل افراسیاب خشك مغز نباشید که باحتمال اینکه شاید سیاوش سلطنت تورانرا متصرف بشود او را کشت وملك خودرا بدست نهب وغارت داد ونیمه ترکستانرا هم از دست داد .

ومثل کرسیوز نباشید که برای حب ریاست پسر دختر خود را بقتل رسانید چنانچه شنیدید که مادر سیاوش دختر کرسیوز برادر افراسیاب است .

ومثل آن جماعت نباشید که آتش حسد آنها را وادار کرد که سعایت کنند از سیاوش در نزد افراسیاب ودر نتیجه همه طعمه شمشیر رستم زال شدند حسد ایمانرا میخورد مثل اینکه آتش چوب خشك را میخورد این است که رسولخدا صلی‌الله علیه‌و آله کاملا جلو گیری از این صفت رذیله کرده وچندانکه در خور فهم مردم بود معایب آنرا برشمرده .

درحدیث از رسول اکرم ﷺ بسند صحیح منقولست که فرمود به پرهیزید ازاینکه گمان بد درباره یك دیگر به بریدچرا که دورغ ترین سخن آن است که از روی گمان بد باشد در اسرار یك دیگر برای افشاء عیبهای هم کنجکاوی وتجسس مکنید بر یك دیگر حسد مورزید وزوال نعمت همدیگر را نخواهید یك دیگر را دشمن مدارید وقطع دوستی ومودت با هم مکنید بندگان خدا با هم برادر باشند چنانکه خدا شما را بآن امر کرده مسلمان برادر مسلمان است مسلمان بر برادر خود ستم نمیکند حق برادر اسلامی خود را پا مال نمیکند برادرشرا درسختی‌ها وانمیگذارد شرافت برادر دینی خود را بازیچه هوی و هوس خویش نمیسازد این بدي برای برادر مسلمان بس است که برادر اسلامی خودرا کوچك شمارد وبأوبچشم بی‌اعتنائی بنگرد همه چیز مسلمان بر مسلمان دیگر حرام است مالش خونش شرفش خدا ببدنها وصورتهای شما نگاه نمیکندخدا بدلها و بأعمال شمامینگرد .

آنگاه پیغمبر ﷺ بادستش اشاره بسینه‌اش کردوفرمود باید دراینجا تقوی باشد تا سه مرتبه این کلمه‌را فرمود .

۲۲ = حکایت کیخسرو بن سیاوش

رستم دستان چون مدتی در زابلستان بیارمید بفکر کیخسرو افتاد همان شب در عالم رؤیا رسم آوردن او را بایران کسی باو بیاموخت چون بیدار شد گیو ابن گودرز را طلبید وشرح حال با او گفت واو را بتنهائی روانه توران زمین کرد.

وچون کیخسرو از افراسیاب هراسناك بود بی نام ونشان باشبانان زندگی میکرد از این جهت گیو بشناختن او موفق نمیشد تا روزی در مرغزاری جوانی بدید که درطلب نخجیر کردن وصید کردن میباشد وآثار رشد ونجابت وشهامت از جبین او پیداست قدم پیش گذاشت وبا او گرم گرفت.

جوان پرسید که تو چه کسی ودر اینجا چه میکنی؟

گیو گفت اگر من راز خود را با تو بگویم آنرا پوشیده میداری قسم یاد کرد که کشف راز او نکند گیو گفت من گیو بن گودرز یکی از سرهنگان پادشاه ایرانم در این مرزو بوم مدتی شب بروز میآورم که نشانی از کیخسرو فرزند سیاوش بدست کنم موفق نمیشوم.

کیخسرو چون این بشنید گفت بحمد الله موفق شدی من همان کیخسرو میباشم...

گیو بسیار شاد شد کیخسرو را درآغوش کشید وفورا مادرش فرنکیس را خبر کرد قرار بر این شد که تا کسی اطلاع پیدا نکرده بشتاب برق و سحاب متوجه ایران بشوند.

گویند سیاوش را اسبی بود که دو روز قبل از قتل سیاوش مفقود شده بود وبا هیچکس رکاب نمیگذاشت کیخسرو تا کنون بهوای رکوب او نبود این وقت باتفاق گیو درمیان رمه آمدند همان اسب را دیدند کیخسرو بی زحمت زین ولجام بر نهاده سوار شد وبرای امتحان عنان فرو گذاشت آن اسب چنان زمین را درهم

می پیچید که کیو را گمان افتاد که کیخسرو را دیو در ربوده .

بالجمله فرنکیس را برداشته بجانب ایران شتاب کردند جاسوسان این خبررا به پیران ویسه رسانیدند که چه آسوده نشسته‌ای که کیو بن کودز اصفهانی بدین دیار آمد و کیخسرو وفرنکیس را با خود بایران برد فورا با چند سوار حرکت کردند ولی موفق نشدند چون کیو به نهر جیحون رسیدند وسائل عبور نبود اسبهای خود را در آب انداخته و بسلامت عبور کردند و از قهروغلبه افراسیاب ایمن شدند .

این خبر در حدود ایران شایع شد ومژده برستم دستان بردند خلق ایران از هر بلده و ده برای استقبال کیخسرو استعجال کرده گروه گروه بحضرت او می پیوسته‌اند واز دیدار او شاد خاطر می شدند وتهنیت و درود می فرستادند شاهزاده بلاد وامصار را طی کرده تا بحضرت کیکاوس رسیده پادشاه جبین فرزند را بوسیده واو را در پیش تخت خود نشانیـده و کیو را برای این خدمت بتشریفات ملکی وخلعتهای خسروی مخصوص داشت واو را از سیم وثیاب وزر و گوهر بی نیاز فرمود و کیخسرورا ولیٔ عهد خود گردانید بااینکه فرزندصلبی داشت واورا برسریر سلطنت جای داد وامور مملکت را باو تفویض فرمود وخود عزلت اختیار کرد وبعبادت خداوند یکتا مشغول شد و سلطنت کیکاوس یکصد وپنجاه سال بود .

و کیخسرو چون بر تخت سلطنت نشست وآن بعد از هبوط آدم علیه السلام درسنهٔ ۴۸۱۳ بود سلطنت او بزرگ شد کیو را در نزد خودطلبید ودرفش کاویانی را با طوس ارزانی داشت ودرحضرت کاوس سوگند یاد کرد که تا کین پدر را از افراسیاب نجوید از پای ننشیند و کمر برای قلع وقمع ملك ترکسان محکم برمیان بست ولشگری بی حساب به سپهسالاری طوس راه توران زمین پیش گرفته‌اند .

افراسیاب هم لشگری فراهم کرده گاهی غالب گاهی مغلوب میشدند وخلق بسیاری از طرفین طعمه شمشیر شدند .

افراسیاب از ملك چین نصرت طلب کرده پادشاه چین لشگری چون موج

دریا بافراسیاب ملحق شد لشکر ایران صورت حالرا بکیخسرو نامه کردند کیخسرو نامه نوشت و رستم دستانرا طلب داشت واو را بکمك ایرانیان فرستاد .

از آن طرف افراسیاب دل قوی کرد که یکسره بمساعدت لشگر چین خاك ایرانرا بباد بدهد چون رستم ملحق بسپاه ایران گردید ایرانیان دل قوی کردند رستم ملك چین را با کمند از پشت فیل در ربود وسران سپاه افراسیاب همه مقتول شدند آنهمه لشگر نیمه شب احمال واثقال خود را گذاشته فرار کردند وچندین هزار کشته دادند .

رستم از جوش و خروش آرام نشد لشگر را برداشت وبدنبال هزیمتیان راه برید وبهر ده و قریه که رسید ویران کرد افراسیاب ناچار فرار کرد ببلاد چین و رستم با زر واموالیکه از حساب محاسبان خارج است بدرگاه کیخسرو آورد .

افراسیاب چون بدانست که رستم مراجعت کرده او هم بتوران برگشت وهمه شب در این فکر بود که این انتقامرا چگونه از ایرانیان بگیرد چند سال مشغول اصلاحات مملکت ترکستان بود که بدست رستم همه ویران شده بود .

وپس از کشتن افراسیاب که عنقریب بیان میشود کیخسرو را خبر دادند که پدرت کیکاوس دنیا را وداع گفت .

کیخسرو برای پدر دخمه خسروانی درست کرد و چهل روز بسوگواری وعزاداری مشغول بود پس ازچند روز دل از سلطنت برداشت ودانست که این ماه وآفتاب هزار کاوس شاه وافراسیاب بباد دارد وگردش سپهر بر هزار فریدون ومنوچهر بگذرد یك باره از جهان داری بیزاری جست واز جهان دل برگردانید وآهنك تجرّد وتفرّد نمودقواد سپاه وصنا دید درگاه را انجمن کرد وشطری از بیوفائی دنیا وبدمهری سپهر بگفت آنگاه اندیشه خاطر خود را در میان نهاد هر چند بزرگان حضرت خروش کردند، واورا از چنین آهنك منع نمودند مفید نیفتاد وگودرز را وصی خود کرد وگفت هر چه گنج وجواهر است بمساکین بخش کن ومملکت زابلستان تا پنجاب برستم دستان تفویض فرمود وحکومت آن اراضی را

بدو گذاشت و کیو را بر مملکت جرجان تا اصفهان وقم و قهستان فرمان گذار کرد وطوس را سپه سالار لشگر کرده ایالت خراسان بدو داد وهمچنان هریك از اعیان درگاهرا بحکومت ناحیه‌ای شادکام نمود .

آنگاه تاج سلطنت از سر خویش بر گرفت وبرسر لهر اسب نهاد واز تخت پادشاهی بزیر آمد وبکوهستان نهاوند شد وبیغوله‌ای برای خود اختیار کرد ومنزوی گردید وهمچنان بود تا رخت بعالم دیگر کشید در روضة الصفامدت ملك او را صد سال نوشته .

شاهد قصه

این حکایت ما را موعظه میکند که هر که از زاویهٔ عدم بشارع وجود قدم نهاد لامحاله شربت مرك را باید بچشد، وهر که درولایت هستی خلعت خلقت پوشید عاقبت در معرض فنا افتاد پس بر عرصه‌ایکه در عرضه زوال است چه اعتماد وبر مملکتیکه حامل فنا وهلاك باشد، چه گونه جائز است دل بستن .

چه صد سال کیخسرو نامدار   بهر آرزوئی شد او کامگار

بدانست آخر چه فرزانگان   که گیتی سراب و ما تشنگان

پس عاقل هوشمند کسی باشد که علاقه تعلقات امور دنیویرا بمقراض توفیق منقطع سازد ودل برخدا بندد وزاد آخرترادرست کند تا در یوم لاینفع‌مال ولابنون بیچاره وحیران‌نماند .

۲۶- حکایت برزو پسر سهراب

افراسیاب چون از بلاد چین مراجعت کرد شب وروز در فکر این بود که چگونه فرصت بدست کند که بایران حمله کند تا اینکه باو خبر دادند که جوانی در میان کشاورزان پیدا شده برزو نام دارد واین جوان پوست از سر شیر میکشد وفیل را با سر پنجه درهم میشکند آنکس که رستم دستانرا درمیدان پایمال کند جز وی نتواند بود .

واین چنان بود که مادر برزو از اولاد بزرگان و کشاورزان بود شبی ازقضا سهراب نزد او شد وبا او بشرط زنی هم بستر گردید وبیك همخوابگی حامله گشت چون خبر قتل سهراب بشنید نام ونسب پدر را از برزو مخفی کرد مبادا اورا گرفته بقتل رسانند واو را بکار زراعت وحراثت می گماشت .

وچون برزو در خانه دهقانان متولد شده بود بخوی ایشان زندگانی میکرد ولی شجاعت وتهور وبلندی قامت وسطبری بازوی او اشتهار پیدا کرد تا بگوش افراسیاب رسیده او را طلبید از دیدن او عظیم مسرور شد گفت تا کنون در توران جوانی باین بالا بلندي وفراخی بین کتفین وسطبری بازو متولد نشده فرمان داد او را تربیت کردند ورسم جنگ ومبارزت بوی آموختهاند .

افراسیاب پس از چندی ویرا امتحان کرد دید سرآمد ابناء زمان خود میباشد ودر تنومندی ودلاوری نظیر ندارد دل قوی کرده لشگری بهمراه او کرد اورا بطرف ایران فرستاد .

از این طرف کیخسرو از جنبش افراسیاب آگهی یافت سپاهي در مقابل او فرستاد از دارالملك بلخ تاطخارستان بشتاب تمام رفتهاند هر دو لشگر در برابر یکدیگرصف راست کردند وآنروزرا تاشام خون ریختهاند وبرزو چون شیر آشفته بمیدان تاخت از این طرف طوس بجنگ او بیرون شد برزو بحملهاول طوس را با کمند ازخانه زین در ربود وبا چند سرهنگ دیگردست بسته بنزد افراسیاب برد .

دیگر کسی جرئت میدان او را نکرد مگر رستم بمیدان برزو آمد برزو بی توانی گرزی بشانه رستم زد که شانه او را درهم شکست رستم با خود اندیشید که اگر برزو بداند شانه من درهم شکسته از من دست بازندارد حیلتی کرد و گفت در این گرمگاه بیش ازجدال سزاوارنیست چه مرکبهاسستی گرفته اکنون هر یك بجایگاه خویش باز شویم وفردا بمیدان تازیم برزو چون جوانی نامجرب بود این سخن را بپذیرفته جنگ را معطل گذاشت وبلشگرگاه برگشت .

چون شب بر سر دست آمد رستم چند نفر را با خود برداشت وبلشگرگاه

افراسیاب آمد بناگاه برسر زندانیان شد وایشانرا بکشت وطوس وسائر سرهنگانرا خلاص کرده بلشگرگاه آورد .

افراسیاب چون این بشنید دانست که طالع او واژگونه شده در آن شب فرامرز پسر رستم از راه برسید چون آفتاب طالع گردید رستم لباس خود را بفرامرز پوشانید و فرزند را وصیت کرد که چنان کن که ترا از من باز ندانند فرامرزرا بر رخش خود سوار کرده بمیدان برزو فرستاد برزو با فرامرزلختی هردو تن مردانه بکوشیدند از قضا اسب برزو دست او بسوراخی در رفت وبرو در افتاد فرامرز فرصت یافته کمند در افکندو گردن برزو را به بندآورده فرو کشید واو را کشان کشان بلشگرگاه آورد .

افراسیاب چون بدانست که برزو گرفتار شد دانست که دیگر جای درنك نیست آنروز را تا بشام از یك دیگر کشتند چون تاریکی شب عالم را فرو گرفت خیمه وخرگاه را بجای گذاشته تا بترکستان عنان نکشید بامداد کیخسرو احمال و أثقال افراسیابرا بلشگریان قسمت کرد ومظفر ومنصور بدارالملك بلخ مراجعت کردند ورستم برزو را در سلاسل واغلال محکم بست واورا با خود بزابلستان برده محبوس داشت .

چون این خبر بمادر برزو رسید فغان بر آورد وجامه برتن چاك کرد ودر طلب فرزند راه ایران پیش گرفت بسیستان آمد و روزگاری در آنجا بزیست واز هرراه وبیراه آگاه شد وزنیرا با خود همدست کرده تا نیمه شبی فرصت یافته برزو را از بند رها کرده او را بر داشت بسوی ترکستان بگریخت و آن زنرا با خود همراه به بردند .

از قضا رستم از بلخ بسیستان میآمد ناگاه درمیان راه مردیرا با دو زن بدید که از بیراه بسرعت قطع طریق‌میکنند کس فرستاد معلوم شد برزو است که از بند رها شده وبتوران میگریزد عالم در چشم تهمتن تاریك شد وبسوی او تاختن کرد ودست در گریبان هم کردند عاقبةالأمر رستم سرو گردن برزو را درهم تافت واورا

برزمین زد وتیغ بکشید که سر از تن او دور کند که مادرش فریاد کشید که دست نگاه دار که این پسرزاده تو است این فرزند سهراب است .

رستم چون این سخن بشنید ساعتی مبهوت بماند تـا مادر قصه خود را بیان کرد رستم گفت چرا زودتر مرا خبر نکردی مادر برزو گفت بامید اینکه برزو خون پدر را باز جوید برزو چون این بشنید تیغ بر کشید وبسوی مادر دوید که او را با تیغ هلاك کند گفت این چه حیلتی بود که برانگیختی تامن بر روی جد بزرگوار خود شمشیر بکشم وحرمت اورا ضایع بگذارم رستم او را منع کرد و تیغ از دست او بگرفت وبرزو را برداشت با هزار شادی وسرور وارد سیستان شدند .

چون خبر برزو بسیستان رسید فریاد هویا هو از کاخ زال برفلك رفت وبدین شادمانی بزمی شاهوار بر پا کردند ومدتی با نشاط وسرور بسر بردند .

چون خبر برزو بکیخسرو رسید هم سرهنگان ایران بزمهائـی چیدند وشادیها کردند و هنگامیکه قصهٔ برزو بافراسیاب رسید ومعلوم او شد کـه برزو فرزند سهراب است پسرزاده‌رستم است حزن و اندوه او را فرو گرفت و یك چند باندوه‌تمام بزیست بالأخره نتوانست آرام بگیرد دیگر باره سازسپاه کرد دراین‌مرتبه مقتول‌شد چنانچه در حکایت۹ ذکر شد.

شاهد قصه

این حکایت بما نشان میدهد که غم وسرور غالب ومغلوب ظالم ومظلوم همه در معرض فنا است ، رستم یکروز برای سهراب گریبان چاك زد وخاك برسر ریخت ویك روز برای قدوم برزو بزمهای عیش و سرور آراست .

کیخسرو یك روز برای سیاوش خود را از تخت بزیر انداخت ویك روز برای قتل افراسیاب خوشدل شد که قاتل سیاوش را بر او ظفر پیدا کرده همه اینها در معرض فنا است و منقضی‌میشود اما «**یوم کان‌مقداره‌خمسین‌الف سنة**» چه باید کرد روزیکه مقدارش پنجاه هزار سال است با دست خالی چه خاکی باید برسر ریخت زاد وتوشه آن روز جز تقوی چیز دیگر نیست .

امیرالمؤمنین علیه السلام میفرماید «**وتزودوا فی الدنیاما تحرزون به انفسکم غدا**» یعنی توشه بر دارید در دنیا از او بـاندازه‌ایکه فردای قیامت بواسطه آن توشه از عذاب آخرت محفوظ بمانید هر کس سفری میکند بأندازهٔ بعد سفر توشه وخرجی مهیا میکند .

در حدیث قدسی است «**یاابن آدم اکثر الزادفان الطریق بعیدبعید ، وجدد السفینة فان البحر عمیق عمیق ، واخلص العمل فان النقاد بصیر بصیر**» ای پسر آدم زاد وخرجی خود رازیاد کن که راه بسیار دور است ، کشتی خودرا محکم کن که دریا بسیارعمیق است ، عمل خود را پاکیزه گردان که بازرس بسیار تفتیش میکند.

اگر گوش دلت باز باشد میشنوی که قبرفریاد میزند من خانهٔ تنهائی‌هستم مونسی برای خود فراهم کن ، من‌خانه تاریك هستم چراغی مهیا کن ، من خانه فقر ومسکنتم زادی تهیه کن ، من‌خانه مار وعقربم تریاقی‌با خودبیاور ، من خانه خاکی هستم فرش با خود بیاور ، عمل صالح چراغ تو است فرش تو است تریاق تو است زاد وتوشه تواست مونس تواست ، سعی کن قبل از اینکه وقت بگذرد .

۲۷ - حکایت لهر اسب

در سال ٤۸۷۳ بعد از هبوط آدم لهراسب برتخت‌سلطنت‌جای کرد ولهراسب از احفاد کیکاوس نسب بکی قباد میرساند مدت پادشاهی او یکصد وبیست سال بود مردی درشت طبع وستیزه خوی ودلی سخت وخاطری غیرت‌انگیز داشت چنانکه رقم عفو بر جریدهٔ هیچ مجرم نکشیدی وایشانرا بـا حدود شمشیر کیفر کردی کیاست وسیاستی‌بسزا داشت ودر رتق وفتق مهمات جلادتی وحذاقتی کامل داشت وقوانین نیکو نهاد واو اول کس است که برای دخل و خرج مملکت دبیر ومستوفی معین کرد وپای تخت او دارالملك بلخ بود که بلهر اسب بلخی معروف شد جمیع بزرگان ایران حکم او را گردن نهادند .

وپسرافراسیاب که ملك ترکستان بودپیشکشی در خور حضرت انفاذ درگاه

داشت وخراج همه ساله مملکت ترکستانرا ملتزم شد بدهد ، وهمچنین پادشاه چین که (وانك، وانك) نام داشت بارسال رسل و انفاذ تحف و هدایا اظهار عبودیت وچاکری نمود وخاطر لهراسب‌را با خود صافی داشت وملك بابل هم عرض ارادتی جداگانه نمود .

بدین گونه از سلاطین اطراف هر روز در حضرت او تهنیتی رسید چون کار ملك نیك بقوام آمد دانیال نامه بلهر اسب نوشت و او را بشریعت موسي دعوت نمود لهر اسب مسئول دانیالرا بـا جابت مقرون داشت و شریعت موسی را بجان اصغا کرد .

در خلال این احوال بگوش لهر اسب رسید که ملك بابل بیت المقدس را با خاك یکسان کرده وبنی اسرائیل‌را اسیر کرده ببابل آورده لهراسب برافروخته‌شد وچنان غضب کرد که بیم آن میرفت سر به بیابان گذارد فوراً ساز سپاه کرده سلطنت کلدانیونرا منقرض کرد ودرسال سی‌وسوم سلطنت خود بیت‌المقدس‌ومسجد اقصی را دوباره کاملا عمارت نمودوبنی‌اسرائیل راپرسشی‌بسزا فرمودوسلطنت بابل واراضی مقدسه را تفویض بداریوش‌نمود .

چون این فتوحات بدست او شد بنی اسرائیل از لهراسب مسروز وشاد خاطر شدند ولهراسب را دو پسر بود یکی کشتاسب ودیگری زریر کشتاسب را مأمور بتسخیر ممالك‌مصر نمود کشتاسب این خدمت بپای برد وممالك مصر جزء ایران گردید وسلطنت فراعنه که در مصر بودند منقرض گردید ومصر ضمیمه ممالك ملك ایران گشت وتا طلوع دولت اسکندر همیشه جزو ایران بود .

چون کشتاسب از کارایران‌به پرداخت باراضی‌نو به وسودان وحبش سفر کرد وتمامت آن ممالك را مسخر نمود وهر جا حاکمی از جانب خود بگماشت آنگاه مظفر ومنصور بخدمت پدر شتافت‌لهراسب جبین پسر را بوسه زدواز زحمت سفر ورنج راه یك یك بپرسید .

اما کشتاسب در خاطر داشت که در پاداش این خدمت پدر تاج وتخت بدو

گذارد وخود طریق تفرّد وتجرّد سپارد چون حصول این مدعی در عهده تعویق افتاد از پدر دلتنك شد بدان سر شد که ترك ایران گوید و برود در بلاد هندوستان سکونت اختیار نماید .

لهراسب این معنا را تفرس کرد یك وقت خبر بأو رسید که گشتاسب پشت بایران نموده بسوی هندوستان ره سپار شده برادرش زریر را بطلب او فرستاد بلطایف الحیل او را باز گردانید.

لهراسب با فرزند دل بند گفت این پسرك من اینهمه جوش وجنبش برای چه داری سلطنت امری خطیرا ست که پیران مجرب را در سودای او هزار گونه زیان رسد تو هنوز جوانی ونادانی یکچند مدت آسوده بنشین ودرحلّ وعقد امور بینش حاصل کن که هم سرانجام زمام این کار بدست تو خواهد بود .

گشتاسب سر بزیر افکند و آزرم پدر نگاه میداشت أمـا در دل ملول بود بالأخره یکشنه براسبی سبکخیز برنشست وبسوی ایتالیا ومملکت رومیة الکبری فرار نمود از دریاعبور نمود وبأراضی ایتالیادر آمد وغریبانه در کوی وبازار میگشت چون یك دو روز در آن بلده بسربرد معلوم کرد که یکی از احفاد جمشید در این مملکت اقامت دارد که پدران او در روزگار ضحاك گریخته در اینجا ساکن شده وفعلا آن مرد رئیس قریه است .

گشتاسب فحص حال او کرد بسرای او شدوبا او از در مودّت وموالات بر آمده گشتاسب گفت مرد ایرانیم وفرخ زاد نام دارم از پادشاه ایران هراسان بودم باین سر زمین فرار کردم آنمردهم چون اصلا ایرانی بود با گشتاسب ملاطفت آغازید واورا درسرای خود منزل داد وآن مرد ازعمل کشاورزی ودهقانی معاش میکرد .

از قضا ملك شهر رومیة الکبری سه دختر داشت ودختر بزرگتر را کتابون نام بود در این وقت رسم بزرگان روم آن بود که چون دخترانرا هنگام شوی کردن میرسید هر مرد را که خود پسند میکردند جفت میگرفتند بدین

سان که در انجمن مردان میگذشته‌اند و ترنجی بر کف میداشته‌اند آنمرد که پسندیدهٔ خاطرمیافتاد آن ترنج را بسوی او می انداخته‌اند وبخانه برمی گشته‌اند پس داماد اسباب عروسی فراهم کرده او را بزنی میگرفت .

لاجرم روزیرا معین کردند وبزرگان روم انجمن شدند دهقان که میزبان کشتاسب بود ویرا گفت تو نیز بر خیز ودر آن انجمن شو باشد که بخت با تو اقبال کند و کتابون ضجیع تو گردد برای اینکه این یال و کوپال وسطبری بازو و جمال که ترا است در رومیان یافت نشود و گمان ندارم که کتابون‌ازتو بگذرد ودل بدیگری بندد .

کشتاسب بی توانی سوار شد ودر آن انجمن حاضر گردید ودر گوی باختن واسب‌تاختن آن هنر بنمود که مردم ایتالیاازکار وی تعجبها کردند کتابون چون چشمش بر کشتاسب افتاد آن یال و کوپال وقد و قامت وسطبری باز ووجمال بی مثال‌بدید یکباره دل از دست دادشیفته وفریفته کشتاسب گردید ترنج را بسوی او انداخت .

شورشی عجیب از میان رومیان برخواست پادشاه روم چون این بدانست در غضب شد دختر را طلبید و مورد عتاب قرار داد گفت ایدخترك دون همت ترا چه پیش آمد که از صنا دید مملکت ایتالیا چشم پوشیدی ودل با مرد بیگانه دادی که ازحسب ونسب او هیچکس را آگهی‌نباشد هم اکنون اگردست ازطلب او کشیدی هم فرزند منی واگر نه ترا با او گذارم وهرگز فرزندت نخوانم .

از آنجائیکه عشق پردهٔ شرم وحیا را می درد کتابون هیچ آزرم پدر نگاه نداشت عرض کرد اگر پدر مرا از وصال فرخ زادمحروم دارد خود را هلاك خواهم کرد .

ملك روم چون این سخن بشنید صورت از دختر بگردانید وبی برك وجهاز دختر را از خانه بیرون کرد و کتابون با اینهمه اهانت راضي بود کـه بوصال

کشتاسب نائل شد ودر خانه دهقان با او هم بستر شد و کتایون از گوهری چند که با خود داشت امر معاش میگذرانید و کشتاسب روزها بشکار میرفت .

در این اثنا میری که از بزرگان روم بود ونسبت با سلم بن فریدون میرساند که پدران وی بعداز قتل سلم ازترس منوچهربروم گریخته بودند خواستار دامادی پادشاه روم شدند ملك روم گفت از آن کار نابهنجار که کتابون کرد ونام مرا بننك داد من آن قانون را بر داشتم هر کس هوای دامادی مرا بر سر دارد باید هنری بنماید گرگی درنده که با شیر شرزه پنجه زند هر کس او را از میان بردارد داماد من خواهد بود .

میری چون این سخن بشنید در قدرت بازوی خود ندید که برچنین گرگی ظفرجوید راز دلرا با بعضی از رفقای خود گفت او را بکشتاسب دلالت کردند بنزد او آمد وراز دل با او گفت کشتاسب گفت سهل است من این گرگرا میکشم .

میری شمشیریکه از سلم بیادگار داشت بازرهی واشیاء دیگر برسم پیشکش بخدمت کشتاسب گذارد کشتاسب شمشیر وزرهرا برداشت و باقی اشیاء را بمیری رد کرد ودرحال براسب خویش نشسته ورفت آن گرگرا باتیغ بدونیم کرد میری لاشه گرگرا بنزد پادشاه برد ملك روم بنا بوعده دختررا باو تزویج کرد .

چند روزی از این واقعه گذشت یکی ازبزرگان روم طالب دخترسوم گردید پادشاه روم گفت اینك اژدهائیعظیم در کوهستان این بلده پدیدار شده که چون دهن باز کند از لب زیرین تا لب زبرین پنج ذراع میباشد ومدتی است که مردم ایتالیا از دست او در عذاباند حشم ومواشی آنها و مردم ایتالیا را از آن نواحی عبور ممکن نیست آنکس که اینأژدهارا بکشد داماد من است .

آنمرد در قوهٔ خود ندید و از این سخن در حیرت رفت او را نیز دلالت بکشتاسب کردند چون بنزد او آمد ویرا فرمان داد که برودرنزد آهنگران وفرمان کن تا باندازهٔ دهان آنمارخنجری بسازند وبرحدود واطراف آن مانند سنان نیزه ازآهنهای برنده نصب کنند وقبضهٔ آنرا از میان بطول ده ذراع از آهن درست کنند

چون این حربه را ساختی بنزد من آی تا قصد اژدها کنم باشد که آنرا از میان بر گیرم .

چون حربه ساخته شد بنزد گشتاسب آوردند و بهمراهی او بدان کوه شدند وازدور اژدها را نشان دادند گشتاسب قدم جلادت پیش گذاشت اژدها ازجای بجنبید وبسوی گشتاسب دهان باز کرد تا ویرا بدم در کشد گشتاسب دلیرانه پیش شد و آن حربه را دردهان اوفرو برد چنانکه کام بالا را وفرود نیشرا درهم دوخت وچابك تیغ کشیده سرش را با شمشیرچاك زد وتنش را برخاك افکنده باز آمد .

آن شخص پیشکشی لایق برای گشتاسب فرستاد و چرخی آوردند و آن چرخ را با گاوهای زور آور بسته‌اند و آن اژدهای عظیم را بر آن چرخ انداخته هیاهوئی درشهر افتاد وازنظارهٔ آن جانور شورشی عظیم درمردم شهر افتاد ملك روم برایشان آفرین فرستاد .

در این وقت کتایون که خبر نداشت که اژدها بدست گشتاسب کشته شده و پدرش آن دو داماد را ستایش بسیار کند و نامی از گشتاسب نبرد دلتنگ شد با گشتاسب گفت تا چند در زاویه خمول خواهی نشست دامادهای پدرم هر روز در خدمت پدرم عرض هنرمیکنند ومورد اشفاق و افضال ملکی میگردند و توهمچنان غمگین و آشفته تا چند در سرای دهقانی سکونت خواهی داشت .

و چندان الحاح کرد تا گشتاسب بمیدان اسب تازی و گوی بازی بر آمد وآن هنر درپیش چشم ملك روم بنمود که پادشاه دیوانه شمایل و حرکات و سبك خیزی او گردیده کسی را فرستاد که آن سوار غریبرا پیش من آر تاحسب ونسب او را بازدانم .

گشتاسب بحضرت وی پیوست زمین خدمت ببوسید پادشاه گفت هان ای مرد دلاور تو که باشی واز کجائی که بدین مرز و بوم آمده‌ای چنین هنر آشکار نمائی گشتاسب گفت مردی ایرانیم فرخ زاد نام دارم وهمانم که پادشاه کتایون را بکیفر همسری من ازخانه بیرون کرد و او را خوار گردانید و مرا بی پرسش و امتحان

مردی پست مایه در نظر گرفت من این قدر سست عنصر نبودم که پادشاه بدانخواری در من نگریست بلکه آن گرگ و اژدها نیز بدست من کشته شد و اکنون براین دعوی مرا شهودی است .

پادشاه چون حقیقت حال معلوم کرد عذرها خواست اورا پیش طلبید وصورت او به بوسید و بدست خود تاجی زرین برسراو نهاد وسران سپاهرا طلبیدو گفت که فرخ زاد سپهسالار لشگراست هیچکس از اوامر و نواهی اوسر بدر نکند .

آنگاه دختر خود کتایونرا خواست و نوازش بسیار نمود ودل او را بدست آورد و گفت اگر توانی از نسب فرخ زاد پرسش کن گفت او نسب خود را با من نگوید ولی من از قراین فهم کردم که نسب با سلاطین کیان دارد .

القصه در خلال این احوال بعضی از نواحی ایتالیا سر از فرمان ملك روم پیچیده بودند و ملك رومرا آن قدرت نبود که به آنها نبرد آغازد این راز را با کشتاسب درمیان گذاشت کشتاسب گفت من تمام ایتالیا را برای توصافی خواهم کرد

پادشاه روم لشگری بهمراه او کرده طولی نکشید که کشتاسب مظفر ومنصور مراجعت کرد و تمام نواحی ایتالیا را بقوت بازو و نیروی قوی برای ملك روم صافی کرد ملك روم درپادشاهی نیك قوی حال شد .

کشتاسب انتهاز فرصت میبرد وقت را موافق یافت شبی با ملك روم گفت که اگر از صلاح و صواب دید من سر بدر نکنی من مملکت ایرانرا برای تو مفتوح کنم ولهراسب را یا بقبول خراج وادار کنم یا اورا ازسلطنت معزول نمایم .

پادشاه گفت ای فرخ زاد میدانی چه میگوئی لهراسب امروزه سلطان روی زمین است با او معارضه کردن مشت بنشتر کوفتن است کرا آن قدرت است که با او روبرو شود .

کشتاسب گفت تو از نیروی بازوی من آگهی نداری و رأی ورؤیت مرا نمیدانی من این مقصود بکنار آرم و این خدمت بپایان برم پادشاه از پی این گنج رنج نبیند واین طلب و تعب از من بخواهد .

القصه چندان سخن گفت که ملك رومرا بدینکار بداشت و زمام کار بدست وی گذاشت پس مردی را برسالت بنزد لهراسب فرستاد که یاخراج هفت ساله را که ندادی به پرداز یا مهیای جنگ باش رسول چون این پیغام را رسانیدلهراسب تعجب کرد گفت چگونه میشود ملك روم چنین جرئت برجسارت داشته باشد مگر آنکه فرزند گمشدهٔ من بدانجا تاخته واین تعبیه ساخته .

لهراسب روی با رسول کرده گفت هر چه از تو پرسم براستی سخن بگوی برای اینکه هرگز ملك روم را آن توانائی نبوده که بدین گونـه سخن کند رسول گفت :

راستی آنست که سواری ایرانی که فرخزاد نام دارد وچنان است که در روز مصاف پهلوی شیر بر درد و گردن فیل درهم بشکند دختر پادشاهرا بزنی بگرفت گرگی و اژدهائیکه مردم ایتالیا را بیچاره کرده بود بکشت و الیاس را که با سورت الماس نمایش داشت وسر بطغیان کشیده بود نابود کرد ولشگر او را متفرق کرد ونواحی ایتالیا را برای پادشاه صافی نمود .

لهراسب چون این کلمات بشنید با رسول گفت فرخ زاد با این مردم که در پیشگاه من حاضرند با کی شباهت دارد رسول نگاهی بأطراف خود کرد چشمش بزریر برادر کشتاسب افتاد گفت باین جوان خیلی شباهت دارد لهراسب یقین کرد که این پسرش کشتاسب است .

لهراسب رسول را مرخص کرد گفت فرزندم زریر را میفرستم جواب ملك روم را بدهد پس زریررا در نهانی‌طلبید وتاج پادشاهی باوسپرد و گفت این تاجرا بکشتاسب سپار و با اوبگو که پدر تو پیر شده است و صبرش درفراق تو بآخر رسیده است باز آی که تاج و تخت از آن تو است و مرا هوای گوشـه گیری و انزواست .

پس زریر با لشگری انبوه بجانب روم روان گشت و همه جـا طی مراحل نموده چون باراضی‌ایتالیا نزدیك شد لشگررا بگذاشت وخود با چند کس برومیة

الکبری آمد و در مجلس ملك روم حاضر شد هریك از بزرگان رومرا پرسشی فرمود و با کشتاسب هیچ سخن نگفت .

ملك روم گفت چرا با فرخ زاد که داماد من است و سپه سالار لشگر هیچ سر مهر فرو نداشته وپرسشی ننمودی .

زریر گفت او یکی از چاکران ملك ایران است که بدین جانب گریخته مرا با چنین کس چه آشنائی بود آنگاه گفت پادشاه ایران میگوید اگرسردرچنبر طاعت ما نداری خاك رومرا بر باد دهم اینك لشگر حـاضر است و میدان جنگ وسیع .

و در نهانی کس بنزد کشتاسب فرستاد که لشگریان انتظار قدوم ترا دارند زریرچون آن سخن را با ملك روم گفت برخواست وبیرون رفت روز دیگر کشتاسب با ملك روم گفت مرا رخصت فرمای بنزد زریر روم وبا او ازصلح وجنگ سخن گویم تا اگر کار بکام ما بشود دست ازجنك باز کشیم واگرنه سخن با زبان تیغ خواهیم گفت ملك روم گفت کار بصواب دید تو است هرچه دانیچنان کن .

پس کشتاسب با چند کس برخواسته بلشگرگاه زریر آمد لشگریان چون کشتاسب را بدیدند جبین برخاك نهادند و بگریسته‌اند زریر نیز دوید و برادر را دربر کشید واو را آورده برتخت نشانید و تاج سلطنت برسر او نهاد وخود چاکر وار دربرابر او بایستاد و سخنان پدر را باو رسانید .

کشتاسب کس بملك روم فرستاد که هم اکنون قدم رنجه کرده لشگرگاه زریر را بمقدم خویش زینت بخش که کار ایرانرا بکام تو آوردم ملك برخواست وبلشگرگاه زریر آمد کشتاسب را با تاج برتخت بدید بدانست که وی پادشاه‌زاده است و اینك تاج سلطنت یافته .

پس ملك روم قدم پیش گذاشت وروی برخاك نهاد کشتاسب برخواست‌ودست ملك را گرفت برتخت بالا برد و پیش خود نشانید و گفت مادام که من برتخت سلطنتم باج روم از تو نخواهم و روز دیگر اورا رخصت انصراف داد وفرمان کرد

که کتایون را بنزد وی فرستد .

ملك روم خرم و شادان مراجعت کرد و کتایون را با ساز و برگ ملوکانه بحضرت کشتاسب فرستاد ولشگریان زریر با کشتاسب حرکت بایران کردندچون بدارالملك بلخ آمدند هویاهوی برسرپا شد ولهراسب فرزندرااستقبال کرد رویشرا بوسید ودست اورا بگرفت برتخت نشانید وتاج سلطنت برسر او نهاد و پادشاهی‌را با کشتاسب گذارد وخود طریق تفرد وتجردوعزلت اختیار کرد وبعبادت‌پروردگار مشغول شد تا ازدنیا رفت بعضی گویند درمیدان جنك مقتول شد .

شاهد قصه

همت‌بلند‌دار که مردان روزگار از همت بلند بجائی رسیده‌اند

کشتاسب بواسطه همت بلند تحمل رنج سفروغربت را نمود تا بسلطنت‌رسید در حدیث است که«المرأ یطیر بهمّته کما یطیر الطیر بجناحیه» یعنی مرد بهمت خود پرواز میکند همچنانیکه مرغ ببال خود پرواز میکند نسبت بحضرت سید الشهداء میدهند که فرمود :

«سبقت‌العالمین‌إلی المعالی بحسن خلیقة وعلوّ همّة»

این است که بعضی از حکما گفته‌اند که هر که همت کند و سعی خود را بکار به برد و نفوذ خود را باخلاق حمیده محلّی گرداند و از مشتهیات خسیسه جسمانی روی برتابد شایسته عالم علوی گردد بر حقایق علوم مجردات و دقایق حکم الهی واقف گردد. وهر کس که ادراك این درجه کرد بسرور جاویدانی‌وعزت حقانی واصل گردد .

وهرنفسی که خود را ازاخلاق ذمیمه بیکسو نداشت در عین دنائت ودناست گرفتارخواهد بود اما نفوس زکیه‌آسمان بمنزله ارض ایشان خواهد بودوآسمان ایشان آسمان نورانی است که این آسمان درجنب شرافت ولطافت اوحکم کثافت زمین خواهد داشت وآن نفوس در آن آسمانها پیوسته قرین لذت وبهجت‌خواهند بود وشبهه‌ای نیست که هر که خواهد حق را بشناسد و سالك الی الحق باشد باید

همت بکار به برد و عمر خود را صرف در تحصیل معرفت بنماید چون باز گشت
هر کس بسوی خداست .

۲۸ - حکایت جلوس گشتاسب

هنگامیکه ۴۹۹۳ از هبوط آدم گذشت گشتاسب پسر لهراسب بر تخت نشست
سلاطین آفاق ازدرخضوع و خشوع سر پیش داشته‌اند و درحضرت او اظهارعقیدت
و چاکری نمودند و پیشکشیها در خدمتش انفاذ داشته‌اند .

و در سال چهارم سلطنت گشتاسب زرتشت آتش پرست ظهور کرد در سال
بیست و ششم سلطنت او دین زرتشت را اختیار کرد و او را به پیغمبری باورداشت
و مردم را بسوی او دعوت کرد .

و او را چهل پسر بود و اشجع ازهمهٔ آنها اسفندیار بود او را فرستادبجانب
ترکستان ونامه نوشت برای ارجاسب پسرجهن بن افراسیاب که درآن وقت‌پادشاه
ترکستان بود ودرنامه درج کرد که برسیدن نامه مردم را بسوی دین زرتشت‌دعوت
کن‌اسفندیار گفت من این‌کار بپایان برم بشرط اینکه‌چون مظفر ومنصودبر گردم
تاج و تخت را بمن واگذاری همچنانکه‌لهراسب بتو واگذارد گشتاسب در ظاهر
قبول کرد و بجانب ترکستان فرستاد اسفندیار را .

و از آن طرف ارجاسب از روزی که بر سریر سلطنت جای کرد در خاطر
داشت که روزی دست یابد کین دیرین از ایرانیان بازجوید وخون افراسیاب را از
ایشان بخواهد و از آنروی که این معنی در قوت بازوی او نبود بیست دو سال در
اواخر دولت لهراسب خراج مملکت بحضرت او میفرستاد و همچنان ازبعدلهراسب
خراج ترکستان را بنزدیك گشتاسب انفاذ داشت لکن درپنهانی با مردم ترکستان
عهد مودت محکم مینمود و ایشانرا در خصومت گشتاسب یك جهت فرمود ومنتظر
فرصت بود .

چون نامه گشتاسب باورسید که مردم را بسوی‌زرتشت دعوت کن بهانه‌بدست

او آمد بانگ بر آورد که پادشاهان را با دین وروش مردم چه کار است گشتاسب که خود گمراه شده‌است میخواهدمردمرا بضلالت بیاندازدپس سپاهی بیرون ازحوصله حساب فراهم کرده بجانب بلخ متوجه گردید .

از این طرف لشگر اسفندیـار چون موج دریا برسید در ارض طخارستان تلاقی هردو لشگر شد و آتش حرب مشتعل گردید و اسفندیار که نیروي شیرداشت اسب برجهاند و بهرطرف حمله برد از کشتهاپشتها ساخت همی صف، دشمن چاك زد ومرد ومر کب بخاك هلاك انداخت و چند پسران و برادران ارجاسب را نابود کرده لشگر ترکان سستی گرفته‌اند هزیمت شدند ایرانیان از عقب آنها تاخته‌اند و هر کرا یافته‌اند سر از تنش دوز کردند خیمه و خر گاه واحمال واثقال آنها را گرفته بسوی بلخ مراجعت کردند .

اسفندیار برحسب وعده منتظر تاج وتخت بود گشتاسب اورا طلبید گفت‌ای پسرك من اگر چه در مردی و مردانگی همانند نداری اما هنوز مجرب نشده‌ای و نرم و درشت روزگار را نه پیموده‌ای اکنون بجانب آذربایجان و ارمن زمین شتاب کن و دین زرتشت را رواج داده آتشکدها برفروز تا گوشها از نام‌تو آکنده شود آنگاه که از این سفر بازآئی صاحب تاج وتخت خواهی بود .

اسفندیار اگرچه از تأخیر مقصود خاطری ناخشنود داشت اما ناچار اطاعت کرد بأراضی آذربایجان رفت و مردمرا بدین زرتشت دعوت کرد و آتشکده ها بنیان نمود و نام آنرا آذرآباد نهاد که در این روزگار آن بلده را تبریز گویند و آذرآبادگان نام آن‌آتشکده است آنرا معرب کردند آذربایجان گفته‌اند .

اسفندیار چون‌ازکار آذربایجان به پرداخت‌و مملکت‌ارمن رانیز مسخر کرد و آتشکده ها برافروخت و یك نیمه مملکت اروب را مسخر کرده و آئین آتش پرستی را در تمام‌ایران‌واروب‌رواج‌داد وآتشکدهای مهم برافروخت چون فراغت حاصل کرد بامید تخت و تاج آهنك مراجعت نمود .

ولی گشتاسب دلش راضی نمیشد که تاج وتخت را ترك بگوید فلذا فرمان

داد که تا اسفندیار برسد او را دست گیر کرده درقلعه گرد کوه که از نواحی رود باراست محبوس داشته این خبر منتشرشد و دراطراف جهان مشتهر شد که گشتاسب از فرزند خود اسفندیار ایمن نیست و او را گرفته زندانی کرد .

این خبر چون بار جاسب رسید وقت را غنیمت شمرد لشگری فراهم کرد و بجانب بلخ تاختن نمود و گفت اینك اسفندیار در زندان است و گشتاسب در سیستان ورستم دستان نیز بحمایت گشتاسب زین بر رخش نبندد و شمشیر ازنیام بر نیاورد وقت این است که دارالملك بلخ را زیر زبر کنیم و گرد ازدودمان لهراسب بر آوریم .

پس لشگر با دل‌قوی وارد بلخ شدند ودست بقتل و غارت بر آوردندو بخانها ریخته‌اند و مردان را بکشته‌اند و زنانرا اسیر کردند و یکی از ترکان خونریز بمعبد زرتشت در آمد بیك شمشیر اورابکشت وهرچه آتشکده بود ویران ساخته‌اند و لشگر ترك ریخت بخانه لهراسب تمام زنان راگرفته‌اند اسیر کردند وماه‌آفرید و همای که دختران گشتاسب و خواهران اسفندیار بودند اسیر کردند و خـانه لهراسب را آتش زدند و پاك بسوختند‌اند وسی وهشت تن از پسران گشتاسب طعمه شمشیر شدند .

در آن میان کتایون که زوجه گشتاسب بود اسبی‌تیزتك بدست کرده برنشست و از بلخ فرار کرده بشتاب برق و سحـاب وخود را بسیستان رسـانید و شرح حال بگفت .

گشتاسب جامه برتن درید و ناله وعویل بر آورد درحال نامه باطراف‌نوشت و چندانکه توانست لشگر فراهم کرد و ارجاسب میدانست که گشتاسب لامحاله لشگر برسر او خواهد کشید فلذا تجهیز لشگر کرده‌دو باره روی بایران نهاد در ترمذ تلاقی عسکرین شد لشگر ایران شکست خورد و در کوه محصور ماندند واز بی‌قوتی همی‌اسب بکشته‌اند واگرمرداری‌بدست کردند ازاوهم نگذشته‌اند .

در این وقت گشتاسب‌جاماسب‌را که اول حکیم آن عصر بود طلبید و با او

گفت در نظرات اختر نظاره کن که چه باید کرد و امر بکجا منتهی شود جاماسب گفت این بسبب گناهی است که از تو بروز کرد اسفندیار را بی گناه درمحبس انداختی و دشمن را بدین مملکت چیره کردی اکنون این عقده جز بسر انگشت اسفندیار گشوده نخواهد شد کشتاسب گفت راست گفتی .

شاهد قصه

مرد خردمند از این قصه کاملا دانا و بینا میشود که محبت ریاست وسلطنت بر سر انسان چه‌میآورد ، کشتاسب بواسطه محبت ریاست کاراو بکجا انجامید که لشگر او گوشت مردار بخورند و خانه و کاخ او طعمه حریق بشود و فرزندان خود را کشته و اسیر به بیند و اموال و خزینه او بغارت برود .

انبیاء آمدند تأسیس دین کردند که مردم دچار این بدبختیها نشوند پیروان پیمبران با هم دوستی نمایند و پاکی دل و چشم و زبان نصیب آنها بشود کمك بهم دیگر میکنند نـه اینکه خون همدیگر را بریزند تنشان سالم مالشان محفوظ آبرویشان بر جا عرضشان محترم در رفاهیت و خوشی زندگانی کنند بهم دیگر اطمینان پیدا میکنند زنان و شوهران و پدران و فرزندان و خویشاوندان و دوستان همه بهم دلگرم میشوند خدای میفرماید « **ولو ان اهل القری آمنوا واتقوا لفتحنا علیهم برکات من السماء والارض ـ الخ** » بالجمله نگهبان انسان دین اوست هر گاه دین از میان برود راحت دنیا و آخرت برود .

۲۹- حکایت اسفندیار و عاقبت گشتاسب

کشتاسب چون کارد اوباستخوان رسید بارشاد جاماسب متوسل باسفندیار شد جاماسب را فرستاد و گفت برو بند از او بردار و اورا دراین حربگاه حاضر ساز وبا وی بگوی چون این جنك بپایان رود این تاج و تخت بدو سپارم وخودطریق انزوا گیرم .

جاماسب خود را بزندان رسانیدو پیغام پدررا باوفهمانیداسفندیار گفت مرا چه

افتاده که جنك و میدان شوم من از پدر شایسته بند و زندانم جاماسب گفت ایچشم و چراغ مملکت وقت آن نیست که از گذشته سخن کنی لهراسب جد تو طعمه شمشیر شد خواهرانت درچنك دشمن اسیر گردید دارالملك بلخ را پاك بسوخته‌اند و زرتشت را که این همه در ترویج دین او رنج بردی بکشته‌اند وتمام آتشکده‌هارا ویران کردند و سی و هشت تن از برادران ترا بخاك هلاك انداخته‌اند .

اسفندیار آتش در دلش افتاد واز این کلمات سیلاب اشکش جاری شد بی توانی بشتاب شهاب خود رابلشگرگاه رسانید اسفندیار برای برادران لختی بگریست کشتاسب پسر را ملاطفت کرده پیشانیش را ببوسید و گفت هرگاه این جنك بپای رود این تاج و تخت ترا خواهد بود اسفندیار زمین ادب بوسید و در اعداد کار بکوشید .

ازآن سو چون ارجاسب آگهی یافت که اسفندیار چون شیر آشفته وپلنك زخم خورده از بندرها شده تصمیم فرار گرفت بعضی از سرهنگان او را مانع‌شدند گفته‌اندترس وبیم لایق پادشاهان‌نیست‌چه هرکه بیشترترسد کمتر روی‌سلامت‌بیند چندان ارجاسب را وسوسه کردند که از فرارمنصرف شد .

روز دیگر صف قتال کشیده شد اسفندیار اول کس بود که بمیدان تاخت و حمله بقلب لشگر کرده سیصد تن از مردم ارجاسب را بخاك هلاك انداخت و از آنجا خودرا بمیمنهٔ لشگرزد صاعقه کردار صد و شصت تن را هلاك کرد سپس‌خودرا بمیسرهٔ لشگر زد صدوشصت و پنج نفر را بخاك انداخت رعبی در لشگر ترکان افتاد یکباره پراکنده شدند .

ارجاسب چون چنان دید با سران لشگر روی بهزیمت گذاشت و راه خلخ پیش گرفت و ازلشگریان او هرکس که با نیرو وتوانائی بود بگریخت‌بقیه سلاح ریخته‌اند و امان طلبیدند اسفندیار آنها را بجان امان داد پس از حرب گاه بدرشد سروتن بشست و جامه سوگواری دربر کرد ودر مصیبت لهراسب وبرادران مدتی بعزاداری مشغول شد .

پس از چندی سرهنگان با پادشاه گفته‌اند اگر پادشاه بوعده وفا کند و تاج و تخت را باسفندیار گذارد روا باشد کشتاسب گفت هنوزخواهران اسفندیار اسیر دست‌دشمن سخره گوی بازار هستندچون‌اسفندیار بااین‌عاررضا دهد که‌شهریار بشود.

چون این حدیث با اسفندیار گفتند گفت پدرم راست میگوید از پای‌نه‌نشینم تا دمار از ارجاسب برنیاورم سپس سازلشگر کرده .

ویکی‌از سرهنگان ترکرا که‌امان داده بود وی را طلبید و گفت اگر آنچه گویم راست جواب بگوئی ومرا از راه وبیراه دلیل باشی تا بمقصود رسم‌حکومت آن اراضی بتو ارزانی خواهم داشت آن سرهنك قسم فراوان خورد که مخالفت نکند اسفندیار ده هزار مرد جنگجو سوار وده هزار پیاده روی براه نهادند .

آن سرهنك گفت که قلعه ارجاسب چندان استوار است که فتح آن درعقدهٔ محال است اسفندیار صد وشصت نفر را با اسلحه درمیان صندوق پنهان کرد وکالای سوداگران فراهم کرده برپشت‌قاطرها بار کرده برسم سوداگران بردرقلعه آمدند و اسفندیار را گفته بودند که هرگاه بر بام قلعه آتش روشن کردیم شما از کمین گاه بیرون بتازید .

مردیکه بصورت سوداگران‌بود بردرقلعه ناله بلند کرد که مردی سوداگر از ظلم اسفندیار با احمال و اثقال خود از ایران فرار کردم بدین درگاه پناهنده شدم ارجاسب فرمان داد تا او را درآوردند و احمال و اثقال اورا درجای مناسب قرار دادند سپس اورا پیش خواند و از حال اسفندیار پرسش کرد مرد سوداگر مقداری‌جواهرات برسم هدیه درنزد ارجاسب نهاد و گفت‌اسفندیارجامه سوگواری پوشیده و در عزای لهراسب و برادرانش درمصیبت نشسته .

سوداگر گرمی هوا را بهانه کرد ورفت دربالای بـام‌آتشی افروخت که گوشتی کباب کند و ازآن طرف آهسته رفیق خود را گفت برو درصندوقها را باز کن اسفندیار از راه برسید پهلوانان از صندوق بیرون آمدند و دروازه بانان را بکشته‌اند و در را باز کردند هیاهو در قلعه بلند شد ازآن طرف لشگر اسفندیار برسیدو تیغ درمردم نهادند و احدی را زنده نگذاشته‌اند که بجانب شهر برود بانك

نای و طبل بلند شد .

خبر بارجاسب رسید که لشگر بیگانه داخل قلعه شده تاخواست تدارك کار بنماید که اسفندیار برسر او با شمشیر برهنه برسید و بیك ضرب کار اورا تمام کرد و سر او را درمیان لشگر او پرانید ترکان بیك باره هزیمت شدند و دست و پای خودرا گم کردند و هر کس آهنك دروازه شهر کرد مقتول شد و برخی در اطراف بیابان پراکنده شدند .

و اسفندیار بی‌زحمت باسپاه خویش بشهردر آمد و پسر ارجاسب را نیز بکشت وخواهران خود رابدست آورد و آتش درسرای ارجاسب بزد وپاك بسوخت ومادر ارجاسب و دو دختر و خواهر او را بأسیری بگرفت و عددی کثیر از زنـان ودختران ترکان دست گیر کرده و هرزر و مال که از ایران بغارت آورده بودند بچنك آورد و تمام زر و مال آن قلعه را بیرون کشیدند که محاسبان از حساب او عاجز بودند و آن قلعه را با خاك پست کردند و هر شهر و ده و قریه که مسخر میکرد عرضهٔ قتل و غارت میساخت سپس با اموال بی‌حساب و اسیران و لشگریان راه بلخ پیش داشت .

کشتاسب فرمان داد تا مردم باستقبال بروند و شهررا آئین ببندند کشتاسب برپیشانی پسر بوسه زد و هفته‌ای بسور و سرور گذرانیدند و بعد از قتل ارجاسب مملکت ترکستان درتحت فرمان سلاطین‌ایران برآمد وجزء ممالك‌ایران گردید.

پس از چندی کشتاسب را گفته‌اند که اکنون پادشاه خوب است بوعده وفا کند و تاج و تخت را باسفندیار بگذارد کشتاسب را باز دل رضا نداد که ترك تاج وتخت کند اسفندیار را بجنك رستم‌فرستاد وبدست او کشته چون این‌خبر بکشتاسب دادند از کرده پشیمان شد حزن و اندوه او را فرو گرفت بعلاوه تمام سران سپاه و بزرگان درگاه و بانوان حرم سرا زبان بشناعت و مذمت کشتاسب باز کردند گفته‌اند چون اسفندیار پسری رادردهان‌شیرسیاه‌افکندی که تاج وتخت از دست ندهی و نام‌نیك‌خود را برباد دادی فغان‌ازبزرگان ایران وزنان و دختران بالا گرفت.

گشتاسب از کثرت حزن و اندوه بیمار شد آثار مرگ را در خود مشاهده کرد بهمن پسر اسفندیار را ولیعهد خود گردانید وجان سپرد و دراین دار دنیا یکصد و بیست سال سلطنت کرد .

شاهد قصه

این داستان کاملا ما را موعظه میکند که ای بشر خیره سر این قدر محبت ریاست نداشته باشی که بداغ چندین فرزند مبتلا بشوی ، بشر هنگامیکه سر خود باشند همانند درندگان همدیگررا نابود میکنند یك روز ارجاسب بکاخ گشتاسب میتازد و از قتل واسرو نهب و خراب کردن و آتش زدن اصلا خود داری نمیکند یك روزهم اسفندیار بکاخ ارجاسب میتازد ومعامله بمثل بلکه شدیدتر انجام میدهد.

اگر این سلاطین اطاعت از پیغمبران عصرخود میکردند چنین دچار اینهمه خون ریختن نمیشدند مولای ما امیرالمؤمنین عليه السلام فرموده علامت مؤمن این است که عفو بکند از کسیکه براو ظلم میکند ، ووصل کند با کسیکه از او قطع میکند و عطا کند بکسی که از اومنع میکند ، اگر براو ظلمی وارد شود صبر میکند تا خدا برای او انتقام بکشد .

عمل زشت آدمی را دردنیا وآخرت زشت خواهد کرد یکی ازعرفا شاگردی داشت که از همه فاضل تر ودانشمندتر بود چون اورا هنگام مرگ رسید استاد به بالین او آمد و در نزد سر اونشست و مشغول شد بخواندن سورهٔ یس شـاگرد سر بلند کرد گفت نخوان، استاد گفت بگولااله‌الاالله گفت نمیگویم‌من‌بیزارم استاد بسیار متغیر شد برخواست وبرفت شب در عالم خواب او را دید که بسوی جهنم میکشند استاد گفت تو از همه شاگردان من بهتربودی این چه حالت است که درتومینگرم گفت برای سه چیز چنین بد عاقبت شدم من‌نمّام وسخن چینی‌میکردم، دوم حسد داشتم، سوم شراب‌میخوردم .

چیست حاصل سوی شراب شدن اولش شرّ و آخر آب شدن
در دل از سود او سروری نه وانچه او داد جز غروری نـه

تو بأو دین و بخردی داده　　او بتو دیوی ددی داده

« یا ایها‌الذین‌آمنوا اتقوا الله حق تقاته‌ولاتموتن الاوانتم مسلمون و اعتصموا بحبل‌الله جمیعاً ولاتفرقوا » یعنی ای جماعتیکه ایمان آوردید پرهیز کاری پیشه کنید و قبل از اینکه مرگ فرا رسد مسلمان واقع بشوید وچنگ بزنید تماماً بریسمان خدا که آن ولایت و امامت علی بن ابی طالب علیه‌السلام است و متفرق نشوید .

۳۰ - حکایت کشتن رستم اسفندیار را

پس از اینکه اسفندیار مملکت ترکستان را جزء ممالك ایران کرد و درهر شهری آتشکده‌ای بر افروخت بممالك چین رفت سلطان چین پیشکشی‌های‌ملوکانه بدو فرستاد واظهار انقیادنمود و درآنجا نیز آتشکدها افروخت وشریعت‌زرتشت‌را بمردم بیاموخت واز آنجا به بلاد ختا در رفته و همین عمل را نمود .

سپس کشتیها درآب انداخت وراه هندوستان پیش گرفت و همین قانون رادر آن بلاد جاری کرد یك هزار سیصد فرسنك اراضی هندوستان را طی کرد و در هر کجا معابد زرتشتی برسر پا کرد ودر أقاصی بلادهندوستان احکام زند را استوار داشت وهر کس از شریعت زرتشت گردن می‌پیچید تنش را در پای فیل‌نرم میکرد وسرش‌رااز گردن فیل می آویخت‌واز آنجا بمصررفته همین قوانین را جاری کرده و از آنجا بخاك عرب متوجه گردید و با قبیلهٔ جرهم و سکان ارض مکه سر از آئین او برتافته‌اند جنگها کرد تا کار بمراد رفت واز آنجا بایتالیا رفت .

مادر کتایون چون‌بشنید جهان گردی اسفندیار را چون گل بهارشکفته شدبا سرویس تولیس که داماد او بود و در آن وقت سلطنت روم با او بود گفت اینك فرزند زاده من اسفندیار است این فرزند کتایون است‌واجب میکند پیشکشی‌لایق برای اوببریدواورا بمیهمانی دراینجا دعوت کنید .

بفرموده عمل شد او را بمیهمانی طلبیدند و اظهار عقیدت و چاکری کردند

و از دیدار او خرسندی گرفته‌اند وهم درآنجا مردم را از دین صابئین منع کرده و بآئین آتش پرستی آورده آتشکده‌های بزرگ برسر پا کرده با دلی خرم بجانب ایران مراجعت کرده و زر ومال بی حساب آورده و بدان امید بود که کشتاسب در پایان این خدمت تخت تاج را بدو گذارد و در میان انجمن وی را گرامی بدارد

کشتاسب جاماسب را پیش طلبید گفت میخواهم در ستارهٔ اسفندیار نظری عمیق بنمائی جاماسب گفت من چنان دانم که اسفندیار درسیستان عمرش بآخر رسد و بدست رستم مقتول گردد .

کشتاسب درهوای تخت و تاج چنان بیخویشتن بود که دل از همچه پسری برداشت و اورا بکام بلا انداخت کشتاسب پسر را پیش خواند و نرم نرم گفت‌ای پسر ازآن بیشتررنج بردی وشکنجه یافتی که بتوان آنرا شرح داد اکنون‌اندکی از بسیار مانده و آن رستم دستان است کـه از روز اول سلطنت لهراسب بچشم حقارت بما نگریسته و پشت با دولت ما کرده اینك بسوی سیستان بشتاب و رستم دستان را دست بسته بدین‌حضرت حاضرساز وفارغ البال برتخت سلطنت جای کن.

اسفندیار گفت ای پدر رستم مردی کهن سال است و روزگار فراوان بر او گذشته اززمان کیقباد تا عهد سلطنت کیخسرو بایران خدمات فراوان کرده وهمی از ایران دفع دشمن کرده و بکمك او سلاطین ایران برملوك جهان غالب آمدند سزاوار نیست بخانه او تاختن و اورا رنجه ساختن .

ولی کشتاسب چندان گزافه گفت و پسر را وسوسه کرد تا او را راضی کرده زمین خدمت ببوسید .

پسر اسفندیار این خبر بمادر اسفندیار کتایون داد سراسیمه بسوی اسفندیار دوید گفت ای فرزند این چه‌خیال خام‌است که درهوای تخت وتاج سهام مرگ‌را آماج میشوی با رستم دستان نبرد نتوان کرد دیو از غریق او بترسد و شیراز شمشیر او بهراسد این چه اندیشه ناصواب است که درهوای او چنین شتاب کنی .

اسفندیار گفت ای مادر آنچه را گفتی همه صحیح است ولی سر از حکم

شاه نتوانم برتافت چه برقانون مه‌آباد هر که سر ازحکم شاه بیرون کند در این جهان ناخوش بود و درآن جهان در آتش رود .

پس با سپاهی گران عزیمت سیستان کرد تا در حوالی سیستان در کنار نهری خیمه برسر پا کرد و پسر خود بهمن را طلبید و باچند نفر از مؤبدان بنزد رستم پیام فرستاد که از روزی که لهراسب بتخت نشست تو تا بامروز کناره گرفتی وهرگز بسوی ما گذر نکردی و نامه نفرستادی وهنگامی که ارجاسب ببلخ‌تاختن کرد در مقام دفع او برنیامدی و هیچ اعانتی نکردی این همه سبب شد که پادشاه در غضب رفته و سوگند یاد کرده است که روی ترا جز با دست بسته نبیند اگرتو دست به بند من درآری ترا بنزد شهریار برم و نگذارم بتو گزندی رسد بلکه بر ملك و مال تو بیفزایم و ترا شاد کام مراجعت دهم .

بهمن بفرموده عمل نمود رستم فرمود من سر از حکم شاه بر نتابم برو که از عقب تو میآیم بهمن مراجعت کرد و رستم از عقب برسید اسفندیار باستقبال شتافت و تهمتن را تنك در بر کشید و اورا بدرون خیمه برد و باهم گرم صحبت شدنـد .

رستم با اسفندیار گفت سزاوار است چند روزی در سرای من فرودآئی پس باتفاق بحضرت پادشاه شویم و حکم او را گردن نهیم .

اسفندیار گفت من‌از پادشاه اجازت ندارم که بی ضرورتی در سیستان توقف بنمایم چه ازآن روز که سلطنت بگشتاسب رسیده ترا درحضرت وی اظهارعقیدتی نشده وتهنئتی‌بدان سوی نرفته لاجرم دل‌شاه رنجیده شده فرمان داد که همچنانت دست بسته بدرگاه برم و برقانون مه آباد و آئین زرتشت هر که ازفرمان شاه سر بدر کند یزدانش بکیفر این گناه در دوزخ بدارد اکنون صواب آنست که تو تن به بند من در دهی‌تاهمچنانت دست بسته بدرگاه برم وازپای نه نشینم تاپادشاه گناه ترا معفو بدارد و انگاه که خود بر کرسی‌مملکت برآیم مهام جمیع امور انامرا برأی ورؤیت تو گذارم .

رستم گفت که من در حضرت گشتاسب عصیانی نکرده‌ام و اگر در لشگر او کوچ ندادم وملازمـان درگاه نشدم این برای آنست که از کیکاوس و کیخسرو منشوری بدست دارم که از خدمت حضور معاف باشم و اراضی سیستان تا سرحد پنجاب بی مانعی مرا باشد و هرگز از بند سخن مگوی که آسمان دست مرا نتواند بست و هم این حکومت بر خلاف مه آبادست که از آن سخن کنی چه من آزاد کردهٔ سلاطین سلفم و آزادان را بستن نفرمایند .

این نصایح مشفقانه بر اسفندیار تأثیری نکرد گفت من از حکم شاه سر بر نتابم و مخالفت او را نتوانم رستم بسوی سرای خویش شد و اسفندیار هم بخیمه خود باز آمد .

برادر اسفندیار احوال پرسید حال و مقال رستم باز گفت برادر اسفندیار گفت ای برادر رستم مردی جهان دیده و کار آزموده است بااو آتش فتنه‌افروختن مشت به نیشتر کوفتن است چه اگر در جنگ رستم زبون شوی بنیان تخت سر نگون کنی سلاطین ایران با نیروی بازوی تهمتن برملوك جهان غالب میشدندصواب آنست که بامدادان بسرای اوشوی و کار بصلاح کنی وما را دردهان اژدها نیندازی

اسفندیار گفت سخنان تو همه از درصدق و حکمت است اما چه توان کرد که زرتشت گفته هر که از فرمان شاه سر بدر کند بدوزخ رود ناچارم که فرمان پدررا فرو نگذارم و با رستم‌دستان باتیغ وسنان سخن کنم .

لاجرم چندانکه برادران و رستم خواستند اسفندیار را از حرب متقاعد کنند مفید نیفتاد صبحگاه هردو لشگر در مقابل هم صف راست کردند اسفندیار با رستم عهد کرد که هیچکس از میان دو صف آهنك جنك نفرماید تا کار من و تو یکسره شود رستم قبول کرد واسفندیار تیر بچله کمان گذارد ولی ازخفتان رستم تیر تجاوز نمی کرد .

رستم باز زبان نصیحت باز کرد که ای اسفندیار من بحرب تو قیام نکنم وبجوانی تو دریغ میخورم بلکه آمده‌ام که دل ترا با مهر وحفادت پیوند کنم واز

جانب معادات بگردانم اکنون از جبین گره بگشا و برزاری وضراعت من ببخشای روزی چند در سرای من باش و روی مروت و سلامت را مخراش هر گنج که نهفته دارم با تو گذارم وهم با تو بدرگاه کشتاسب رهسپار شوم آنگاه اگر پادشاه بکشد روا باشد واگرهم به بخشد امر او راست .

اسفندیار گفت من از این سخنان فریفته نشوم کار جنگ را آماده باش .

رستم دید که اسفندیار سر بصلاح در نیاورد ودست ازستیز باز ندارد و آنهمه نصایح پدرانه مشفقانه نا شنیده گرفت رستم تیری بچله کمان گذارد و بسوی اسفندیار رها کرد تیر همه جا آمد در چشمش فرو رفت و بمغز سرش جای گرفت واز اسب در غلطید .

پسرش بهمن بسوی او دوید و سرش‌را از خاك برداشت اسفندیار قوت کرد و آن تیردو شاخه را بیرون کشید گفت این تیررا رستم بمن نزد پدرم برای‌حرصی که بتاج وتخت داشت این بلارا برسرمن آورد وزندگانی مرا تباه کرد و اکنون رستم را بنزد من بخوانید تا با او وصیت کنم تهمتن حاضر شد فرمود این گناه از من نیست چه از هرراه وهر درترا پند دادم ازمن نپذیرفتی وکاربرمن تنك گرفتی همانا این بلا ازکشتاسب برتو وارد گردید و بعمد ترا بهلاکت گذارد و زال نیز با زاری و سوگواری برسید و گفت این‌آسیب از کشتاسب یافتی‌چه او برای اینکه تاج وتخت با تو نگذارد هر روزترا بگرد جهان پراکنده ساخت .

اسفندیار با رستم گفت اکنون کار گذشته وصیت من با تواین است که‌فرزند من بهمن درنزد تو باشد اورا رزم و بزم بیاموز تا روان من ازتو شاد باشد .

رستم گفت فرمان ترا پذیرفتم آنگاه روی با یاران خود کرد و گفت ازمن بکشتاسب بگوئید اکنون بکام رسیدی، و مرا در کام مرگ دیدی از بخت شادباش و با تاج وتخت خرسندی دار این بگفت وآهی کشید وجان سپرد .

پسرش بهمن و یاران او جـامه برتن چاك کردند و خاك برسر ریختند‌اند و جسد اسفندیار را در تابوتی نهاده سراورا محکم کردند تابوت را با پوشش سیاه

پیشاپیش لشگر بجانب بلخ بردند.

خبر بگشتاسب رسید از کرده پشیمان شد جامه بر تن درید و ناله بر آورد و مادرش کتایون و زنان گشتاسب روزگاری دراز سوگواری داشته اند و همی گشتاسب را ملامتها میکردند.

شاهد قصه

این حکایت بما نشان میدهد که حب تاج و تخت تا کجا کار میکند که انسان چنین پسری را از دست میدهد و اسفندیارهم اگر شیفته و دل باخته تاج و تخت نبود خود را در دهان اژدها نمی‌انداخت. اسفندیار چون گوش بآن نصایح مشفقانه رستم که همه خیرخواهی‌او بود نکرد نشانه تیر پور دستان شد.

بنده وجنابعالی نیزاگر گوش بفرمان پروردگار ندهیم و بیانات رسولخدارا نادیده و ناشنیده بگیریم نشانه تیرهای عذاب پروردگار خواهیم‌شد وروزقیامت منادی ندا میکند «**خذوه فغلوه‌ثم‌الجحیم صلوه ثم فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعاً فاسلکوه**» بگیرید این گناهکار را و زنجیر بگردن او بیندازید پس‌او را بجهنم اندازید ودر آن‌زنجیریکه هفتاد ذراع‌است‌اورا بکشید.

آیا حیف نیست که انسانیکه اشرف مخلوقات است از بی اعتنائی بدین‌و بی تقوائی ازپس‌ترین موجودات بوده باشد گشتاسب آن نفس امارهٔ تواست که‌نمی گذارد بسعادت خود برسی هر ساعت ترا بزرد وسرخ دنیا دعوت میکند و همانند کودکان ترا مشغول و مغرور بملاهی ومناهی میگرداند واسفندیار حرص هم‌اورا اجابت میکند و برای رسیدن بآمال و آرزوی خود باین طرف و آن طرف میدود تا بناگهانی تیر دو شاخه رستم مردمك چشم امید او را از کاسه بیرون میاندازد وبعوض رسیدن بتاج وتخت اورا بتخته تابوت میکشدوهرچه‌فریاد «**رب ارجعونی**» بزند جواب «**کلا**» خواهد شنید.

بهشت می طلبی از گنه نیندیشی　　بهشت منزل‌پرهیز کارخواهد بود

۳۱- حکایت قتل رستم بدست برادر

زال پدر رستم کنیز کی نوازنده داشت با او هم بستر شد پسری آورد اورا شقاد نام نهاد چون بحد رشد وتمیز رسید زال دختر حاکم کابل را برای او عقد بست و فرزند را بکابل گسیل ساخت تا با ضجیع خویش هم بستر باشد و درآنجا سکونت اختیار کند.

فرمانگذار کابل ازوقوف شقاد در آن بلد بسیار شاد شد وچنان اندیشید که آن خراج که همه ساله رستم دستان از آن اراضی طلب میفرمود بمرسوم برادر خواهد گذاشت و سالها با خصب نعمت خواهد زیست.

ولی این خیال رنگ نبست چه آنگاه که هنگام طلب باج واخذ خراج رسید عمال رستم برسیدند و آن زر و سیمی که مقرر بود بر قانون همه ساله دریافت نمودند این معنا صفای خاطر حاکم را مکدر ساخت و شکایت بنزد شقاد آورد.

واز این سخن شقاد شرمگین وخشمناك شد وبا فرمان گذار کابل گفت من بکیفر این گناه روزگار رستم را تباه خواهم ساخت و باحاکم کابل در قتل رستم همداستان شدند و رفته‌اند دریك شکارگاهی که بیکسوی کابل بود چند چاه عمیق فراخ حفر کردند و در دیوارهای آن چاه از تیر وتیغ و سنان و دیگر چیزهای برنده نصب کردند وسر آن چاهها را باخار وخس پوشیدند تا چون رستم رابدان جا عبور دهند بچاه دراندازند و این کارها را از مردم پوشیده داشته‌اند.

پس آنگاه بزمی آراسته و چنان شقاد و فرمان گذار کابل با هم تبانی کردند که فرمان گذار کابل در مجلس شقاد را خوار کند تا اوهم شکایت فرمان گذار کابل را برستم بنماید و او برای انتقام بکابل بیاید و مقصود حاصل شود.

چون بزم آراسته شد و بزرگان کابل را در آن مجلس دعوت کردند بعداز صرف خوردنیها وآشامیدنیها شقاد سر برداشت وگفت امروز از همه جهان حسب و نسب ستوده مراست پدری چون زال زر دارم وبرادری چون رستم پهلوان جهان

که آفریده ای با او هم عنان نشود .

حاکم کابل گفت این همه برخود مناز وچندین گزافه مگوی ترا هیچ فخر لایق نباشد و این گونه سخنان مفید نیفتد و زال ورستم را که یاد کنی و با نسبت ایشان شاد باشی ترا هیچ محلی ننهند ومکانتی ندهند بلکه برادر و پسرت نخوانند و ترا از خود ندانند مگر نه این عمال رستمند که اینك دراین شهر اخذ خراج کنند واز بهر تو یك فلس باج فرونگذارند .

از این سخنان شقاد برخواست و از مجلس بیرون رفت و سوار براسب خود شد و بسوی سیستان آمد و شکایت برستم دستان آورد و درحضرت او آب درچشم بگردانید و کلمات فرمانگذار کابل را تقریر کرد که مرا درانجمن بزرگان کابل خوار و بی‌مقدار کرد .

رستم گفت آزرده خاطر مباش که من او را کیفری بسزا دهم حاکم کابل چه کس باشد که این جسارت تواند کرد پس رستم با سپاهی لایق آهنك کابل کرد چون چند منزل طی کرد نامه‌ای با زاری و ضراعت حاکم کابل نوشت برستم و آنرا بدست شقاد داد تا بتهمتن برساند شقاد نامه را بنزد تهمتن نهاد و زبان بشفاعت گشاد و گفت حاکم کابل از کرده پشیمان شده و از آنچه رفته‌استغفار نموده و هم اینك شما را در کابل بضیافت طلب نموده اگر شما مسئول او را باجابت مقرون داری این نیز برفخروعزت من بیفزاید ومرا در دیده مردم کابل گرامی نماید .

رستم بر حسب مدعای شقاد سپاه خویش را رخصت انصراف داد و خود با معدودی از لشگریان عزیمت کابل نمود حاکم چند منزل باستقبال شتافت چون برسید جبین بر خاك نهاد و لختی پیاده در رکاب او بدوید و چندانکه توانست عذر خواست .

رستم عذرش به پزیرفت وجرمش معفو داشت وبا او وارد کابل گشت وروزی چند در سرایش بودصبحگاهی حاکم کابل بنزد رستم آمد و گفت در این نواحی شکار

گاهی است اگر شما را صید افکن میل باشد بدانجا سفری مبارك باشد رستم موافقت کرده سوار شد و بشکارگاه تاختن کرد حاکم کابل او را از تنگنائی که چاه کنده بود عبور داد ناگاه رستم بچاهی عمیق در افتاد وزواره بچاه دیگرسر نگون گردید وآن آلات حدید که در بن چاه نصب کرده بودند از اندام رخش واندام رستم در گذشت .

در آنحال رستم نگاه کرد برادر خودشقادرا بر کنار چاه دید با او گفت چه بسیار بد کردی که بقتل من اقدام نمودی از این پس از دودمان سام نام نماند وخانمان نریمان بباد رود .

شقاد گفت تو مرا در میان بزرگان کابل خوار کردی واز آن اراضی اخذ خراج نمودی من نیز کیفر کردم .

رستم گفت اکنونکه من از جهان شدنی باشم وچند دقیقه دیگر جان سپارم وکسی در این بیابان با من نماند این تیر و کمان مرا با دست من راست کن تا اگر جانوران درنده یکی قصدمن کندمادام که جان در بدن‌دارم آسیب نرساند .

شقاد قدم پیش گذاشت وتیری با کمان راست کرده وبدست رستم داد چون تیر و کمان بگرفت قصد شقاد کرد او از بیم بگریخت ودر پس‌درخت‌چناری کهن سال خود را مخفی کرد .

رستم آن تیر را بسوی درخت گشاده داد چنانکه شقاد ودرخت را بهمدیگر دوخت وخود نیز پس از زمانی جان بداد ملك‌کابل دست بیداد از آستین برآورد وآن اندك مردم که‌با رستم بودند نیز مقتول ساخت یك دو تن از آن انجمن فرار کردند چون برق وباد این خبر بسیستان آوردند بانك شیون از شبستان زال بر خواست واهل‌او گریبان چاك کردند وخاك بر سر پرا کندند .

از میانه فرامرز پسر رستم‌بیتوانی‌لشگری فراهم کرده بجانب کابل شتاب کرد و نخستین بدان شکارگاه شد وجسد رستم وزواره را از چاه برآورد و در تابوت گذاشته سر آنرا استوار کرد وبسیستان آورده بخاك سپرد ورسم تعزیت

وسوگواری بپای برد سپس بینوائی با لشگری آراسته بسوی کابل تاختن کرد .

فرمان گذار کابل میدانست که فرامرز بجنگ او خواهد آمد چندانکه توانست استعداد دید ولشگر فراهم کرد ودر مقابل لشگر فرامرز صف راست کرد با اینهمه طولی نکشید که لشگر فرمان گذار کابل روی بفرار نهادند وحاکم کابل با صد تن از اقوامش دست گیر شدند .

فرامرز اورا برداشت برسر همان چاه آورد واز پشت او پوست وپی بر کشیده واورا با همان عصب در چاه آویخت و آویخته بگذاشت تا جان بداد و آتشی بزرگ افروخت تمام خویشان و فرزندان او را در پیش چشمش همه را بآتش بسوخت وشقاد و آن درخت رانیز آتش در زد وپاك بسوخت و آثاری ازاثاثیه و مال وعمارت باقی نگذارد .

سپس مراجعت کرد وتا یك سال بسوگواری اشتغال داشت وجمهور مردم جامه سیاه ازتن دورنکردندوزال میزار ید ورودابه اشك می بارید وهمواره مانند دیوانگان می زیست وهر زر ومال که داشت بر مساکین پراکنده ساخت ومدت زندگانی رستم در این جهان ششصد سال بود .

شاهد قصه

در حقیقت این داستان بزرگتر موعظه‌ایست برای انسان مراد از شقاد آن آتش حسد است او نشانه تیر رستم شد وبزندگی خود خاتمه داد صاحب حسد هم همان راهی بدبختی که شقاد پیمود او هم می پیماید حسود همیشه با حزن واندوه وبا قلب مضطرب روز شام میکند وآتش بخرمن‌ایمان‌خود میزند ، درحدیث‌است که حسد ایمانرا میخورد چنانچه آتش چوب خشك را میخورد .

حاکم کابل آن نفس امارهٔ تو است که ترا بسوی انتقام میکشاند غافل از اینکه ریشه حیاة خود را بباد میدهد ویکباره هدف سهام مرگ خواهد شد .

فرامرز آن گرگ اجل است که بر سر تو میتازد وترا از تخت سلطنت بخاك گورمذلت میاندازد أموال ترا دیگران قسمت کنند وزنان ترا دیگران نکاح

کنند وخانهای زر نگار ترا دیگران ساکن شوند وسلطنت ترا دیگران متصدی شوند وتو با هزار حسرت بزیر خاك هم آغوش بامور ومار هستی اگر زاد تقوی بهمراه بردی خوشا بحال تو .

اگر بچشم تأمل بخاك در نگری — بزیر پای خود اندر هزار سر یابی
اگر نه بردل کوه‌است‌خاری‌از گردون — فشرده خون ز چه برسینهٔ حجر یابی
چه غنچه برجگر بحر نیزداغی هست — وگرنه ازچه لبش خشك ودیده تریابی
گذر بگورعزیزان بحشم عبرت بین — غریق خون همه سرهای تا جور یابی

زمانه چه باد بهار از نخست — نقاب از رخ گل بعزت کشد
پس از هفته‌ای در میان چمن — تنش را بخاك مـذلت کشد

ای برادر عزیز وای صاحب عقل وتمیز بدانکه مثل دنیا مثل گل خرزهره است ظاهرش زیبا است ولی باطنش تلخ وزهر است که هر که بخورد می میرد اگر دل بدنیا بستی هلاك خواهی شد .

مرا کنج غاری و نان جوی — به از مر زبانی و کیخسروی
لب نان خشك و دم آب سرد — ازآن بهٔ‌زکس‌خواستن‌مال‌وزر
مکن تکیه‌برتخت وتاج وسپاه — مرو در پی دولت ومال و جاه
که دنیابسی چون تودارد بیاد — بسی‌چون‌تودادست گیتی بباد
دل‌بر این گنبد گردنده مده کین دولاب — آسیائی است که ازخون عزیزان گردد

ای برادر عزیز اگر ایمان بسؤال قبر وعقبات آن داری کاری بکن که ازفشار قبر نجات یابی حضرت امیر میفرماید : «بعدالموت‌أشدمن‌الموت» بترسید از ضیق قبر وظلمت ووحشت آن .

وچند چیز است که موجب فشار قبر میشود یکی عدم احتراز از ترشحات بول آیا این اشخاصیکه ایستاده بدیوار بول میکنند واجتناب از ترشح آن ندارند چه خواهد بود ، دوم نمامی وسخن چینی کردن ، سوم غیبت کردن ، چهارم با اهل خانه تنگ خلقی کردن ، پنجم بر نیاوردن حاجت برادر دینی خود را با داشتن

تمکن، وچیزهای دیگری که موجب فشار قبر میشود.

وچیزهائیکه موجب نجات از فشار قبر است ، یکی خواندن سورهٔ نساء درهرجمعه ، دوم سورهٔ زخرف ، سوم سورهٔ ن والقلم را در فریضه یا نافله ، چهارم کسیکه بمیرد اززوال روزپنجشنبه تازوال روزجمعه، پنجم نماز شب ، ششم خواندن سورهٔ ألهیکم التکاثر هنگام خواب ، هفتم خواندن ادعیها، هشتم مدفون شدن در نجف ، نهم گذاشتن جریدتین بامیت، و چیزهای دیگر که در منازل الآخرة نقل کرده تمام آنها منقول از اهلبیت عصمت علیهم السلام میباشد.

۳۲- حکایت بهمن بن اسفندیار

بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب را دراز دست هم میگویند که چون ایستادی دستش از زانو فروتر افتادی و همچنین در بیشتر ممالك روی زمین دست تصرف دراز بودی .

در سال ۵۱۱۳ بعد از هبوط آدم علیه السلام بر تخت سلطنت قرار گرفت ویك صد ودوازده سال با کمال استقلال سلطنت کرد دو پسر یکی ساسان ودیگری دارا نام داشت واو را سه دختر بود فرنکیس وبهمن دخت وهمای وخاطر بهمن توجه بهمای داشت برای اینکه بسورت ذکاء ورزانت رأی معروف بود چنانکه در امور ملکی همواره بهمن با او مشاوره افکندی وهر چه را او صواب شمردی بکار بستی از این جهت او را ولی عهد خود کرد .

چون دارا طفل بود وساسان پشت پا بر سلطنت زد وراه زهد وتقوی پیش گرفت وطریق تجرّد وتفرّد پیمود کاخ وایوان پادشاهی را بدل بقریه‌ای از قرای اصطخر کرد ودر آنجا چند سر گوسفند فراهم کرده با آنها امرمعاش خود را اداره میکرد بهمن هما را ولی عهد خود گردانید وتاج وتخت را بدو سپرد وخود رخت بجهان دیگر کشید .

بالجمله چون پادشاهی بر بهمن راست شد بنای عدل وداد نهاد ودر نامها ابتدا بنام خدا میکرد و هر حاکم بهر کجا میفرستاد جاسوسی را بروی موکل میکرد که اخبار آن حاکم را برای او بنویسد مبادا آن حاکم ظلم کند.

سلاطین آفاق چون تخت ملك را نشیمن بهمن یافته‌اند آغاز تهنیت کردند وفتنه جویان مصر را از مملکت ایران خارج کردند وعمال ایرانیرا بیرون کردند بهمن لشگری ساز کرد وجنگی واقع نشد مصریان با تیغ و کفن او را استقبال کردند ومعذرت خواسته‌اند گناه ایشانرا بخشید.

وازآنجا بممالك سودان وحبش ونوبه وافریقیه عبور کرده کار آن اراضی‌را بنظم کرده از باج وخراج وازآنجا باروپا وممالك تبع عبور کرده همه از در اطاعت و تسلیم پیشکشیهای فرستادند واظهار انقیاد نمودند وازآنجا بدار الملك مراجعت کرده روزی چند بسور وسرور گذرانید.

سپس اعیان مملکت را طلبید و گفت شما همگی گواهید که در سیستان بر اسفندیار چه گذشت رسم پدران ما بود که هرگز از کینه خواهی باز نمی نشسته‌اند و خون خود را هدر نمیگذاشته‌اند چنانکه این معامله فریدون باضحاك داشت ومنوچهر کار سلم وتور به پای آورد و کیخسرو با افراسیاب نیز همان کرد.

اکنون اگر من خون پدر نخواهم ناخلف باشم لاجرم بدان سرم که لشگر بسیستان تاخته دود از دودمان سام بر آورم شما را در این کار اندیشه برچیست؟ همه با او هم رأی شدند.

سپس بهمن لشگر بسیستان کشید خبر بزال زر دادند گفت رستم را در این کار گناهی نیست چه از هر راه با اوسخن راند مفید نیفتاد هرچه اندرز وپند گفت همه پاسخ زنجیر و بند بود چندانکه زاری و ضراعت کرده خواری وشناعت یافت همانا قضا برسر اسفندیار چنین رفت و کس باقضا جز از در رضا نتواند شد صواب آنست که بهمن از گذشته سخن نگوید وبیاید درشبستان ما وروزی چند بیاساید تا من هر زر و مالیکه از عهد سام تا امروز باقی مانده همه را تسلیم کنم وخودم

و فرزندانم کمر خدمت درمیان استوار کنیم .

این بگفت و فرستاده را از ریزش زر ومال شادکام ساخت فرستاده بنزد بهمن رفت هرچه شنیده بود بیان کرد از آن کلمات بر بهمن اثری نکرد و همچنان آشفته مغز آن شب را صبح کرد با سپاهی آراسته متوجه سیستان شد .

چون این خبر بزال بردند خود بعزم استقبال میان بربست باشد که آن سیل برخواسته را فرو نشاند چون بنزدیك بهمن رسید ازاسب فرود شد و پیشانی برخاك نهاد و اظهار مسکنت و فروتنی نمود و عرض کرد که ای پادشاه من چنین خاضع خاشع در حضرت تو بشفاعت آمده ام نه آخر رستم ترا در میان جان پرورید و روزگاری پرستاری کرد روا بود که از این کینه جوئی باز آئی و با مهر پیوندی.

بهمن سخنان او را وقعی ننهاد و زمانی از روی غضب در وی نگریست پس بفرمود او را بگرفته اند و بند برنهادند و بزندان فرستادند .

چون این خبر بسیستان رسید دنیا درچشم فرامرز تاریك شد ناچار باسپاهی لائق از شهر بیرون تاخته اند و جنك در انداخته اند و تا سه روز از همدیگر کشته اند و فرامرز چون رستم دستان اسب همی تاخت ومرد همی انداخت روز چهارم بناگاه صرصری عاصف از کنار لشگرگاه فرامرز بجنبید چنانکه هیچکس یمین ازشمال نشناخت لاجرم کار برلشگر سیستان صعب افتاد بطرف شهر فرار کردند با این حال فرامرز با معدودی از لشگر دست از جنك نکشید تا از کثرت جراحت سستی گرفت .

سپاهیان بهمن او را اسیر گرفته اند و بنزد بهمن آوردند فرمان داد تا اورا زنده برسردار کردند وروزگارش بپایان آوردند ازپس آن تصمیم گرفت که سیستان را عرصه قتل ونهب قرار دهد سرهنگان گفته اند ای پادشاه روی زمین جهان را بلندی و پستی بسیار است اگر غرض کینه جوئی بود کار بر مرام کردی دیگر در پی تاخت و تاراج سیستان مباش چه این تخت وتاج را از رستم داری نه از گشتاسب و اسفندیار چه او ترا تربیت کرد وعمری را صرف تو کرد که صاحب تخت و تاج

شدی و زال را بیش از این در سلاسل و اغلال مدار که ستم بر دودمان کهن پسند حضرت ذوالمنن نباشد .

بهمن همانند کسیکه بیهوش بودا کنون بهوش آمده اظهار ندامت کرد و زال را مرخص کرده از شرمساری این کردار نیمه شب از سیستان کوچ کرده روانهٔ اصطخر گردید و بر سریر ملکی قرار گرفت واز کرده پشیمان شد که چرا حق نمك وتربیت او را نشناختم ، پس برای او جنگهای مهیب رخ داد تا در گذشت .

شاهد قصه

بهمن پس از اینکه اینهمه خون ریخت وزال پیرمرد را محبوس کرد وفرامرز را برسردار کرد انگشت ندامت بدندان گرفت و از کرده پشیمان شد و از خجالت خود نیمه شب کوچ کرد وباخود میگفت چرا اینهمه خون ریختم چرا نصایح زال را نشنیدم چرا آنهمه خدمات رستم را دربارهٔ خود بطاق نسیان گذاردم ونمك بحرامی نمودم وچرا فرامرز بیگناه را برسردار کردم .

ای برادر عزیز مراد اززال عقل پیرتو است که شب وروز بگوش تو میخواند که اطاعت کن مولای خود را ومراد از بهمن خواهشهای نفسانی تو است که نمی گذارد گوش بفرمان عقل بدهی پس درروزقیامت دست حسرت وندامت برسر بزنی

خداوند متعال میفرماید « **و قال الشیطان لما قضی الامر ان الله وعدکم وعدالحق ووعدتکم فأخلفتکم وما کان لی علیکم من سلطان الا ان دعوتکم فاستجبتم لی فلاتلوموني ولوموا انفسکم ماأنابمصرخکم وماانتم بمصرخی** ».

هنگامی که عاصیان را بجهنم میبرند بشیطان میگویند خدا ترا لعنت کند که ما را فریب دادی که اکنون باید درجهنم بسوزیم ، شیطان میگوید همانا خداوند برای شما پیغمبران فرستاد و کتاب نازل نمود و وعدهای حق بشما داد شما گوش ندادید من وعدهٔ دروغی بشما دادم شما قبول کردید من سلطنتی برشما نداشتم در مقابل آن همه برهان پس جای این نیست که مرا ملامت کنید بلکه سزاوار است که خود را ملامت کنید که اعتنا بگفته پیغمبران نکردید و وعده دروغ مرا اجابت کردید امروز من بفریاد شما نمیرسم شما هم بفریاد من نخواهید رسید .

تا که دستت میرسد کاری بکن　　پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

گناهکاران چون شرارهٔ آتش را می بینند میگویند چنانچه در قرآن میفرماید مقاله آنها را « **ربنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون* قال اخسئوا فیها ولا تکلمون** » میگویند پروردگارا ما را از این آتش نجات بخش و بیرون آور اگر پس از این عود بظلم و تعدی نمودیم در عداد ظالمین محسوبیم ولی متاسفانه جواب منفی خواهند شنید پس ای برادران عزیز برجان خودتان رحم کنید و احتیاط از دست ندهید **برادر تو دین تو است** .

۳۳ - حکایت پادشاهی همای دختر بهمن

این قصه را چون در جلد ۵ ریاحین الشریعه ص ۲۳۲ مرقوم داشته‌ام دیگر بتکرار نپردازم .

شاهد قصه

مراد از همای قانون انصاف است همای دختر بهمن میدانست که ساختمان زن برای لشگر کشی و کشور گیری درست نشده است زن ریحانه است نه قهرمانه چون همای زن زیرکی بود قبل از اینکه خللی بسلطنت وارد بیاید خود را آسوده کرد وانصاف را از دست نداد «الانصاف من احسن الأوصاف».

چه آنکه وجود زن در جامعه بشری در ادوار و قرون قبل از اسلام وزنی و قیمتی و حرمتی نداشته حکم کالای سوقیه را داشته تفصیل این اجمال را در کتاب (کشف الغرور) ذکر کرده‌ام تا اینکه دین مقدس اسلام لباس عزت بر زن پوشانید .

وفات زال زر

درسال ۵۲۵۵ بعدازهبوط آدم علیه السلام درسلطنت دارا واقع گردیدوولادت او در سلطنت منوچهر بوده تقریباً درحدود ۴۳۲۰ بوده تقریباً هشتصد سال‌دردنیازندگانی کرده والعلم عندالله .

اگر این قصه‌ها افسانه نباشد زال ورستم از معمرین محسوب خواهند بودولی در کتاب معمرین که شاهد برای طول عمر امام زمان عجل‌الله فرجه میآورند نامی و نشانی نه از زال است ونه ازرستم است .

۳۴ - حکایت دارا پسر بهمن

درسال ۵۲۵۵ بعدازهبوط آدم علیه‌السلام برتخت سلطنت جای کرد و کارلشگری و کشوریرا بنظم ونسق کرد وچون خبر سلطنت اواشتهار یافت سلاطین ربع‌مسکون به تهنیت او رسل و رسـائل انفاذ داشته‌اند و او را برتبه ملك الملوکی تحیت فرستادند سلطان چین وسلطان هند هدایای فراوان ارسال داشته‌اند وعرض‌عبودیت بسزا نمودند و در مملکت مصر و افریقیه و دیار بکر و بیت‌المقدس وارمن زمین وترکستان وماوراء النهر وزابلستان وپنجاب عمال خویش را بگماشت ودارالملك خویش از اصطخرفارس منتقل ببابل نمود .

و چون استقرار یافت کین کهن را بیادآورد لشگری نامحصور برآراست و بمملکت (ماکادونیه) حمله برد و مملکت ما کادونیه یك بهره‌ایست از یونان و با خط مستقیم یکصد و پنجاه میل طول آن اراضی است از جانب مشرق منتهی بدریای ایکنان بروزن ذی لسان میشود وهمچنین‌ازسوی مغرب ببحر اودی‌آتیك منتهی میشود .

بالجمله این اراضی در سلطنت کیخسرو جزء ممالك ایران بود و پیوسته بکثرت آب وصفوت هوا موصوف بود وهم درآن اراضی معدن سیم وزریافت میشد.

چون روزگاربهمن سپری شد سراز فرمان ملوك ایران بدر کردند تااینکه دارا برآنها تاختن کرد و جنگهای خونین روی داد و فلب بروزن کنف که پادشاه ایشان بود با قلیلی پناه بحصنی حصین شدند و بقیه لشگرمقتول و مجروح و منهزم شدند دارا قلعه را محصور کرده وسپاه دارا پیرامون‌قلعه را فرو گرفته‌اند.

چون روزی چندبراین گذشت فلب بدانست عاقبت‌اسیرودست گیرمیشودناچار

پیشکشیهای فراوان با رسولان چرب زبان انفاذ داشت و پوزش خواست که ملك ایران او را معفو بدارد که تا زنده است ازطریق خدمت بر کنار نباشد .

دارا گفت اززمان کیخسرو تا کنون مملکت ما کادونیه جزء ممالك ایران بوده فلب را چه افتاد که عصیان ورزید وسر از طریق خدمت برتافت اکنونکه بعصیان خود اعتراف کرد عذر گناه نزد ما پذیرفته است وجرم اورا معفوداشتیم و مملکت ما کادونیه را در تصرف او واگذار کردیم ومقرر داشتیم که هرسال هزار بیضه زر خالص که هریك بوزن چهل مثقال باشد برسم خراج انفاذ درگاه دارد .

فلب این شرائط را پذیرفت ونزدیك دارا آمده پیشانی برخاك نهاد و اظهار عبودیت کرد و بتشریف ملکی وجامه خسروانی مفتخرشده مراجعت نموده .

دارا نیز ازپس این فتح عزیمت دارالملك نمود چون اجلش برسید فرزند ارشد خود را که از غایت میل ومحبت مسمی بنام خود نمود و او را ولیعهد خود ساخت و دنیا را وداع گفت مدت سلطنت او دوازده سال بود وازآثار اوبنای داراب جرد است درفارس واز کلمات اوست « **مثل العدو الضاحك اليك كمثل الحنظلة الخضرة اوراقها القاتل مذاقها** » یعنی دشمنیکه بروی تو میخندد مثل بوته شجم حنظله است که برگهای او سبز وخرم است ولی طعم اوبسیار تلخ است .

شاهد قصه

مراد از دارا گرگ اجل است که بناگهانی برسرتو بتازد و نام و نشان ترا از صفحه روزگاربراندازد چه بسیار خوب سروده مرحوم شیخ عبدالحسین کبیر محلاتی عطرالله مضجعه :

ایدلا غافل چرا از نشاهٔ اولی استی از حقیقت دور گرم عالم سفلی استی
شاهباز عالم قدسی چرا از جاهلی خو بغربت کرده‌ای مشتاق گلخنها استی
عندلیب آسا طلب بنما هوای مشکبار ازچه چون زاغ وزغن دوراز گل حمر استی
بال همت باز چون شهباز کن بشکن قفس آشیان اصلی تو جنة المأوا استی
گرم عیشی غافلی از آنکه صیاد اجل با کمان اندر کمین پیرو هر برنا استی

کوکب عمر ترا آخر افولست وغروب　گر که در اقبال و فراسکندر داراستی
مرغ جان پرواز خواهد کرد آخر از قفس　العجل جاء الأجل کو جمله اشیاستی
عیش و نوش لذت دنیا بمعنی حنظل است　درمذاق اهل دنیا گرچه چون حلواستی
خواهی از دنیای فانی کامرانی العجب　کز درخت بید وسروت خواهش خرماستی
هست اسم بی مسی راحت و آسوده کی　در حقیقت نقطهٔ موهوم وچون عنقا استی
لذت اندر ترك لذت جو نه در آمال نفس　طعم شکر را ز حنظل خواستن بیجا استی
ازجهالت دور کن خود را دراور باغ علم　کاندرین باغ وچمن گلها و سنبلها استی
چندچون بوجهل اندر بحر جهلی غوطه‌ور　علم ودانش کن طلب تا چند نابینا استی
چشمهٔ آب بقاعلم است وکامل خضر راه　خضر راهی جو اگر آب بقا جویا استی
بامسیحادم نشین خواهی شوی گر زنده‌دل　از چه باموتی معاشر کاره از احیا استی
مجلس علم است چو نفردوس جنات نعیم　طالب خلد برین پیوسته در آنجا استی
علم و دانش هست گوهر قلب کامل چو نصدف　از صدف گوهر برون آور اگر دانا استی
درمثل انسان کامل هست چون بحر محیط　کاندران دریا بسی مرجان گوهرها استی
هست عالم قلزمی علم وعمل کشتی بود　هر که در کشتی نشد مستغرق دریا استی
حکمت ودانش ز نعمت آفرین بنماطلب　چون ز هر نعمت اتم وا کمل واعلا استی
هست عالم قلزم وجاهل بمثل ماهی است　ماهی از قلزم چه دورافتاد از موتی است
زنده گردد از نسیم روضهٔ خلد برین　هر که از صدق و صفا درطاعت مولی استی
نفس نمرودی اگر مقهورسازی چون خلیل　آذرت گلشن ز امر خالق یکتا استی ـ الخ

۳۵ - حکایت دارای اصغر

در سال ۵۲۶۷ بعداز هبوط آدم بعداز پدر بر تخت سلطنت نشست و دولت ملك الملوکی یافت عمال خویش را در بلاد وامصار منصوب داشت وتمام مملکت ایران را متصرف بود و حکم او در مصر وافریقیه وحبش وسودان وبیت المقدس وشام و بابل ودیار بکر و ارض روم وارمن زمین ومغلستان وخوارزم وپنجاب وزابلستان

وغیرها نافذ بود وسلاطین روی زمین پیشکشیها وتهنیتها وهدیها انفاذ درگاه داشته‌اند ولی این دارای اصغر همانند دارای اکبر نبود چون سورت نهنگ ونخوت پلنگ در نهاد داشت .

چون کار سلطنت بروی استقرار یافت بر تکبر وتنمر بیفزود و بر اعیان واشراف بچشم‌استحقار واستخفاف نگریست ودست جورواعتساف بر آورد وهر کس‌را بغلظت وخشونت رنجیده خاطر داشت .

این معنی سبب شد که رعیت روی دل با دارا بد کردند ودر نهانی با اسکندر که قصه او بیاید نامه کردند که اگر پادشاه یونان بدین جانب شود بی زحمت مملکت ایرانرافرو گیرد چه ازخوی بد دارا کس دراین‌مملکت خواستاراو نباشد .

اسکندر دل قوی کرد وعزم خود را جزم نمود برای تسخیر مملکت ایران چون دارا خراجی را که مقرر کرده بود که در حکایت سی‌وچهارم ذکر شد که هرساله پادشاه یونان هزار بیضه زر خالص که هریك بوزن چهل مثقال بوده باشد بدرگاه دارای اکبر بفرستد واین‌قاعده جاری بود دارای اصغرفرستاد بنزد اسکندر که در آنوقت پادشاه یونان بود ومطالبه خراج کرد اسکندر در جواب فرستاد که آنمرغ که بیضه زرین مینهاد از بین رفت .

چون این خبر بدارا آوردند نائره غضب‌اومشتعل گردیدچو گانی با گوی ومقداری کنجد برای اسکندر فرستاد کنایت از آنکه اسکندر هنوز طفل است واورا گوی وچوگان بکار باشد واز کنجد مقصودآن‌بود که از این مقدار کنجد قیاس لشگر ما گیر که در مقابل هردانه هزار مرد جنگ آور بجانب یونان خواهم فرستاد وترا چون گوی که در خم چوگان عاجز است سر گردان خواهم ساخت .

چون این اشیاء باسکندر رسیدآنرابفال نیك گرفت و گفت مملکت ایران درحیز طاعت ماخواهدافتاد همانند گوی درچنبرچوگان آنگاه فرمان داد مرغی حاضر ساخته‌اند و کنجد را در پیش او ریخته‌اند تا همه را بر چید و با فرستادهٔ دارا گفت که لشگر دارا را با کثرت وعدت طعمه مرغان جان شکار خواهم کرد

آنگاه مقداری حنظل از بهر دارا فرستاد و آنچه گذشته بود رسول بعرض دارا رسانید ومراد از حنظل یعنی کام ترا تلخ خواهم کرد .

دارا تهیه لشگر دید واز آن طرف اسکندر با سیصد هزار مرد جنگی ازیونان خیمه بیرون زد چون خبرحرکت اسکندر بدارا رسید آتش خشمش مشتعل گردید لشگری عظیم فراهم کرد چون تلاقی فریقین شد بانگ کوس و کرنای برخواست وآتش‌حرب زبانه کشیدهوای رزمگاه‌از گردسپاه سیاه وحقیقت **«تکاد السماوات یتفطرن»** بردلها گشاده گشت وازهیبت‌آواز کوس فحوای **«ان زلزلةالساعةشیء عظیم»** حجاب شبهه از پیش چشم جهانیان برداشت ازبرق شمشیر خون بارید واز طرفین چون برك خزان مرد ومرکب بخاك غلطید .

چه دریای خون شد همه دشت وزاغ   جهان چون شب ودیدها چون چراغ
از آواز اسبان و گرد سپاه   هوا گشت چون روی زنگی سیاه

آخر الأمربیشتر سر داران لشگر دارا طعمه شمشیر شدند چون دارا حال بدان منوال دید با طائفه‌ای از خواص روی بهزیمت نهاد وهمه‌آلت وعدت وخزائن بی نهایت که اسکندر را بکثرت آن میترسانید باز گذاشت وزن ودختر وپسرش اسیر ودستگیرپنجه تقدیر شدند .

ودارا در آن هزیمت بنهریکه ظاهرآن یخ بسته بود رسید وناچاراز روی آن یخ عبور کردلشگر ازپشت سر اوبروی‌آن‌یخ روان گردیدند یخ شکسته شد وبیشتربآب غرق شدند دو نفر ازنزدیکان دارا برای اینکه در نزد اسکندر منزلتی پیدا کنند کمر قتل دارا را برمیان محکم بسته‌اند غفلةً او را بضرب شمشیر از پای درآوردند ملا زمان رسیده او را زخم دار بروی خاك افتاده دیدند .

خبر باسکندر رسید بشتاب برق وسحاب خود را بأو رسانید ودارا وصیتهای خود راباونمودو بعضی گفته‌اند دیگری ببالین اوآمد وبا او وصیتها کرد ولی‌صاحب روضة الصفا گوید اسکندر بسر وقت دارا رسید از اسب فرود آمد وسر او را از خاك برداشت وبر روی زانوی خود نهاد وبگریست و گفت ای ملك اگر در دل

هوسی داری بگو سوگند بخداوند آسمان وزمین که ملك تو بتو سپارم و آنچه ذخائر واموال که از تو رفته‌باز دهم برخیز واز گذشته یاد مکن ودر طول بلا جزع‌منما ومرا آگاه ساز که این‌جسارت کی با تو کرد تا او را کیفر کنم.

دارا با کمال ضعف سر برداشت ودست اسکندر را بوسه داد وبگریست و گفت ای پادشاه هیچ تکبر بخود راه مده که تکبر وتجبر مرا باین روز گرفتار کرد وبر خویش هراسان باش از کسیکه طمع در مال وملك دارد چنانچه کسانیکه بطمع مال و ریاست واینکه قرب بتو پیدا کنند مرا بقتل رسانیدند با آنهمه انعامات واحسانها که از من بآنها رسیده بود من دوست دارم که پادشاه روی زمین بشوی وانتقام مرا از قاتلان من بکشی ومنکوحه مرا بمنزله خواهر خود دانی ودخترم روشنك را در حباله نکاح خود در آوری این بگفت وجان تسلیم کرد .

اسکندر با کمال تجلیل بآئین پادشاهان او را تجهیز کرده بخاك سپردند وقاتلان او را بر سر دخمه‌اش بردار کردند مدت سلطنت دارای اصغر چهارده سال بود وسه مرتبه با اسکندرقتال کرد .

در جنگ اول بیست هزار تن پیاده ودو هزار تن سواره از ایرانیها مقتول گردید وازیونانیهاپنجاه وپنج تن‌پیاده وشصت‌تن‌سواره نابودشدند ، ودرجنگ‌ثانی شصت ویك هزار تن پیاده و هزار تن سواره از لشگر دارا نابود شدند و چهل هزار تن زنده اسیر شدند واز لشگر اسکندر سیصد تن پیاده وصد وپنجاه تن سوار بمعرض هلاکت رسید ، ودرجنگ سوم چهل‌هزارتن از ایرانی وپانصد تن ازلشگر یونانی هلاك شدندتاعاقبت‌کاردارابدانجا کشید که‌شنیدی،فاعتبروایا اولی الأبصار.

شاهد قصه

شنیدی که دارا خود تصریح کرد واسکندر را پند داد که زنهار تکبر وتجبر بنمائی که من تکبر کردم بچنین روز گرفتار شدم این داستان دارا چقدر ما را پند میدهد دارا بجهت خشونت وغلظت رعیت از او رمیدند وچون آنها را بمبارزه میفرستاد چون مبارزه جبری بود فرارمیگردندبالأخره بدست دشمن‌نابود میشدند

از این جهت درسه جنگ زیاده از صد وشصت هزار ایرانیرا هلاك کرد .

سلطان باید برای رعیت چون پدر مهربان باشد نه میر غضب ودارا بواسطه زشتی‌اخلاق او عاقبت هم‌بدست رعیت مقتول شد و مملکت ایران بتصرف سلطان یونان درآمد وتمام هستی اونصیب یونانیها گشت وعبرت بگیر از کسانیکه دارا را کشته‌اند باینکه‌از مقربان‌درگاه‌اسکندر بشوند ولی‌دست‌انتقام آنهارا برسردار کرد.

بدی تکبر آتش‌بخرمن دین‌ودنیای‌انسان‌میزند بحکم « **الکبریاء ردائی والعظمة ازاری**» باید دانست که‌عظمت و کبریائی‌مخصوص‌ذات‌پاك خداوندی‌است

کسیرا رسد کبریاء منی
که‌ملکش قدیم‌است و ذاتش غنی

مشتی عدم زادگانرا نرسد کبریائی کنند .

و در حدیث وارد است که خداوندمیفرماید: بزرگی و عظمت مخصوص من است پس کسیکه منازعه کند با من در یکی از این دو صفت میأندازم او را در جهنم .

و نیزروایت شده که داخل‌بهشت‌نمیشود کسیکه بوده باشد در دل او بوزن یك دانه خر دل از کبر .

و در کافی ازامام‌صادق‌علیه‌السلام‌منقولست که دردوزخ یك‌وادی‌است که آنرا سقر میگویند آن وادی از شدت حرارت خود بخدا شکایت کرده سؤال نمود که او را رخصت دهد یك نفس بکشد چون دستور یافت ونفس کشید از حرارت نفس او جهنم برافروخته گردید .

و هم از آنحضرت مروی است که‌متکبرین در روز قیامت بصورت مورچه محشور میشوند که مردمان پای برایشان میگذارند .

و در کافی‌از رسولخدا‌صلی‌الله‌علیه‌وآله مروی است که‌سه طائفه راخدای متعال‌نظر رحمت بآنها ننماید و عذاب دردناك برای آنها باشد: پیر مردیکه زنا کند وپادشاهیکه ظلم کند، وصاحب‌تکبر.

و فرمود نزدیك ترین مردم بخدا مردمان متواضع اند ودورترین مردم بخدا متکبرانند بالجمله آیات وروایات و حکایات در این باب بسیار است البته هوشمندان آگاه خود را از این رذیله پاك خواهند کرد مناسب است که بقیهٔ قصیدهٔ مرحوم شیخ کبیرمحلاتیرانقل کنیم .

برمرادنفس‌سرکش زد هرآنکس یك قدم
حسرت او را لاجرم در عرصهٔ کبرا ستی
کی شود نور تجلی ساطع از طور دلت
نفس را در کشور تن تا کـه استیلا استی
در قیامت نفع کی بخشد ترا مال وبنون
اکرم اندر نزد حق آنست کاو أتقی استی
هر که تصدیق کلام مخبر صادق نکرد
لیتنی کنت ترا بـأ آنجهان گویا استی
هر که در امروز نقد عمر خود سازد تلف
قائل یاویلتا وا حسرتا فردا ستی
ربنا انا ظلمنا گوی در شبهای تار
ورنه در عقبی ترا آواز والهفا استی
از هوا بگذر کلیم آسا رآ در طور دل
وادی ایمن دل اشخاص با تقوا ستی
صفحه دل پاك از ناپاك کن شرمی بدار
زانکه این‌دل کعبه‌هست ومسجد اقصی‌استی
خلوت‌حق است این دل‌حب‌غیرحق‌بت است
کعبه رابت خانه کردن زشت ونا زیبا استی
بر زبان آور ندای لاحب الآفلین
تا یکی معبود و مسجود تو این‌ تنها استی

پاك شد مرآت دل چون از غبار ریب وشك
در شعاع درتلألؤ چون یدو بیضا استی
از در غفلت رها کن تا به بلعد دیو نفس
در حقیقت نفس فرعون است توموسی استی
بگذر از هستی و برافلاك کن اوج و صعود
عیسی گردون نشینی منزلت بالا استی
باش با مبعود خود شب در مناجات و دعا
کاین لیالی بهر مؤمن لیلة الأسری استی
چشمهٔ فیض خداوندی است چشم اشکبار
صیقل ارواح و اکسیر مس دلها استی
کن سرشگ ازدیده جاری زانکه اشك چشمها
چشمهٔ آب حیاة و لؤلؤ لالا استی
از چه از مولی گریزان همچه عبد آبقی
دوزخت خوشتر ز خلد و سایهٔ طوبی استی
از عذاب دوزخ و قهر خدا بنما حذر
دوزخ آنجا هست کانجا صحبت دنیا استی
رسته کی گردد گل توحید از گلزار دل
تا درون از بخل وحرص و کینه پرغوغا استی
در تجارت خانهٔ دنیا کمال و معرفت
بهترین سرمایه و بالاترین سوداستی
هست مردان را کمال وحکمت ودانش جمال
کودکان را زیب و زیور اطلس ودیبا استی
نظم مسکین میدهد دلهای عالم را نظام
در حقیقت حکمت و دستور استشفا استی

۳۶- حکایت اسکندر رومی

درسال ۵۲۶۳ بعد ازهبوط حضرت آدم علیه السلام اسکندر رومی ازمادرش ایمپاس دختر عر عباس در یونان متولد گردید و اسکندر فرزند فلب بروزن کنف بن مصر ابن هرمس است مدت سی و دوسال دراین جهان زندگانی کرد و مدت پادشاهی او شانزده سال بود .

چون بمرض تب دچار شد سپس وداع جهان گفت غوغائي برسر پا شد که هفت روز جنازهٔ او برروی زمین بود کسی بتجهیز او نه پرداخت پس از هفت روز نامه‌ای ظاهر شد که در او نوشته بود هر که از شأن او است ولایق و سزاوار باشد پادشاه خواهد شد دیگر چیزی در نامه نیافته‌اند وگویند مدت دو سال تمام جنازهٔ او را بدان سان که‌ازپوسیدن و دیگر آفات‌محفوظ بود بداشته‌اند سپس اورا در شهر اسکندریه بخاك سپردند و تمام اولاد ذکور او را کشته‌اند .

بالجمله بعد از ولادت اسکندر کار پدرش فلب بالاگرفت و وجودش‌بروی مبارك افتاد وتربیت اسکندر را وجه همت خود قرار داد تا بحد رشد رسید آنگاه نامه بأرسطو نگاشت و او را طلب داشت و اسکندر را باو سپرد که تربیت بنماید .

چون اسکندر پانزده ساله شد از فنون حکمت و فراست و رسوم سپاهیان و سیاست الهی بسیار حاصل کرد فلب اورا بجای خود حکومت داد و خود با سی هزارمرد شمشیر زن برای فتح بلاد و امصار حرکت کرد .

تا یك وقتی خبر باسکندر رسید که فلب مشغول محاربه است ترسید برپدر آسیبی برسد پس لشگری فراهم کرده باستعجال تمام بطرف پدر کوچ کرده وقتی رسید که جنك فلب‌شدید شده بود و زخمی منکر برران فلب وارد شده‌بود و اورا از اسب انداخته بودند واسبش نیز برخاك طپان بود .

اسکندر چون شیر خشمگین‌بمیان حربگاه درآمد وسپر خویش را برسرپدر کشیده وزخم پدر را مرهم گذاشت بالجمله بعد از فتح قرق و از برکت‌اسکندر

جمیع یونان مسخّر فلب گردید و بالأخره بت پرستان فلب را بناگهانی کشته‌اند و بدنش را سوزانیدند .

از پس او اسکندر تمام شهرهای یونان را مسخر کرد و تمام بتها را درهم شکست و تمام بتکدها را خراب و ویران کرد چون از کار یونان به پرداخت بایران حمله کرد تا اینکه دارای اصغر را که سلطان ایران بود ازمیان برداشت و تمام ممالك ایران را متصرف گردید و مردم امر ونهی او را گردن نهادند .

سپس به بیت المقدس و نواحی آن حمله برد وهمه را درتحت تصرف خود درآورد و غلبه اسکندر را بر بیت المقدس تاریخ قرار دادند .

مردم بیت المقدس پیشکشیهای لایق با بعضی از مصنفات سلیمان بن داود علیهما السلام بدرگاه اسکندرانفاذ داشته‌اند اسکندر آن کتب را بنزد ارسطوفرستاد تا بزبان یونانی ترجمه کند ارسطو از مطالعه آن کتب از علوم حکمت و طب بهرهٔ تمام حاصل کرد .

و از آنجا عزیمت تسخیر مصر فرمود و آن اراضی را مسخر کرد وشهر اسکندریه که از بناهای ذوالقرنین بودآبادان کرد و دور وقصور آنرا تجدید نمود و منارهای بلند بدان قانون که ذوالقرنین کرده بود برآورد وبدستور حکما که ملازم رکاب بودند آئینه چند برسر آن منارها نصب کرد که ورود لشگر بیگانه و کشتی أعدا از مسافت بعیده از آن آئینها پدیدار میگشت .

بالجمله چون تمامت ممالك ایران و توران درتحت تصرف اسکندر برآمد و شامات و مصر و بابل همه را فرمانگذارشد تسخیر مملکت هندوستان را تصمیم داده همه جا طی مسافت نمود از پنجاب سر بدر کرد و از رودخانها عبور کردند .

حاکم آن نواحی چون با سلطان هند خصومت داشت از اسکندر تجلیل تمام کرد سی زنجیر فیل وهفصد تن سواره وپنجهزارتن پیاده برداشته بحضرت اسکندر پیوست و پیشکشیهای لایق پیش گذرانید واظهارعقیدت وچاکری نمود وآن لشگررا ملازم خدمت ساخت که سفراً و حضراً خدمت گذار باشند اسکندردرآنجا بیمارستانی

بنا کرد که بیماران لشگر و علیلان در آن دارالشفاجای گیرند .

سلطان هند چون ازورود لشگر بیگانه مطلع شد با سی‌هزار تن پیاده‌وچهار هزار سواره و سیصد عراده جنگ و دویست زنجیر فیل در مقابل اسکندرصف‌راست کردند ولی چون بخت موافق نبود طولی نکشید که مغلوب شد و در پیش‌اسکندر جبین برخاك نهاد اسکندر آن اراضی را بدو واگذارد ومکانت اسکندر در آن ممالك زیاده شد.

چون تمامت‌هندوستان‌را مسخر کرد عزیمت مملکت‌بابل نمودو کسانی که ازاطاعت‌سر بدر کرده بودند ازمیان برداشت .

سپس بزرگان سپاهرا از یونانی وایرانی طلبیده همه را نوازشی بسزا نمود و هریك از زر و اموال بی‌نیاز فرمود و زیاده از هشتاد دوشیزهٔ ایرانیرا که از بزرگزادگان بودند به بزرگزادگان یونانی تزویج کرد و بالعکس و چندانکه توانست فاصلهٔ بین این دومملکت را برداشت تا اینکه روزگار او سپری شدچنان چه گذشت ماشاءالله کان ومالم یشأ لم یکن .

شاهد قصه

آنچه‌تواریخ نشان میدهد اسکندرتمام ایام سلطنت‌خود بکشور گیری‌واشگر کشی و خونریزی مشغول بود چون ایام مرگ رسید گویا خواب بود بیدار شد و بغیر از نامی در دائرهٔ گیتی چیزی از او باقی نماند و فرزندان او را هم بقتل رسانیدند با اینکه شاگرد ارسطا طالیس‌حکیم بود اورا نصیحتها میکرد ولی‌معشوق اسکندر جهان گیری وجهانبانی بود فلذا ازآیات حکمت بهره‌مند نمیشد .

ای برادر عزیز سعی کن که مثل اسکندر نباشی که عشق ریاست ترا از راه بدر ببرد حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام میفرماید « **من عشق شیئا اعشی بصره وأمرض قلبه وخرقت الشهوات نفسه و أماتت الدنیا قلبه فهو ینظر بعین غیر بصیرة ویسمع باذن غیر سمیعة یزول حیث ما زالت الدنیا فهو عبدلها ولمن فی یده شیء منها لایتعظ من‌الله بواعظ ولاینز جرمن‌الله بزاجر** » .

یعنی هر کس بچیزی عاشق شود اثر عشق چشم اورا معیوب وغبار آلود میکند و قلب او را بیمار میکند و خواهشهای نفسانی او را ازهم میدرد و همان عشق دل او را میمیراند دیگر چشم او حق را نه بیند و گوش او کلام حق را نشنود بهر طرف دنیا میل کند او هم بطرف اومیرود بالاخره بندهٔ دنیا و بندهٔ هر کس که ازخاف دنیا در نزد اوست خواهد بود هیچ موعظه و نصیحتی باو فایده نمیرساند .

آن وقت است که مردم به بدی امر میکنند وازخوبی نهی میکنند چون امر به بدی و نهی از خوبی بنمایند نتیجه اش آن خواهد شد که بد را خوب و خوب را بد بدانند .

ومعلوم است درجامعه ایکه خوب بد وبد خوب دانسته شود تمام مبانی فضیلت ازهم می پاشد درچنین جامعه‌ای جهل جای معرفت وظلم جای عدالت و دروغ جای راستی وتقلب جای صحت عمل و بی شرمی جای عفت وخیانت بجای امانت ومرض بجای سلامت و پراکندگی جای وحدت و بدخواهی جای معاونت و ذلت جای عزت را خواهد گرفت .

« کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف وتنهون عن المنکر وتؤمنون بالله» یعنی شما بهترین امتی هستید که درجهان پدید آمده چرا که بخوبی امر میکنید واز بدی بازمیدارید وبخدا ایمان دارید .

ونیز میفرماید: **« وکذلک جعلناکم امة وسطاً لتکونوا شهداء علی الناس ویکون الرسول علیکم شهیدا »** یعنی این چنین ما شما را امت میانه یعنی امت خوبتر قرار دادیم تا شما گواه برمردم باشید و پیغمبر گواه برشما باشد .

یعنی ما پیغمبرخود محمد ﷺ را فرستادیم و قرآن را براو نازل کردیم تا امتی بوجود آرد که بهترین امتهای جهان باشد وآن وقتی خواهد بود که ایمان بخدا و امر بمعروف و نهی از منکر بنماید و اگرنه بدترین و پست ترین امتها خواهد بود .

۳۷ - حکایت اشك بن اشکان

باسکندر رومی سلاطین کیان که طبقه دوم پادشاهان ایران بودند خاتمه پیدا کرد و اسکندر اگر چه یونانی بود ولی چون سالها در ایران سلطنت کرد او را از سلاطین ایران بحساب گیرند و هنگامیکه خواست سفر هندوستان بنماید قصد کرد که پادشاه زادگان ایران را باتیغ بگذراند دراین کار با ارسطاطالیس مشورت کرد گفت من مأمون نیستم که هرگاه از ایران بیرون بروم این پادشاه زادگان در طلب سلطنت مملکت را آشفته کنند میخواهم آنها را با تیغ رشتهٔ حیاة آنهارا قطع کنم .

ارسطو گفت هرگز برای تو که پادشاه روی زمینی این کار پسنده نباشد که خون جماعتی بیگناه را بریزی چارهٔ این کار این است که مملکت ایران رابرای آنها تقسیم بندی بنما و فرمان بده که هیچیك تابع دیگری نباشد و هر کدام در قسمت خود مستقل باشند وخراج خود را بخزینه توحمل دهند هرگاه چنین کنی تمام مملکت آرام خواهد بود .

اسکندر این رأی را پسندید واین مطلب راعملی کرد از این جهت آنزمان را ملوك الطوائف میگفته‌اند .

سپس اسکندر اشك بن اشکان بن دارای اکبر را طلبید واز کنار دجله تاانتهای اراضی ری را در حکومت او قرار داد و حال بدین منوال بود تا اسکندر از دنیا رفت .

اشك خراج به پادشاه یونان میداد و تا چهارسال حال بدین منوال بود تا اینکه پادشاه یونان درملك اشك طمع کرد لشگری فراهم کرد وازشوشتر تاهمدان را مسخر ساخت و از آنجا بری حمله کرد و با اشك نبرد آزمود و در آن جنك عرضهٔ هلاك شد پس از قتل اوکار اشك بالاگرفت و سلاطین اشکانیان منتسب بأواست و درفش کاویانی نیز نزدیك وی بود .

اگر چه تاریخ عجم در زمان اشکانیان درست روشن نیست نظر باینکه از جهت فتنه اسکندر غالبا کار بر جدال و قتال میرفت هیچ طائفه یك روز از قتل و غارت راحت نبودند مردم رسوم حراثت و زراعت و حرف و صنعت را فراموش کردند و قانون نوشتن و کتابت را از خاطر بستردند و ایام عید و روزهای ماتم از هم نشناختهاند همه را سر کار با تیغ و سنان بود بیشتر از مردم ایران در این مدت عرضهٔ هلاك و دمار شدند و این اول ثلمهای بود که در ارکان دولت ایران افتاد از این جهت قصه ایشان کمتر معلوم و مسطور است .

بالجمله اشك مدت پانزده سال سلطنت ایران کرد آنگاه ازجهان برفت و فرزند خود شاپور را بجای خود نهاد جلوس او در سال پنجهزار و دویست و نودو نه بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بوده .

شاهد قصه

این قصه بما نشان میدهد که امری که روی پایه انصاف وعدل نیست بزودی ازبین میرود ملك یونان بقسمت خودقانع نشد زیادی طلب کرد خود را بکشتن داد و سلطنت او نصیب دیگران شد خودش که از بین رفت آثار او هم از بین رفت .

چیزی که از بین نمیرود قانون آسمانی است که بتوسط پیغمبران بمارسیده این زنده و پاینده است مثل احکام قرآن که ناسخی ندارد مراد از مردن یعنی منسوخ میشود دیگر کسی آنرامنشأ اثر نمیداند ازقبیل هیئت بطلمیوس که ستارگان سیاره را منحصر بهفت ستاره میدانست و مثل بسیاری از قوانین که بعداز مدتی منسوخ میشود یعنی میمیرد .

بخلاف احکام قرآن که چندان محکم است که محال است نسخ در او راه پیدا کند، یعنی قانونیوضع بشود بهتر ازقانون قرآن اصول اجتماع در قرآن بنحو اوفی و اتم بیان شده یکی پرستش خدای یگانه دیگر احسان به پدر و مادر دیگر احسان بخویشان و زیردستان دیگر رعایت اقتصاد و میانه روی.

این تعلیمات قرآن چهارده قرن پیش که مرهم دردهای اجتماعی بود امروز نیز عیناً مرهم دردهای اجتماعی است که کاملا درمانها را نشان میدهد .

یکی ازدستورات قرآن این است که میفرماید درسورهٔ انعام «**قل تعالوا اتل ماحرم ربکم علیکم الاتشرکوا به شیئا و بالوالدین احسانا ولاتقتلوا اولادکم من املاق نحن نرزقکم و ایاهم ولاتقربوا الفواحش ما ظهر منها و ما بطن ولاتقتلوا النفس التی حرم الله الابالحق ذلکم وصیکم به لعلکم تعقلون**»

یعنی بیائید آنچه پروردگارتان برشما حرام کرده برایتان تلاوت کنم برای خداشریك مگیرید به پدر و مادر نیکوئی کنید فرزندانتان راازترس فقر مکشید شما و آنها را ما روزی میدهیم پیرامون کارهای زشت وناپسند چه آشکار وچه نهانش مگردید خون کسیرا که خدا حرام کرده مریزید مگر بموجب حق که مستحق کشتن باشد اینها است که خداوند شما را باینها سفارش میکند شاید تعقل کنید و بفهمید .

البته روزی نخواهد آمد که بشر از این قانون بی نیاز باشد سلامتی بسته باین قانون است .

اثر طبع شیخ کبیر محلاتی

ایدلا تا چند هستی غافل ازیوم الحساب　شد بهار عمر طی بگذشت ایام شباب
شاهباز عرصهٔ سیمرغ جولانگاه تو است　ازچه روپروازوسیرت هست با نحل وذباب
بسته بالی تابکی پرواز کن پرواز کن　گلشن وگلزارجو نسرین و گل کن انتخاب
طوطی شکر شکن شوشکرستان کن طلب　واله شیدای مرداری توتاکی چون غراب
ای همای باغ علیین و رضوان از چه‌رو　نیست با افلاکیانت ارتباط و انتساب
بگذر از سجین دنیا باغ علیّین طلب　کز حظوظ و لذت دنیا نشد کس کامیاب
هست دنیا در حقیقت قلزم و بحر عمیق　بوالعجائب گر بروی بحر داری قصدخواب
نوش دنیانیش و گنجش رنج وعیشش هم‌وغم　عزت او در حقیقت ذلت و عزش عذاب
خود پرستی تابکی عجّل فقد ضاق المجال　ماتجیب الحق فی یوم الجزا عندالحساب
از منادیها دمی با گوش دل کن استماع　هرزمان بانك لدوا للموت وابنوا للخراب
شد بلند از کاروان مرگ بانك الرحیل　نعرهٔ جاءالأجل آمد بگوش شیخ وشاب

۳۸ - حکایت شاپور اول

این شاپور فرزند اشك بن اشکان است که بعد از پدر بر کرسی مملکت بر آمد در سال ۵۳۱۴ ورایت جهانبانی برافروخت وچون درکار پادشاهی استیلا یافت حکم داد تاجسری آهنین بر دجله بسته‌اند که تا زمان کسری استوار بود و شهر مداین‌را او بنا کرد .

مردی با مروت وخسروی با عدالت و فتوت بود از اولاد یوسف صدیق علیه‌السلام زنی در سرای داشت وپیوسته خاطر بر اکتساب علوم و تحصیل معارف میگماشت علما و حکما در روزگار او نیك محترم و بزرگوار بودند .

دراین دنیا شصت سال سلطنت کرد فرزند خود بهرام را ولی عهد کرد ودنیارا وداع گفت واز کلمات او است که فرماید نادانی مصیبتی است که هیچ مزد وثوابی‌ندارد، ونیز گوید رأی و تدبیر نصف معیشت‌است .

شاهد قصه

باید از کلام همین شاپور پند گرفت که میفرماید نادانی مصیبتی‌است - الخ البته نادانی دردی است که دانائی دوای اوست و لکن بشرطیکه باورع و تقوی باشد وإلانهایت، جهل بهتر از چنین علمی‌است چون‌جاهل گمراه میشود ولی‌دیگر نمیتواند کسیرا گمراه کندولی‌دانای بدون‌تقوی‌هم گمراه‌است وهم گمراه کننده.

بد گهر را علم و فن آموختن — دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم نا کس را بدست
علم و مال ومنصب وجاه و قران — فتنه آرد در کف بد گوهران
پس غزا زان‌فرض‌شد برمؤمنان — تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او — واستان شمشیررا زین زشت خو
علم اگر برتن خورد باری‌شود — علم اگر برجان‌خورد یاری‌شود

۳۹ - حکایت بهرام بن شاپور

بهرام بعداز پدر در سال ۵۳۷٤ بعدازهبوط آدم علیه السلام بر کرسی مملکت بر آمد فرمانگذاران ایران را نرم کرد و آنها را فروتن ساخت چنانکه امر ونهی او را مطیع و منقاد شدند لاجرم قوتی بدست کرد و بر اراضی عراق عرب غلبه جست و درآن نواحی بعضی بلده وده عمارت کرد و قریب باراضی قسطنطنیه شهری بنیان کرد که بیشتر اساس آن از احجار منقوره بود .

مدت سلطنت او در ایران چهل وهشت سال بود وبعضی گویند لقب او گودرز بوده است و این بهرام غیر ازبهرام معروف است که شاعر در بارهٔ او گفته است :

آن قصر که بهرام در او جام گرفت　　آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر　　دیدی که چگونه گور بهرام گرفت
افسوس که نامهٔ جوانی طی شد　　وان تازه بهار شادمانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب　　فریاد ندانم که کی آمد کی شد

٤۰ - حکایت بلاش بن بهرام

در سال ٥٤٢٤ بعد از پدر بر تخت سلطنت جای کرد ومدت سلطنت وی شانزده سال بود وبلاش سلطان با کفایتی بود فرمانگذاران ایرانرا در حوزهٔ اطاعت وانقیاد باز داشت ودر کار سلطنت عظیم بانیرو گشت ومملکت بابل ودیار بکر را به تحت فرمان در آورد ونیز برشامات غلبه جست .

ملك ایتالیا بر آشفت لشگر فراهم کرد کشتی در آب انداخت ودر اراضی شام سر بدر کرد بلاش در مقابل او صف راست کرد بالأخره بعداز قتل زیاد لشگر ایتالیا چنان شکسته شدند که دیگر در مملکت شام نتوانسته‌اند زیست کرد پس هر کس از میدان جنگ جان بدر کرد بکنار بحر شام گریخته بکشتی در آمد وبسوی ایتالیا فرار کرد وحاکم دیار بکر بعد از آن فتح هر چه از غنیمت بدست

کرده بود خمس آن را برای بلاش فرستاد .

در روضة الصفا گوید در عصر بلاش جمعی ازبنی اسرائیل در معصیت طغیان کردند خداوند متعال هیئت بشری را ازآنها سلب کرد بشکل بوزینه شدند وپس از هفت روز همه هلاك شدند .

شاهد قصه

لطف حق با تو مداراها کند   چونکه از حد بگذرد رسوا کند

آنچه بلا بر سر انسان میآید برای ترك سه امر است وآن تحقیق وتشخیص وانجام وظیفه است اگراین سه را بدانیم وبآن به پردازیم در دو دنیا یعنی در دنیا وآخرت سر بلند خواهیم بود .

اول مقام تحقیق است که قوهٔ تحقیق درنهاد انسان گذاشته شده که دوست دارد هر چیزیرا بفهمد وبعلل واسباب وجود پیدا کردن او پی به برد .

دوم مقام تشخیص است یعنی شناختن ومشخص کردن خوبرا از بد این حال وقتی در انسان پیدا میشود که قوای عقلانی او باندازهٔ کافی رشد کرده باشد .

چون خوبرا از بد تمیز داد باید از بد احتراز کند وبطرف خوب میل کند که وظیفه او این است که آنرا در گردن دارد و باید آنرا انجام بدهد وبیشتر مردم تحقیق کردند وتا اندازه‌ای هم تشخیص داده‌اند ولی در انجام وظیفه حاضر نیستند، همه معتقدیم که در ما معایبی هست که محتاج باصلاح است وهر کس از خود باید شروع باصلاح بنماید شیخ کبیر محلاتی خوب فرموده :

چند در قوس نزولی بال همت بر گشا   حکمت‌وعرفان‌ودانش و کن‌زمانی‌اکتساب
نفس در اقلیم تن منما امیر وحکمران   بوالعجب کز بهر چوپانی گزید ستی ذئاب
رستمی باید که تاخصمی کند بادیو نفس   گر که‌مقهورش کنی‌افکنده ای افراسیاب
کی کند از مشرق دل نیر اعظم طلوع   تا که هستی هست ما بین تو خالق حجاب
کنج عزت‌را گزین‌و گنج حکمت در کف‌آر   کز نصاب سیم و زر نبود نصیبی‌جز عقاب
تا یکی درقعرچاهی ازبرای‌حب جاه   چند بهر باغ وراق اندر فشار و اضطراب

میکند تاریك ظلمانی دلترا حب جاه　سکر حب جاه افزون است از سکر شراب
همنشین با کاملین شو از جهالت تا بچند　میکنی ز انوار خور مانند خفاش اجتناب
وعظ و پند ناصح مشفق برای راه رو　در حقیقت لؤلؤ لالااست یا در خوشاب

۴۱- حکایت هرمز بن بلاش

درسال ۵۴۴۰ بعداز هبوط آدم علیه السلام بعداز پدرش بلاش بر تخت سلطنت جای کرد ومدت نوزده سال پادشاهی کرد بعد دنیار اوداع گفت وقادسیه و نهروان از بناهای اواست.

واز کمال شجاعت وشهامتیکه داشت مردم عجم او را سالار لقب دادند وملك زادگان ایران تحت فرمان او داخل شدند ومملکت ایران وبابل ودیار بکر مسخر او بود اهالی شام ومصر رسولان بنزد او فرستاده اورا درسلطنت درودو تحیت دادند.

دارالملك هرمز درشهرری بود روزي برای شکار بهامون شتافت درشکار گاه آهوئیرا بدید ازدنبال او بتاخت و آهو از پیش بدر رفت تا اینکه بسوراخ غاری گریخت هرمز ازاسب پیاده شده داخل غار گردید چون لختی راه به پیمود بکاخی رسید که درچهار سوی آن چهار خم نهاده بودند که هریك را برسر خشتی ازطلا استوار بود لوحی از مس بر در آن کاخ منصوب بود که با خط عبری نگاشته بودند که این گنج خانه فرویدن است هرمز آن خمها را که مملو از مروارید خوشاب بود بر گرفت برسپاهیان قسمت کرد ومردمرا از خود شاد کام ساخت وسلطنت او او بسیار بالا گرفت.

ودر روضة الصفا گوید یونس بن متی درعصر هرمز بن بلاش مبعوث برسالت گردید.

۴۲- نرسی بن بلاش

چون برادرش فوت کرد صاحب تخت و تاج شد ملك زادگان ایران سر بخط فرمان نهادند مدت پادشاهی او چهل سال در مملکت ایران بعدل و نصفت بود سپس فوت شد.

۴۳ - فیروز بن هرمز

بحکم ولایت عهد بعد از نرسی بکرسی سلطنت نشست چون کار سلطنت او بالا گرفت بنای ظلم و تعدی گذاشت هرگز جانب ظلم و تعدیرا فرو نگذاشت چندانکه کار برمردم صعب گشت لاجرم مردم ازهرجانب فراهم شدند دردارالملك ری مردم بر او بشوریدند واو را از تخت سلطنت بزیر آوردند وهردو دیدهٔ او را میل کشیده کور کردند وپسرش بلاشرا بجای او نصب کردند مدت سلطنت فیروز هفده سال بود .

شاهد قصه

این عمل فیروز بما درس میدهد که شما مثل من ظلم نکنید که به بلای من مبتلا بشوید عجب این است که بشر دوست دارد زندگانی خوش وآسانی بنماید ولی در طریق آن اشتباه میکنند گمان میکنند که بظلم کردن آن زندگانی خوش حاصل میشود خبر ندارد که زندگانی او تاریك‌تر ودشوارتر میشود .

بشرعالم شد تا زندگیرا آسانتر ومطبوع‌تر کند واز تلخی وفشارش بکاهد صنعت گر شد تا جامه بهتر بپوشد ودر خانه نکوتر بنشیند واز جهان بهره بیشتر به برد اما بر عکس خوراکهای لذیذ وجامهای لطیف وعمارات مزین وغیر اینها زندگانیرا بر او تلخ‌تر ودشوارتر کرده است وجهتش این است که راهی را که برای سعادت او معین کرده‌اند از دست داده فلذا باین زندگانی نکبت بار دچار شده است .

خداوندمتعال‌درقرآن کریم میفرماید «**هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکورا۞ انا خلقنا الانسان من نطفة أمشاج نبتلیه فجعلناه سمیعاً بصیرا۞ انا هدیناه السبیل اما شاکرا واما کفورا**».

یعنی روزگاری بود که انسان هنوز وجود خارجی نداشت ما آدمیرا از نطفه مختلطی آفریدیم تا ویرا آزمایش کنیم او را شنوا وبینا کردیم ما راهرا بانسان نمایاندیم او یا پزیرفت وشکر گذار شد یا کافر وگمراه گشت .

پس از این آیات چنین بر می آید که علت اشکال زندگی بشر خود اوست چون غرائز یرا که خداوند متعال در او قرار داده در مقام نیست که تعدیل آن غرائز بنماید .

چنانچه گرمی بدن از حد اعتدال که خارج بشود منقلب بتب میشود وهمین طور است غریزهٔ حرص وخشم وشهوت و حب جاه هر گاه از حد اعتدال خارج بشود انسان بهر نا مشروعی دست میزند واز هیچ ظلمی خود داری نمیکند و هر بی‌عفتی‌وجنایتی وخیانتیرا مرتکب میشود وخود رابدبخت میکند .

ألا ای جاهل غافل ز قرب خالق داور
طلب کن لذّت باقی ز لذات جهان بگذر
توئی از عالم بالا همای جنّت المأوی
گزیدی کنج گلخنها چرا بااین شکوه وفر
چه عنقا بر گشا بالی بیفکن سایه بر عالم
توئی طاووس علیّین ز «کرّمنا» بسرافسر
دراین کاخ‌مجازی کس نخواهد شدمقیم‌ای دل
اگرجمشید جم گردی و گرداراو اسکندر
کجا شد شوکت قیصر چه شدفرّ فریدونی
زمانی چشم دل بگشا بحال سابقین بنگر
سرابی‌هست این‌دنیا نشاطش جمله موهومی
سرورش‌نیست‌جزحسرت‌بهر نوشش‌دوصدخنجر
چه صیاد اجل هر دم ترا اندر کمین باشد
طلب کن‌توشهٔ‌تقوی گذرزین دهردون پرور
نعیم زائل و فانی بأهلش باد ارزانی
اگرازاهل عرفانی‌طلب کن حکمت ازداور

کجا دنیا پرستانرا نصیحت سودمند افتد
چه‌سود از وعظ لقمانی چه باشد گوش باطن کر
چه طغیان وفساد و شر زاستغنا شود پیدا
ز بحر قلزم حکمت بکف آور همی گوهر

٤٤ - حکایت بلاش بن فیروز

در سال ٥٥١٦ بر تخت سلطنت نشست چون پدرش فیروز را نا بینا کردند ویرا بجای پدر نشانیدند دوازده سال مدت ملك او بود بلدهٔ لار که در فارس است از آثار او است پس از دوازده سال رخت ازجهان فانی بسرای جاودانی کشید وبعد از او تخت وتاج :

٤٥ - بخسرو بن بلاش

ابن‌نرسی رسید چه بوصیت بلاش ولایت عهد را باودادند چون درکار مملکت مستولی شد وبزرگان ایران سر درخط فرمان او نهادند ودر ممالك محروسه عمال وحکام خود را نصب نمود ساز لهو ولعب‌پیش گرفت وبساط عیش وطرب بگسترد واز هیچ گونه ملاهی ومناهی دست باز نداشت .

واو را در دارالملك ری قصری بس رفیع بود که سر بآسمان سودی وخسرو همه روزه بر آن می نشست و بشرب مدام ووصل‌لعبتان سیم اندام مشغول میشد وهر گاه خاطرش از کسی رنجه شدی او را از آن قصر بزیر افکندی وچنان در کار شهوت راندن دلیر بودی که با خواهر خود هم بستر گشته مهر دوشیزگان از وی بر گرفت .

این گونه کردار موجب دهشت خاطر احرار گشت‌لاجرم‌درکارسلطنت سستی افتادملك روم سازسپاه کرده‌تا بعدازقتل وقتال چون مردم‌خاطری از خسرورنجیده داشته‌اند در کار قتال سستی گرفته‌اندبالأخره بلاد أرمن و گرجستان از دست

ایرانیان بدررفت وضمیمهٔ مملکت روم گردید چهل سال مدت سلطنت او بود بالاخره بمرض اسهال جان بقابض الأرواح داد .

شاهد قصه

این قصه ما را پند میدهد که هر کس تحمل باریرا کرد باید بمنزل برساند کار سلطنت بالهو ولعب انجام نمیگیرد وعمل لهوولعب انسانرا خوار ودرانظار بی مقدار نماید چنانچه خسرو بن بلاش از انظار ساقط شد وپارهٔی از مملکت او هم از دست رفت دین مقدس اسلام روی دوپایه است حقوق وحدود یعنی شناختن حق هر شیءرا وپس از شناختن ادای آن حق را کردن .

امیرالمؤمنین علیه‌السلام میفرماید «انما انتم مسئولون یوم القیامة حتی عن البقاع والبهائم» یعنی شما سؤال کرده خواهیدشد حتی ازحیوانات وقطعات زمین .

۴۶ - حکایت بلاشان

درسال ۵۵۶۸ بعدازهبوط آدم علیه‌السلام بلاشان بن بلاش بن فیروزبن هرمز بعداز خسرو بن بلاش صاحب تخت وتاج شد بزرگان ایران سر درخط فرمان او نهادند مدت زندگانی او در پادشاهی بیست وچهار سال بود روزی پشت برستون خیمه بداد ستون افتادبدان سان که برسرش فرود آمدوباین سبب بسرای جاودانی کشید و گویند شمعون عابد درعصر او بوده ومریم کبری مادرعیسی علیه‌السلام درعصر اومتولد گردیده وزکریا علیه‌السلام در عصر او بوده .

۴۷ - اردوان بن بلاشان

بعد ازپدر صاحب تخت وتاج شد مدت سلطنت او سیزده سال بوده آن اراضی که ملك روم از ایران گرفته بودباز پس گرفت واسیران ایرانیرا رها کردند .

٤٨ - اردوان بن اسغ

براو خروج کرد جنك بين اردوان بن بلاش واردوان بن اسغ واقع گرديد بالاخره اردوان بن بلاش بدست اردوان بن اسغ کشته گرديد ومدت سلطنت اردوان ابن بلاش در مملکت ایران سيزده سال بود ومدت سلطنت اردوان بن اسغ درايران ٢٣ سال بود .

٤٩ - خسرو بن اسغ

بعد از برادرش در ایران صاحب تخت وتاج گرديد ونافذ گرديد فرمان او مدت نوزده سال سلطنت کرد سپس وداع جهان گفت ودر ارض ارمن وحيره وديگر ممالك استيلای تمام داشت وعهد مودت با قيصر روم محکم داشت وبرای او هديه ميفرستاد .

٥٠ - بلاش بن اشغان

بعد از خسرو بن اسغ صاحب تخت وتاج در ایران گرديدمدت پادشاهی اوا در ايران دوازده سال بود ودارالملك او ری بود پادشاه زادگان ايران او ر بچشم بزرگواری نگريسته‌اند واوامر ونواهيش را پيروی همی کردند .

٥١ - گودرز بن بلاش

بعد ازپدر صاحب تخت وتاج گرديد ملك زادگان ايران او را برخودبزرگ شمردند وحکم اورا مطاع دانسته‌اند وبا پادشاه ايتاليا عقد مودت استوار کرد چون ملك ايتاليا خواست خون يحيی پيغمبر عليه السلام را از ملك آل اسرائيل باز جويد نامه بنزديك گودرز فرستاد و مدد خواست گودرز اجابت کرد و سپاهی آراسته بمدد او فرستاد .

حتی در روضة الصفا گوید گودرز خون یحیی را طلب کرد بالجمله گودرز سی سال سلطنت کرد او را گودرز بزرگ میگفته‌اند .

شاهد قصه

ازاین قصه عبرت باید گرفت که بنی اسرائیل یحیی بن زکریا را شهید کردند برای یك زن زانیه وخداوند متعال برایشان مسلط کرد بخت النصررا وپس از او طیطوس را تا اینکه هفتاد هزار نفر رابرسر تلیکه خون یحیی میجوشید سر بریدند تا خون ایستاد وتمام قصور عالیه وابنیه جلیله را با خاك یکسان کردند وآتش در زدند حتی آنکه چندان فریاد کرد طیطوس که از کشتن و خراب کردن دست بکشید احدی حرف او را نشنید تا بخواست خدای قاهر قادرتمامت بیت المقدس با خاك یکسان شد واین خرابی از قضا در همان فصل وهمان ماه وهمان روز بود که بیت المقدس اول بدست بخت النصر ویران گشت‌ودولت بنی اسرائیل در این وقت منقرض گشت ودیگر درآنجماعت سلطانی پیدا نشد .

در ناسخ گوید بقایای ایشان که از تیغ طیطوس رهائی یافته‌اند در بلاد اندلس ومغرب واراضی عرب ودیگرجاهاپراکنده شدند چنانکه تاکنون که ۱۲۶۰ هجری است پراکنده‌اند .

پس ای برادر عزیز سعی کن که برزیر دست خودظلم نکنی وظلم کردن فقط مال مردم بردن و آدم کشتن نیست آن خیاط که جامه مرا با چند مرتبه آزمایش وگرفتن مبلغی پول مع ذلك یا کوتاه یا بلند یا تنك است همین ظلم است کفاشی که کفشی بمن میفروشد یا وصله میکند پس معلوم‌میشود دارای عیوباتی است بنائیکه مبلغهای گزاف گرفته وانعامهای دریافت کرده از صاحب خانه با همه اینها عمارت بی عیب وبی دردسر تحویل نخواهد داد همین ظلم است وبقیه رابهمین قیاس بنما ازعطار وبقال وبز از وکارگر ونجار وحداد وغیر ایشان که هر گاه بر خلاف وظیفه عمل کنند ظلم کردند .

وهمچنین درعبادات‌واعتقادات‌اگر کوتاهی بنماید‌برنفس خود ظلم کرده است

خداوند متعال میفرماید «ان الشرك لظلم عظيم» واگرغیبت کسیرا بنماید یاتهمتی بزند بر آن طرف ظلم کرده است انسان اگر نتواند خود را خوب کند هرگز دیگریرا خوب نخواهد کرد ظالم نمیتواند بمردم بگوید ظلم نکنید.

بیارم اگر کرد نو عالمی　　ز خود میتوان کرد نو آدمی
کزاین خوی ناپاك طبعان دهر　　نیالایمی جان شیرین بزهر
جهان گو همه آتش ودود باش　　تو بر آتشش صندل وعود باش

خلیل آسا زغیر حق هر آنکس دیده پوشاند
براو کشف حجب گردد گلستان میشود آزر
ز گلزار دلت بر کن درخت بخل وحرص و کین
بدل خار مغیلانرا بکن برلالهٔ احمر
بسرخ و سبز بالیدن بعالم رسم طفلان است
کمال علم میباشد جمال و زینت و زیور
بود دل وادی ایمن کند با عقل سلطانی
سلیمان تا کند شاهی زاهریمن رسد کی شر

حکایت بقیهٔ پادشاهان اشکانیان

۵۲- پیژن بن گودرز

بعد از پدر پادشاه شد بیست سال سلطنت کرد .

۵۳ - گودرز بن پیژن

بعد از پدر پادشاه شد ده سال در پادشاهی زیست کرد سپس دنیا را وداع گفت .

۵۴ - نرسی بن بیژن

پس از فوت برادر پادشاه شد مردی راحت دوست بود بیشتر ایام خود را در شکارگاه میگذرانید چنانچه در میان عجم معروف بشکاری شد یازده سال مدت سلطنت او بود .

۵۵ - اردوان بن نرسی

درسال ۵۷۳۰ بعدازهبوط آدم علیه السلام درمملکت ایران فرمان گذار گشت وصاحب تاج وتخت گردید واز همه ملوك طوائف واشکانیان بزرگتر بود آنگاه بر کرسی سلطنت جای گرفت و کار مملکت را بنظم ونسق کرد تا اینکه اردشیر بن بابکان قوت گرفت اردوانرا در میدان رزم بقتل رسانید مدت پادشاهی او سی‌ویکسال بود وطبقه اشکانیان باو ختم شد وبکلی منقرض گردیدند نوبت رسید بطبقه چهارم که آنها را ساسانیان گویند .

شاهد قصه

تاریخ این سلاطین گذشته عبرتی است و موعظه‌ایست که نظر بحال آنها بنمائیم وبفکرعاقبت کارخو ددر آئیم امیرالمؤمنین بفرزندش امام حسن علیه السلام میفرماید **« یا ولدی احی قلبك بالموعظة وقوه بالیقین ونوره بالحکمة وذلله بذکر الموت و بصره فجایع الدنیـا و حذره صولة الدهر واعرض علیه اخبار الماضین و ذکره بما اصاب من کان قبلك من الاولین و سرفی دیارهم وآثارهم فانظر فیما فعلوا وعماانتقلوا واین حلواونزلوا فانك تجدهم قدانتقلوا عن‌الاحبة وحلوا دیار الغربة ـ الخ »** مضمون هدایت مشحون کلام سرور اولیاء این است که ایفرزند قلب خود را به پند واندرز زنده کن وبمعجون یقین او را قوت بده وبنور حکمت سرای دل‌خود را منور بنماوبسبب یاد مرگ‌اورا ذلیل کن مبادا سر کشی کند وبلایا ومصائبیکه برسر گردن کشان عالم آمده باو

نشان بده وخاطر نشان او کن وباو بفهمان واو را بترسان که بنا گهانی روزگار دیگر گون شود پادشاهانرا از تخت سلطنت به تخته تابوت میکشد وتاج ورانرا که به بالش دولت وعزت تکیه کرده‌اند بخاك ذلت ومسکنت می نشاند اخبار وآثار ایشانرا بیاد بیاور وبرقلب خود عرضه کن که سلاطین پیشدادیان وپادشاهان کیان وملوك ساسانیان واشکانیان ودیگر سلاطین در دار دنیا چه کردند واز کجا بکجا منتقل شدند از قصور شاهقه بقبور دارسه رخت بربسته‌اندوهمنشین مار ومور شدند

خاك من وتو است که باد بهار ... میبردش سوی یمین و شمال
مالك فی الخیمة مستلقیا ... قدنهض القوم وشدوا الرحال
عمر بأفسوس برفت آنچه رفت ... دیگرش از دست مده برمحال
قد وعر المسلك یاذا الفتی ... أفلح من هیأ زاد المآل
بس که در آغوش لحد بگذرد ... برمن وتو روز شب وماه وسال
لاتك تغتر بمعمورة ... یعقبها الهدم او الانتقال
ایکه درونت بگنه تیره شد ... ترسمت آئینه نگردد صقال
مالك تعصی و مناد القبور ... من قبل الحق ینادی تعال
زنده دلا مرده ندانی که کیست ... آنکه ندارد بخدا اشتغال

۵۶ ـ حکایت اردشیر بن بابك (۱)

در سال ۵۷۶۱ بعد از هبوط آدم علیه السلام اردشیر بن بابك بن ساسان الأصغر در مملکت ایران بتخت سلطنت نشست جدش ساسان الاصغر زنی که دختر امیر آتشکدهٔ

(۱) اردشیر اول سلاطین ساسانیه است که طبقه چهارم سلاطین عجم است این جماعت چون نسب بساسان بن بهمن میرسانند وساسان چون طریق بخرد پیش گرفت و راه فقر همی رفت این نام یافت چه ساسان بمعنی گدا باشد واین جماعت را اکاسره نیز گویند واکاسره جمع کسری بفتح است وبمعنی خسرو وواسع الملك می باشد وچون انوشیروان عادل کسری لقب داشت و فرزندان او برای انتساب باوی هریك این لقب برای خود مینهادند

فارس بود بشرط زنی بسرای آورد و نام آن دختر مهست بود از او پسری آورد بنام بابك موی دراز بر سر رسته داشت مادرش گفت این سر را در جهان کاری خواهد بود بابك چون بحد رشد وبلوغ رسید سخت بانیرو ودلاور گشت .

وچون پدرش ساسان وداع جهان گفت در حضرت ملك اصطخر شناخته آمد در ده و قبیله خویش فرمان گذار گشت فرزندانی ویرا روزی شد ارشد ایشان شاپور بود .

واز پس او پسری آورد که در همان کودکی آثار جلالت وشهامت از ناصیهٔ حالش مشاهده میشد لاجرم بابك اورا اردشیر نام‌نهاد وسخت با او مهربان بود چون هفت ساله شد حکومت داراب جرد را ملك اصطخر باو تفویض کرد .

چندی براین مقدمه گذشت اندیشهٔ پادشاهی درنهاد او جنبش نمود ومنجمین نیز او را بشارت دادند که در طالع تو چنان مینماید که تو اکثر معمورهٔ جهانرا مسخر خواهی کرد .

اردشیر از این سخن شاد خاطر گشت و در اعداد سپاه‌واندوختن زر و سیم مشغول شد ودل قوی کرد از برای جهان بانی چون نیروی فراوان یافت ساز سپاه کرده از دارابجرد بسوی تبریز لشگر براند و حاکم تبریز را بکشت و شهر را مسخر کرد وهر زر ومال که یافت بر گرفت ومژدهٔ این فتح به پدرش بابك فرستاد واو را گفت اکنون که دولت روي با ما دارد نباید پشت بابخت کرد اگر توانی لشگری فراهم آور وملك اصطخر را از میان بردار این پیغام پسند خاطر بابك افتاد اعوان وانصار خود را از هرسو طلب کرد ناگاه برملك اصطخر تاخت واورا

چون روزگاری بر این گذشت همه ساسانیان‌را اکاسره گفته‌اند و این گروه مدت چهارصد وهشتاد وپنجسال سلطنت‌کردند ودرزمان عمر بن‌الخطاب منقرض شدند اول ایشان اردشیر ابن بابك‌بن ساسان‌الاصغر بن بابك‌بن‌ساسان بن‌فریدون‌بن مهر بن ماه بن‌ساسان بن بهمن‌بن اسفندیاراست ولفظ اردشیر بمعنی‌خشم شیراست ارد بفتح همزه و سکون‌راء بمعنی‌خشم است وساسان اصغر جد اردشیرمردی دلاوربود یکتنه با هفتاد وهشتاد مرد نبردکردی .

مقتول ساخت واصطخر خالصهٔ او شد .

چون روزگارش سپری شد پسرش شاپور جای او را گرفت ونامه باردشیر فرستاد واو را باطاعت خود دعوت کرد اردشیرسر برتافت شاپور در خشم شد لشگر برسر او کشید ملازمان‌شاپورچون‌اردشیررابهترپسنده داشته‌اند بناگهانی برشاپور تاخته‌اند واورا گرفته مقید کردند باردشیرسپردندفرمان داد اورا زندانی کردند .

اردشیر بی مانعی وارد اصطخر گردید وبر تخت سلطنت جای کرد وتاج شاهی بر سر نهاد و زمـام سلطنت را بدست گرفت و امراء و وزراء خود را مرتب کرده .

هوا خواهان شاپور خواسته‌اند بناگهانی بر اردشیر بتازند واو را با تیغ از میان بر دارند اردشیرچون بخت با او یار بود از این قصه آگاه شد همه را حاضر کرده سربر داشت سپس برادران خود را حاضر کرد وهمه را بقتل رسانید رعبی عظیم از او در دلها جاگرفت چون کار دارابجرد واصطخر را بنظام کرد بکرمان حمله برد در کمتر وقتی کرمان واهالی او را مسخر خود کرد فزعی عظیم از او در خاطر اهالی فارس راه کرد دیگر کسیرا قوت نماند که طریق مخالفت سپارد واز کرمان کوچ کرده بسواحل وبندرهای فارس همه را مسخر کرد و رؤسای ایشانرا بقتل رسانید .

و در آن اراضی بعرض اردشیر رسانیدند که در این بحیره جزیره‌ای بود بسیار خوش آب وهوا وقلعه‌ای بود که‌سر بفلک کشیده بودواسکندرهرچه سعی کرد نتوانست اورا فتح کند رودخانها را از اطراف بر او مسلط کردچون شهر در نشیب واقع شده بود آب او را فرو گرفت ویکباره منهدم شد وبجای آن شهروقلعه این بحیره تشکیل داده شد .

اردشیر گفت‌من باید آثار ظلم اسکندر رانابود کنم‌سپس‌فرمان دادتا کوهها‌را سوراخ کردند و آبرا رها کردند چون جای او خشکید شهری بنا کرد نام او را فیروز آباد نهاد پس جنگ اردوان پیش آمد اردوان بالاخره بدست‌اردشیر مقتول

شد وسلطنت تمامت ایرانی برای اردشیر خالص گردید .

واردوانرا چهار پسر بود دو پسراو بهندوستان فرار کردند ودو پسردیگرش با زنان ودختران او اسیر شدند از میانه دختری داشت همانند پری اردشیر با او هم بستر شد وشاپور از او متولد گردید وبعد از قتل اردوان اردشیر را شاهنشاه گفته‌اند .

ازپس‌چند روزه عزم خودرا جزم نمود برای‌تسخیر ممالك عراق آن‌مملکت‌را نیز بی کلفت تسخیر کرد و اراضی عراق را تا موصل در تحت فرمان عمرو بن عدی قرار داده وازآنجا بخراسان رفته وشهر طوس ومرو ونیشابور وهرات درهر کجا نائبی نصب نموده وبساط ملوك الطوائفی را درهم پیچید و از آنجا به بلخ در آمد مردم بلخ او را تهنیتها گفته‌اند سپس مراجعت بفارس کرد ومدتی اقامت نمود تا لشگر آسایش پیدا کنند .

سپس به بحرین رفت وآنجا را نیزمسخر نمود ولی یك سال طول کشید چون تسخیر کرد گنج فراوان نصیب او شد و ملك بحرین خود را از بام انداخت بامیداینکه سالم بماند بطرفی فرار کند ولی درهمان افتادن جان بداد واز آنجا بمداین آمد وشهری بنیان کردوآنرااردشیر آبادنام نهاد.

سپس رامهرمز را بنا کرد وشهرهای بسیار در نواحی بنا کرد وحد ایرانرا از کنار فرات تا دریای خزر قرار داد ودر آنوقت پانصد وپنجاه چهار شهر نامور وشش هزار ده و قریه در بین‌این دوحد آبادان بود ودریای بحرین و بندر فارس ورود جیحون هم از این حدود بود وبا اینکه بسبب فتنهٔ ملوك الطوائف از ده تن یك تن‌زنده نمانده بود چون‌اردشیر فرمود مردم ایرانراشماره کردندهشتاد کرور زن ومرد بشماره آمدند که در این بلاد وامصار سکونت داشته‌اند .

سپس بدان سر شد که ممالك خارجه ایرانرا که در تصرف قیصر روم بود بتحت فرمان درآورد پس فرمان داد چهار صد تن مرد جوان بزرگ اندام از تمامت مملکت انتخاب کنند که در همه ایران نظیر نداشته باشند در سطبری بازو

وبلندی قامت وبزرگی جثه پس آنها را سلاح جنگ درخور بدن آنها بداد واسبهای قوی بنیاد با زین زرین بآنها بداد با رسولی بجانب قیصر روم فرستاد وپیغام داد بقیصر بگویند آن ممالك که از این پیش در تحت فرمان سلاطین عجم بود بعمال ما واگذار واگر نه جنگ را آماده باش .

چون پیغام بقیصر رسید در جواب گفت بهتر این است که اردشیر خدای خودرا سپاس گوید و زیاده طلبی نکند واگر نه کیفر خویش خواهد یافت فرستادگان اردشیر باز گشته‌اند وهر چه شنیده بودند بعرض رسانیدند اردشیر بتجهیز لشگر پرداخت بالآخره آتش جنك روشن گردید وعاقبت نصرت با اردشیر بود وممالك رومرا متصرف گردید ودر هر کجا حاکمی نصب نمود ومظفر ومنصور بدار الملك اصطخر مراجعت کرد .

پس از چندی آسایش با لشگری که بیرون از حوصله حساب بود بسوی هندوستان تاختن کرد چون دویست وشانزده سال بود که مدار سلطنت هند برملوك طوایف بود هر کدام که درخود قوهٔ جنك نمییافته‌اند چون شنیدند اردشیر با سپاهی گران متوجه هندوستان شده باپیشکشهای لایق از درضراعت واطاعت بیرون آمدند وپاره‌ای در قلعهای محکم متحصن شدند ولی اردشیر چون صاعقه شرر بار بر سر آنها تاختن کرده وتمام قلعها را گشوده ودر هرجا حکمرانی از قبل خود گذاشته وبدارالملك مراجعت کرد .

این وقت بعرض رسانیدند که ملك چین وفات کرده واختلاف شدید درمیان آنها روی داده اردشیر این را از قوت بخت خود دانست چند تن ازمردمان دانشمند بچین فرستاد وپیام داد که ملوك چین از عهد فریدون تاکنون بیشتر وقت سلاطین عجم را فرمان بردار بودند وخراج بحضرت ایشان میفرستادند هم اکنون آن مال باید همه ساله بسوی من فرستاد و فرمان مرا اطاعت کرد واگر نه از برای جنگ آماده باشید که من بسوی شما کوچ خواهم کرد .

چون رسولان این خبر بچین بردند ملوك سه گانه چین از درخضوع وخشوع

بیرون شدند و گفته‌اند ما را باردشیر هرگز سرخصومت نباشد وبا او جز برطریق اطاعت نخواهیم رفت وهریك نامه ضراعت آمیز با پیشکشیهای لائق بدرگاه اردشیر فرستادند و جمعی از دانایان مملکت را باتفاق فرستادگان اردشیر روانه نمودند تا عرض عقیدت ایشانرا در خدمت او بسزا باز نمایند .

چون آنجماعت بدرگاه اردشیر آمدند شهنشاه ایران رسولان ملوك چین را نیکو بنواخت و از برای هر یك از ملوك چین جداگانه جامه ومنشور فرستاد وسلطنت او بسرحد کمال رسید هشتاد وهشت سال در این دنیا زندگانی کرد ومدت ملك او ۲۵سال بود سپس پسرش شاپور را ولی عهد کرد ورخت از جهان بدر برد .

شاهدقصه

اردشیرچون مردی با کیاست وحذاقت عقل بود چنین مملکتی عریض وطویل برای او فراهم شد علاوه با سواد بود او را مؤلفاتی است از آنجمله کتاب کار نامه که مشتمل بر ذکر سفرهای او است وآداب‌ملوك و کتاب آداب العیش که مشتمل است برآداب خوردن و آشامیدن و اختلاط با مردم وقسمت اوقات شبانه روزبراینکه در هرساعت‌انسان بر چه کاراقدام بنماید .

واز خوی اردشیر آن بود که هرگاه جاسوسی بجائی میفرستادجاسوس دیگر میفرستاد که بر أولی جاسوس باشد وچندان براین کار مواظبت داشت تا بدانجا که هر کس بامدادن ببارگاه وی آمدی از آنچه دوش کرده بود وخورده بود خبر دادی و کمر بندهای گوهر نشان از مخترعات او است که سلاطین بعد از او بکار می بسته‌اند .

وازسخنان‌اوست: **السلطان‌العادل خیرمن سحاب وابل** یعنی پادشاه‌عادل بهتراست از أبریکه باران درشت بارد .

ونیز او گوید: **لاتمیلوا الی‌هذه الدنیافانهالاتبقی‌علی‌أحدولاتتر کوها فالاخرةلاتنا ل‌الابها** یعنی میل باین دنیا نکنید که او برای احدي باقی نمیماند وبکلی او را ترك نکنید که زاد آخرت در دنیا تحصیل شود .

ونیز او گوید : که پادشاه باید بچهار صفت آراسته باشد : اول آنکه در نهاد بزرگ باشد ، دوم آنکه خوی او همه پسندیده وملایم افتد ، سوم آنکه بر متکبران مستولی باشد ، چهارم آنکه عموم مردم در نفس ومال وعفت از او بسلامت باشند چون چنین باشد پادشاه از آفات ومستی خود ایمن تواند بود زیرا که آفت سکر سلطنت زیاده از آفت مستی شراب است .

ونیز او گوید : پادشاه ناچار است از دانائیکه ملازم حضرت او باشد در حال عزت و سلطنت که خواری ومسکنت را بیاد اوبیاورد وهنگام ایمنی وطرب خوف وشغب را براو عرض کند ووقت قوت واستیلا تذکار عجز وبلا کند هرپادشاه که چنین زیستن نماید ملکش پایدار ورعیتش بر قرار خواهد بود .

ونیز گوید : ملك ودین دو برادرند که از یك شکم زادند که قوام هریك با دیگری باشد .

ونیز گوید : دین اساس است وملك عماد وهرگز بی اساس عماد پایدار نخواهد بود .

ونیز گوید : آنچه بصلاح رعیت بازگردد سلطان آنرا روز وشب شعار خود قرار دهد و گوید: سلطان روزگار خود را هر گاه بفراغت وعطلت موقوف داشت شئامت آن عاید سپاه ومملکت گردد و گوید: زشت ترین عادت ملوك این است که اسرار مملکت را با عموم خدم وجمهور رعیت در میان گذارد .

ونیز او گوید : **لاملك الابالرجال ولا رجال الا بالمال ولا مال الا بالعمارة ولاعمارة الا بالعدل والسياسة.**

امیرالمؤمنین علیه السلام بهتر از این را فرمودند « قال (ع) : **العالم حديقة وساجيها الشريعة، والشريعة سلطان تجب له الطاعة، والطاعة سياسة يقوم بها الملك، والملك نظام يعضدها الجيش ، والجيش أعوان يكفلهم المال ،والمال رزق تجمعها الرعية، والرعية سواد يجمعهم العدل ، فبالعدل قوام العالم فبالعدل قوام العالم، فبالعدل قوام العالم**».

یعنی عالم بمنزله باغی‌است باغبان‌او شریعت است . وشریعت سلطانی است که اطاعت او لازم است ، و آن اطاعت سیاستی است که پادشاه باید انجام دهد وآن پادشاه نظم دهنده است ومحتاج بلشگر است ، وآن لشگر افرادی هستند که مال آنها را کفالت میکند ، ومال رزقی است که رعیت آنرا جمع آوری میکند و رعیت افراد مردم‌اند پراکنده قانون عدل آنهارا جمع آوری میکند ، پس بقانون عدل دنیا گلستان میشود .

٥٧ = حکایت شاپور بن اردشیر

در سال ٥٧٨٦ بعد از هبوط آدم علیه‌السلام برتخت سلطنت نشست ، وقصه چنان است که چون اردشیر اردوان را از میان بر داشت دو پسرش بهندوستان گریخت ودو تن پسران کوچك تر با یك دختر دوشیزه اسیر ودست گیر شدند ملك ایران اردشیر بفرمود پسران اردوانرا بزندان بردند ودختر او را بسرای آوردند .

مدتی نگذشت مگر آنکه اردشیر دلش مایل بدختر اردوان گردید او را بشرط زنی نکاح کرد وبا او هم بستر شد واز او حامله گردید .

واز آن طرف برادر دختر که بهندوستان گریخته بود بهمن نام داشت‌وخبر شد که دو برادرش بزندان و خواهرش در شمار کنیزان در خانه اردشیر زیستن میکنند این معنا را مغتنم شمرده زهری جان گداز برای خواهرش فرستاد و بأو نامه نوشت که نه‌آخر تودختر اردوانی وپادشاه زاده‌ای آیا می‌پسندی که دو برادر تو درهندوستان چون گدایان در کوچه و بازار دوربزنند و دوبرادرت درحبس وتو چون کنیزان درخانه اردشیر روزگاربسر بری اکنون بگیر این زهر جانگداز را که برای تو فرستادم تا دروقت فرصت اردشیر را ازپا درآوری .

چون نامه وزهر بدست دختر رسید دنیا درنظرش تاریك شد وتصمیم گرفت که اردشیر را هلاك کند و منتظر فرصت‌بود تا یك روز اردشیر ازشکارگاه‌مراجعت کرده از دختر جامی از بادهٔ ناب طلب کرد دختر اردوان فرصتی بدست کرده

آن زهر را که بهمن فرستاده بود در جام ریخته و بدست اردشیرداده چون خواست بیاشامد از قضا دستش بلرزید و جام بیفتاد وباده بریخت .

از این حال دهشتی در دختر اردوان دست داد که رنگش پرید اردشیر بفراست فهمید که دراین جام غدری بکار رفته است فرمان داد یك مرغابی آوردند ومقداری ازآن شراب از روی فراش جمع کردند ودر حلق آن مرغابی ریختهاند در حال بمرد اردشیر دانست که دختر قصد قتل او کرده سخت خشمگین شد وزیر خود را طلبید گفت این دختر را بردار ببر زنده درشکم زمین دفن کن ، وزیر اورا برداشت بخانه آورد تا وقت فرصت این کار را انجام دهد .

دختر گفت ایها الوزیر من دختر اردوانم واینك از اردشیر حمل دارم اگر بر فرزند شاه ببخشی روا باشد .

وزیر قابله آورد واحتیاط کرد دید راست میگوید دریغ داشت که اورا نابود کند لاجرم دختر را از أنظار پنهان کرد و برای دفع سوءظن ملك آلت رجولیت خود را قطع کرد ودرحقه نهاد ومهر کرد و بنزد اردشیر فرستاد گفت ایها الملك من ازدولت پادشاه فراوان گنج بردهام ودراین ایام حکمای فرس درطالع من نیك نظر کردهاند که از زندگانی من روزی چند بیش نمانده چنانکه هم اکنون بر بستر بیماری خفتهام لاجرم خاصه وخلاصه جواهر ثمین خود را دراین حقه نهاده بحضرت فرستادم تا پادشاه آن را بدست خازن خود سپارد وچون من ازجهان بروم بر اولاد من خود قسمت نماید .

اردشیر آن حقه رابگرفت وبه خازن سپرده گفت اندوخته وزیر خاص برای او و اولاد اوست خواه زنده باشد وخواه ازجهان بگذرد .

چون وزیر جراحت او التیام یافت بخدمت اردشیر آمد گفت آن دختررا در شکم زمین جای دادم و از آن طرف چون ایام حمل منقضی شد پسری بزاد بسیار نیکو صورت وزیر اورا شاپورنام نهاد و در حجر تربیت او را پرورید تا یمین از شمال بشناخت آنگاه اورا بکسب علوم واخذ سنن ملوك بگماشت تا در همه کار

آراستگی یافت اما هنوز پدر خویشتن نمیدانست ومادر این راز را پوشیده میداشت تا آن زمان که‌اردشیر از سفر هندوستان و ترکستان باز آمد وروزگارش نزدیك بآخر رسید و ضعف شیخوخیت دراو اثر کرد .

روزی با وزیر خود گفت بیشتر روی زمین را مسخر کردم و رنج فراوان بردم و امروز که روزگارم سپری شده فرزندی ندارم که جای من گیرد کاش‌دختر اردوانرا زنده میگذاشتم تابار بنهد بلکه پسری میآورد که وارث تخت و تاج‌میشد. وزیر عرض کرد شاهنشاهرا زندگانی درازباد همانا شما را پسری است که ده سال از سن او گذشته وآداب ملوکرا نیك آموخته و ساز رزم و بزمرا بسزا شناخته اکنون ملك بفرماید آن‌حقه را که من بامانت نهاده‌ام‌بنزد شماحاضر کنند وسر بگشایند این قصه ازآنجا معلوم میشود .

اردشیر بفرمود تا آن حقه را آوردند و سر بگشودند دیدند آلت رجولیت وزیر دراو است‌ونامهٔ نوشته برزبراونهاده که‌ایها‌الملك شما دختراردوان را بمن سپردید تابقتلش رسانم و معلوم شد که‌او را از ملك حملی است و من روا نداشتم تخمی را که ملك کاشته من براندازم لاجرم او را پروردم تا بچه آرد و ذکر خویش را قطع کردم تا کسی را مجال طعن و دق نماند .

اردشیر از قوت نفس وزیر وامانت او تعجبها کرد واز صیانت دختر اردوان مطمئن شد و شادمان گشت وباوزیر گفت من اگرفرزند خود را در میان کودکان به بینم میشناسم وزیر گفت من اورا با بیست نفرهم سن او بحضور شاهنشاه میآورم دل شما بطرف هر کدام رفت او پسر شما است .

پس وزیر بیست تن از پسران اعیان درگاه که همسال شاپور بودند حاضر کرد و همه را جامه یك رنك بپوشانید و در پیشگاه اردشیر فرمان داد تا گوی و چوگان آوردند و پسران مشغول بازی شدند و هرگاه گوی بایوان اردشیرفرود میشد هیچیك ازپسرها جرئت نمیکردند که بدانجا شده گوی برگیرند جزشاپور که بی‌دهشت بایوان ملك درمیرفت و گوی را از زیرسریر اردشیر درمی ربودچند

مرتبه چنین اتفاق افتاد و درهر مرتبه دل اردشیر بطرف او همی جنبید پس از او پرسش کرد که ای پسر نام تو چیست گفت شاهپور گفت همانا که شاه پوری آنگاه بزرگان درگاه را فرمود تا هر کس پسر خویش را باز نماید پس هر کس دست پسرخویش را بگرفت و شاه پور بجای ماند اردشیر اورا بنزد خویش طلب‌داشت و رویش به بوسید و بفرزندیش پذیرفت و دختر اردوان بیامد و بدست ملك بوسه‌زد و گناهش معفو گشت آنگاه در حق وزیر نیکوئی فراوان فرمود وحکم داد تا بر یك طرف دینار ودرهم نام پادشاه رسم کنند و برطرف دیگر نام وزیر .

پس اردشیرشاپور را بولایت عهد برکشید وتاج وتخت رابنام او کرد و اورا بحکیمی سپرد که او را حکمت بیاموزد .

شاهد قصه

لایخفی که این قصه را در کتاب کشف الغرور که دو مرتبه تا بحال طبع شده در حکایت بیست سوم بنحو دیگر ازابن اثیر نقل کرده‌ام فراجع.

بالجمله این قصه بما نشان میدهد که حفظ امانت چقدر زیبائی پر منفعتی دارد و عجله درعقوبت چگونه پشیمانی می‌آورد ما مسلمانان نیز اگر باامانات الهی میل و رغبت داشته باشیم و آنها را عزیز و بزرگوار بشناسیم و در حفظ و صیانت آنها سعی بلیغ بکار به بریم البته در روز قیامت مورد انعامات پروردگار خواهیم بود واز عذابهای دردناك سالم میمانیم .

امیرالمؤمنین میفرماید «**تجهزوا رحمکم الله فان السیر بکم سریع فقد نودی فیکم بالرحیل وانقلبوا بصالح ما بحضرتکم من الزاد فان امامکم عقبة کئودة ومنازل مخوفة مهولة لابد من الورود علیها والوقوف عندها» الخ**

میفرماید مهیای سفر آخرت بشوید وبارخود را بار کنید که قافله بسرعت میرود و بانك‌منادی مرگ بشما داده‌اند سعی کنید که بار شما وزاد وتوشه شماعمل صالح باشد چه آنکه راه هولناکی در پیش دارید و منازل ترسناك که لامحاله باید از آن منازل عبور کنید .

اول آن منازل سکرات مرگ است دوم ورود در قبر سوم خروج ازقبر چهارم ورود بصحرای محشر پنجم درنزد میزان اعمال ششم در نزد پل صراط پناه بخدا.

بندگی کن تا شود حاصل ترا قرب جوار　رستگاری و فلاح و فوز در دنیا استی
روضهٔ رضوان طلب کن بگذر این ظلمت سرا　عیش و نوش و لذت پاینده درعقبی استی
هادم اللذات هیئت را کند آخر خراب　موت بهر ما سوی ازاضعف واقوا استی
کل شیء هالك الا وجهه باشد دلیل　کادمی را منزل جاویدنی اینجا استی
صدق و اخلاص و صفا باشدنشان بندگی　بنده آن باشد که اوراطاعت وتقوا استی
آدمی را درحقیقت زندگانی یکدم است　صرف باطل کردن آندم رابسی بیجا استی
چون حلاوتهای دنیا درحقیقت تلخی است　پشت پا بر عالم سفلی زدن اولی استی
گر که میخواهی فلاح وفوزوجنات نعیم　گر ترا بر سر هوای سایهٔ طوبی استی
متصل کن رشته خود را تو برحبل المتین　آنکه آگه لیلة الاسری زما اوحی استی(۱)

٥٨ - حکایت بقیه سرگذشت شاپور

شاپور چندانکه اردشیر زندگانی داشت با مردم همه نیکوئی کرد و بعداز پدر بر نیکوئی بیفزود و ممالك محروسه را بنظم و نسق بداشت و هیچ از عدل ونصفت فرو نگذاشت وچندان زر و سیم بمردم بخشید که اعیان حضرت بیم کردند که خزانه تهی شود و در کار ملك رخنه افتد و این معنی را بعرض او رسانیدند شاپور در جواب خشونت آغازید و گفت گنج از برای بخش کردن است نه ازبرای حبس کردن و گفت هیچ پادشاه چندانکه فرمان رواست روی رنج و عنا نخواهد دید و اگر از تخت فرود شود گنج اندوخته از بهراو نخواهد بود.

بالجمله چون شاپور در کار سلطنت استوار شد بسوی خراسان سفر کرد برای تأدیب ترکمانان چون آن نواحی راآشفته کرده بودند این وقت مردی که اورا ضیزن میگفته‌اند ورومیان اورا ساطرون می‌نامیدند چون دید مملکت عراق از وجود شاپور تهی است لشگری فراهم کرد ازمردم قضاعه که قبیله‌او بودند و بر

(۱) پاره‌ای از قصیدهٔ شیخ کبیر محلاتی قدس سره است.

اراضی شاپور تاختن کرد واموال واثقال مردم را بنهب وغارت برد .

چون شاپور ازکار ترکمانان خلاص شد فرزند اکبرخود را که هرمز نام داشت در آن مملکت بحکمرانی بگذاشت و بدارالملك خویش بازآمد و لشگر بر سر ساطرون کشید ساطرون در قلعه‌ایکه بین دجله و فرات مقابل تکریت سر بفلك کشیده بود متحصن گردید و لشگریانرا بحفظ وحراست برگماشت.

لشگر شاپور قلعه را محاصره کردند ولی فتح آن قلعه بسیار مشگل بنظر میآمد چون استحکام آن نظیر نداشت و از طرفی قیصر روم نامه ونوید بساطرون میفرستاد که او را کمك خواهد کرد .

از قضا ساطرونرا دوشیزه‌ای در سرای داشت که نسرین ازلطافت اندامش شرم داشت و لاله از گلگونه دیدارش در آزرم بود روزی بر بام قلعه بر آمد و چشمش بشاپور افتاد دلباخته او گردید وشیفته جمال او گشت پس از محرمان خویش بازپرس کرد چون اورا بشناخت‌نامه‌ای بنوشت وبارسولی دانادل وسبك‌پی بسوی شاپور فرستاد که اگر راه فتح این قلعه را با توبگویم چه بمن میدهی شاپور درجواب‌نوشت که ترا بانوی سرای خویش گردانم وبرهر آرزوئی که‌داری برنشانم .

چون نامه بدختر ساطرون رسید یکباره دل از پدر و مادر بر گرفت و راه نقب قلعه را برای شاپور معرفی کرد لشگرهم گروه چون بلای ناگهانی بقلعه در آمدند و شمشیر در مرد وزن گذاشته وآنچه که بود همه را بغارت بردند وقلعه‌را باخاك یکسان کردند چنانکه دیگر کس را مجال زیستن نبود و دخترساطرون را شاپور با اوهم بسترشد وکام از او بگرفت .

شبی ناله وافغان از آن دختر بلند شد بگمان اینکه شاید خاری در تن او شکسته یا سوزنی‌بربدن اونشسته چون‌نظر کرد دید ازیك برك مورد خشك‌پهلوی او خراشیده شده است‌شاپور گفت مگراین‌تن لطیف را باچه پرورش داده‌ای گفت از حین ولادت تاکنون پدرم مرا بامغز قلم گوسفند و شراب پالوده ونبات مصری

و گلاب بصری پرورش داده شاپور در خشم شد گفت پاداش حقوق چنین پدری را چنان دادی آیا با من چگونه خواهی کرد پس فرمان داد تا گیسوی اورا بردم قاتر چموش بسته‌اند و در بیابان سر دادند تا اینکه تنش پاره پاره گردید .

بالجمله سلطنت شاپور بزرگ شد در اراضی خوزستان جندشاپور را بنا کرد که اعراب او راجندسابور گفته‌اند سپس انطاکیه راتسخیر کرد سپس نصیبین‌را فتح کرد و شهرهای بسیار بنا کرد که از آن جمله اردبیل است که بنام مردیکه اردبیل نام داشت مسمی کرد .

و از کلمات شاپوراست که **لاعصمة الا بتوفیق‌الله ولاحلم الابتأییده ولا صدقة الابنیة ولارای الابمشورة حدیث العاقل اکثره اموال وکلام‌الجاهل اکثره وبال** مدت پادشاهی شاپور سی سال وشش ماه‌ده روز بود.

شاهد قصه

در این قصه چند درس عبرت است که ما باید از آن عبرت بگیریم ومتعظ بشویم .

یکی ثمرات بذل وبخشش از شاپور که در اثرهٔ آن چنان سلطنت پهناوریرا برای خود تهیه کرد در حدیث است «**من لم یجد لم یسد**» هر کس جودنداشته باشد بزرگوار نشود .

یکی دیگر ثمرهٔ بی وفائی که از دختر ساطرون بروز کرد که پدر ومادر وعشیره وقبیله وشهر ودیار خود را فدای شهوت وعشق خود کردبالأخره بجزای خود رسید،یکی از صفات برجسته حسنه صفت وفا است وفا علامت جوان مردی است آنکس که وفا ندارد دین ندارد شخص جاهل چون بی وفائی دنیا را ندانسته دل باومی‌بندد .

ایدل دراین ظلمت سرا چند ازخدائی بی خبر

هوشیار شو هوشیار شو و این پردهٔ غفلت بدر

ای مرغ علّیین نسب وی عند لیب باغ قدس
بشکسته بالی تا بکی بگشا ز همت بال وپر
کردی فراموش از چه رو آن عالم دیرینه را
شیدای دنیا گشته‌ای خارت گل آمد در نظر
یا من بدنیاه اشتغل قد غره طول الامل
الموت یأتی بغتة بسیار کن زاد سفر
بانك وندای الرحیل‌از هر طرف گشته بلند
یا للعجب یا للعجب زین غفلت وزین گوش کر
این الملوك الماضیة این القصور العالیة
از قیصر وجمشید و جم بی‌نام ماند بی اثر
شد نو بهار عمر طی باد خزانی میوزد
تعجیل کن‌تعجیل کن این المفر این المفر
چون حلومر این سرا اضغاث احلامی بود
برعیش وطیش اومشوخرم دل وخونین‌جگر
عمر گرامی شد تلف غرق هوائی تا بکی
قرب جوارحق طلب زین‌دهردون‌پرور گذر
گلزار دل کن با صفا از غنچهٔ مهرو وفا
آخر تو آدم زاده‌ای کو حال واخلاق پدر
بر کن درخت‌آرزو تا چند هستی بوالهوس
برخرمن‌طاعت مزن ازشهوت وخواهش‌شرر

۵۹ - حکایت هرمز بن شاپور

در سال ۵۸۱٦ بعد از هبوط آدم علیه السلام هرمز بن شاپور براریکه پادشاهی جای کرد مدت سلطنت او دو سال بود .

وقصه‌اش چنان بود که ستاره شناسان خبرداده بودند که از اولاد مهرك یکی پادشاه شود واردشیر بابکان مهر کرا بکشت ودرقطع نسل‌اوجدّ ی تمام داشت که مبادا آن فرزند که پادشاه میشود ومملکت ایرانرا فرو میگیرد بوجود بیاید .

بالجمله چون بفرمان اردشیر جمیع فرزندان مهر کرا بکشته‌اند از میانه دختر کی ده ساله بگریخت واز کوه بکوه همی برفت تا چند خیمه ازصحرانشینان بدید بی پروا بسیاه خیمه پناه برد مردی گوسفند چران که صاحب خیمه بود چون از حال دختر مطلع شد بروی رحم کرد او را چون فرزند خویش بداشت وسپاهیان اردشیر برحال آن دختر وقوف نیافته‌اند .

وسالی چند بر این بگذشت تا آنگاه که شاپور روزی برای شکار بگرد بیابان میگشت چون از لشگریان دور افتاد سخت تشنه شد چند خیمه بدید اسب بطرف خیمها راند چون بدر خیمه رسید آب طلبید دختر مهرك جامی سرشار آب آورد و بدست شاپور داد شاپور چشم بسوی دختر انداخت دید گونهای او کان مرواریدی است که مزاب یاقوت خورده وازقامت دلجویش سرو وصنوبرسر خجلت بزیر افکنده خلاصه چندان شیفته وفریفته او شد که تشنگی خود را فراموش کرد آنگاه با اهل خیمه گفت این دختر نسب باکه رساند از میانه مردی سالخورده معروض داشت که وی دختر من است شاپور گفت هان ایمرد پیر هیچ توانی دختر خود را بشرط زنی بسرای من فرستی .

چون در طی این مقالات سپاهیان شاپورهم رسیده بودند ومرد شبان بدانست که او پادشاه زاده است نتوانست فرمان اورا فروگذارد ناچار اورا بشاپور سپرد .

شاهزاده معشوقه خویش را بر داشته بخانه آورد وجامه خسروانی در بر او کرد واز حلی وزیور او را بیاراست وبقانون زناشوئی با وی هم بستر شد واز او پسری آورد ویرا هرمز نام نهاد این وقت دختر مهرك دل قوی کرد و خوی بگردانید وبا اهل بیت شاپور سخن از در کبر وعظمت همی راند ایشان شکایت وی بحضرت شاپور بردند واو دختر مهر کرا طلب داشته وبااو گفت ایدخترك اگرچه

خوبروئی امّا جای خویش بدان نه آخر تو دختر شبانی و اهل این بیت همه شاهزاده گانند دختر مهرك گفت من نیز بیگانه نیستم بلکه مانند تو واهل تو نژاد از ملوك دارم وقصه خویش را تمام بگفت .

شاپور از سخن وی غمگین شد چه بیم داشت که این سخن چون باردشیر برسد او را هلاك کند چه فرزندان مهرکرا یك تن بجای نمیگذاشت .

القصه شاپور بفرمود تا این راز را مستور بداشته‌اند ومدتی بر این بگذشت ازقضا روزی اردشیر چون از شکارگاه مراجعت کرد بسرای شاپور فرود شد ناگاه در خانه چشمش بر کودکی افتاد بازپرس کرده بدانست فرزند شاپور است سپس سئوال کرد مادراین پسر نژاد باکه رساند شاپور چندانکه خواست، این راز ازپرده بیرون نیفتد فایده نکرد واردشیر اصرار بکشف مطلب داشت شاپور پیشانی برخاك نهاد وعرض کرد که اگر پادشاه پیمان کند که این کودك ومادرشرا بقتل نیاورد واگر بخواهد مرا بکشد که گناه ازمن بوده است اردشیرایشانرا امان داد وسوگند یاد کرد که زیان نرساند پس شاپور قصه او را در حضرت پدر مکشوف داشت .

اردشیر از شنیدن این کلمات شاد خاطر گشت و گفت ای فرزند مرا از سخن ستاره شناسان آسوده کردی که گفته‌اندازاولاد مهرك یك تن پادشاهی کند همانا آنکس هرمز است که بدین مقام ارتقا خواهد جست وفرمود تا هرمز را دربارگاه آورده برفراز تخت بداشته‌اند وچندان گوهر برسر او نثار کردند که تا گردن در میان جواهر ثمین اندر شد و همه را بفقرا و مساکین بخش کردند برای سلامتی هرمز .

سپس او را آداب ملوك بیاموخته‌اند تا اینکه ولیعهد شاپور گردید وپس‌از شاپور بر تخت سلطنت جای کرد وکارملك‌را بساخت ورامهرمزرا بنیان کرد ودار الملك خویش قرار داد ودسکرة الملك را که در میان اراضی بغداد وخوزستان است بنانهاد .

واز سخنان او است که فرموده آنمرد را که پنج صفت پسندیده نبود سپهدار

لشگر نتواند بود: اول بایستی دارای هوش وذکاء باشد که نهایت هر کار را در بدایت حال بداند، دوم آنکه نیك را از بد کاملا بشناسد و گرد بد نگردد، سوم آنکه دل قوی داشته باشد که در مهالك وشداید دست وپای خود گم نکند، چهارم بعهد خود وفا کند، پنجم بزر ومال فریفته نشود.

شاهد قصه

این حکایت بما نشان میدهد که مقدرات باری تعالی‌را آفریده‌ای نتواند تبدیل کند یا جلو بگیرد اردشیر سعی داشت که از خاندان مهرك کسی پادشاه نشود ونتوانست، همچنانکه نمرود سعی کرد که خلیل الرحمن علیه‌السلام بوجود نیاید بالاخره نتوانست وفرعون سعی کرد که موسی علیه‌السلام بوجود نیاید ونتوانست ویهود سعی کردند که رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله بر آنها مسلط نشود واورا بقتل برسانند ونتوانسته‌اند **العبد یدبر والله یقدر**.

پس مؤمن آن است که امور خود را بخدای تعالی تفویض بنماید وراضی بمقدرات باری تعالی باشد وحل مشکلاترا فقط از او بخواهد.

رضا بداده بده واز جبین گره بکشا | که برمن وتو در اختیار نگشادند

۶۰ = حکایت بهرام اول پسر هرمز

مدت سه سال وسه ماه بعدل پادشاهی کرد بعد از پدرش هرمز و مملکت ایرانرا بنظم و نسق بداشت و ملك حیره و پادشاه شام پیشکشی لایق بدرگاه او فرستادند وعرض عقیدت خویش را معاینه داشته‌اند.

واز کلمات او است **تواصلوا و توازروا و تعاطفوا و کونوا اخوانا مترادفین واصحابا متساعدین وتنکبوا الحسد فانه یورث الهم و اجتنبوا البغی فانه یرجع الی نفسه**.

یعنی متحد باشید و معین هم دیگر باشید وبا هم دیگر مهربان باشید مانند برادر نسبت بهم دیگر باشید از حسد دوری کنید که غم واندوه شما را زیاد کند

واز ظلم بپرهیزید که عاقبت اثرش بظالم برمیگردد .

و هم او گوید: **لاسرور الا مع الامن ولالذة الامع العافية** و دار ملکش جند شاپور بود .

۶۱- بهرام بن بهرام

بعداز پدرش چهل روز ماتم گرفت مدت پادشاهیش سه سال بود بعداز او

۶۲- بهرام سوم

برتخت سلطنت جای کرد مدت پادشاهی او نه سال بود وکار بعدل ونصفت کرد امراء و اعیان‌دولت راجمع کرده با آنها گفت من بدان سرم که سپاهی ورعیت را بآسایش و آرامش بدارم وکار چنان کنم که از دور ونزدیك مرا تحسین و درود فرستنداند چون سخن‌بدینجا رسید خرد وبزرگ روی برخاك‌نهادند و او را شکرهمی گفته‌اند تاکه از این دنیا رفت .

شاهد قصه

این است که عدل سلطان ایجاد محبت در دلها میکند ومردم قهرا پادشاهرا دوست میدارند وازروی میل ورغبت خراج می‌پردازند و چون آسایش دیدند کار حرث وزرع وتجارت رونق گیرد وفرصتی‌برای آنهافراهم شود که بکاردین‌پردازند واحکام دین بیاموزند .

ایدل غافل دمی اخلاق قدوسی گزین
تا شود روشن دل از شمع شبستان یقین
بال بگشا سیر کن افلاك را شرمی بدار
از چه بازاغ وزغن در این‌قفس گشتی‌قرین
هست دنیا چون رباطی چاره کوجز الرحیل
گر که درحشمت‌شوی جمشید یا خاقان چین

بگذر از دنیا و عقبی کن طلب گر عاقلی
هست دنیا چون خزف عقبی بود درّ ثمین
چشم عبرت باز کن بنگر بحال سابقین
زانکه باشد حال ایشان عبرة للناظرین
طالب موهوم تا چندی دمی بنما بلند
چون خلیل حق ندای لا اُحبّ الآفلین

٦٣- حکایت نرسی بن بهرام

در سال ۵۸۳۳ بعداز هبوط آدم علیه‌السلام نرسی که پسر بهرام دوم و برادر بهرام سوم بود بر تخت سلطنت جای کرد مدت پادشاهی او هفت سال بود .

چون پادشاه شد اعیان و اشراف مملکت را حاضر کرد و با ایشان گفت **الجود افضل الذخر والقناعة افضل الغنى والمودة أفضل القرابة ايها الناس اقبلوا على منافعكم وصونوا احسابكم بصيانة اعراضكم وتخلقوا باخلاق ربكم** دراین جمله گوید بذل و بخشش بهترین توشه است وقناعت بهترین بینیازی است و دوستی بهترین خویشاوندی است ای‌مردم بسوي منافع خود متوجه بشوید و ناموس خود را محفوظ بدارید تا حسب و نسب شما محفوظ بماند و باخلاق پروردگار خود متخلق بشوید .

چون خطبه خود را به پای برد فرمود شکر نعمت سلطنت جز بزبان عدل و نصفت نتوان گذاشت و قواعد پادشاهی را جز بقوانین داد خواهی‌نتوان محفوظ و محکم داشت برماست که چندانکه رعیت و لشگری را حکومت کنیم جز بر طریق مروت وحفادت نرویم .

مردم چون سخنان پادشاهرا اصغا نمودند پیشانی برخاك نهادندو او را تحیت و درود فرستادند آنگاه نرسی حکام و عمالیکه از قبل بهرام در اطراف و اکناف مملکت حکومت داشت طلب فرمود وازحال هریك بازپرسی بسزا نمود

و هر کرا ظالم و متعدی دانست از عمل باز کرد وعادلی کارآگاه بجای او نصب کرد ومردم بزرگ زاده را نیکو میداشت ودرحق ایشان احسان فراوان مینمود .

بالجمله نرسی درزمان خویش با اینکه بلهوولعب رغبت تمام داشت هرگز از پی عیش و طرب نشد و باو ضیع و شریف از در فتوت و مروت بود و مردم در زمان او بآسایش و آرامش زیستند چون روزگارش قریب بانجام رسید فرزند ارشد واکبرخود هرمز را طلب داشت و بدست خویش تاج برسر او گذاشت و از جهان بگذشت .

شاهد قصه

هر آینه از حال همین نرسی پادشاهان باید عبرت بگیرند که بواسطه عدل و انصاف چگونه مملکت آرام و آسایش پیدا کرد و مردم برفاهیت روزگار گذرانیدند .

باید دانست که عدل و انصاف است که نژادهای مختلف را درحکم یك نژاد قرار میدهد وهمه بمصداق«انما المؤمنون اخوة»برادرهم میشوند برای اینکه این الفت حاصل میشود دروقتی که از حیث فکرودین یکی باشند اتحاد شکل و زبان و نژاد و وطن الفت نمی‌آورد فقط دین است که حکم یك پیکر برجامعه جاری میکند والاّ عالم باجاهل و صاحب فکر بلند باصاحب فکر پست وخدا پرست با مادی الفت نخواهد گرفت بلکه همه بچشم بیگانگی بهم نظرخواهند انداخت .

٦٤ - حکایت هرمزبن نرسی

بعداز پدر صاحب تاج وتخت شد و کاربعدل وانصاف کرد وخرابها راعمارت کرد مدت پادشاهی اوهفت سال بود باضافه پنج ماه ودرعصر او اصحاب کهف ظهور کردند .

چون هرمز را زمان مرگ رسید بزرگان مملکت و صنا دید دولت راحاضر کرد و گفت من از این مرض جان بسلامت نخواهم برد وپسری ندارم که بعدازمن

این تاج وتخت را ضایع نگذارد جز اینکه اندر حجله مرا جمیله‌ایست که‌حامله باشد و ستاره شناسان گفته‌اند که وی پسری آرد که این جهان را فرو گیردا کنون شما این مملکت راچنانکه هست بدارید تا آن جمیله باربنهد پس اگرپسری آرد اوولی‌عهد من‌خواهد بود این‌پادشاهی‌بدو گذارید این بگفت وجهان را وداع کرد

شاهد قصه

هرمز میدانست که مملکت بدون سلطان هرج و مرج میشود چنانچه شد مدتی که پسر هرمز بگهواره بسته بود فلذا این وصیتهارا کرد .

جامعه بشرهم اگر پا بند بدین نباشند هرج و مرج لازم میآید ومردم‌دچار افراط و تفریط میشوند وازحد وسط که طریق‌عدل و انصاف است ازدست میدهند و از جهت سیاستهای گوناگون وبوالهوسی مردم درتحت‌فشاروواقع میشوند وچندان کار برمردم مشتبه میشود که گمان میکنند تقصیردین‌اسلام است وبعقل محال‌خیال میکنند که دین آنها را خراب کرده خبرندارند که‌آنها دین را خراب کردند دین اسلام دین متوسطی است که دارای دستورهائی است عادلانه که بشررا باعلا درجات ترقی میرساند .

٦٥ - حکایت شاپور ذوالاکتاف

در سال ٥٨٤٧ بعداز هبوط آدم علیه‌السلام شاپور بن هرمز بن نرسی برتخت سلطنت جای کرد نودو دوسال مدت پادشاهی‌او بود اورا ذوالاکتاف گویندتااینکه از دنیا رفت .

چون هرمز بن نرسی دنیا را وداع گفت پس ازشش ماه بانوی حرمش بار بگذاشت وپسری آورد اورا شاپور نام نهاد امراء لشگر تاج ازگهواره بیاویخته‌اند و شاهنشاهش خواندند وبه‌پرستاری وی کمربسته‌اند .

چون این خبر به اطراف ممالك ایران پراکنده شد که پادشاه ایران طفل شیر خوارهٔ بسته بقماط است که معلوم نیست خواهد مرد یا خواهد زیست

پس از هر جانب هر کس طمع در ملك ایران بست قبائل عبدالقیس و بنی تغلب وبنی بکر و بنی حنظله و بنی تمیم ازجای بجنبیدندوازهرسوی ایران ترك وتاز کردند وچندانکه توانسته‌اند ازقتل وغارت فرونگذاشته‌اند و عمروبن الحارث غسانی که ملك شام بود یکباره با ایران مخالفت آغازید و سپه سالار خویش را که طایر نام داشت با لشگری جرار بایران حمله کرد وحقیرقصه طایررا تا کشته شدنش بدست شاپور درجلد ٥ ریاحین الشریعه ص۲٥٤ ذکر کرده‌ام

بالجمله سلطنت ایران وعراق و حجازویمن وبحرین وشامات ومصروافغانستان و هندوستان و بلاد روم همه در تحت تصرف شاپور درآمد وهمـه برای او خراج میفرستادند و اورا ذوالاکتاف گفته‌اند که اعراب را کتفهای آنها را سوراخ میکرد و ریسمان در اومیکرد بتفصیلیکه در کتاب مذکورشرح داده‌ام .

شاپورچون بشهراسکندریه‌درآمد چند روزسکونت‌فرمود وخراج مملکت‌را اخذ نمود روزی از میان شهرغوغائی بزرگ برخواست وهمی بانك‌مردم هم آواز بگوش شاپور رسید ذوالاکتاف پرسید این چه غوغا است واین آشوب ازکجا است گفته‌اند که مردم این‌شهررا گوساله‌ایست که آنرا خدای خویش خوانند وهرسال عیدی کنند و آن گوساله‌را درمیان شهرعبور دهند وخورد و بزرگ انجمن شده‌از قفای اوهمی‌روند وهمگی هم‌آوازشده ببانگ بلنداورا تسبیح گویند شاپور را این کردار بدآمد و بفرمود تاآن گوساله را حاضر کرده بکشته‌اند و مردمرا زحمت رسانیده پراکنده ساخته‌اند از این روی مردم مصر از شاپور رنجیده خاطرشدند.

شاپور چون بمداین مراجعت کرد مردم مصر سراز خدمت برتافته‌اند و با قیصر روم پیوسته‌اند چون شاپور چند روز درمداین با سور وسرور گذرانید لشگر بسوی قیصر کشید قیصرناچار بالشگری نامعدود در مقابل لشگر شاپور صف‌راست کردند .

شاپور چون عدد سپاه قیصر را فراوان دید باخود گفت چه واجب است که باین لشگر بزرگ مصاف دهم و جمعی از مردم خود را نابود سازم بهتر آن است

که بی آنکه خاکی با خونی آلوده شود او را دلیل و زبون آرم پس فرسان سپاه خویش را گروه گروه کرده هر طایفه را بطرفی ازلشگرگاه قیصر برگماشت تا مردم او را از ذهاب وایاب مانع باشند وسپاه او را بمحاصره انداخت وچنان شد که هیچکس نتوانست از بهر خوردنی و آشامیدنی از لشگرگاه بیرون شود مردم روم چون چنان دیدند همگی همدست و همداستان شده سه کرت حمله کردند ومردانه با سپاه شاپور بکوشیدند بلکه خویشتن را از محاصره نجات دهند مقصود بدست نشد واز بلای قحط وغلا بیچاره شدند قیصر ناچار از زر ومال حملی گران برای شاپور فرستاد ودر خاست مصالحه نمود .

شاپور آن پیشکشها را پس فرستاد ورسولانرا باز داشت و گفت اگر قیصر خواستارصلح است خود بحضرت ملك الملوك آید وقانون مصالحه را استوارفرماید قیصر چاره ندید ازمیان لشگر بیك سو رفت وبدرگاه شاپور آمد ذوالاکتاف بی آنکه با او سخن کند بفرمود تا او را گرفته‌اند وزنجیر کرده محبوس نمودند لشگر روم چون این بدیدند سلاح جنك ریخته‌اند وهمه تسلیم شدند .

شاپور هزار ویکصد وده‌تن‌از رومیان که نیروی فتنه داشته‌اند بفرمود همه‌را بقتل آوردند و مردی مجهول النسب را از مردم انطاکیه منصب قیصری داد وحمایل امپراطوری از او آویخت و هیچکس از مردم روم را آن نیرو نبود که قیصری او را گردن نهد .

بالجمله شاپور جمیع ممالك رومرا مسخر نمود وهرگاه خواست سوار شود قیصر را با حمایل امپراطوری و زینتهای پادشاهی حاضر میکرد و پا بگردن او میگذاشت وسوار میشد پس در هر کجا حاکمی نصب کرده بمدائن رجوع نمود وقیصر طولی نکشید که از دنیا رفت شاپور حکم داد تا پوست او را کندند وپر از کاه کرده درموزه گذاشته‌اند که رومیان بیایند وتماشا کنند واز آن عبرت بگیرند .

بالجمله کار بکام شاپورشد ونام او بسیاربلند گشت سپس دنیا را وداع گفت .

واز سخنان او است که هر که زبان بمعایب مردم گشود از مثالب او دهان

نخواهند بست.

وهم او گوید :سخنان مردم بعضی سودمند تر است از قطرات باران وبعضی زیانش بیشتر است از شمشیر بران .

شاپور شهرهای بسیار بنا کرد وهفت پل‌عظیم در خوزستان ولرستان با سنگها گران بنا کرد که هنوز آثار آن باقی است وعمارات بسیار در مد این ودیگر جاها بنا کرد وبعد از نود ودوسال پادشاهی بعد از مرك گویاشاپوری وجود نداشته .

شاهد قصه

شیخ کبیر ملاتی

نیست دنیارا ثباتی و قرار علقه بر دنیا نبندد هوشیار
دل بدنیا بستن از نادانی است زانکه دنیا چون سراب است بخار
هست دنیا ای پسر بحر عمیق غرق در او گشته خلق بیشمار
اندرین غم خانهٔ بیت الحزن کس نخواهد شد مقیم و کامکار
تا بکی مهرو وفـا داری طمع ای برادر زین جهان کجمدار
هست دنیاچون سرای عنکبوت بر بطالت مگذران لیل و نهـار
هست این دنیا تجارت خانه‌ای عنکبوت آسا مشو مغرور تار
ملك و باغ وخانه و فرزندوزن در قیامت کی ترا آید بکار
دولت قارون اگر آری بدست کی توانی کردن از مردن فرار
گرترا باشد غلام زر خرید صد هزاران از یمین و از یسار
گر که گردی فی‌المثل بهرام گور عاقبت در گور میگیری قرار
چشم عبرت باز کن بنگر چه شد رستم کیخسرو اسفندیار ـ الخ

۶۶ ـ حکایت شاپور بن شاپور

درسال ۵۹۴۳ بعداز هبوط آدم علیه‌السلام پسر شاپور ذوالاکتاف که هم شاپور نام داشت برتخت سلطنت ایران جای کرد .

و قصه‌اش‌چنان بود که چون ذوالاکتاف بدرود جهان گفت پسرش خردسال

بود و کافل مهام انام نتوانست شد لاجرم صنا دید عجم فراهم شدند و برادر مادری ذوالاکناف را که اردشیر نام داشت از بهر سلطنت اختیار کردند اردشیر گفت من حمل سلطنت چندان بکشم که فرزند ذوالاکناف بحد رشد و تمیز برسد آنگاه سلطنت را بی کلفت خاطر باو تفویض خواهم کرد صنا دید دولت قبول کردند چون چهارسال از مدت ملك او گذشت تاج وتخت را تسلیم شاپور کرده وخود را ازسلطنت خلع نمود و بقیه عمررا بعزلت وعبادت گذرانید .

شاپور نخستین بنیان عدل ونصفت کرد وآغاز جود وجودت نهاد حال هر کس از فقرا و مساکین براو معلوم گشتی از بهراو مرسومی قراردادی مردی با سماحت و شجاعت بود ازبسط احسان هراسان نمیگشت و بمقاتله فرسان آسان درمیرفت .

و در روزگار دولت او امپراطور روم رخت ازجهان بربست و بجای اوژولین امپراطور شد چون بر بالش قیصری تکیه داد تصمیم گرفت که بایران حمله کند و انتقام قیصر را ازایرانیان بگیرد وخود گفت این شاپورهمانند ذوالاکناف نیست بی درنگ سپاهی عظیم فراهم کرده .

و بعضی از قبائل عرب با اوهمداستان شدند برای آن کینه‌ای که از شاپور ذوالاکتاف دردل داشته‌اند این خبر بشاپوررسید سازسپاه کرده در موصل تلاقی هر دو لشگرشد أول کس خود شاپور اسب بمیدان تاخت وچندتن بخاك هلاك انداخت لشگر شاپورچون این بدیدند بجنك درآمدند .

هنوز يك نيمه از روز سپری نشده بود که يك نيمه از لشگرروم نابود گشت و سپاه ژولین پشت بجنگ دادند ژولین نیز خواست جان بسلامت بدر برد عنان اسب برتافت وبهزیمت بشتافت سپاه شاپور ازدنبال اوشتاب کردند و بوی رسیده اورا در بیابان موصل مقتول ساخته‌اند شاپور ازآن رزمگاه مظفر ومنصورباز آمد واموال و اثقال مردم رومرا برگرفته برلشگریان بخش کرد .

آنگاه از پی قتل قبایل عرب کمربست و آنهائیکه با ژولین قصد ایران کرده بودند بر سر آنها تاخت و همه را مقهور کرد تا همه از در زاری و ضراعت

در آمدند وسر بفرمان واطاعت نهادند آنگاه شاد کام وکامران بدارالملك خویش باز آمد ومدت بیست و یك سال باستبداد و استقلال سلطنت کرد .

چون زمانش فرازآمد روزی در خیمه نشسته بود که صرصری عاصف بوزید که طنابهای خیمه بگسست وعمودخیمه را برسرشاپور فرود آورد که درهم شکست که فوراً رخت از جهان بربست .

واز سخنان اوست که‌فرماید: هیچ چیز جزاحسان نباشدجزشکراحسان که از احسان نیکوتراست .

وهم او گوید: چون کینه دردل جای کند از او بباید ترسید أما از کینه‌ای که در دل ملوك بود ترس از آن بیشتر باید داشت .

و گوید: سوءحال‌وشرارت در سرشت هر یك از آدمیان نهفته است اگر مرد بر نفس خود غالب شود آن شر نهفته خواهد ماند و اگر نفس برمرد غلبه کند آن شر آشکار خواهد شد .

شاهد قصه

این قصه بما نشان میدهد که اگر ژولین طمع در ملك ایران نمیکرد نه خودرا بکشتن میداد ونه این همه لشگررا تباه میکرد واین همه اموال بغارت نمیرفت **عزمن‌قنع ذل من‌طمع** .

هر گاه دوموجود باهم شباهت وسنخیت نداشته باشند الفت نمی گیرندبلکه از هم میرمند و با هم میجنگند اما هر اندازه شباهت و سنخیت داشته باشند بهمان نسبت با هم‌انس می گیرند از این‌جهت افراد یك نوع مانند کبوتر با کبوتر بازبا باز بهتر باهم الفت می گیرند .

و مقتضیات الفت و وداد واتّحادتکویناً در بشر بسیار است یکی در خلقت که همه مانند همند فقط تفاوت مختصری دررنگ و قیافه دارند ، ثانیاً همه‌دارای عقلند که سود وزیانرا تمیز میدهند ، ثالثاً همه دارای وجدانند که نیکی را دوست میدارند و از بدی متنفرند ، رابعاً همه دارای نطق و بیانند که مرام همدیگررا

می‌توانند بهم بفهمانند ، خامساً در احتیاجات باهم شریکند .

ولی این پنج مقتضی اثر میکند و اتحاد آور است در صورتی که مانعی در بین نباشد و آن مانع بزرگ بی دینی است که این‌همه جنگها و خونریزیها راسر پا میکند و هر کس بقلعه دین پناهنده شد زندگانی با سعادتی خواهد کرد وازهمه جنگها وجدالها در مهد امن و امان خواهد بود .

٦٧ = حکایت بهرام بن شاپور

در حیاة پدرش حکومت کرمان داشت از این جهت او را کرمانشاه لقب دادند بعد از مرگ پدر صاحب تاج و تخت شد و جمیع ممالك ایران را بتحت فرمان آورد و عمال خویش را در بلاد و امصار استقلال بخشید و سلطنت نعمان ابن امرأ القیس را درحیره امضا داشت و منشور حکومت شام را بنعمان بن ابهم فرستاد .

چون سه سال از سلطنت او گذشت با غوای یك تن از خویشان او روزیکه انبوه لشگر بود یکی از لشگریان فرصتی بدست کرده تیری بطرف او رها کرد و او را مقتول ساخت هیچکس ندانست قاتل او کدام کس بود تا مکافات شود .

٦٨ = حکایت یزد جرد الاثیم

درسال ٥٩٦٧ بعداز هبوط آدم علیه‌السلام صاحب تاج و تخت گردید بعدازپدرش بهرام ، و او از پادشاهانی‌است که گفتارش‌بسیار نیك و کردارش بسیار بد بیست ودو سال و پنج ماه پادشاهی کرد .

و از سخنان او است که گوید: سه‌چیز است که هر که بآن نزدیك بشود در امان نخواهد بود یکی دریا است ، ودیگری آتش، و سوم سلطان .

و گوید: داناترین ملوك آنست که در حق گناهکاران عذاب و عقابرابتأخیر اندازد ودر پاداش نیکی تعجیل نماید .

و هم او گوید: چون کسی دست از اعمال خیر کوتاه سازد دچار افعال شر خواهد شد و هر کرا دل در پی حسنات آن جهانی نرود به سیئات این جهانی گرفتار شود .

ازاین پادشاه تعجبها باید کرد که بااین کلمات پسندیده وقوت عقل وفنون علم که بهرهٔ کافی از آن داشت اصلا ازاخلاق حسنه دراو یافت نمیشد وملکات نکوهیده بکار بستی بعداز پدر چون کار سلطنت براو محکم شد تکبر وتنمر پیشه کرد وعلما و حکما را خوار بداشت و گناه اندك را کیفر فراوان میکرد و عذر هیچ کس را نپذیرفت و نه بر ضراعت وشفاعت کسی اعتنا میکرد و هیچ کس را امین ومؤتمن خویش ندانست و هرروز بایکی درآویخت وخونش بریخت بالأخره چه در سفر وچه در حضر دقیقه‌ای از جور وستم فرو نگذاشت و در حق لشگری و رعیت جفاها کرد چندانکه کار برمردم صعب گشت و درحضرت یزدان بنالیدند.

پس خدای خواست شر او را کوتاه سازد لاجرم چنان افتاد که روزی در حدود گرگان برای شکار بیرون شده بود با لشگر خود بناگاه اسبی وحشی در میان لشگر پدیدارشد که بآن حسن وزیبائی هیچ اسبی نبود پادشاه گفت سعی کنید او را بگیرید لشگر اورا احاطه کردند وگرفته‌اند ولی هرچه سعی کردند که‌زین بر پشت او به بندند ممکن نشد یزد جرد که مردی توانا بود خود قدم جلادت پیش گذاشت و دست بریال آن اسب کشید و دست برپشتش نهاد پس از قفایش بر آمد تا بندزین استوار کند ناگاه اسب هردو پای خود بر گرفت و چنانش برسینه کوفت که درزمان جان بداد وازمیان جماعت بدر رفت بدان سان که کس گرداو نیافت مردم در مرگ اوشاد شدند و گفته‌اند همانا این اسب فرشته بود که خدای بدین‌صورت بنزدیك مافرستاد تاما را اززحمت یزد جرد رهائی بخشید وتمام‌رعیت در مرگ او شادی کردند .

شاهد قصه

این حکایت بمانشان میدهد که هر کس اسیر نفس اماره بوده باشد دانش

و علم او باو نفع نرساند هم خود بدبخت خواهد بود هم مردم از دست او در عذاب واقع شوند .

گر بماند نام نیك از آدمی به کز او ماند سرای زرنگار

ما به‌الامتیاز انسان از سایر حیوانات علم وعمل واخلاق است فصل ممیز همین سه چیز است .

هزار سال ز شهد جهان کنی گر نوش که با عروس اجل میشوی توهم آغوش
ز تخت وتاج سکندر زعمر نوح چه سود ترا که شربت مرگ عاقبت نمائی نوش
ترا است تخته تابوت مرکب‌ای غافل اگر چه صاحب تخت‌وممالکی‌وجیوش
بهار عمر گذشت و رسید وقت رحیل تو کرم‌خورد وخفتن‌بمرتعی چه‌وحوش
تو طایر ملکوتی و مرغ عالم قدس نمیشوی ز چه ملهم زغیب بانك سروش
عزیز مصر وجودی و ماه کنعانی فروختی ز چه خود را بدرهم مغشوش
مس وجود ز اکسیر علم زر گردد ردای کبر و منیت گر افکنی از دوش
حریر واطلس و دیبا طلب کنی‌تا چند بس است حالت طفلی لباس تقوی پوش
طریق بندگی حق چگونه پیمائی تو کزشراب هوای وهوس شدی‌مدهوش

٦٩ = حکایت بهرام گور

درسال ٥٩٨٩ بعدازهبوط آدم علیه‌السلام صاحب‌تخت و تاج‌شد بعدازپدرش‌یزدجرد و قصه آن چنان بود که یزد جرد هرچه فرزند برای او میشد در کوچکی فوت میکرد ویزدجرد ازاین‌قصه پژمرده بودتااینکه بهرام گور ازمادر متولد گردید ستاره شناسان یزدجرد را بشارت دادند که این پسر ملك‌الملوك خواهد شد و بهتر این‌است که از دارالملك مداین بیرون زندگانی کند یزد جرد نعمان بن امرأ القیس را از حیره طلبید و بهرام را باو سپردتا او را تربیت کند نعمان‌بهرام‌را بحیره‌برد وسه دایهٔ برای‌اومعین کرد یکی عربیه‌یکی فارسیه یکی ترکیه که چون بحد رشد برسد با هر سه زبان تکلم کند .

سپس نعمان خواست تا از بهر پسر پادشاه قصری رفیع برآورد و بهرام را

در آن قصر بپرورد تا آب و هوای حیره با او موافق ترافتد پس در طلب مهندس ماهری بر آمد تا آن کار بکام کند با او گفته‌اند مردی از رومیان در بلاد شام سکونت دارد که اورا سنمّار نام است تا کنون استادی بدان حذاقت با دید نشده اگرفرمان دهی او را بحضرت آوریم .

نعمان فرمان داد اورا آوردند و با او گفت میتوانی از بهرفرزند یزدجرد قصری رفیع بنا کنی که مثل آن وجود نداشته‌باشد و بهترورفیع‌تراز او یافت نشود سنمّار گفت آری پس درحیره مکانی بدست کرد که مشرف بر کشرت أنها رومیاه بود و باسنگ و ساروج پایه آنرا بنا کرد و گچرا باشیر خمیر کرد و بنا را برسه گنبدنهاد که متداخل‌با یك‌دیگر بودند وآن‌بنا راخورنق نامیدند بر وزن غضنفر.

واین بناروزی بچند رنگ برمی‌آمد قبل‌از طلوع آفتاب سفید بودی‌هنگام چاشتگاه سرخ بودی هنگام زوال سبزی گرفتی و هنگام فرود شدن آفتاب زرد شدی و شب برنگ ماه گشتی .

مردم عرب و عجم ازدیدن آن تعجبها کردند و نعمان از دیدن آن خیره بماند باسنمّار گفت آنچه راکه میخواستم بهتر و نیکوتر آنرا آوردی اکنون بگو بدانم آیا بهتر از این توانی بنا کردن گفت من بنائی توانم کرد که باآفتاب جنبش کند و بهرطرف آفتاب برود با او روبروبشود نعمان از اصغای این کلمات در خشم شد گفت هان ای سنمّار اکنونکه گنج و خزینه مرا صرف این عمارت کردی میگوئی بهتر از این توانم پرداخت دیرنشود که از بهرملوك بهتر از این بنا کنی پس حکم داد تاسنمّار را از بالای قصر بزیرانداختند چنانکه‌استخوان هایش در هم شکست و جان بداد .

پس فرمان کردتا بهرامرا درآن کوشك بردندو تربیت کردند تاآنگاه که بهرام ده ساله شد پس با نعمان گفت چرا از بهر من آموزگار نیاوری تا مرا علم و ادب و سواری آموزد نعمان گفت تو هنوز کودکی و آموختن این هنرهای صعب ترا زحمت رساند و از رشد و بالیدن فرو مانی باش تا وقت برسد بهرام

گفت این مبین که من بسال‌اند کم عقل من فراوانست بی‌هنگام طلب هنر باید کرد و درهنگام بکار بست .

نعمان از دانش اوتعجب کرد واز حکمای روم و عرب وعجم چندتن‌حاضر کرد و بهرام به تحصیل علوم پرداخت واز فنون حکمت وادب بهرهٔ کامل گرفت و در گفتن شعر عربی وعجمی‌طلیق‌اللسان گشت چون پانزده ساله گشت درهنرهای بزم و رزم کسی با او برابری نتوانست کرد .

پس با نعمان گفت مرا اسبی در خور هنر باید تا درپشت آن کار خویش آشکار نمایم نعمان بفرمود تا هر اسب که در حیره هست همه‌را امتحان کردند در مسابقه اسبی اشقر سبقت گرفت آنرا از بهر بهرام زین بسته‌اند و با آن اسب همه روزه بشکار رفتی و چندان گور همی صید کرد که به بهرام گور مشهور شد .

روزی چنان اتفاق افتاد که بانعمان بشکار گاه در آمد نا گاه شیری رانظاره کرد که برپشت گوری جسته تا او را پاره کند بهرام خدنگی بسوی شیر گشاده داد که از شیر و گور هر دو گذر کرد وتا نیمه برخاك نشست نعمان از قوت‌بازوی او در عجب رفت فرمان داد تا آن صورت را نقاشان برخورنق نقش کردند .

از پس این وقایع بهرام آرزوی پدر نمود نعمان از مرد و مال چندانکه شایسته ملك زادگان است ملازم خدمت او داشت بهرام چون بنزد پدر آمد یزدجرد ازآن خوی خشن و سرشت درشت‌وطبع‌ناهموار که‌اورابود جانب‌بهرامرا فروگذاشت بهرام یکسال باکراهت خاطر درنزد پدرش توقف کرد و از اخلاق اوپژمرده‌شد بالأخره اجازه گرفت وبه حیره مراجعت کرد .

و بعداز مرگ یزد جرد بزرگان عجم اتفاق کردند که از اولاد یزدجردرا پادشاه نکنند سیما بهرام‌را برای اینکه پسر از ملکات پدر بی‌بهره نخواهد بود اکنونکه خدای شریزد جرد را ازما مرفوع داشت نباید مملکت را با فرزندان‌او گذاشت خاصه بهرام گور که با همه خوی زشت که ازپدر بمیراث دارد در میان عرب نشو و نما کرده و شیمت و خشونت آنجماعت را نیز داراست سپس یکی از

قواد سپاه که کسری نام داشت و نسب باردشیر میرسانید آوردند و بتخت سلطنت جای دادند .

چون بهرام این خبر بشنید بر آشفت و نعمانرا با صنا دید عرب طلب کرد و قصه را باز گفت همه گفتند سلطنت میراث تو است و پادشاه عرب وعجم امروز توئی و ما همه چاکران و فرمان برداران تو هستیم .

این وقت نعمان ده هزار سوار بسرداری پسرش المنذر بجانب مداین روانه کرد واورا مقدمه سپاه قرارداد وخود باسی‌هزارسوار درخدمت بهرام بکنارمداین آمدو لشگرگاه کرد .

مردم ایران ازترك وتاز المنذر در زحمت افتادند مردی را بسوی نعمان رسول فرستادند که ترا چه افتاده که فرزندت المنذر را بترك و تاز ممالك عجم تحریك‌فرمودی و پشت‌بادولت ایران کردی .

چون رسول بدرگاه نعمان رسید و کلمات خود را بازگفت نعمان گفت‌من المنذر را بغارت ایران نفرمودم بلکه این حکم بهرام است که میراث او را بدست دیگران سپردید اینك‌سراپردهٔ‌بهرام‌است برو بنزدیك‌او وسخن‌خویش را بازگوی.

رسول بحضرت بهرام آمد وتبلیغ رسالت کرد بهرام گفت مردم ایران مرا خوارداشته‌اند و حق مرا بادیگری گذاشته‌اند بگمان اینکه من‌خوی پدر خواهم گرفت وایشانرازحمت‌خواهم کردا کنون ترامیآ کاهانم‌تاایشانرا بگوئی که‌خوی یزد جرد درمن وجود ندارد ومن‌خوی اورا پسنده نداشتم ونتوانستم درحضرت او زیست کنم چنانکه دیدید دوباره بحیره مراجعت کردم وباخدای عهد بستم که‌اگر صاحب تخت و تاج شدم با مردم همه نیکوئی کنم هم اکنون صنا دید عجم همه خویشان منند هرگزدرحق‌ایشان بدخوئی‌نکنم ولی‌اگر مرا ازحق‌خود دفع دهند از پاي نه نشینم تاحق خود را بدست کنم .

رسول زمین خدمت به‌بوسید و مراجعت کرد وبا صنا دید عجم‌آنچه شنیده بود تقریر کرد در میان ایشان سخن بسیارشد .

بالأخره جماعتی ازحکما ودانشمندان عجم بسوی بهرام شدند تاحال ومقال اورا باز دانند .

چون بخدمت رسیدند وزمین ادب بوسیدند بهرام با ایشان گفت اگر چه با سپاه بدین اراضی شتافته‌ام اما نه ازبهرحرب آمده‌ام زیرا که عجمان همه خویشان وپیوند منند من‌مصاف نخواهم داد وخون کس نخواهم ریخت شما دانید که‌پادشاهی عجم میراث من بوده است ومرا بی‌موجبی ازحق خویش بازداشته‌اند اکنون‌صواب آنست که بزرگان عجم فراهم شوند و مرا با این مرد که مقام مرا گرفته با هم آزمایش کنند تا پادشاهی از آن هر کس شود بدست کند وآزمایش بهتر از این نتواند بود که تخت و تاج پادشاهی را میان دو شیر بگذارید هر کس توانست که‌بر دارد پادشاهی از آن اوخواهد بودن واگر از آن من شد دو سال‌کار سلطنت کنم واگر عدل نکردم با شما شرط میکنم که‌اگر چنین نکردم خود استعفا میدهم تا هر کرا خواهید پادشاهی را بدو سپارید .

سخنان‌بهرام پسنددانشمندان افتاد روزدیگر جمیع اکابرعجم از شهر بیرون شدند و کسری نیز در صحبت ایشان بود واز آن سوی مردم عرب صف‌بر کشیدند و از جانبین انجمنی بزرگ فراهم گشت و آن تاج و تخت زرین بیاوردند و در میان جماعت نهادند پس مردی که‌اورا بسطام نام بود و شیران ملوك عجم را نگاه بانی میکرد دو شیر آشفتة که هیچ با مردم آموخته نبود حاضرساخت وآن تاج‌را در میان ایشان نصب کرده و شرط بود که بدون حربه بجنك شیر بروند .

این وقت بهرام با کسری گفت اگرخواهی تو پیش رو واین تاج ازچنگال شیر بربای .

کسری گفت این کار مرا واجب نشده زیرا که امروزخداوند ملکم تو که در طلب پادشاهی هستی تن بدین تعب باید داد .

بهرام چون این بشنید برخواست وآهنك شیران کرد مؤبد مؤبدان گفت هان ای پسر یزدجرد ازخدای بترس و بدست خود خویش رابهلاکت نینداز بهرام

گفت خون من بر ذمت است و بسوی شیران شتافت یکی از آن دو شیر بجانب بهرام حمله کرد بهرام بدو در آویخت و چنان مشتی برسرش فرو کوفت که مغزش از منخر بدوید شیر دیگر براو جست اورا نیز باصدمت مشت که از زخم گرز آهن درشت‌تر بود بکشت ودست فرا برد تاج بر گرفت وبرسر نهاد و با کس سخن نگفت و سوی کس نگریست با کبر پلنك و کبریائی نهنك همی شمرده گام برداشت تا بر زبر تخت نشست .

پس به یمین و شمال نظاره کرد مردم عرب و عجم بخاك درافتادند وپیشانی برخاك سودند نخستین کس کسری بود که روی برخاك نهاد واورا بسلطنت تحیت فرستاد .

آنگاه بهرام روی باکابر عجم کرد و گفت هر کرا در دل سخنی است هم اکنون بر زبان آرد .

حکمای عجم یکان‌یکان از کردارهای زشت یزد جرد یاد کردند ومکشوف داشته‌اند که سپاهی و رعیت در زمان اوبزحمت روزبشام میبردند و مملکت‌خرابی پذیرفت از این روی مردم ایران روی از اولاد او بگردانیدند .

بهرام گفت من سخنان شما را قبول‌دارم و بدیهای کردار پدرخودرا میدانم و این گناه برمردم نگیرم که دیگری را بر گزیدند من‌خدای آسمان و فرشتگان و این مؤبدان را گواه گرفتم که چون یك‌سال سلطنت کنم و این گفتار بکار نبندم این تاج را بدین مؤبدان سپارم تا برسرهر که خواهند بگذارند .

مردم از گفتار او شاد شدند و بهرام هفت روز در آنجا جشن گرفت و هر روزبرتخت جای کرده و مردم را بوعده خورسند میساخت وروزهشتم درحق‌نعمان و پسرش المنذر عطایای فراوان کرد و ایشانرا کامران بحیره باز فرستاد و خود بشهر درآمد .

شاهد قصه

این قصه بما نشان میدهد که بدی اخلاق پدران درحق پسران هم تأثیر دارد چنانکه شنیدید بواسطه زشتی کردار یزد جرد اتفاق کردند که اولاد او را از سلطنت بهره‌ای ندهند پس انسان تا میتواند باید با مردم خوبی بنماید که هر گاه مردم فرزندان او را می‌بینند براو رحمت فرستند .

«۷» در بقیه قصهای بهرام گور

بهرام چون سلطنت بر او محکم گشت مردی از بزرگان عجم را که راست روشن نام داشت بوزارت بر کشید وامور مملکت را باو واگذار نموده و خود بلهو و لعب مشغول گردید .

آن وزیر خیانت کرد ازمرسوم لشگریان بکاست وبرخراج مملکت بیفزود بطوریکه خلل عظیم با دیدآمد آنگاه بیم کرد که مبادا بهرام از این خیانت مطلع بشود و اورا در معرض بازپرس قرار دهد یکباره خواست تا دولت عجم رابراندازد و خویشتن را از آن اندیشه آسوده سازد پس نامه‌ای بسلطان چین نوشت که کار ایران سخت پریشان است و بهرام شب و روز بلهوولعب روز میگذراند اگر خاقان چین لشگری فراهم کرده باین جانب تازد بر ذمت من است که مملکت بدوسپارم و نامش بر چرخ برآرم .

چون نامه بخاقان رسید با دویست و پنجاه هزار سوار رو براه نهاد وچون با پادشاه ترکستان رفاقت داشت لشگر خود را بی مانع ازخاك او عبور داده از رود جیحون عبور کرده در ممالك خراسان دست بتاخت و تاراج بگشود .

این خبرها را به بهرام دادند و او را به تجهیز لشگرتحریص نمودند .

بهرام همی در جواب ایشان گفت که گشایش امور از خدای قاهر قادراست و کوشش بندگان بچیزی نیرزد و اعداد هیچ کار نفرمود .

قواد سپاه را بخاطررسید که دردماغ بهرام خللی راه کرده واز مصاف دشمن

بیمناك شده .

پس روزی بهرام بر تخت نشست و اکابر عجم را انجمن کرد و با ایشان گفت هم اکنون شما را آگهی میدهم که من خیال مسافرت دارم وقتی من از شما غائب باشم واجب است که شما از خدمت خویش غائب نباشید ودست از نظم و نسق ملك باز ندارید و اگر نه چون باز آیم شما را آن عقوبت کنم که هرگز یزدجرد نکرده باشد .

پس برادر خود نرسی را بجای خود نصب کرد و از پادشاه زادگان هفت تن را ملازم رکاب ساخت و گفت آهنك زیارت آتشکدهٔ آذربایجان دارم و سیصد تن از رجال ابطال را که هریك در روز جنك باصولت پلنك وسورت نهنك بودند انتخاب کرده راه آذربایجان پیش گرفت .

و از این طرف بعداز سفر کردن بهرام بزرگان عجم گفته‌اند بهرام چون قوهٔ مقاومت باخاقان چین نداشت فرار کرد و اگر ما باخاقان طریق عقیدت نسپریم زود باشد که این مملکت پایمال سم ستوران گردد پس رسولی بنزد خاقان فرستادند و اظهار عقیدت و چاکری نمودند و گفته‌اند ما خراج مملکت را بنزد تو فرستیم .

چون خاقان این بدانست از در رفق ومدارا شد و در مرو آمد سراپردهٔ خود را برسرپا کرد و بزرگان ایرانرا طلب داشت تا خراج بسوی او برند وقراری در کار سلطنت گذارند و سخت شاد بود که بهرام از سلطنت بگریخت ومملکت بی زحمت بدست شد .

اما از آن سوی بهرام طی مسافت کرده بآذربایجان آمد و از آنجا هزار سوار دلاور انتخاب کرد و ازراه و بی راه خود را بگرگان زمین رسانید و از آنجا چند تن جاسوس بتاخت و لشگرگاه خاقان را بشناخت و در نیمه شبی تاریك با تیغهای آخته خویشتن را بدان لشگرگاه زد ومردم او بانك همی کردند بهرام بهرام و از لشگر چین هر کرا یافته‌اند کشته‌اند لشگرگاه خاقان آشفته گردید خواب آلود برخواسته‌اند تیغ درهم نهادند واز یکدیگر کشته‌اند و اموال واثقال

و خیمه و خرگاه خود گذاشته فرار کردند بهرام از میانه بسراپردهٔ خاقان در آمده سر از تن او دور کرده مردم چین خاقان را کشته دیدند یکباره پا بفرار گذاشته‌اند سیصد تن از اشراف چین را اسیر گرفتند.

روز دیگر عزم تسخیر مملکت ترکستان نمود تا چرا پادشاه ترکستان خاقانرا آذوقه وعلوفه رسانید واز مملکت خویش بگذرانید و بهرام از اراضی خراسان بگرد آوری سپاه پرداخت.

چون این خبر بملك ترکستان رسید سخت بترسید وپیشکشی لایق بدرگاه بهرام فرستاد و پوزش و معذرت خواست و برذمت نهاد که خراج ترکستانرا همه ساله بدرگاه فرستد.

بهرام از جرم او در گذشت و بدارالملك مداین مظفر و منصور مراجعت کرده و بشکرانه این فتح سه سال خراج رعیت را که یکصد و چهل کروردینار زر خالص بود از رعیت بر گرفت و دست بذل و احسان گشود خزائن اندوخته را نیز برمردم همی پراکنده ساخت چندانکه دانایان حضرت بیم کردند که مبادا گنج اندوخته پراکنده شود ودولت ایران ضعیف گردد واین معنا را بعرض پادشاه رسانیدند بهرام گفت که سلطنت را با مردم توان داشت و مردمرا با مال پس آن مال که آزادگانرا گرفتار احبال مهرنکند جز و بال نخواهد بود.

پس از این وقایع خیانتهای وزیر بدانست او را از وزارت خلع کرده ومهر نرسی را که نسب باسفندیار میرسانید وزیر خود گردانید وبا او گفت میخواهم مدتی سفر هندوستان کنم وآن اراضی را نیکو بنگرم و پادشاهی ایشانرا بدانم.

پس پوشیده از دارالملك بیرون شد و با اسب وسلاح خویش و یك دو تن از بندگان محرم طی مسافت کرد و بمملکت هند بر آمد وروزها بصید شکار میرفت هندیان از آداب تیر انداختن و اسب تاختن او خیره شده بودند.

و چنان افتاد که در آن ایام فیلی بزرگ جثه دیوانه گشت و گاه گاه از بیشه بیرون می‌تاخت ومردم را پایمال‌میساخت پادشاه هندوستان هرچند بدفع او کوشید

ظفر پیدا نمیکرد برای اینکه کسی جرئت نمیکرد داخل بیشه بشود چون خبر به بهرام رسید گفت من دفع این فیل راخواهم کرد مردم هند پادشاه خود را خبر دادند که یك نفر ایرانی تمام بالا و نیکورو که در تیراندازی و اسب بازی دستی تمام دارد و تصمیم گرفته که بتنهائی با این فیل رزم دهد پادشاه گفت با این ایرانی برو و تماشا کن که اگر مردانه چنین کاری کرد اورا جزای نیکو دهم .

پس آنمرد با بهرام به بیشه فیل درآمد و بدرختی بلند بالا رفت دید که بهرام بمیان بیشه شد و بنزدیك پیل آمد و بانك بر اوزد فیل دیوانه غضب کرده بجنك درآمد بهرام خدنگی بزه کرده بسوی او گشاده داد آن تیر برپیشانی او جا کرد پس بهرام بدوید و با هردو دست خرطوم اورا گرفته بکشید که فیل بزانو درآمد آنگاه تیغ بر کشید و بر گردنش چنان فرودآورد که سر از تن فیل بیفتاد پس سر وخرطوم فیل را بر گرفته بر گردن نهاد واز بیشه بیرون شتافت و برخاك راه افکند هر که آن بدید از مردی بهرام تعجبها کرد .

چون صورت حال بعرض پادشاه رسانیدند بهرام را طلب کرد چون حاضر شد جوانی تمام خلقت و با قوت یافت چنانکه تا آن وقت نظیر او را ندیده بود پادشاه گفت تو چه کسی واز کجا بدینجا شدی بهرام گفت که من از مردم ایرانم وملازم حضرت بهرام گور بودم پادشاه ازمن برنجید من بیم جان کرده بدین ملك شتافتم تا در پناه پادشاه هندوستان آسوده روزگار گذرانم .

پادشاه هندوستان مقدم او را مبارك شمرد و خواسته فراوان باو عطا کرد و او را برتبه مداومت بر کشید و هرروز در کار رزم و بزم هنری تازه از بهرام معاینه کردند .

در این وقت خبر بدو دادند که خاقان چین با لشگری افزون از حوصله حساب از کنار هندوستان سر بدر کرده و چشم به تسخیر این ملك انداخته .

ملك هندوستان بترسید و در مقام برآمد که از بهرمصالحه و مداهنه کس بنزد خاقان فرستد و او را بانفاذتحف وهدایا و اظهار فروتنی وتواضع باز گرداند.

بهرام گفت هرگز بدین ضعف و انکسار رضا مده و با خاقان اعداء کارزار کن که من این جنگ را از بهر تو بپایان برم پس ملك هندوستان کار بعهدهٔ کفایت بهرام گذاشت .

چون هردولشگر بایکدیگر برابرشد و میمنه ومیسره آراسته گشت نخستین بهرام اسب برجهاند و بمیدان آمد و باهرخدنگی فیلی‌را بکشت و باهرشمشیری مردی بخاك هلاك افکند میمنه و میسرهٔ لشگر را درهم ریخت هندیان چون این بدیدند دل قوی کردند بجنگ در آمدند و سپاه چین را درهم شکسته‌اند خاقان چین بگریخت و ملك هند مظفر ومنصور با غنیمت فراوان بدارالملك باز آمد ودر حق بهرام وثوقی دیگر بدست کرد تا اینکه دختر خود را بشرط زنی باو تزویج کرد و خواست تا اورا ولیعهد خود گرداند این‌وقت بهرام خود را آشکار کرد گفت ایملك هند آگاه باش که من همان بهرام گور ملك الملوك ایرانم و مرا با ولایت عهد تو هیچ حاجت نیست همی خواستم تا این مملکت برانم و از راه ورسم پادشاهی تو آگاه شوم هم‌اکنون بمملکت خویش برمیگردم و طمع در پادشاهی‌تو نه بستم جزاینکه هر شهر وبلده که قریب باراضی مملکت من است خاص از بهر من دانی و خراج آنرا همه ساله بحضرت فرستی تا دولت ایران بلند نام شود .

این جمله را ملك هند پذیرفت و بهرام بعداز دو سال که در هند بود با دختر ملك هندوستان بدارالملك خود مراجعت کرد و بسور و سرور بنشست چون بیست سه سال ازپادشاهی‌او منقضی شد روزی بصیدگاه درآمد و اسب ازپی گوری همی تاخت گور بطرف نی‌زاری فرار کرد بهرام از پی‌او با اسب به نی زار دررفت و دیگر کسی از او نشان نیافت مادرش چهل روز بکنار آن‌نیزار بنشست بالآخره بی نیل مرام بازگشت و بهرام چندان شیفته صید گوران بود که آخرجان برسر این کار گذارد .

بهرام که گورمی گرفتی همه‌روز   دیدی که چگونه گوربهرام گرفت

شاهد قصه

این قصه بما نشان میدهد که ظلم و خیانت چه عواقب وخیمه‌ای دارد وزیر بهرام بدولت خود خیانت کرد وخواست مملکت ایرانرا بدست اجنبی بسپارد عاقبت خود مخذول و منکوب گردید .

والبته هر کس بامانات پروردگار خیانت بنماید در آخرت مخذول ومنکوب و معذب بعذاب جهنم خواهد بود وآن وقت هرچه فریاد کننده **ربنا اخرجنامنها فان عدنا فانا ظالمون** » یعنی پروردگاراما راازجهنم بیرون بیاورا گردو باره بکار خیانت اقدام کردیم همانا از ظالمان خواهیم بود در جواب آنها گفته شود « **قال اخسئوا فیها ولاتکلمون** » یعنی ساکت شوید و تکلم نکنید .

ایدل غافل دمی بیدار شو — بال همت بر گشا طیار شو
با تضرع در شبان تار شو — چون‌سحاب‌وابر گوهر بارشو
پردهٔ غفلت بدر هشیار شو — همچه خاصان‌محرم‌اسرارشو
بال همت بر گشا پرواز کن — باب معنی بررخ خودباز کن
خدمت ارباب کشف راز کن — چندزاغی‌خویش‌را شهباز کن
پرده غفلت بدر هشیار شو — همچه‌خاصان محرم اسرارشو

۷۱- حکایت یزد جردبن بهرام

پس از پدر صاحب تخت و تاج گردید و چندان با مردم برأفت و حفادت بکوشید که مردم عرب او را یزد جرد السلیم نامیدندنوزده سال سلطنت کردسپس وداع جهان گفت و پس از یزدجرد پسر کوچکتر هرمزبن یزدجرد بحکم ولایت بر تخت‌ملکی‌جای کرد .

۷۲- هرمزبن یزد جرد

بزرگان ایران حکم او را گردن نهادند چون این خبر به برادر بزرگتر

که فیروز نام داشت برسید در خشم شد و در آن وقت، حاکم سجستان بود بی‌توانی عنان بسوی مملکت هیطل بتافت که عبارت ازاراضی ماوراءالنهر و بخاراوسمرقند و خجند و دیگر بلاد و امصار آن دیار باشد .

بالجمله با ملك آن دیار که خوشنواز نام داشت گفت پدر در حق من ظلم کرده که برادر کوچك را برمن فضیلت نهاده اکنون تو اگر نصرت من جوئی و مرا یاری کنی چون پادشاهی یابم شهر ترمذ و نواحی آنرا هم بحکومت تو واگذارم و سلطنت ترا بزرگ کنم .

ملك هیاطله این سخن به پذیرفت سی هزار مرد شمشیر زن ملازم رکاب او ساخت پس فیروز آن لشگررا برداشته به سجستان آمد ولشگرهای خویش‌را فراهم کرده با عددی نامحصور آهنگ هرمز نمود هرمز نیز باستقبال جنك بیرون‌شتافت هر دو لشگر با هم نزدیك شدند صف بر کشیدند جنگ پیوسته شد لشگر هرمز شکست خورد هرمز اسیر شد او را دست بسته بحضرت فیروزآوردند .

چون فیروز نظاره کرد و برادر را چنان بیچاره دید دلش بروی نرم گشت پس دستش بگشود و رویش به بوسید و گفت هم اکنون برسرملك خویش باش که من این تاج و تخت از تو نخواهم گرفت و از وصیت پدر نخواهم گذشت اینهمه رنج و تعب نه در طلب ملك بردم بلکه از آن بود که پدر نام مرا پست کرد و برادر کوچك تر را برمن فزونی داد .

این بگفت و از میدان جنك بسجستان آمد و لشگرهای هیاطله را عطای فراوان داد و بنزد خوشنواز روانه نمود و خود در سجستان سکونت اختیار کرد وهرمز همچنان در پادشاهی قرار گرفت و مدت بیست سال‌سلطنت کرد سپس‌وداع جهان گفت .

شاهد قصه

این قصه بما نشان میدهد که‌حب‌ریاست‌چنان‌است که‌برادرشمشیر بروی‌برادر میکشد و نظائر آن در دنیا تواریخ بسیار بما نشان میدهد و حب ریاست از حب

دنیااست و حب دنیا سر همه گناهان‌است .

در حدیث است:«جمود العین من قساوة القلب و قساوةالقلب‌من اکل الحرام واکل الحرام من نسیان الموت و نسیان الموت من طول الامل و طول الامل من حب الدنیا و حب الدنیا رأس کل خطیئة »

خشکی چشم از دل سختی است و دل سختی از خوردن مال حرام است وخوردن مال حرام از فراموش کردن مرگ است و فراموش کردن مرگ از درازی آرزو است‌ودرازی آرزو از حب دنیا است ، و حب‌دنیا سرهمه گاهان است بسیاربسیار بایستی انسان باهوش و بیدار باشد.

ایدلا با غم دچاری تا بکی — بهر دنیا در فشاری تا بکی
همچه مستان درخماری تابکی — دردو عالم خار و زاری تابکی
بی خبر از کردگاری تا بکی

خود پرستی بس‌خدا را بنده شو — همچه خورشید فلك تابنده شو
در کمال وعلم و دانش زنده‌شو — گنج‌حکمت‌طالب وجوینده‌شو
ز اهل دانش در فراری تابکی

ناقهٔ حرص‌وهوا را کن تو پی — همتّی کن شد بهار عمر طی
هست‌این‌کاخ مجازی‌همچه‌فیء — حق بود باقي‌ویفنی کل ّشیء
غافل از روز شماری تا بکی

۷۳- حکایت فیروز بن یزدجرد

در سال ۶۰۵۱ بعداز برادرش هرمز صاحب تاج و تخت شد بساط عدل‌وداد بگسترد و مردم را باشفاق وألطاف بنواخت وعمال خویش را دربلاد و امصارنصب کرد و سلطنت او بزرگ شد شهرهای بسیار بنا کرد در ری شهر رام فیروز در آذربایجان شهر فیروز رام در گرگان شهرروشن فیروز درخراسان شهرفاریاب‌ودر عراق عرب عین النمرو در اصفهان شهرجی و بین سرحد ایران و توران دیواری بر آورد .

و پیکی بملك هندوستان فرستاد که بگوید هر ساله ملوك هندوستان روی نیاز بسلاطین ایران داشته‌اند و خراج خود را میفرستادند اکنون چه شده که خراج باز گرفتی و ازما یاد نکردی هم اکنون یا آب رفته را بجو باز آر و اگرنه ازبهر جنك مهیا باش .

فرستاده پادشاه ایران چون بنزد ملك هندوستان رسید و پیغام ویرا رسانید ملك هند در جواب ضراعت آغازید و اظهار عقیدت و اطاعت کرد و عذر ماضی را خواسته و خراج گذشته را تسلیم نمود .

فرستادهٔ فیروز آن خراج بر گرفت و شهری در هندوستان بنام شاهنشاه ایران بنا کرده نام او را روشن فیروز نهاد سپس کوچ داده بحضرت فیروز آمد و صورت حال را بعرض رسانید .

چون هفت سال‌از سلطنت فیروز بگذشت بلای آسمانی جهان را فرو گرفت و باران بایستاد و چشمها بخشکید و گیاه نروئید وحوش و طیور بمردند بلای‌قحط شدید شد فیروز برای‌چاره‌میان محکم بست وخراج از رعیت برداشت وبهرشهری از بلاد خویش منشوری کرد که اگردر شهرشما یك تن از بلای جوع هلاك شود جمیع مردم آن شهر را با شمشیر بگذرانم همانا اغنیا باید جانب فقرا را فرو نگذارند و هر کرا یك نان دست رس بود نباید تنها بخورد تا اگر خدا خواسته مردم بقحط جان بدهند همه بیك بار بمیرند وخود نیز هرچه داشت بمردم بخش کرد و در ممالك محروسه هیچکس را نیروی آن نماند که اندوخته خویش را تنها تناول کند .

لاجرم بیمن تدبیر فیروز درهفت ساله قحط و غلا جز یك تن از بلای‌جان نداد و از پس این مدت تمامت رعیت را انجمن کرد توبت و انابت پیش گرفته‌اند و بدرگاه یزدان بنالیدند خداوند بخشنده أبواب رحمت بگشود و باران ببارید و چشمها بجوشید و کار زراعت و فلاحت فزونی گرفت فیروز خرابی مملکت را آبادان کرد .

در خلال این کار خوشنواز که پادشاه هیاطله بود آغاز فساد و تباهی نهاد و اعمال شنیعه پیش گرفت چنانکه درمملکت خویش هرجا پسری خوشگل گمان داشت او را حاضر کردی و با او فضیحت کردی .

جمعی از اشراف مملکت او و طخارستان بدرگاه فیروز شکایت بردند فیروز نامه بخوشنواز نوشت که از چنین فضاحت و شناعت بپرهیز و با فرزند مردم در میاویز و کار بدانجا مرسان که من در قلع و قمع تو کوشم .

خوشنواز را چندان آن کردار زشت خوش بود که سخن فیروز را وقعی ننهاد و همچنان پسران سیم تن را ازسرای اکابر واشراف برده کام میراند .

ناچار فیروز قصد او کرد بعداز رسل ورسائل زیاد چون این‌خبر بخوشنواز برسید سخت بترسید سر آن سپاه را مجتمع ساخته گفت مردم ما را درجنگ فیروز مجال درنك نباشد شما را در این کار اندیشه برچیست .

یکی از سرهنگان او که مردی پیرو فرتوت بود گفت ایها الملك من عمرم بآخر رسیده اگر با من عهد محکم بنمائی که باز ماندگان مرا نیکوبداری من جان عزیز خود را برسر این کار بگذارم وفیروز ولشگر اورا بدون اینکه‌خونی ریخته شود تباه گردانم .

خوشنواز وثیقتی بدو سپرد گفت هم اکنون از پی چاره باش .

پس آن سرهنك با چندتن بطرف فیروزحرکت کردند چون نزدیك‌بلشگر گاه فیروز رسید بهمراهان خود گفت که یکدست مرا قطع کنید وبرگردید بنزد خوشنواز دست‌اوراقطع کردندوجسداورادر کنارجاده‌انداخته‌اندومراجعت کردند.

روزدیگر که فیروز کوچ میداد ازپیش روی او سربدر کرد و معروض‌داشت که من سرهنك خوشنوازم و چندانکه او را باطاعت و فرمانبرداری تودعوت کردم و تا توانستم تحریص و ترغیب کردم وی راکه ترا جنك با ملك الملوك ایران نشاید و صلاح تو درفرمان برداری است برمن غضب کرد که توجاسوس فیروزی و دست مرا قطع کرد چنانکه می‌بینی ناچار فرار کرده بنزد تو آمدم و تو سابقه

مرا میدانی و میشناسی اکنون بحضرت تو آمدم و بر ذمت سلطنت واجب است که چون درراه تو این تباهی یافته‌ام انتقام مرا ازخوشنواز بکشی وشما اگر بخواهید از این راه بروید بیست روز طول خواهد کشید و من‌ازبیراهه طریقی را میشناسم که پنج روزه بخوشنواز برسید و بناگهانی جهانرا از وجود او پاك كنی .

فیروز خوشحال‌شد گفت ای پیر مرد دلخوش دار که چنان از اوانتقام‌بکشم که درداستانهاباز گویند پس‌فرمان دادتا زاد وتوشه پنج روزه را بهمراه‌برداشته‌اند وپیرمرد جلو افتاد تا پنج روز راه رفته‌اند آن پیرمرد سرهنك گفت فردا آبادانی پیدا میشود بدینگونه تا یازده روز طی طریق کردند قحط در لشگرافتاد وهمی بمردند و آن سرهنك نیز بمرد فیروز دل برمرك نهاد چون بیست روز بگذشت آبادانی نمودار شداز پنجاه هزار مردشمشیر زن ده هزار تن جان بسلامت‌با کمال ضعف و نقاهت بدر بردند .

در این وقت فیروز بکارخود بیچاره ماند دید توانائی در لشگر اوباقی نمانده رسولی بنزد خوشنواز فرستاد وازوی عذر بخواست و امان طلبید خوشنواز گفت اگر چه با من بد کردی اکنونکه از در اعتذار درآمدی از تو عفو کردم و بپادشاهی خویشت رها کنم ولی باید عهد کنی که دیگر قصد من نفرمائی و سپاه سوی من نفرستی .

فیروز از دربیچارگی این جمله را بپذیرفت.

پس خشنواز خوردنی بسوی او بفرستاد وخود بیامدتاسرحد مملکت فیروزرا فرمان داد تا منارهٔ از سنك و گچ بر آوردند سپس بزرگان ایران وطخارستان را مجتمع کرد و درحضور ایشان عهد استوار کردند وخط عهد بنوشته‌اند که فیروز از این مناره این طرف نیاید ولشگر باین طرف مناره روانه نکند .

پس فیروز بدارالملك خود مراجعت کرد و همی ننك داشت که باین‌صورت از جنك خوشنوازمراجعت کرده تا سه سال تهیه کار خود دید و برای جنك خوشنواز يك جهت گشت و لشگرهای خویش را ازهرجانب طلب کرد .

جاسوسان این مطلب را بخوشنواز رسانیدند و اوهم میدانست که فیروز تن باین ذلت نمیدهد که چهل هزار لشگر اورا بحیله نابود کندواو صرف نظر بنماید و از آن طرف میدانست که اگر فیروز قدم در این مملکت بگذارد بنیان اورا بآب رساند پس دیگر باره حیلتی اندیشید برسر راه فیروز کنده عمیق کند و سر اورا باخس و خاشاك بپوشید .

و از آن طرف فیروز پسر بزرك خود بلاش را بجای‌خود نصب کرد وبالشگر گران بجانب خوشنواز ره سپار شدآمدند تا بمناره رسیدند فیروز گفت من‌پیمان نهاده‌ام که از این مناره نگذرم و پیمان نخواهم شکست پس فرمان داد تا مناره را بکندند و برفیلها حمل دادند و از پیش میبردند تا تلاقی عسکرین شد و جنك پیوسته شد .

ناگاه خوشنوازومردمش روی بهزیمت نهادند وازاطراف کنده فرار کردند لشگر فیروزآنهارا تعاقب کردندفیروزبا هزارتن‌ازلشگریان‌او درآن‌حفیره‌افتادند خوشنواز با لشگرخود بر گشته‌اندجمعی‌را کشتند وجمعی‌را اسیر گرفته‌اندازجمله قبادوموبد مؤبدان ودختر فیروزاسیرشدند واموال‌واثقال ایشان‌بدست‌خوشنوازافتاد

چون این خبر بایران آوردند بلاش از تخت بزیر آمد برخاك نشست و خاك همی برسر پراگند ویکماه سوگواری همی داشت سپس صد هزار مرد جنگی‌فراهم نمود و روی‌بخوشنواز نهادند خوشنواز نیز باستقبال جنك بیرون شد و هردو لشگر با هم دچار شدند جنك درانداخته‌اند خوشنواز بکلی هزیمت شدند و پشت باجنك دادند ناچار رسولی چرب زبان بنزد سرهنك لشگر بلاش فرستاده که اگر از این خون ریختن دست باز داری و کار برمصالحه کنی‌اسیران ایران را با هرزر و مال که مأخوذ داشته‌ام بسوی تو فرستم و اگر نه قباد را با مؤبد مؤبدان بقتل رسانم و بجان کوشم تا هر کرا که خدا خواهد ظفر بخشد .

سوخرا که سپهسالار لشگر بود بیم کرد که قباد وسائراسیران ایرانرا زیانی رسد پس کار با او بمصالحه کرد و قباد و اردشیر و مؤبد مؤبدان و دختر فیروز

و سائر اسیران را آزاد کرد و هرزر و مالیکه بغارت برده بود همه را تسلیم کرد و جسد فیروز را نیز بایشان سپرد و سوخرا کامکار بدارالملك مداین آمد و بر سلطنت بلاش تحیت فرستاد و مدت سلطنت فیروز در مملکت ایران بیست و شش سال بود .

و در زمان دولت او هاشم بن عبد مناف کس نزد فیروز فرستاد از اورخصت طلبید که هنگام ییلاق و قشلاق کردن بحدود عراق عرب کوچ تواند داد فیروز چون جلالت قدر دودمان اورا دانسته بود فرستاده جنابش را گرامی داشت واورا باحسان و اکرام بنواخت اجازت داد تا بهر کجا که خواهد فرود آید .

شاهد قصة

این قصه ازچند جهت ما را پند میدهد و اندرز و نصیحت مینماید .

یکی اینکه درحال قحط وغلا به برکت مواسات بغیر از یکنفر ازگرسنگی کسی تلف نشد و این دستور اسلام است که میفرماید « **مواسات الاخوان من الدین** » کسی که با برادران دینی خود مواسات نکند دین ندارد .

دل مرد دانا بود بارکش   چه بیند بگل شد خرخار کش
نخواهد که بیند هنرمند ریش   نه برعضومردم نه برعضوخویش
عجب دارم ازخواب آن سنگدل   که خلقی بخسبند ازاو تنك دل

یکی دیگر آنکه سلطان بایستی آراسته بعلم و تقوی باشد تا رعیت باواقتدا بنمایند و اگرطریق فساد پیش گیرد سلطنت خود را به باد میدهد و نام زشت او دردائره گیتی بیادگار بماند چنانکه‌نام زشت خوشنو از بماند و آنهمه خونها ریخته شد و بنامردی وحیله فیروز رابکشت .

یکی دیگر این قصه بما نشان میدهد که انسان بایست بسیار زیرك باشد که فریب نخورد وبقول کسی بزودي اعتماد نکند چنانکه‌فیروز کرد و بیشتر لشکر اوتلف‌شدازگرسنگی وتشنگی برای‌اینکه اعتماد بقول آن‌سرهنك دروغگو نمود تاکسی‌راکاملا امتحان نکنید بقول او اعتماد‌ننمائید .

و دیگر آنکه وفای بعهد را سلاطین باید بزرك بدارند و هیچگاه نکث عهد نکنند علامت مسلمانی وفای بعهداست خدای تعالی میفرماید « **والموفون بعهدهم اذا عاهدوا** » وفا کنندهٔ بعهد خود میباشند هرگاه باکسی عهدی بنمایند « **فمن نکث فانما ینکث علی نفسه** » ماکه در روز ألست بلی گفتیم امروز چرا در بستر لاخفتیم و اسیر وپابند شهوات نفسانیه شده‌ایم .

دلا بطاعت حق کوش وراه عقبی گیر
چه شد ترا که شدی نفس راعبیدواسیر
بکوش و توشه تقوی بیاور اندر کف
که آفت است بقول حکیم در تأخیر
سرای خاك بود قلزمی و بحر عمیق
غریق گشته در این بحرو لجهٔ جم غفیر
کسی مقیم نگردد در این سراچهٔ غم
شوند طعمه گرگ اجل صغیر و کبیر
مزن چه بیخردان بر مراد نفس قدم
که هست شهوت خواهش توراغل وزنجیر
ز بحر دل بکف آری جواهر حکمت
اگر که نفس زعلم و عمل کنی تسخیر
کمال وحکمت ودانش جمال مردان است
چه سود اطلس و زربفت یا لباس حریر

۷۴- حکایت بلاش بن فیروز

بلاش فرزند فیروز بعداز پدرصاحب تاج وتخت شد چهار سال بیشترسلطنت نکرد و بسنت پدرش فیروزمیرفت در عدل و رعیت پروری و عشق بعمارت چنانچه در این مدت کم درمداین شهری بنا کرد بنام بلاش آباد مردم عرب آنرا معرب کرده ساباط گفته‌اند وقصبه بلاشور را در مرو بنا کرد و برادرش قباد را خواست تا یکی ازچاکران درگاه باشد قباد این معنا را برخود نه پسندیدفرار کرد و بملك چین پناهنده شد .

۷۵- حکایت قباد بن فیروز

و هنگام کوچ کردن ازمداین چون به بلدهٔ نیشابور رسید شبانگاه درخانهٔ دهقانی فرود شد که نسب بفریدون داشت او را دختری بود که موئی چون مشك

و تنی چون عاج داشت .

چون چشم قباد بر رخسارهٔ آن ماهپاره افتاد شیفتهٔ جمال او گشت و آندختر را از پدر خواستگاری کرد و بشرط زنی با او هم بستر گشت و چندی با او ببود تا حمل برداشت .

آنگاه قباد از نیشابور بیرون شد و بمملکت چین آمد و بحضرت خاقان چین شتافت خاقان قدم او را مبارك دانست اورا عظیم بزرگوارش بداشت تا سه سال بر این گذشت پس لشگر فراهم کرده ملازم خدمت قباد نمود و از مملکت چین بیرون شد تا به نیشابور طی منازل کرد در آنجا خیمهای خویش برافراخت .

در این وقت دختر دهقان با کودکی ماهچهره بحضرت قباد آمد و معروض داشت که بعداز سفر پادشاه چون مدت حمل سر آمد این پسر بزادم واورا انوشیروان نام نهادم .

مقارن این حال خبر آوردند که بلاش جهان را وداع گفت و تاج و تخت از وی بماند قباد دیدار انوشیروان را مبارك شمرد و در زمان فرزند را با مادر کوچ داده لشگر بسوی مداین کشید و صنادید ایران او را پذیره شدند و بسلطنت سلام دادند .

پس قباد بی مانعی و منازعی برتخت سلطنت جای کرد و آن لشگر که از خاقان چین بهمراه آورده بود هر یك را احسانی و جائزه‌ای لائق داده بوطن خویش بر گردانید و نامه بسوی خاقان نوشت و از مهر و حفادت اوشکر گذاری کرد آنگاه بکار مملکت پرداخت وعمال خویش را در بلاد وامصارمنصوب داشت.

و او هم مانند پدر و برادرش بمرمت عمارات و بنیان بلاد و امصار رغبتی تمام داشت در ارمن زمین شهری بنا کرد و در اراضی فارس شاه جوره و کازرونرا بنا کرد و درعراق حلوانرا بساخت وموصل را عمارت کرد و آمل را درمازندران استوار کرد و در محال جرجان و کرمان و طبرستان عمارتها ایجاد کردچهل و

سه سال مدت سلطنت او بود و هشت، پسر بجای گذاشت اکبر و أرشد آنها انو شیروان بود، دوم فیروز، سوم سهم، چهـارم زرداد، پنجم اردشیر، ششم کاوس هفتم یزدگرد، هشتم ژدیر.

در سلطنت قباد دو قصهٔ بزرگ واقع شد یکی قصهٔ اصحاب اخدود یکی قصهٔ مزدك.

۷۶- اما قصه اصحاب اخدود

تفصیل آن چنین است که نجران شهری بود درسرحد اراضی مکه ازطرف یمن و قبیله بنی ثعلبه در آنجا سکونت داشته‌اند و بر کیش بت پرستان بودند وایشانرا در ظاهرشهر نخله خرمائی بود بس عظیم مردم نجران پرستش آنراواجب میدانسته‌اند و هرساله یك روز عید میکردند و هرحلی وزیور که زنان‌ایشانرا بود از آن درخت میآویخته‌اند وجامهای دیبا بر آن می‌پوشانیدند وبتهای خودرا درگرد او نصب میکردند و از صبح تا شام درآنجا معتکف بودند و گاه گاه گرد آن شجره طواف میکردند و شیاطین از آن درخت با ایشان تکلم میکردند وبر طریق باطل‌ایشانرا مأمور میداشته‌اند وتا یکسال‌بدان گفتار رفتار میکردند وچون دیگر باره آن عید فرا رسیدی آن کار ازنو کردندی.

در آن ایام مردیکه او را فیمیون نام بود و نسب با حواریون عیسی علیه‌السلام داشت، در اراضی شام سکونت داشت و او مردی زاهد و متقی و مستجاب الدعوه بود و بر شریعت عیسی میزیست و با دست مزد خود معاش میکرد وصنعت او بنائی ودیوارگری‌بود وقانون داشت که أیام‌هفته را کار میکرد و چون روزیکشنبه‌میشد دست از کار میکشید واز صبح تا بشام در گوشه بیابانی گریخته مشغول عبادت پروردگار بود چون اهل بلده بر حال او وقوف می‌یافته‌اند از آنجا فرار کرده بجای دیگرمیرفت و بکار خویش می‌پرداخت.

درزمان او مردی که اورا صالح نام بود درنهانی از حال اوآگاه شدوچنان

افتاد که در مهر فیمیون کار بدانجا کشید که بدون او زیستن نتوانست ناچارچنان که فیمیون ندانست از قفای او گام برمیداشت و بدو نگران بود .

تا روز یکشنبه فرا رسید و فیمیون بصحرا شتافته در نماز ایستاد و صالح چند گام دورتر ازوی در گوشه‌ای مخفی شده نظارهٔ او میکرد ناگاه ماری را دید که قصد فیمیون کرد فیمیون چون آن جانور را بدید ازخدا هلاکش بخواست در حال آن مار عرضه هلاك شد.

اما صالح ندانست که مار بدعای فیمیون بمرد و بیم کرد که او را زیان رساند ناچار خود را از کمین آشکار کرد و فریاد برداشت که ای فیمیون خود را از اژدها حفظ کن و فیمیون همچنان در نماز بود و بدو التفات نکرد صالح بی اختیار پیش شتافت و چون نزدیك شد آن مار را مرده یافت پس صبر کرد تا فیمیون از نماز فراغت جست .

آنگاه از در ضراعت و مسکنت عرض کرد که ای فیمیون سوگند باخدای که من در مهر تو بی اختیارم و آرزوی من آنست که پیوسته ملازم خدمت تو باشم فیمیون گفت اگر ملازمت من خواهی بایستی که بر قانون من باشی صالح قبول کرد و دین او بیاموخت و ملازم حضرت او شد ودراین وقت جلالت قدر او اندکی روشن گشت و مردم دانسته‌اند که مرضی بدعای او شفا یابد .

پس مردیکه پسراو کور بود بدان سر شد که فیمیون را ببالین فرزندحاضر کند و او را از بلای کوری برهاند بعضی از مردم باو گفته‌اند که فیمیون هرگز اجابت این مسئول نکند و بدین نام بخانه تو در نیاید مگر اینکه حیلتی‌اندیشی و اورا ببهانه دیوارگری و بنائی بخانه‌آری .

لاجرم آنمرد فرزند خود را بر بستر بخوابانید و جامه بر فراز او افکند و بنزدیك فیمیون آمد و گفت مرا عزم آنست که خانه بنیان کنم و اورا از بهر عمارت بسرای خویش آورد و بهرحجره همی عبورداد تا بدانجا رسید که فرزندش خفته بود این وقت جامه از او دور کرد و دست اورا گرفته پیش‌آورد و گفت ای

فیمیون این یك تن از بندگان خدا است و از هردو چشم نابینا است اگر درحق
او دعای خیر بنمائی تا شفا یابد روا باشد فیمیون از خدا بخواست تا دیدگانش
روشن گردید.

وچون درآن اراضی‌شناخته شد با صالح کوچ کردند در بین راه بعضی از
اعراب با ایشان‌تصادف کردند گفته‌اند شما غلامانید گریخته‌اید هر دورا گرفته‌اند
آوردند در اراضی نجران هریك را بکسی فروخته‌اند .

اما فیمیون‌هرروزاز صبح تا بشام‌خدمت مولای خود کردی چون شام‌بحجرهٔ
خویش شتافتی بنماز ایستادی و خدایرا ستایش نمودی .

شبی مولای فیمیون خواست تا حال او را باز داند پشت حجرهٔ وی‌آمدواز
روزنه نگاه کرد دید فیمیون در نماز است و حجره بدون چراغ روشن است‌تعجب
کرد در بگشود و پیش دوید گفت ای فیمیون این قدر و جلالت از کجا بدست
کردی و با کدام آئین بدین مقام رفیع ارتقا جستی .

فیمیون گفت مگر ندانسته‌ای که شما را طریقتی باطل است هیچ نگوئید که
پرستش درختی که نه سودی و نه زیانی دارد چرا باید کرد این بتها را چرا باید
گرامی داشت من این برکت از بندگی خدا وپیروی عیسی پیغمبر علیه‌السلام یافتم
واگر بخواهم‌خدای خودرا بخوانم‌تا آن درخت را که شما می‌پرستید بر کندونابود
سازد میتوانم .

مولای اوگفت اگر چنین کنی ما همگان طریقه ترا پیش گیریم این وقت
فیمیون خدا را یاد کرد و از او درخواست نمود درحال صرصری عاصف‌بفرستاد
و آن درخت را از بن برآورد و سرنگون گردانید .

چون مردم این بدانسته‌اند که بدعای فیمیون چنین شد همه عیسوی شدند
و از بهر فیمیون در ظاهر شهر خیمه‌ای سرپا کردند و اورا سخت گرامی داشته‌اند
و فیمیون در خیمه خود مشغول عبادت بود .

در یك طرف شهر مرد ساحری بود که مردم شهر پسران خود را بنزد او

میفرستادند که علم سحر تعلیم بگیرند .

در میان آن پسرها که همه روزه از درخیمه فیمیون عبور میکردند پسری بود بنام عبدالله فرزند ثامر این پسر هر روز که از درخیمه فیمیون عبور می کرد او را در نماز وراز و نیاز میدید داش بسوی او رفت اندك اندك بخیمه او در رفت و با اوسخن کرد بالآخره رفتن بنزد ساحر را ترك کرد و دین عیسی را قبول کرد و پدرش گمان میکرد که او بنزد ساحر میرود و تعلم سحر می کند .

بالجمله فیمیون دین خود بدو بیاموخت و کلمات انجیل را ازبهر اوروشن ساخت و گفت ای عبدالله بدان که اسم بزرگ خداوند که مفتاح جمیع بستگی ها است در این انجیل مبارك است وآن نام بزرگ هر گز درآتش سوخته نشود واز بهرهرحاجت‌بخواهی رواگردد .

عبدالله گفت چه باشد که این نام بزرگرا بمن بیاموزی فیمیون گفت ای برادر تو هنوز حمل آن بارنتوانی کردن آنگاه که لایق باشی از تعلیم آن دریغ نخواهم داشت .

عبدالله چون این سخن بشنید بسرای خویش آمد ودانسته بود که اسم اعظم خدای در آتش نخواهد سوخت پس قداحی چند یعنی تیر تراشید درست کردوهر اسم که در انجیل یادداشت بر قدحی جداگانه بنوشت وآن قداح را یك یك در آتش انداخت تا بسوخت چون‌بدان تیررسید که اسم اعظم برآن ثبت بودنسوخت وازآتش بیرون افتاد .

عبدالله آن نامرا بدانست ونزديك فیمیون شتافته وصورت حالرا بازگفت.

فیمیون فرمود اکنونکه یافتی نیکو بدار و در کارهای ناسزا بکار مبر که سبب هلاك تو خواهد شد پس از چند روز فیمیون وداع جهان گفت و عبدالله در اراضی نجران می گردید و مرضی را شفا میداد و هر مریضی که بربالین‌او میآمد اول دین عیسی را باو عرضه میکرد مرضی قبول میکردند .

نام او در نجران بزرگ شد ومردم بدو پیوسته‌اند حاکم نجران بیم کرد

که حکومت او محو شود پس کس فرستاد و عبدالله را حاضر کرد گفت این چه قانون است که بیش گذاشته‌ای و دین آباء وأجداد ما را محو و مطموس داشته‌ای از این آئین بر گرد واگر نه ترا کیفرخواهم کرد .

عبدالله گفت هر گز ترا برمن غلبه نخواهد بود و جز خدایرا بر بندگان قدرت نباشد حاکم شهر از سخن او در خشم شد وبفرمود اورا برده ازجبلی بلند بزیر افکندند عبدالله بی‌رنج وآسیب برخواست وبنزد حاکم شتافت وگفت‌خدای مرا حافظ وناصراست وهم اورا بدین خدای دعوت فرمود دراین مرتبه حکم کرد تا عبداللهرا دردریا غرق ساخته‌اند عبدالله از آب بسلامت بیرون آمد و نزد حاکم شتافته فرمود برشریعت عیسی‌باش وخدای یگانه را بتوحید بستای و هم آگاه‌باش که آنگاه برمن غلبه توانی کرد که خدایرا بکلمه توحید ستایش کنی .

آن مرد جفا کار از درمسخره خدایرا کلمه توحید یاد کرد و آن عصا که در دست داشت بر سر عبدالله بزد تا بشکست واو بدان زخم اندك بمرد در حال حاکم نجران بدردی سخت مبتلی شد و جان بمالك دوزخ تسلیم کرد و این نیزبر عقیدت مردم نجران بیفزود و یکباره عیسوی شدند .

و این عبدالله آن کس باشد که در زمان خلافت عمر در نجران با دید شد و آن چنان بود که عمر سریه‌ای بجائی فرستاد اهل آن شهر اسلام اختیار کردند سردار لشگر برای اهل شهر مسجدی بنا کردند خراب شد باز بنا کردند خراب شد خبر بعمردادند علت را از امیرالمؤمنین پرسش کرد آنحضرت فرمود بگویك طرف دیوار را خراب کنند مردیرا خواهند دید که سر اوشکسته و بدن اوتازه‌است اورا در جای مناسب دفن کنند ومسجد رابنا کنند دیگرخراب نخواهد شدبفرموده آن حضرت عمل کردند و مسجد را بنا کردند دیگر خراب نشد از آن حضرت سؤال کردند که این کشته چه کس بود فرمود عبدالله بن‌الثامر است .

بالجمله مردم نجران هر کس در شهر ایشان وارد میشد اورا بشریعت‌عیسی دعوت میکردند هر گاه قبول نمیکرد او را هلاك میکردند .

در آن ایام چنان افتد که مردی ازیمن با دوپسرخویش بنجران آمدندواز این قانون آگهی نداشته‌اند و بردین یهود بودند مردم نجران ایشانرا بگرفته‌اند و گفته‌اند هم اکنون یا باید شریعت حضرت عیسی قبول کنید واگر نه شما راهلاك کنیم پسر آن‌مرد قبول اسلام نکرد و مقتول گشته آنمرد از بیم جان حیلت کرد و بدروغ قبول دین آنها نمود وچند روزی با آنها بود پس فرصتی بدست کرده بسوی یمن گریخت و صورت حال را بعرض ذونواس رسانید که در آن وقت پادشاهی یمن داشت .

چون ذونواس بردین یهود بود از این معنی بر آشفت و گفت از بهر کیفر بنجران شوم و این کین از آن مردم بازجویم و کلیسها ویران کنم وصلیبها بشکنم و هر که دین یهود پیش نگیرد اورا بآتش بسوزانم .

پس پنجاه هزار مرد شمشیر زن فراهم کرده از یمن کوچ داد و طی مسافت کرد تا بنجران رسید و کلیساها را منهدم کرد و صلیبها را درهم شکست و مردم نجرانرا انجمن کرد و گفت اگرخواهید دین‌یهودیان پیش گیرید واگر نه یك‌تن از شما زنده نگذارم .

ایشان گفته‌اند ما هرگز جان ناچیز را بادین عزیز برابر نخواهیم داشت ولو یك تن زنده نمانیم

ذونواس در خشم شد فرمان داد تاخندقی عمیق بکندند و هیزم فراوان در آن اخدود انباشته‌اند وآتش در زدند .

و از اینجا است که ذونواس و اهلش اصحاب اخدود نام یافته‌اند چنانکه خدای فرماید «**قتل اصحاب الاخدود ۞ النارذات الوقود ۞ اذهم علیها قعود ۞ وهم علی مایفعلون بالمؤمنین شهود** » یعنی ملعون شد ذونواس واهلش که حفر اخدود کرد وباآتش پر کرد .

بالجمله چون آتش از آن حفره سر بدر کرد ذونواس بریك طرف آن‌حفره جلوس کرد و گفت مردم نجرانرا می‌آوردند هر کس دین یهود قبول نمیکرد

اورا در آتش میانداختند حتی اینکه زنی آوردند که طفل یك ماهه در آغوش داشت دین یهود را براوعرضه کردند آن زن از بیم جان و مرگ فرزند همی خواست تا دین یهود پیش گیرد ناگاه آن کودك بسخن آمد و گفت ایمادر آتش دوزخرا بر آتش دنیا اختیار مکن که این ازبهر رضای خداوند باری اندك باشد پس آنزن خویشتن را باطفل درآتش افکند .

بالجمله بیست هزار تن از مردم نجرانرا نابود ساخت و شهر ایشان را ویران کرد و بسوی یمن مراجعت نمود یك نفر که اورا دوس ذوثعلبان میگفته‌اند بعداز مراجعت ذونواس بیمن میان نجران آمد وچند تن که از مردم نجران که‌در بیغولها جان بسلامت بدر برده بودند فراهم کرد و گفت شما در آبادانی کلیساها سعی کنید که من این انتقام ازذونواس خواهم کشید .

پس سوار براسب خود که ثعلبان نام داشت وهیچکس غبار اورا چاك نمی‌زد گردید و کتابی از انجیل که‌یك نیمه آن سوخته‌بود برداشت و بنزد قیصرروم‌رفت وقصهٔ خویش را بیان کرد قیصرچون کتاب نیم سوخته انجیل بدید بگریست .

سپس فرمانی برای نجاشی نوشت که این انتقام از ذونواس بکشد .

چون نامه بنجاشی رسید هفتاد هزار مرد شمشیر زن فراهم کرد و ارباط که که‌مردی دلیر و دلاور بود سپهسالار لشگر قرار داد طی‌طریق کردند تا ازاراضی حضرموت سر بدر کردند .

چون این خبر بذونواس رسید سخت بترسید و قواد سپاهرا فراهم کرده گفت اینك سپاه حبشه بسوی ما تاختن کرده ومن بیم دارم که در نبرد با ایشان مغلوب شویم بهتر این است که حیلتی اندیشم تا بی زحمت ایشانرا بهلاکت افکنم پس حکم داد تا سر کردگان سپاه هر یك با مردم خود بشهر ومقام خویش شدند و آرام گرفته‌اند و چشم برحکم ذونواس داشته‌اند .

اما از آن طرف ذونواس خود باپنجهزار تن‌از سپاهیان درزمین صنعا که‌دار الملك یمن بود بنشست و کلید گنج خانها همه فراهم کرد و بر هم نهاد و نامه

بارياط نوشت که من دانسته‌ام نجاشی را بامن کینه‌دیرینه نیست و من هر گز بالشگر او جنگ نخواهم کرد ولشگر خویش را فراهم نکردم تا معلوم باشد که من خیال جنك ندارم اینك کلیدهای گنجینه‌خویش را که در هر بلد داشته‌ام برهم نهاده‌ام و آماده نشسته‌ام تا هر چه حکم کنی چنان کنم اگر فرمائی جمله‌را بنزد تو آرم و بسپارم و خود بنزد نجاشی شوم واگر بخواهی دراین ملك ملازم حضرت تو خواهم بود .

چون این نامه بارياط رسید صورت حال را بنوشت و برای نجاشی فرستاد فرمان گذار حبشه سخت شاد شد وبارياط حکم داد که این‌ملك و مال را ازذونواس به پذیر واورا بنزديك من رها کن ارياط این‌حکم بذونواس رسانید واورا بنزديك خود طلبید ذونواس کلیدهای خزائن را حمل کرده بحضرموت شتافت و آن جمله را نزد ارياط نهاد و اظهار عقیدت و چاکری خود کرد و گفت اینك با من بصنعا عبور فرما و این خزاین را مأخوذ دار تا از پس آن من بحضرت نجاشی شوم .

پس ارياط با ذونواس بصنعا آمد و هرخواسته و گنج خانه که در دارالملك بود بدست کرد آنگاه ذونواس گفت که آن گنج که در دیگر بلاد که اندوخته کرده‌ام بفرست سرهنگان خویش را تا این کلیدها بر گیرند و هر يك با جمعی از لشگر ببلدی شده گنج خانه آن بلد را بر گیرند پس ارياط با خاطری خرم قواد سپاهرا بخواست و هر يکرا با گروهی بجائی فرستاد و خود با معدودی از سپاهیان در صنعا ساکن گشت .

چون لشگر حبشه پراکنده شدند ذونواس بسرداران خویش نامه کرد که هرجا با لشگر حبشه دچار شوند احدی را زنده نگذارند .

سرداران ذونواس در بلاد و امصار دست بقتل مردم ارياط گشودند و خود نیز در صنعا برشورید و برارياط تاختن کرد و مردم اورا همی کشت .

ارياط چون‌چنان دید بزحمت‌تمام با معدودی ازمردم خود ازصنعابگریخت و بحضرموت آمد و پراکندگان سپاه او نیزمعدودی بدوپیوسته‌اند وازآنجا کشتی در آب رانده بنزديك نجاشي گريخت وصورت حالرا مکشوف داشت .

فرمان گذار حبشه در این کرت صد هزار مرد جنگی مجتمع ساخت و هم ایشان را بدست ارياط وأبرهه سپرد و باز فرستاد ارياط چون پلنگ زخم خورده کشتی در آب رانده دیگر باره از حضرموت سر بدر کرد .

چون ذونواس این بشنید دانست که این کار بحیلت درست نشود ناچار لشکر بر آورد و باراضی حضرموت تاخت وجنك درانداخت لشگرذونواس شکست خورد ذونواس خواست که از میدان جنك جان بسلامت بدر برد دید از هر طرف راه براو مسدود است ناچار اسب بدریا افکند بامید اینکه بشناوری شاید بساحل برسد ولی لطمات امواج اورا غرق کرد وطعمه ماهیان گشت .

پس از مرگ ذونواس ارياط بیمن تاخت و قلعهای استوار را منهدم کرد وبیشتر از آنکه ذونواس ازمردم نجران بکشت از اهل یمن مقتول ساخت وسلطنت آل حمیر منقرض گردید و بدست نجاشی افتاد .

چون ذوجدن بعداز ذونواس سر بلند کرد ولی مغلوب شد اوهم اسب در آب انداخت وغرق گردید و بدنش طعمه ماهیان شد فاعتبروایا اولی الأبصار .

۷۷ . اما قصه مزدك وطريقة باطل او

و قصهٔ انوشیروان و کشتن او مزد کرا در کتاب رمضانیه جلد اول درحکایت سوم مفصلا شرح داده شد دیگر در اینجا عنان قلم را ازذکراو باز کشیدم .

شاهد قصه

در این حکایت بسیار است یکی آنکه حب ریاست وادار کرد قباد را که با برادر خود حرب کند نهایت قبل از حرب برادرش از دنیا رفت حب ریاست مرض مهلکی است که با این مرض خانمان سوز ممکن نیست کسی بتواند ایمان بگور ببرد .

دیگر قصه اصحاب اخدود است که مردم نجران جان دادند وایمان ندادند .

و دیگر قصه گول خوردن قباد از مزدك ملعون پادشاه بایستی بسیار زیرك باشد که دچار چنین حیلها نشود .

ودیگر فریب خوردن ارباط ازذونواس که بطمع مال اینهمه لشگر را بهلاکت داد و ثار مردم نجران را که همه مظلوم کشته شدند نادیده گرفت سزاوار این بود که بدون تأمل سر از بدن ذونواس بردارد و قهراً وطبعاً خزائن همه نصیب او میشد و دیگر ذونواس بواسطه این ظلم فاحش بسزای خود رسید وسلطنت آل حمیر را به باد فنا داد .

۷۸- حکایت انوشیروان عادل

قصه انوشیروان عادل را درجلد اول رمضانیه درحکایت سوم در اواخر کتاب مفصل نگاشته‌ام در اینجا دیگر تفصیل نمیدهم .

نوشیروان مخفف نوشین روان است که بمعنی جان نوشین باشد و آن را بلغت دری همزه افزوده انوشیروان گفته‌اند وپدرش قباد اورا به تیمثار ساسان که روش زردشت و ساسان داشت سپرد تا در حضرت او از فنون حکم و دانش بهره ستاند تیمثار ساسان از پس آنکه اورا فروسیت و فراست آموخت و بذروهٔ سماحت وسیاست ارتقا داد هرروز خاطرشرا بی‌جرمی می آزرد و در دبستان او را با مساك یخ حکم میفرمود چندانکه دستش از کار میشد واورا بکارهای سخت مبتلامینمود.

آنگاه که نوشیروان بتخت نشست تیمثار ساسان گریخت نوشیروان خط أمانی برای او فرستاد او را باز آورد و از سبب آن ظلم پرسش نمود گفت چون میدانستم که توصاحب تخت و تاج خواهی شد خواستم تا تومرارت ظلم را بازدانی و مردم زیردست را بامور شاقه نیفکنی و نیز ازآنت بکارهای سخت انداختم که سخت برائی وبا سختیها توانائی داشته باشی وبتوانی مقاومت بنمائی .

چنانکه گویند در یکی از سفرهای جنگ از برودت برودت دست لشگریان از کار شد ونوشیروان کمان سپاهیان را بزه میکرد بالجمله نوشیروان اورا تحسین کرده جائزه داد .

روزی قباد بانوشیروان گفت ایفرزند ترا ملکات ملکی و خصائل پسندیده

است جز اینکه در حق مردم گمان بد میبری وچون پادشاه راسوءظن باشد مردم از او برحذر شوند و کار سلطنت راست نشود نوشیروان عذر بخواست و این صفت را نیز از خویشتن سلب کرد و قباد ولایت عهد بدو گذاشت .

و پس از او صاحب تاج و تخت گردید و حکم نمود تا در مداین باندازهٔ سلطنت ایوانی کردند و تخت برنهادند و تاج خسروانی او را که ازتنضید جواهر شاداب بس گران بود از طاق ایوان علاقه کردند چنانکه بر زبر تخت بایستاد بدانسان که چون نوشیروان برتخت شدی آن تاج برفرازسرش جای داشتی وسیصدو شصت تن از حکما همه روزهٔ در حضرت او حاضرمیشدند .

روزی ازهرشهروهر بلدی بزرگان وسران واعیان کشوررا طلب داشت چون این جماعت حاضرشدند برتخت خویش جای کرد خطبه آغاز کرد و بر یزدان پاك ستایش فرستاد و گفت ظلم وجود مملکت را ویران کند وعدل نصفت آبادان سازد چون من بکارخود نگران شدم دانستم که حفظ مملکت و رعیت با لشگر تواند بود و لشگر بمال آراسته شود و مال از رعیت برخیزد و باید آن مال در بیت المال اندوخته شود تا اگر حاجتی پیش آید پادشاه دست تهی نبود و من از بهر اینکه بر رعیت ثقلی نیندازد خراج را سه بهره کرده‌ام تا هرچهار ماه که از سال بگذرد یك بهره ستانند الخ آنچه در کتاب رمضانیه نقل کردیم .

بالجمله نوشیروان از پس این کارها بحال لشگر نظر انداخت و بابك که سپهسالار لشگر بود پیش خواند و گفت این خراج که از ممالك ستانیم نباید بیهوده از دست گذاشت .

همانا درمیان سپاه کس باشد که سزاوار هزار درم است و کس باشد که در خور صد درم است و کس بود که تیر انداختن نداند و مرسوم تیراندازان گیرد و کس باشد که شمشیر نداند زدن ومواجب شمشیر زنان ستاند و کس باشد که سلاح جنگ ندارد و وظیفه سلاح داران برد این برمن ستم است چنانکه من برلشگری ستم نکنم از ایشان نباید برمن ستم رود اکنون این کار بگردن تو افکندم که آنها را

امتحان کنی .

و بایستی هرسواری خود و زره ودو ساعد آهنین یابد وزین و رکاب مرتب و در قربوس زین تیر دانی پراز تیر باید بودن و از دست چپ قربانی که جای کمان است دو کمان بزه کرده و دو زه دیگر افزون باید داشته باشد تا اگر در جنگ زه کمان پاره شود بیچاره نماند چون مردی را تمام سلاح دیدی فرمان‌ده تا در پیش روی تو اسب بتازد وهنر خود را بنمایاند و هرسلاحی را جداگانه بکار بندد تا مردی او بر تو معلوم شود چون در وی نقصان ندیدی مرسوم او را چهار هزار درم قرار ده و پیادگان را از صد درم کمتر نباشد واو هرچه در او نقصان باشد .

پس بابك را خلعت بخشید و میدانی برای این کار تهیه کردند ومنادی ندا کرد که هر که مرسوم ملك خواهد درعرض گاه حاضرشود .

مردم همه حاضرشدند بابك انوشیروان را ندید گفت باید صاحب تخت‌وتاج حاضر شود و مرسوم‌خودرا ازبیت المال بگیردروز دیگرانوشیروان سلاح در بر کرد و در عرض گاه حاضر شد بابك گفت ایها الملك در سلاح جنك تو نقصان‌روا ندارم نوشیروان در خویشتن نگریست بخاطر آورد که آن زه کمان را فراموش کرده پس بفرمود تا آن زه کمان را بیاوردند آنرا گرد کرده از پس پشت بینداخت و خویشتن را عرضه داد وسپاهیان یك بیك آمدند و گذشته‌اند .

آنگاه بابك گفت ایملك توخداوند تاج وتختی مرسوم ترا از این‌لشگریان باید افزون نویسم نوشیروان گفت حکم تراست پس او را یك درم افزوده چهار هزاریك درم نوشت وروزدیگر بحضرت پادشاه‌آمد عرض کرد که من پادشاهرا یك درم افزون نوشتم تا دیگران طمع زیاد تری نداشته باشند نوشیروان گفت نصیحت ترا دانستم و ترا شناختم کسی که برمن خشونتی کند از بهرمصلحتی بر آن صبر کنم چون مریضی که بر مرارت دوا صبر کند واورا خلعت داد و بزرگ‌داشت وکار سلطنت بدخل و خرج درست آمد .

سپس ساز لشگر کرده و مملکت روم را خراج بر او بست که هرساله شش کرور دینار زر خالص و بیست کرور درهم و پانصد بسته و رزمه جامه رومی معین کرد که بدهد که همه ساله بحضرت نوشیروان فرستهاند و خود هر سال یکبار بدرگاه آید پس جمیع شامات در تصرف نوشیروان بر آمد .

و حارث بن جبله غسانی که برمنذر ماء السماء که ملك حیره بود خروج کرده بود سر کوبی نمود ومنذرماءالسماء هرساله خراج حیره رابخدمت انوشیروان میفرستاد و عرض ارادت خود را اظهار میداشت و مصر و اسکندریه و انطاکیه را تسخیر کرد .

و نوشیروان شهر انطاکیه را بسیار پسندید فرمان داد تا نقاشان صورت هر محلت و مسکن و تمامت دور و قصور را در کاغذی نقش کردند وحکم داد تا در مداین بدان گونه شهری بنیان کردند که مردم عرب اورا رومیه خواندند .

پس مردم انطاکیه را کوچ داده بدان شهرساکن کرد چون مردم بدان شهر در رفتهاند هر کس خانه و محلت خویش را بشناخت وبی زحمت بخانه خویش شد و این شهر با انطاکیه هیچ فرق نداشت مگر آنکه در انطاکیه درخت کهن سالی بود که در این شهر نبود .

سپس در مقام خون خواهی جد خود فیروز بر آمد و ملك، هیاطله را از بین برداشت وبلاد ترکستان وچین را تصرف کرد که هرساله خراج بسوی او حمل کنند وشهرهای بسیار بنا کرد وسدهای سدیداستوار نموداز آنجمله سد باب الابواب است که تفصیل آن درناسخ است وبعداز کارازدیو اربیست هزار خانه از دیلمان و طبرستان کوچ داده بهمدان آورد وساکن گردانید وباره گرگان را از میان آب بنیان کرد و همه خاره و کوه پاره بکار برد .

و ازجمله بناهای انوشیروان اصطخر آباد بود که بمرور ایام بگرگان معروف شد ودختر خاقان چین را تزویج کرده وخاقان چین صد شتر دیبای چین حمل کرده او را جهاز کرده و سیصد کنیز بخدمت او باز داشت و دختر را برتختی جواهر

نشان که در تمام راه صد تن او را بردوش میبردند وفوجی سپاه ملازم رکاب او ساخت و اورا بسوی ایران گسیل داشت .

از این سوی انوشیروان فرمان داد تا بزرگان ایران از مداین تالب رود جیحون از شهر و بلد اورا استقبال کردند وازهرجانثار بردند بدین‌ساز و آئین اورا بقصر انوشیروان درآوردند وبا اوهم بسترشد وبار گرفت پس‌از انقضای مدت‌حمل هرمز از اومتولد گردید که پس از انوشیروان صاحب تخت وتاج گردید .

وسلطنت انوشیروان بدانجا رسید که درمجلس اوپنج کرسی نصب میکردند اولی‌راسلطان‌چین براوقراز میگرفت دومرا امپراطور روم‌مینشست سومراسلطان ترکستان بر آن قرار میگرفت چهارم را پادشاه هندوستان پنجم را بوذرجمهر مینشست .

انوشیروان مدت زندگانی او هفتاد وچهار سال بود و از این جمله چهل‌و هشت سال بپادشاهی روزگار گذاشت .

شاهد قصه

بعداز هزار سال که نوشیروان بمرد گویند ازاو هنوز که بوداست عادلی

این همه شهر و قریه وآبادانی و قصور عالیه و ابنیه جلیله وسدهای سدید ودیوارهای مشید وحفرأنهارجاریه واحداث اشجارهای مثمره همه برای‌انوشیروان گویا خوابی بود که چون بیدارشد اثری از آنها باقی نبود .

حضرت امیر میفرماید « **دنیاظل‌زائل وضوءآفل وسناد مائل فلاتغرنکم الحیاة الدنیا کما غرت من‌کان قبلکم من‌الامم الماضیة والقرون‌الخالیة** »

میفرمایدبایددانست که دنیا همانند سایه وروشنائی‌است که‌زودبرطرف‌میشود و تکیه گاهی است که کج شده است که عنقریب فرو میریزد پس باین دنیا مغرور نشوید مثل پیشینیان .

ای اسیرنفس و شهوت غافل از قرب ومقام

از چه کردی روز خود تاریک ظلمانی چه شام

طایر قدسی چرا حب وطن رفت ازدلت
زان وطن هر کز نیاری بر زبان خویش نام
بال همت بر کشا آفاق آور زیر پر
تا بکی چون ماکیان سیرت بود دیوار و بام
ترك خوارستان دنیا کن گل و گلزار جو
در حدائق آن شقائق را نگر در ابتسام
اندرین کاخ مجازی نیست امکان خلود
هست عقبی باقی و عیش و نشاطش مستدام
گوش کن هر دم لدوا للموت و ابنوا للخراب
تا بدانی غیر خالق را نمی باشد دوام
تا بکی در قلزم جهل و هوائی غوطه ور
علم و دانش کن طلب خواهی اگر جاه و مقام
آدمی را هست از علم و عمل فخر و شرف
هر که بی علم و عمل شد نیست او را احترام
تیشه زن بر نخل آمال و هوس گر کاملی
کاملین را جز رضای حق نباشد هیچ کام

۷۹- حکایت هرمز بن انوشیروان

در سال ۶۱۷۲ بعداز هبوط آدم هرمز پسر انوشیروان عادل صاحب تاج وتخت گردید مادرش قاقم دختر سوسندی پادشاه چین بود از این جهت اورا ترك زادلقب دادند دوازده سال سلطنت کرد و از بدو حال بشیمت ابطال داشت .

چنانکه وقتی در شکارگاه شیری بنوشیروان حمله کرد هرمز با اینکه اندك سال بود از پیش روی بدررفت و آن شیر را باشمشیر دو نیمه ساخت .

و دیگر چنان افتاد که ازچین کمانی بنوشیروان آوردندتا نیروی مردان عجم

آزمایش کنند و هیچکس نتوانست آن کمان بزه کند جز هرمز که آن کمان بگرفت و بزه کرد و تیری در آن تمام بکشید .

و هرمز هنر فضل و ادب بکمال داشت چنانکه وقتی نامه‌ایکه بر دبیران کسری مشکل مینمود او بی زحمت فکرورویه در محضرپدر نگاشت واین هنرها بر نوشیروان واجب داشت که او را ازمیان فرزندان برگزید و بولایت عهد مخصوص داشت .

لاجرم بعداز انوشیروان صنادید عجم انجمن شدند هرمز را بسلطنت بر داشته‌اند و او چون بر تخت ملکی جای کرد خطبه انشا نمود وخدایرا بعظمت یاد کرد و شکر بگذاشت پس روی با مردم کرد و گفت :

هان ای بزرگان عجم شما را می آگاهانم که از کبر به پرهیزید که اصل فسادها کبر است و بسا نتیجهای زشت که از کبرزاید که همه از کبر زشت ترهمان فخر کردن از کبر آمده است نه بیند که در انجمنها دیدها از فخر کننده باز گردد این خود ستودن نیز از کبر برخواسته ومرد خود ستای همیشه درجهل بماندوعار دارد که از کسی کسب علم کند و مرد متکبر پیوسته رفعت طلبد وزیاده طلب کندتا موجب دشمنی دوستان گردد ، و دیگرمتکبر چندان از در مجادله بیرون شود که جاهش بکاهد و خاطرها از او ملول گردد ، ودیگر با اهل شرف استهزا کند تا خدای را بخشم آورد و خلق از اونفرت گیرند ، دیگر آنکه شخص متکبر پیوسته خواستار سلام و تحیت باشد و این موجب شود که مردم او را ندیده انگارند وبسوی اوالتفات نکنند ، دیگردر کارها با کسی‌مشورت نکند وآن موجب‌پشیمانی شود ، دیگر آنکه از صحبت خردمندان‌دامن برچیند تا ضلالت و کسالت گریبانش بگیرد .

چندان بدین گونه سخن کرد که شنوندگان همه یکدل و یکجهت او را درود گفته‌اند پس پادشاهی‌عجم برهرمزراست بایستاد وآئین نوشیروان‌پیش گرفت وبساط عدل‌بگسترد وداد رعیت همی‌داد ظالمان‌را چنگال ودندان بکند وضعیفانرا

قوی دل بساخت و دارالملك خویش را درمداین نهاد .

و هر سال چون تابستان بیامدی بنهاوند و دینور سفر کردی و هنگام سفر منادی در لشگر ندا میداد که اگر اسب کسی بر زراعتی پا بگذارد یا سنبلهای از زراعتی کم شود مورد سخط پادشاه خواهد شد و سرهنگی گماشته بود که هر که خلاف کند بدست او کیفر بیند .

و در سالی چنان اتفاق افتاد که مرکب فرزندش خسرو پرویز ازشکارگاه فرار کرد و درزراعت فلاحی داخل شد آن فلاح آن اسب بگرفت وبدان سرهنگ برد که کیفر گناهکاران میفرمود قانون بود که گوش و دم چنین اسب به برند و هرچه ضرر وارد کرده از صاحب اسب بگیرند و برعیت دهند مرد سرهنگ از پرویز خائف بود که گوش و دم اسب اورابه برد آن رعیت دید کار بمماطلهمیکشد این خبر بهرمزرسانید شاهنشاه عجم درخشم شد وسرهنگ را طلب داشت وبفرمود تا اسب پرویز را گوش‌ودم به بریدند وآن‌زیان که برعیت رسیده بود حساب کرده فرمود تا ازپرویز بگیرند وچون بریدن گوش ودم اسب برای پادشاه زادهقباحتی داشت بزرگان درگاه را بشفاعت برانگیخت مفیدنیفتاد بالاخره گوش ودماسب بریده شد و سرهنك را ازعمل بازکرد که چرا درحکم پادشاه مسامحت رواداشت برای پاس حرمت شاهزاده .

ودیگر چنان افتاد که یکی‌ازسرهنگان اورا برتاکستانی عبور افتاد بدرخت انگوری باز خورد که از دیوار باغی سربدر کرده بود پس مرد سرهنگ‌خوشهای از آن انگور بگرفت وبرپشت زین‌همی بخورد و برفت چون لشگر فرود آمدند خداوند تاکستان برسید و با سرهنك گفت مرا زیانی کردی اینك این خبر در حضرت پادشاه مکشوف دارم مرد سرهنك دیناری بدو عطا کرد باشد که لب فرو بندد او راضی نشد هر چه برزر و سیم بیفزود مفید نیفتاد عاقبت کمربندی گوهر نشان که سخت گران‌بها بود بدو داد تا لب فرو بست بالجمله هرمز کار از این گونه همی کرد .

و من الغرائب که هرمز یکباره خوی بگردانید درمقابل عدل انوشیروانی ظلم ضحاکی را پیش گرفت رجال بزرگرا که سالها خدمت نوشیروان کردند بی جرم و جنایتی میکشت و بزندان میفرستاد مؤبد مؤبدان را در مجلس طلبید و لقمه زهر آلود بگرفت ووی را گفت که دهان بگشا که این لقمه‌را باید دردهان تو بگذارم ناچار دهان باز کرد و آن لقمه را بلعید در حال جان بداد .

و بسیاررجال دولت را فرمان میداد که شهادت دروغ بدهند برای گرفتاری و قتل مردم بیگناه چندانکه سرهنگان گمان کردند که هرمز را اختلالی در دماغ او پیدا شده همه از او نفرت گرفته‌اند .

بالأخره سیزده هزارتن از زعمای درگاه وقواد سپاه ووجوه دولت وعیون مملکت را یك یك بدست آورده عرضه دمار و هلاك ساخت تا دلها مضطرب شد و خاطرها آشفته گردید و سرهنگان که در حدود و ثغور مملکت بودند کارها از دست‌رها کردند .

این خبر ها در ممالك بیگانه منتشر گردید سر کشان از هر سو طمع در مملکت ایران بسته‌اند .

قیصر روم با یك صد هزار مرد جنگی برای تسخیر ایران کمر بست و از یك‌طرف قبایل اعراب دست‌بقتل و غارت گشودند واز یك طرف مردم خزرازدربند عبور نموده اراضی آذربایجان و ارمنیه را معرض تاخت و تاراج کردند وازیك طرف ملك چین با سیصد هزار مرد جنگی از جیحون بگذشت و اراضی هرات را لشگرگاه کرد و برای هرمز فرستاد که‌جسرها را عمارت کن و در منازل کار آذوقه و علف تهیه کن که من میخواهم بروم بروم .

این خبرها بهرمز رسید که کردار بد اینهمه فتنه بارآورد مغز او آشفته شد و در کار خود بیچاره ماند مؤبد مؤبدانرا طلب داشت و چاره کار از اوخواست .

او جواب داد که آرام کردن هریك‌ازاینها آسان‌است‌مگر سلطان چین که‌باید باو ابتدا بنمائی وکسی که در خور جنك او است بهرام چوبین است که از زمان

انوشیروان تا بآن وقت والی ارمنیه وآذربایجان بود او مردی بالا بلندوخشك‌تن و سیاه چهره و پیوسته ابرو از این‌جهت اورا بهرام چوبین میگفته‌اند .

هرمز اورا طلبید و بجنك ملك چین فرستاد بهرام چوبین با لشگری اندك حرکت کرد و بواسطه دلاوری و زورمندی و کاردانی برملك چین غالب شد واورا ازمیان برداشت وپسراورا اسیر کرده باتاج وتخت پدرش بلشگرگاه آوردوچندان اموال و اثقال بدست لشگریان عجم افتاد که از حوصله محاسبین خارج است .

بهرام پسر ملك چین را باشش هزار مرد اسیر از بزرگان چین و دویست و پنجاه شش شتر اززر وسیم و گوهروتاج و تخت ملك چین را با دیگر اشیاءنفیسه برای هرمز فرستاد وبا رسول گفت پادشاه را بگو که اموال بسیار برلشگرقسمت کردم .

و بهرام از گنجینه ملك چین یك کمر بند گوهرنشان و یك گوشوار لعل و بعضی اشیاء دیگر که گفته‌اند ازسیاوش بیادگار بوده خود برگرفت .

چون فرستادگان اسیران و غنایم را از نظرهرمز گذرانیدند جماعتی که دل با بهرام چوبین بد داشته‌اند و باوحسد بردند که با این‌لشگرقلیل بچه تدبیرچنین پادشاه بزرگرا نابود کرد و اینهمه اسیر وغنایم بدست آورد این وقت فرصت‌بدست آنها آمد وبا هرمز گفته‌اند که بهرام آنچه فرستاده یك خوشه از خرمن و خاري از گلشن است که بدین حضرت فرستاده و قصه کمر بند و گوشوارهٔ لعل را بعرض هرمز رسانیدند وگفته‌اندآن خزانه که لایق پیشگاه بود خود برداشته .

هرمز در خشم شد و خشونت آغاز کرد عاقبة الامر غلی ودو کدانی وسبدی پنبه و مقنعه‌ای بدست رسولی فرستاد و گفت با بهرام بگو که از روش چاکری برگشتی و در گنجینه وغنیمت با ما خیانت کردی اکنون کیفرعمل توآنست که این غل بر گردن نهی ومقنعه برسر افکنی واین دو کدان درپیش گذاری زیرا که همچون زنان ناسپاسی کردی .

رسول آنجمله را به بهرام رسانیده و سخنان اورا بازگفت .

بهرام غل بگردن انداخت و مقنعه برسر کرد و در پشت، دو کدان بنشست و سبد پنبه در پیش گذاشت و فرمان داد سرهنگان و لشگریان داخل شوند چون داخل شدند و آن دستگاه را بدیدند مبهوت بماندند.

بهرام گفت اینها خلعتی است که در مقابل اینهمه رنج و تعب که کشیدم برای من فرستاده است سپاهیان که همه یك دل و یکجهت و یکزبان گفته‌اند که پادشاهی که درحق تو این پاداش کند در ازای ماچه خواهد کرد وما ازین پادشاه و پادشاهی او بیزاریم.

بالجمله سخن بسیار شد بالأخره بهرام ساز سپاه کرد و بسوی مداین کوچ داد و برای هرمز پیغام داد که تو کار سلطنت ندانی کرد و از بهر پادشاهی شایسته نتوانی بود این پادشاهی را بفرزند خود تفویض فرما چنانکه کی‌کاوس با کیخسرو کرد و لهراسب با گشتاسب کرد و گشتاسب با بهمن تفویض کرد و خود عزلت گیر چون چنین کنی ترا اطاعت خواهیم کرد واگرنه کار جنك را ساخته باش

چون این خبر بهرمز رسید در کارخود فرو ماند مردم سپاهی اتفاق کردند تا کی بلای هرمز را تحمل کنیم و تا کی در ایران خون خواهد ریخت باید او را از تخت فرود آریم وپسرش را بجای او بنشانیم.

این سخن پسند همه افتاد روزی را معین کردند و رعیت و لشگری گرد آمدند و در زندانرا بشکسته‌اند و زندانیان‌را رها کردند و از آنجا بسرای هرمز هجوم کردند و او را از تخت بزیر آوردند و هر دو چشمش میل کشیدند واورا کور کردند و در محبسی باز داشته‌اند.

و در آنوقت پسرش خسرو پرویز در آذربایجان از ترس پدر پنهان بودیك نفر از بزرگان عجم تاج سلطنت را برداشته رفت در آذربایجان برسر خسرو نهاد او را بمداین آورد و مردم او را بسلطنت سلام دادند.

شاهد قصه

این حکایت کاملا بما نشان میدهد آثار عدل را و آثار ظلم را و اگر از

این حکایت عبرت نگیریم از چه چیز دیگر میتوانیم عبرت بگیریم عاقل هوشمند البته باید طریق عدلرا رها نکند .

ای گرفتار هوای نفس اندر صبح و شام
چند میخواهی که گردد دور گردونت بکام
همتی اوجی صعودی خواب غفلت تا بکی
از چه افکندی برای ارزنی خود را بدام
چند رانی توسن نفست بمیدان هوس
میزنی در وادی جهل و سفاهت چند گام
در حقیقت هست دنیا نزد کامل گلخنی
ترك گلخن کن بیا در ساحت گلشن خرام
بند هستی پاره کن در بندگی حق بکوش
تا که کیوانت شود فرمان برو بهرام رام
نیست جز هستی میان بنده و خالق حجاب
پردهٔ هستی بدر خواهی اگر جاه و مقام
چون بهائم چند در تیمار این جسم و تنی
تا بکی در جمع مالت هست جد و اهتمام
شیر مردانند زیر گنبد خضرا مقیم
کز ثنا و طاعت و ذکر است ایشانرا طعام

۸۰ - حکایت خسرو پرویز

در سال ٦١٨٤ بعداز هبوط آدم خسرو پرویز بن هرمز بن انوشیروان صاحب تاج و تخت شد مدت پادشاهی او سی وهشت سال بود ودر سال سی ودوم او رسولخدا صلی‌الله علیه و آله از مکه بمدینه هجرت نمود ودرساعت هشت از روز دو شنبه یازدهم جمادی الاولی درماه آذر در سال ششم هجرت پسرش شیرویه اورا بقتل رسانید .

و لفظ خسرو پرویز بمعنی ملك مظفر است چون بر تخت سلطنت جای کرد تا سه روز همی خطبه خواند و با مردم گفت ای مردم حد خود نگاه دارید تا حق شما نگاه دارم از فرمان من بیرون نشوید تا ملال نبینید.

سپس بنزد پدرش هرمز رفت وزمین بوسه داد وسخت بگریست وسوگند یاد کرد هر خبر که از من باتو برداشته‌اند همه بکذب بود و آن فتنها را بهرام چوبین بر سر پا کرد و این گناه که مردمان کردند و ترا میل کشیدند من نخواستم و نه پسندیدم اما اگر این پادشاهی را بذیرفتار نشدی ازخاندان تو نامی باقی‌نمیماند.

هرمز عذر او به پذیرفت و گفت سخن تواز در صدق است و اکنون‌حاجت من با تو این است که این مردم که مرا میل کشیدند و نابینا کردند کیفر کنی.

پرویز گفت فرمان تو برمن رواباشد أمابدین کار شتاب نتوانم کرد زیرا که مردم از این ملك نفور شده‌اند و بهرام بدین پادشاهی طمع افکنده آنگاه که از بهرام ایمن شوم فرمان تو بپای برم.

هرمز خوشدل شد وخسرو ازنزد او بیرون شد اما از آن سوی چون‌بهرام چوبین بدانست که صنا دید مملکت هرمز را کور کردند و پادشاهی را به پرویز دادند سخت مکروه داشت چه اورا در دل بود که با هرمز از درصلح بیرون شود و خود سپهسالار بزرگ باشد در این وقت یکباره دل از پرویز بگردانید و بر آن شد که با او مصاف دهد و پادشاهی از او گرفته با هرمز گذارد و خود پیش او کمر بندد.

پس مردم خویش را انجمن کرد واین سخن را در میان‌نهاد بالآخره لشگر بمداین کشید و لشگر خسرو را شکست داد و خسرو پرویز از میدان جنك فرار کرد بنزد پدرش هرمز آمد و قصه را باز گفت که مردم مرا گذاشته‌اند و جانب بهرام را گرفته‌اند و من فعلا در کار خود حیرانم و بدان سرم که بنزد نعمان بن منذر-شوم و از او مدد طلب کنم.

هرمز گفت ایفرزند عرب مردمی درویش‌اند و سپاه ایشان دزدانند رأی‌من

این است که بجانب قیصرروی چون اوبا من از در مهر و حفادت است برای‌اینکه آن بلاد که انوشیروان، از روم مسخر کرده بود من بدو باز گذاشتم چون بنزدیك او شوی ترا بمرد و مرکب مدد خواهد کرد.

پرویز پدر را وداع کرده بیرون شد و باده نفر از بزرگان ایران آهنگ قیصر روم کرد چون یك منزل دورشدند از مداین بندویه با بسطام گفت ما راکاری خطرناك در پیش است همانا از پس‌ما بهرام بمداین شود و هرمز را برتخت‌نشاند و از قفای ما کس بتازد و ما را دستگیر کرده تباه کند صواب آنست که باز شویم و هرمز را مقتول سازیم.

پس این راز را از پرویز مخفی داشته با او گفته‌اند ما را بمداین بایدشدن تا زن و فرزند خود را دیدار کرده وصیت خود را بدیشان برسانیم و بازشتابیم.

پرویز گمان کرد می‌خواهند ملحق به بهرام شوندبا ایشان سخن نکرد و با آن ده نفر براه افتاد بندویه و بسطام بمداین آمدند و بسرای هرمز در رفته‌اندبه بهانه اینکه از خسرو پرویز پیغامی داریم پس برهرمز وارد شدند و با زه کمان اورا خفه کردند و بیرون آمدند و خود را به پرویز رسانیدند.

پرویز از دیدار ایشان شاد شد و هم آهنگ تاخته سه روزه از خاك عراق بیرون شدند و در نزدیکی‌شام‌بدیرراهبی‌رسیدند‌آن شب را درآنجا بسر برده‌سفیده صبح بجانب قیصر شتافته‌اند.

از این طرف بهرام چون بمداین آمد دید هرمز کشته شده تدبیرش تباه گشت پس نشان پرویز گرفت گفته‌اندازراه‌شام‌بسوی قیصررفته که از اومددجوید بهرام چهارهزار مرد بطلب‌ایشان‌فرستاداورا نیافته‌اند مراجعت کردند صورت‌حال بابهرام گفته‌اند بهرام‌برتخت نشست‌وتاج برسر گذاشت درمیان‌مردم‌سخن‌بسیارشد گفته‌اندبهرامرا نرسد که تاج کیان برسر گذارد و برتخت ساسانیان جای کند.

بهرام چون این بشنیدمردمراانجمن کردو گفت‌ایهاالناس‌شمادانید که‌هیچ کس‌آن نیکوئی نکرد که من باهرمز کردم و شما دانسته‌اید که هر کس پدر را

بکشد میراث پدر نتواند برد وازاین‌روی من خسرو را ازسلطنت خلع کردم‌وبرای او درپادشاهی حقی نشناسم و این ملك را بدوندهم وخود نیز نخواهم .

این پادشاهی شهریار را دادم که فرزند هرمز است و هنوزچون کودك باشد زمام ملك را خود بدارم و آنگاه که بزرگ شود باو سپارم و باشما که پرویز را سلطنت‌خواهید‌حرب‌نکنم وشما را سه روزمهلت گذارم که اگرسخنی داریدبگوئید وپس از سه روزهر کس را مخالف یابم سرازبدن بردارم .

مرد دلاوری که‌اورادینار‌میگفته‌اند ازجای برخواست وشمشیر کشید و گفت از اولاد کیان فعلا کسی نیست که درخور سلطنت باشد و شهریار کودکست بهرام باید برتخت باشد سخن براین نهادند واز انجمن‌خارج شدند و بهرام تاج‌پادشاهی برسر گذاشت و برتخت سلطنت برآمد و کارداران خویش را در بلاد و امصار منصوب داشت اما خویشتن را شهنشاه لقب نگذاشت و برسر نامها مینوشت بهرام نائب شهنشاه .

و از آن طرف خسرو خودرا بقیصررسانید و قصه خود را بگفت قیصر اورا بزرگوار بداشت و دخترخود مریم را باو تزویج کرد وصد غلام ترك و بیست کنیزك ازبنات ملوك که‌همه را اکلیل زر برسربود وصد در گرانبها و دو هزاردینار زر سرخ و یکخوان زر که مرصع از جواهر شاداب بود و درمیان جامی از جزع داشت که اوهم ازجوهر گوناگون آکنده بود وهزار جامه زر بفت و بعضی دیگر اشیاءنفیسه بنزد پرویز هدیه کردوهفتادهزارمردجنگی‌همراه او کرد واو را بسوی ایران روانه نمود وسه منزل اورا مشایعت کرده پرویز با آن سپاه گران راه آذربایجان پیش گرفت .

و از این طرف بهرام باصدهزار مرد جنگی اورا استقبال کرد آتش‌حرب مشتعل شد بعداز کشش و کوشش بسیار بهرام منهزم شد بترکستان فرار کرد بالآخره اورا غیلة مقتول ساخته‌اند و پرویز از طرف بهرام راحت شد و لشگر بهرام ملحق بلشگر خسرو گردید ولشگرقیصر را انعام فراوان داده بجانب‌قیصر

روانه گردانید .

چون در امر سلطنت استقلال بهم رسانید بنای ظلم و جور نهاد و مردم بی گناهی را همی خون ریخت وخراج مملکت خسرورا بشمار آوردند هشتصد کرور زر سرخ بود .

و آن قیصر که دختر خود مریم را به خسرو پرویز داده بود از این مریم شیرویه متولد گردید چون خبر بقیصر رسید جشن گرفت و تحف و هدایای بسیار گران بها برای مریم فرستاد وخراج رومرا نیز بهمراه او حمل داد .

وچون قیصرروم مدت او سپری شد وارباب طغیان برعلیه اوقیام کردندچهار پسرش را پیش چشم اوسر بریدند پس از آن اورا و دخترش را نیز بکشته‌اندوقیصر درحال جان دادن وصیت کرد که اۀمن باخسرو بگوئید که خون‌من از این‌ظالمان باز جوید و این قضیه دروقتی بود که پانزده سال ازسلطنت پرویز گذشته بود .

چون خبر قیصر به پرویز رسید لشگری لائق بجانب قسطنطنیه روان کرد چون به بیت المقدس رسیدند ابهم بن‌جبله که فرمان گذارشام بود باستقبال لشگر بیرون وحکم پرویز را منقاد گشت و گروهی از مردمرا ملازم خدمت سرهنك پرویز نموده ونیز لشگری ازمصر بدیشان پیوست .

این‌لشگرها خبرش بفقاس که قیصری یافته‌بود رسیددانست که تاب‌مقاومت این‌همه لشگر نداردخزاین خودرا که مساوی ده‌خراج‌ایران وروم بود بر کشتیها حمل کرد که بسوی مملکت ایتالیا فرستد تا اگر در جنگ شکسته شود هم خود بدانجا گریزد از قضا باد مخالف جنبش کرد و عنان کشتیها ازدست ناخدا بدررفت و بدانجانب که لشگر پرویز‌بود بکنار آورد پس هرزر و مال که در آن کشتیها‌بود بر گرفته‌اند و بدرگاه پرویز فرستادند وآن را گنج باد آورد نام نهادند .

بالجمله لشگرپرویز بالشگرفقاس که قیصری داشت روبرو شدند درحملۀ نخستین لشگر روم شکست خورد وفقاس را اسیر کردند و اورا برسوائی در کوچه و بازار سیر دادند و رعیت و لشگری همه او را دشنام دادند و فرخان که سرهنك

پرویز بود بقسطنطین در آمد و بمسند حکومت نشست وممملکت روم و افریقاوتمام اراضی ایتالیا که تحت فرمان قیصر بود همه بدست ایرانیان‌افتاد وهمه‌خراج گذار خسرو پرویزشدند

وخبرفتوحات خسرو پرویزدراطراف ممالك جهان منتشر گردید از آنجمله این خبر بمکه رسید کفار قریش خوشحال شدند گفته‌اند این فالی نیکو است برای اینکه بر محمد غلبه خواهیم جست چه پیغمبر خود را از اهل کتاب داند و عیسویان نیز از اهل کتابند و پادشاه عجم را مانند ما کتاب نباشد و او بردولت روم غالب گردید .

در این‌هنگام خداوند متعال این آیه را فرستاد « **الم غلبت‌الروم فی‌ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین‌لله الامرمن قبل‌ومن بعد**»

یعنی مغلوب شدند رومیان درنزدیك ترین زمین وایشان از پس مغلوب‌شدن زود باشد که غالب شوند در میان سه تا نه از سالها مر خدایرا است امر از پیش و از پس .

گویند ابوبکر این را برقریش قرائت کرد از آن‌میانه ابی بن‌خلف سربر کرد و گفت این‌سخن دروغ است ابوبکر با او پیمان نهاد و مدت را سه سال‌مقرر داشت که رومیان‌برعجم غلبه خواهد کرد چون بنزد پیغمبر صلی الله علیه آمد وقصه‌بگفت آنحضرت فرمود که بضع ازسه تا نه‌باشد بدانچه گروگان نهاده‌ای افزون کن ومدت را درازتر بگذار ابوبکرمدت را برنه سال‌قرارداد و گروگان را برصدشتر قرار داد ابی بن خلف گفت همانا محمد از دروغ خویش بیمناك است که مدت را زیاد کرد چون هفت سال گذشت روم بر عجم غلبه پیدا کرد .

و خبر فتح رومیان را برعجم خدای تعالی‌در روز بدر بر پیغمبر خویش‌این آیت فرستاد «**یومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من‌یشاء و هوالعزیز الرحیم ۞ وعدالله لایخلف‌الله وعده‌ولکن‌اکثر‌الناس‌لایعلمون**»(سورهٔروم)

پس مؤمنان شادشدند که خدای‌با پیغمبر وعدهٔخویش‌راست کرد و کافران‌را

دل بشکست .

وتفصیل این اجمال این‌بود که چون مملکت روم برهراقلیوس وفرخان که از قبل پرویز بود راست بایستاد و هرساله خراج آن ممالك که ازحوصله حساب بیرون بود بدولت ایران پرداخته میشد چون هفت سال بر این گذشت و روز تا روزکار قیصر روم بالا گرفت شبی درخواب دید که بر فراز تختی نشسته و مردی دست بسته بر پای تخت او است ناگاه فرشته‌ای از آسمان بزیر آمد و آن مرد دست بسته را رسن بگردن افکنده پیش داشت و گفت این تخت پادشاه عجم است که تو بالای او نشسته‌ای و اینك خود پادشاه عجم است هرچه با او کنی‌رواباشد.

پس بیدار شد، و تصمیم گرفت که بر پرویز بشورد پس فرخ راکه از قبل قیصر درآن مملکت بود بیرون کرد وآن خراج که بایران میفرستاد بازگرفت.

چون این خبر بخسرو رسید لشگری که در خور جنگ با روم باشدروانه کرد آن لشگر شکست خورد .

چون هزیمت‌شده‌گان بنزد خسروآمدند با ایشان عتاب کرد که پادشاه‌روم چه کس باشد که ازاو هزیمت شدید ونام بلند ایران پست کردید دیگر باره‌آهنك روم کرد چون تلاقی عسکرین شد لشگر ایران هزیمت شدند و خسرو پرویز فرار کرد تا بعراق رسید و قیصر دل قوی کرد بطرف، ارمنستان وآذربایجان‌تاخت و کنار رود ارس را لشگرگاه کرد و آتشکده را با آب فرو نشاند و از آنجا بطرف مصر و شام تاخته همه را مسخر کرد و از مملکت ایران خارج گردانید و سلطنت او بزرك‌شد پس آهنك‌ایران نمود وکردستان وکرمانشاهان وهمدان‌را مسخر گردانید پرویز ناچار راضی بصلح شد و قیصر بمرکز خود مراجعت کرد

و اختر شناسان پرویز را گفته‌اند یك نفر از فرزندان تو این پادشاهی ترا تباه کند و آنکس بربدن نقصانی خواهد داشت .

خسرورا بیست پسربود فرمان‌داد همه رابردند درحصاری محبوس‌داشته‌اند

و یکی از اسباب ادبار خسرو این بود که بانعمان بن منذردل بدکردواورا

زندانی کرد تا در زندان‌جان بداد و باین واسطه حرب‌ذی قار رخ داد وخونها ریخته شد وعجم با عرب بجنگ در آمدند ولشگرعجم شکست خورد و مردم‌عرب در جنك گفته‌اند گویند در حجاز پیغمبری ظاهرشده که نامش محمد است هر که‌نام اوبرد حاجت روا شود مردم عرب بجنك در آمدند و همی گفته‌اند محمد محمد وتیغ‌در لشگر عجم نهادند و ظفرجسته‌اند .

این خبر بخسرو دادند که عرب بنام محمد جنگ همی کرد پرویزدرخشم شد و از آن وقت کینه آنحضرت در دل گرفت و دیگر اورا مجال نشد که عرب را کیفر کند و هرعلامت که از رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌شنید، خصمی اوزیادترمیشد .

روزی در سرای خویش تکیه داده بود ناگاه فرشته‌ای را دید که بر او در آمد و او را چوبی در دست بود پس پرویز را گفت این محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله که تو کین اودر دل نهادی برحق است اگر باو ایمان آری ایمن باشی واگرنه دولت ودین‌توچنان بشکنند که من این چوب بشکنم وآن چوب را بشکست و این فرشته دونوبت بر او ظاهرشد و او را براه راست دعوت کرد مفید نیفتاد .

و همه روز کارهای ناپسندیده را رونق داد وطریقت ظلم وجور پیش گرفت و بر اخذ مال حریص گشت و هر کس صاحب اندوخته و دفینه‌ای بود بشکنجه و عذاب از او گرفت و گنجها از آن بیندوخت .

مردم بجان ومال خویش بترسیدند ودل‌ازاوبگردانیدند وهرروز به‌بهانه‌ای چند نفر ازلشگریانرا که از قیصر هزیمت شده بودند بقتل میرسانید و بدینگونه روزگار میگذرانید تا سال سی و هشتم سلطنت خسرو فرا رسید و این مطابق بود با سال ششم هجرت رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله .

و در این سال آنحضرت نامها بسلاطین اطراف جهان فرستاد و ایشان را باسلام دعوت نمود ازجمله نامه بخسرو پرویزنگاشت و بر سر نامه نوشت .

« بسم‌الله الرحمن الرحیم من محمد رسول‌الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمدالله لااله‌الاهو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا

و نذیرا الی قوم علیهم السفه و سلب عقولهم ومن یهدالله فلامضل له ومن یضلل الله فلاهادی له ان الله بصیر بالعباد ولیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر اما بعد فاسلم تسلم او ائذن بحرب من الله ورسوله ولم تعجزهما ».

چون عبدالله بن حذاقة السهمی این نامه بدرگاه پرویز آورد پرویز را خشم بگرفت و گفت این بندهٔمن کیست که نام خویش را برفراز نام من رسم کرده است و آن نامه را بدرید وعبدالله را خوار کرده از پیش براند و منشوری به باذان که والی او بود دریمن نگاشت که دوتن مرد دانا بفرست در مدینه و این کس که دعوی پیغمبری دارد اورا بگیرند و دست بسته بمن فرستهاند واگر سر از فرمان برتابد سر اورا از تن دور کن و مدینه را پایمال سم ستور وفیلان بنما .

چون نامه به باذان رسید چند نفر را بمدینه فرستاد چون با ریش تراشیده وسبیلهای ازبنا گوش دررفته بخدمت رسولخدا صلی الله علیه و آله رسیدند وپیغام خسرو را رسانیدند آن حضرت فرمود کی شما را چنین دستور داده که ریش بتراشید وشاربهای خودرا بگذارید گفتند این دستور خدایگان ماست آنحضرت فرمود خدای من بمن فرمان داده است که ریش را بگذارم و شاربرا کوتاه کنم .

پس آن حضرت مدتی آنها را بر فق و مدارا در مدینه نگاه داشت تا این که روزی آغاز تنگدلی نهادند گفتند ما را نیروی زیستن نباشد هم اکنون یا گوش بر فرمان دار یا مارا جواب گوی .

آنحضرت فرمود دیشب پروردگار من پروردگار شما را بکشت پسرش شیرویه‌رابر او مسلط کرد تا درشب او را هلاك ساخت اکنون بر گردید باذانرا بگوئید که اگر طریق اسلام گیری این پادشاهی برتو بپاید واگرنه این ملك از دست تو بدر رود ودین‌من ممالك ترا فرو گیرد .

فرستادگان تاریخ نهادند وبجانب یمن روانه شدند وصورت حالرا با باذان شرح دادند باذان گفت صبر کنید اگر خبر این مرد مطابق با واقع است پیغمبر است و ما باو ایمان می‌آوریم واگرنه امر خسرو را در او جاری کنیم .

چند روزی که گذشت نامه شیرویه بیامد که پرویز عرضه هلاك شدا کنون پادشاهی مراست و از مردم بنام من بیعت بستان و آن مرد را که در مدینه دعوی پیغمبری دارد متعرض حال او مشو .

بازان روز قتل پرویز را با آنچه پیغمبر خبر داده بود مطابق یافت پس ایمان آورد و آن رسولان نیز مسلمان شدند .

و تفصیل قتل خسرو

این بود که چون ظلم و تکبر از حد گذرانید بزرگان عجم فراهم شدند بدرگاه پرویز آمدند و معروض داشته‌اند که این بیست هزار مرد لشگری تاچند زیر بند فرسوده شوند ایشان‌را معفو بدارهزار مرد از ایشان سرهنگانند بر آنجماعت رحم فرمای و از بند رها کن پرویز سوگند یاد کرد که‌هیچکس را رها نکنم و همه‌را با تیغ بگذرانم .

پس بزرگان ایران در کین خسرو یکجهت شدند گفته‌اند خسرو خوی دیوانگان یافته واتفاق کردند که شیروی‌را بسلطنت بردارند پس یکباره برشوریدند و نیمه شبی زندانها بشکسته‌اند و آن بیست هزار تن محبوس را برآوردند .

خسرو دانست که از سلطنت معزول گردیده خود را مخفی کرد او را پیدا کردند و گناهانش بر او شمردند و گفته‌اند این بدیها از تو است که بتو رسید و خدای تو را بگناه تو بگرفت و پادشاهی از تو بستد .

نخست پدر خود را کور کردی و بکشتی و از آن پس ما که فرزندان تو بودیم بی گناه ما را بزندان افکندی و از نسل باز کردی .

دیگر آنکه بیست هزار مرد را بزندان افکندی و همی خواستی همه را بقتل برسانی که چرا از جنگ هزیمت‌شدند هر گاه خدای‌ترا نصرت نداد ایشان‌را چه گناه بود .

دیگر آنکه زندانیانرا هر روزه چند نفر را بیگناه بقتل میرسانیدی .

و دیگر آنکه زر و مالیکه بهرام چوبین بخراج بر گرفته دیگر باره از مردم گرفتی و قلبها را بیم دادی .

و دیگر آنکه اندوختهای مردمرا بظلم گرفته گنج نهادی .

و دیگر آنکه چندین زن آزاد را در کوشك محبوس داشتی و ایشانرا از فرزند زادن باز گرفتی و خویشتن را با شیرین که کنیز کی بود مشغول نمودی .

و دیگر آنکه مردم ظالم را بر رعیت گماشتی تا بقایای خراج بیست و سی ساله بگیرند و آنها را در شکنجه و عذاب دچار کردی .

و دیگر آنکه صلیب‌را که آیت تو و فرزندان تو نبود از روم بیاوردی تا چندین فتنه از او برخواست و در دولت ایران زیان آورد .

و دیگر آنکه نعمان‌بن منذررا ازبهر آنکه دختر بتونداد اورا بکشتی‌وحق اورا نشناختی ودیگر کارهابسیار کردی اکنون اگرحجتی براین کردارهاداری بگوتا ترا از کشتن برهانیم .

خسرو درمقابل چون حجتی روشن نداشت عذرهای بدتر از گناه آورد مع ذالك شیرویه نخواست که پدرش مقتول شود اورا گفته‌اند اگر اورا زنده بگذاری لامحاله ترا خواهد کشت‌شیرویه‌سرهنك یك‌مهرهرمز نام بودفرستاد اوبیامدوپهلوی خسرو پرویز را چاك زد و بزندگانی اوخاتمه داد وسخنانیکه از پرویز شنیده‌بود باز گفت شیرویه گفت من قاتل پدر خود را نتوانم زنده به بینم پس فرمان داد تا مهر هرمز را بکشته‌اند فاعتبروایا اولی‌الأبصار .

شاهد قصه

ای برادرعزیزدانسته‌وآگاه باش که همچنانکه‌سرهنگان‌خسرو پرویز گناهان اورا بر او شمردند بالأخره اورا باین گناهان نابود کردند همچنین‌سرهنگان پروردگار درقبر گناهان ترا بر تو می‌شمارند و درآنجا عذری نمی‌توانی بیاوری فقط میگوئی مرا بر گردانید بدنیا شاید عمل صالح بنمایم ولی متأسفانه این آرزو عملی نشود و جواب خواهی‌شنید هر گز برای تورجوع بدنیانخواهدبود تودراین

عالم برزخ باید بسر به بری تا روز قیامت .

خدای نکرده اگر اعمال‌مازشت ونا پسند باشد آن قبررا گودالی پر از آتش بنمایند و اگر اعمال ما پسند درگاه حق بوده باشد آن قبر را باغی از باغهای بهشت قرار دهند وهر که میخواهد قبر او باغی از باغهای بهشت بشود بایستی در دنیا ورع وتقوی پیشه کند رسولخدا ﷺ فرمود «**ان الورع رأس الدين ووسط الدين وآخر الدين ان الورع يقرب العبد الى الله ان الورع رأس الايمان وعماد الدين ان الورع مثله كمثل السفينة كما ان البحر لاينجوا الا من كان فيها كذلك لاينجوا الزاهدون الا بالورع -الخ**» .

میفرماید پرهیز کاری اول دین و وسط دین و آخر دین است ورع بنده را بسوی خدا نزدیك مینماید و ستون دین است مثل پرهیز کاری مثل کشتی را ماند چنانچه از دریا بدون کشتی عبور نتوان کرد از پل صراط هم بدون پرهیز کاری عبور نتوان کرد .

گر فلاح و فوزو غفران وسعادت طالبی نفس سر کش‌را بکش ازخنجر جوع صیام
گوهر ادراك ودانش کن‌طلب‌ازکردگار چند از خامی تومیخواهی طلاوسیم خام
چندهستی حاضراندرخوان‌هرخان‌وامیر واهب و فیاض و منعم هست حی لاینام
گر قناعت پیشه سازی‌دردوعالم‌خسروی چند بهر سیم و زر هستی لئیمان را غلام
بر براق ورفرف‌همت‌چه خاصان‌شوسوار علم کن‌تحصیل‌خواهی گرشوی‌تواز کرام
حب اغیارواجانب ازدل‌خود کن‌برون تا شود قلب توروشن‌چون خور وبدرتمام
از هوا بگذرمطیع حکم وامر دوست‌شو کی‌رسد‌بااین‌هواها‌بوی‌عشقت برمشام(۱)

خسروپرویز ۲۳ ازپادشاهان ساسانیان است ازعجایب ونفایس دستگاه پرویز یکی شطرنجی‌بودکه مهرهایش از یاقوت‌وزمرد ساخته بودند .

و دیگر نردی از فیروزه بگفته لغت نامه دهخدا .

و دیگرقطعه طلائی‌که بوزن ۲۰۰ مثقال همانند موم دردست نرم می‌شد واورا بهر شکلیکه می‌خواستند بیرون می‌آوردند .

۸۱ - حکایت شیرویه پسر پرویز

شیرویه در سال ششم هجرت رسول ﷺ صاحب تخت وتاج گردید مدت ملك او هفت ماه بود حقیر در جلد ۵ ریاحین الشریعة ص ۲۳۲ شرحی از مالیه پرویز و شیرین و شیرویه داده شد.

و دیگر دستمالی بود که پرویز دست خودرا باوپاك میکرد چون چرکین میشد اورا در آتش می‌انداخت پاك میشد چرك او ونمی‌سوخت.

دیگر تاجی داشت که شصت من زرخالص بود و مرواریدهائی در اوبکاربرده بودند که هریك بقدر تخم کنجشك بود و یاقوتهائی در او نصب کرده بودند که در شب چون چراغ روشنائی میداد و زمردهایش دیده افعی راکور میکرد زنجیری بطول هفتاد ذراع از سقف ایوان آویخته بود و تاج را بقسمی بآن بسته بودند که برسر پادشاه قرارمی گرفت.

و دیگر بگفته ثعالبی تخت طاقدیس بود بطول ۱۸۰ ذراع وبعرض ۱۳۰ ذراع ازعاج وساج مرصع بانواع جواهرات پاهای آنرا باچوب سیاه آب نوس زرکوب فرش کرده بودند و سقف او را از زر ولاجورد ساخته بودند و دراو صور فلکی و کواکب و بروج سماوی وهفت کشور و صور پادشاهان وهیئتهای آنانرا در مجلس بزم وایام رزم وهنگام شکار بر آن نقش کرده بودند ودرآن آلتی بود برای تعیین ساعات روز.

ودیگر چهار قالی ازدیبا بافته بودند که مرصع بمروارید ویاقوت بود روی آن تخت میگسترانیدند که هریك تناسب با یکی ازفصول داشت.

و دیگر بگفته طبری سه هزار زن داشت غیر ازدخترانی که خدمت کار یا مطرب یامغنی بودند.

و دیگر ۸۵۰۰ مرکب و ۷۶۰ فیل وصد و بیست هزار اشتر برای حمل بنه داشت.

و دیگر بگفتهٔ لغت نامه ده خدا طعام پرویز یك کاسه طعام که ده هزار دینار قیمت آن بودی ازبس جواهرات مقوی در اوحل میکرد ودرشبانه روزی شصت بارجماع میکرد.

و دیگر اورا جوهری بود که آن را بریسمان می‌بست محکم وبدریا می‌انداخت هر

خلاصه شیرویه‌چون استقلال یافت مردم ایران‌طوعا او کرها سر بفرمان او در آوردند گویند ستاره شناسان با پرویز گفته بودند که قتل تو بدست یکی از فرزندان تو است ازاین‌جهت همه فرزندان خود را محبوس میداشت .

بالأخره‌شیشه‌ای را برداشت و سم قاتل در میان آن شیشه کرد و سر او را مهر کرد و برپشت شیشه نوشت که این‌نوش داروئی است که هر کس دو درم از آنرا تناول کند هرمقدارجماع کند اورا ضرر نمیرساند واز قوت او چیزی کم نمیشود و این شیشه را درخزینه پنهان کرد .

شیرویه چون اورا پیدا کرد خوشحال شد گفت همانا پدر من این دارو را استعمال میکرد که این همه با شیرین جماع میکرد پس سراورا باز کرد و از آن بخورد و بزندگی خود خاتمه داد .

شاهدقصه

این حکایت بما نشان میدهد که انسان چیزی را تا امتحان نکند نخورد ونیاشامد همین‌طور کردار و گفتاراوتایقین نکند که مطابق‌شرع‌است‌بآن‌اقدام‌ننماید

گوهری که بود مثل مغناطیس بخود جذب می‌کرد بیرون می‌آورد .

و دیگر درفش کاوهٔ آهنگر بود که بطول پنج مترنیم بود و بعرض سه متر و نیم وجواهرات و اشیاء قیمتی آنرا یک ملیون دویست هزار درهم قیمت کردند که معادل با سیصد هزار پوند طلا است .

و دیگر فرشی بنام بهارستان‌کسری بطول یکصد وپنجاه گز و بعرض سی گز تارپوت آن از جواهرات و زر بفت بود .

وبرای تعیین ساعت شری ساخته بودندکه‌چون سرساعت میرسید آن شیر ازکنارتخت سر خود را بیرون می‌آورد وگوئی از طلا از دهان خود در میان طشتی ازطلا می‌انداخت که صدای عظیم می‌نمود .

و اورا اسبی بود شبدیز نام‌که یك متر از تمام اسبها بلندتر بودکه تفصیل آن را در تاریخ سامرا بمناسبت قصر شبدیز نگاشته‌ام .

۸۲ = حکایت اردشیر بن شیرویه

در سنه هفتم هجرت بعد از پدرش شیرویه بر تخت سلطنت جای کرد مدت ملکش یك سال نیم بود چون آبروی سلطنت عجم برفته بود لاجرم شهریزاد باجماعتی از اعیان مملکت همداستان بر اردشیر تاخته‌اند و اورا هلاك کردند و ازپس او :

۸۳ = شهریزاد

بر تخت نشست مدت ملکش چهل روز بود چون نسبش باساسانیان بعید بود برسر او تاخته واورا بقتل رسانیدند پس از او:

۸۴ = جوان شیر

پادشاه شد و کار بعدل و داد میکرد مدت ملك او یکسال بود پس دنیا را وداع گفت بعد از او :

۸۵ = پوراندخت

صاحب تاج و تخت گردید مدت ملکش یکسال و چهار ماه بود و او دختر خسرو پرویز است چون شیرویه‌را فرزندی نبود بزرگان مملکت پوراندخت‌را بر تخت سلطنت نشانیدند او طریق عدل و داد گرفت وخراجی که ازسال پارین بجای مانده بود ببخشید وفرمان کرد که بعمارت شهرهای خراب به پردازند واولاد شهریزاد را همه را کشته‌اندسپس :

۸۶ = فیروز

در سال یازدهم هجرت چند روز بیشتر سلطنت نکرد پس ازاو :

۸۷- آذرمی دخت

چهار ماه سلطنت کرد پس ازاو :

۸۸- خرزاد بن پرویز

چند روزسلطنت کرد پس از او :

۸۹- فیروز بن مهران

چند روز سلطنت کرد پس از او :

۹۰- فرخ زاد بن خرزاد

ابن پرویز یکماه سلطنت کرد پس ازاو :

۹۱ - یزدجرد

ابن شهریار بن پرویزصاحب تخت وتاج گردید مدت ملکش بیست سال بود.

حکایت یزدجرد وزوال ملك ساسانیان

ابتدای پادشاهی ملوك عجم برحسب نقل صاحب ناسخ هفتاد و هفت سال بعد از طوفان نوح است و در سال سی ویك بعداز هجرت نبوی منقرض گردید تقریباً چهار هزارصد وپنجاه شش سال مدت ملك ایشان بود .

واین سلاطین منقسم بچهار طبقه بودند : پیشد ادیان ده تن بودند دو هزار و دویست و چهل سال پادشاهی کردند .

دوم سلاطین کیان و ایشان با اسکندر رومی ده تن بودند مدت هفتصد و سی ودو سال سلطنت کردند .

سوم سلاطین اشکانیان وایشان بیست تن بودندمدت٤٦٦سال سلطنت کردند .
چهارم طبقه ساسانیانند که مدت ٤٨٥ سال سلطنت کردند وایشان سی و دو نفر بودند این تاریخ باتاریخ سابق اختلاف جزئی دارد والله العالم .

باید دانست که بعداز خسرو پرویزازروزی که نامه‌رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله را درید سلطنت عجم روی باضمحلال و زوال گذاشت تا درتاریخ مزبور بکلی نابود گردید و ذلك عبرة لأولی الأبصار .

از سال نوزدهم هجرت نکبت سلطنت عجم بالا گرفت اهواز وشوش وشوشتر بدست ابو موسی فتح شد و غنایم فراوان و اسیران بسیار بدست مسلمانان افتاد و بحرین ونواحی آن فتح شد این خبرها بیزد جرد میرسید کوفته خاطرمیشد .

و ابتدای بد بختی پادشاهی عجم ازسال شانزدهم هجرت شروع شد بلکه از سال سیزدهم هجرت شروع بحرب با عجمان رخ داد و سواد عراق عرب که مستعمرهٔ ایران بود بدست مثنی بن حارثه شیبانی فتح شد .

چون سال چهاردهم هجرت پیش آمد سعد وقاص آهنك قادسیه کرد وجنك با عجم را تصمیم گرفت وباسی‌هزارمرد شمشیرزن بزمین قادسیه آمدخبر بیزدجرد رسید یزد جرد رسولی بنزد سعد وقاص فرستاد که چند نفرازدانشمندان لشگر خود را بفرست بمداین تا سخنانی که باید بگوئیم بایشان برسانیم سعد وقاص نعمان بن مقرن مزنی را با جمعی فرستاد بدربار یزد جرد .

چون وارد شدند یزد جرد اذن جلوس داد هر کس بجای خود بنشست وهر یك را برد یمانی دربر بود یزد جرد پرسید این‌جامه‌را نام چیست گفته‌اندبردیمانی یزد جرد آنرا بفال نیك نگرفت چند کرت گفت بردند بردند رنك اهل مجلس زرد شد یزد جرد گفت اینکه دردست دارند چه نام دارد گفته‌اند آنرا سوط گویند و سوط بزبان فرس سوختن است یزدجرد گفت سوختند خدا آنها را بسوزاند .

سپس یزدجرد گفت ای‌جماعت عرب مگر نمیدانید که خداوند ما رابعنایت خویش سر افراز گردانید و بر عالمیان سروری داد گردن کشان اطراف ربع

مسکون سر برخط فرمان ما نهادند و پای از دائرهٔ متابعت ما بیرون ننهادند وشما از مجموع امم نزد ما خوارتر و حقیرتر و ذلیل‌تر بودید و برخی از شما بتجارت و جمعی بسفارت و زمره‌ای بگدائی و حقارت ازجهت قحط و عسرت و قلت‌معیشت که در میان شما مستمر بود بمملکت ما آمدید و شما مردم بادیه نشین که موش و سوسمار و مار می‌خوردید از طعامهای لذیذ ما خوردید و آبهای شیرین ما را آشامیدید وجامهای لطیف ما را پوشیدید بأوطان خود بازگشته باقی اعراب‌را خبر کردید اکنون بهیئت اجتماع بولایت ما در آمدید میخواهید که بساط شریعتی تمهید کنید و ملك و نعمت ما را در معرض هلاك درآورید .

مثل شما اعراب مثل آن روباه می‌باشد که در باغ شخصی درآمد وبخوردن انگور خود را خوش میداشت صاحب باغ از آن معنی تغافل و اعراض نموده با خود می گفت که یك روباه باین‌باغ که انگور فراوان ومیوه‌های فراوان داردچه نقصان خواهد رسید عاقبت آن روباه از باغ بیرون رفته ابناء جنس خود را از نعمتی که نصیب او شده بود اعلام کرد وباقی‌ثعالب‌را رهنمائی‌به باغ کرد وخرابی بارآوردند چون صاحب باغ این صورت مشاهده کرد راه فرار را برآنها مسدود کرد و همه را هلاك ساخت .

و من امتی را از شما شقی تر و بعدد کمتر و بی‌ادب‌تر نمیدانم اگرخواهم با شما آن کنم که صاحب باغ با ثعالب کرد لکن براین فعل اقدام نمی‌نمایم چه میدانم که شما را محنت جوع و بلیت فقر وفاقه برآن داشته که امثال این‌جرئت از شما صدور یافته اکنون وظیفه آنکه عزیمت دیار خویش نمائید تا من بفرمایم‌از روی ترحم آنقدر گندم و خرما بشما دهند که مطایای آمال همهٔ شما گران بار گردد و از صدقات خویش مجموع برهنگان عرب را کسوت بخشم و تمامت‌سپاه شما را انعام دهم و اگر مردم شما از این معنی ابا و امتناع ورزند اثر قهر وغضب ما چنان شعله‌ور شود که یکنفر شما جان بسلامت از این دیار بدر نبرید .

چون یزدجرد سخن خود را تمام کرد نعمان بن مقرن گفت ایها الملك

دانسته و آگاه باش که فقر و بیچارگی ما بیش از آن بود که تو وصف کردی ما گوشت سوسمار می‌خوردیم و ازخوف فقر و قلت مال دختران خود را زنده در گور میکردیم تا ازبلای مؤنت ایشان خلاص باشیم و بعضی از مردم عرب بخوردن مردار و خون روز میگذرانیدند وگاه از مردم‌عرب براین عم خود می‌تاخت واورا هلاك میکرد و اموال اورا بغارت میبرد واین صورترا دولتی عظیم وموهبتی جسیم انگاشتی طعام ما از این جنس بود که بگوش شهریار رسیده ولباس ما ازپشم شتر و غنم بود وحلال ازحرام نمیدانستیم و تمیز حق و باطل نمی‌توانستیم حال ما بر این منوال بود.

تا حضرت ایزد تعالی از دودمان اهل رفعت و جلال رسولی کریم باکتابی واجب‌التعظیم برمامبعوث گردانید بعضی‌ازنااهل مردم اورا تکذیب کردند وبرخی بتصدیق وی موفق شدند و هر دو دسته مدتی بایك دیگر سخن به تیغ و خنجر میکردند عاقبت اهل حق وصدق براعدا غالب آمدند و بآنحضرت ایمان آوردند و فرمان آن سرور که مستند بفرمان الهی بود براین موجب صادر گشته که با مخالفان ملت مقاتله کنیم وبرزبان معجزبیان گذرانیده که هر که ازما درراه دین کشته گردد مأوای اوخلدبرین باشد واگرزنده ماند مالك‌خزائن روی‌زمین گردد.

ما ترا بقبول‌شریعت بیضا دعوت میکنیم اگرقبول فرمائی‌هیچکس بی‌رخصت تو قدم در ولایت تو ننهد وبغیرزکاة و خمس فلسی طلب ننماید واگر اسلام‌قبول ننمائی جزیه را بایدت ملتزم بشوی درحالیکه صاغرباشی و اگر از این هم سربر تابی جنك را آماده باش.

یزدجرد گفت کلمه صاغررا معنی کن که من آنرا ندانستم.

نعمان گفت صاغر آن باشد که در آن حالت که جزیه ادا میکنی برپای ایستاده باشی و تازیانه برسرتو داشته باشند.

یزدجرد از این سخن در خشم شد گفت:

ز شیر شتر خوردن سوسمار عربرا بجائی‌رسیده است کار

که تاج کیانرا کند آرزو تفو بر تو ایچرخ گردون‌تفو

گفت هرگز گمان نمی‌برم که چندان شکیبا باشم که از امثال شما این سخنان بشنوم اندیشه آن داشتم که درباره شما شفقت و احسان مبذول دارم حال که در روی من چنین میگوئید شما را در نزد من نیست بجز خاك .

پس غلامی را فرمود تا مقداری خاك بمجلس حاضر کند غلام زنبیلی پر خاك بمجلس آورده یزدجرد گفت این خاکرا برسر آنکس که بزرگتر و فاضل‌تر ایشان باشد بنهند و گفت با سرور خویش بگوئید که عنقریب لشگری فرستم تا شما را بکشد و در خندق قادسیه دفن کند عاصم بن عمرو تمیمی آن زنبیل‌خاك بگرفت و برسر گذاشت و ازقصر بیرون آمدند و آنچه شنیده بودند با سعد بن ابی وقاص گفته‌اند .

شاهد قصه

این حکایت بما نشان میدهد که چون سلاطین ساسانیه بنای ظلم و جور وعیاشی‌و خونریزی را گذاشته‌اند دولت آنها روی بزوال نهاد واعراب بادیه‌نشین آنها را ذلیل کردند و مملکت آنها را متصرف شدند و سلطنت چندین با عظمت‌را نابود کردند فاعتبروایا اولی‌الأبصار .

۹۲- حکایت جنگ عرب با عجم

چون رسولان سعد وقاص‌مرخص شدند تصمیم گرفته‌اند که بزودی یزدجردرا از میان بردارند .

از آن طرف یزد جرد بأطراف بلاد ایران نامه کرد و لشگر فراهم کرد تا صد وبیست هزار مرد شمشیر زن فراهم کرد .

و سعدوقاص شصت هزارمرد شمشیر زن تهیه نمود و از قادسیه تا مداین دست بقتل و غارت گشودند مردم بدرگاه یزدجرد فغان برآوردند که عرب ما را پایمال کرد .

یزد جرد رستم فرخ زاد را سپهسالار لشکر گردانید و هردولشگر درمصاف گاه رده راست کردند و میمنه و میسره مرتب داشته‌اند و چهار صد فیل جنگی در پیش روی لشگر نگاه داشته‌اند و سواران عجم با قباهای حریر و دیبا و کمر بندهای مرصع که هریك سی هزاردینار قیمت آنها بود وساز و برگ اسبهای آنها همه جواهر آبدار بود و قربوس زین از زرخالص مرصع بجواهر آبدار و بعضی‌را گوشواره از زر که هریك را مرواریدی بزرگ علاقه بود وقائمهٔ شمشیر آنها اززر خالص‌وخودآنها مرصع بیاقوت گران بها بود .

از این طرف لشگر عرب با لباسهای پشمینه بعضی پیاده و بعضی شتر سوار بعضی سپرها از چوب خرما کمر بند ایشان از لیف خرما شسع نعلین ازلیف‌خرما بالآخره آتش حرب مشتعل گردید و دو دریای لشگر در هم افتادند و ازهمدیگر کشته‌اند تا اینکه آفتاب بنشست در این جنگ پانصد تن از مردم عرب ودوهزار از مردم عجم مقتول شدند .

روز دیگر تا بشام مشغول جنگ بودند و دو هزار از مردم عرب مقتول گردید و ده هزار از لشگر عجم نابود گردید .

سعد وقاص فرمان‌داد تا کوشك قادسیه را فرو گرفته‌اند و آن کوشك بسیار رفیع و هیکلی بس عالی داشت و لشگر اسلام از آنجا چندان غنیمت بدست آوردند که از حوصله حساب خارج بود .

چون روز سوم شد کینها بجوشید ابطال رجال از طرفین آهنگ‌قتال کردند هر دو لشگر رده راست کردندمیسره ومیمنه بیاراسته‌اند جنگ سخت شدلشگرها گروه گروه درهم افتادند غبار تیره جهان را سیاه کرد بانگ دهل بالا گرفت نعرهٔ تکبیر دلاوران عرب دشت و هامونرا پر کرد و از چکاچاك ضربات عمود و شمشیر خبر از بازار آهنگران میداد .

آنروز را تا بشام دست از جنگ نکشیدند لشگر عرب پیاده شدندوخرطوم

فیلان را قطع کردند فیلان روی برتافته‌اند و لشگر عجم را پایمال میکردند و همه شب دست از جنگ بر نداشته‌اند و از هم همی کشته‌اند و تا بامداد جنگ بر پای بود شش‌هزار کس ازمردم عجم مقتول گشت بالأخره تاروز بنیمه رسیددست از جنگ بر نداشته‌اند در حال صرصری عاصف وزیدن گرفت و غبار را بر روی لشگر عجم زد عرب دست یافته ایشانرا هزیمت کردند .

رستم فرخ زاد چون این بدید از تخت زر بزیر آمد سایبانی که بر سر داشت باد او را در آب پر تاب کرد رستم بر شتری نشست باشد که خود را بیك سوی بکشد .

بناگاه هلال بن علقمه که از دلاوران لشگر عرب بود دانست که این شتر حمل دنانیر است عجلت کرد و شتر را پی کرد رستم از پشت شتر بزمین افتاد ویك تنك دنانیر بروی رستم افتاد واستخوان پشت اورا درهم شکست .

رستم از زحمت آن صدمت و هیبت خصم خودرا بسوی رودخانه کشید ودر آب افکند علقمه او را فرصت نداد پایش بگرفت وسرش از تن دور کرد در کمر او همیانی یافت که هزار دینار زر سرخ داشت و بهای کمر جواهر او هفتاد هزار درهم بر آمد و حمل آن شتر همه حمل درهم و دینار بود .

سپس علقمه برفراز تخت شد وبانك درداد که ایمردمان منم قاتل رستم‌فرخ زادسپاه عجم عنان باز کشیدند وهمی فرار کردند تابساباط مداین رسیدند وبرسر راه هر جاپلی و قنطره‌ای بود قطع کردند ولشگر عجم خواسته‌اند لختی بیاسایند خبر بآنها رسید که لشگر عرب ازدنبال میرسد دیگهای طعام وظرفهای آبراهمه‌را مسموم کردند وبا شتاب ازآب دجله عبور کرده وجسررا کشیدند و بشهر مداین درآمدند .

اما ازآن طرف سعد وقاص گفت‌عجلت کنید وهزیمتانرا مجال جنك‌واعادت بحرب ندهید تایکباره از کار ایشان دل فارغ سازید پس منادی ندا در داد کههم اکنون از دنبال لشگر عجم استعجال باید کرد .

لشگر حرکت کرد چون بساباط مداین رسیدند و آن قریه‌ایست قریب بمداین طعامهای پخته و شربتهای گوارا دیدند همه گرسنه وتشنه آن طعامهای زهر آلود و شربتهای مسموم را خوردند و آشامیدند و هیچگونه زیان ندیدند .

نویسندهٔ این اوراق گوید در کتاب تحفة العالم میرعبداللطیف شوشتری چنین نقل کرده که امام حسن مجتبی دراین‌جنگ حاضر بوده چون بطعامها رسیدند یکنفر خورد ودرهمان ساعت بمرد حضرت فرمود بسم‌الله بگوئید وتناول کنیدهمه از آن طعام تناول کردند وبآنها ضرری وارد نگردید ، والله‌العالم .

بالجمله لشگراسلام چون سیل بنیان کن‌تالب دجله تاختهاند دیدندجسررا کشیدند وهنگام طغیان آب است سعد وقاص گفت در اینجا بباشیم تا اینکه بر این آب پلی بربندیم وبگذریم .

یك تن از مسلمانان گفت ای امیر خداوندی که ما را درخشگی نگاهبان است‌تواند بود که مارا درآب نگاه‌دارد سعد گفت آری لکن این ایام هنگام‌طوفان آب است و عبره برآن صعب مینماید آنمرد گفت من برای امتحان خویشتن را درآب افکنم اگربسلامت گذشتم مسلمانان با من اقتفا کنند و اسب را درآب‌افکند و بسلامت گذشت لشگر باو اقتفا کردند و بانك تکبیر بلند کردند وهمی گفته‌اند **اللهم‌لااجرالااجرك** مردم مداین از بالای بام فریاد برآوردند که دیوها آمدند.

یزد جرد ازبالای کوشك خود که آن جرأت وتهوّر را از لشگرعرب‌بدید گفت‌باحاضرین‌این‌جماعت‌جزشیاطین‌نباشند هول وترس آنهارافرو گرفت‌یزدجرد ازمداین آهنگ جلولا کرد و از آن پیش که عرب در رسد زنان و فرزندان و احمال واثقال خود را بجلولا حمل کرد و هر که از مردم عرب خائف بود راه جلولا پیش گرفت .

و لشگر عرب وارد مداین گردید و گنج کسری که ازحوصله حساب بیرون بود نصیب مسلمانان شد خروارهای کافور بدست ایشان افتاد که آنرا نمك می‌پنداشته‌اند و آنرا با نمك تبدیل میکردند میگفته‌اند نمك بد دادیم و نمك،

خوب گرفتیم .

در روضة الصفا گوید بساطی زر بفت در خزینه کسری یافته‌اند شصت گز در شصت گز که استادان ماهر بیواقیت وجواهر آنرا مرصع ساخته بودندو بحذاقت طبایع اشکال از هار ورياحين را بر آن پرداخته و درنظر بینندگان چنان‌نمودی که آن فرش بگلهای بیخار آراسته و بأصناف ازهار پیراسته کسری در ایام‌زمستان هنگام شراب بر آن بساط می‌نشست .

سعد وقاص آن بساط را باغنایم بیشمار بمدینه فرستاد عمر آن بساط را قطعه قطعه کرد بقدر کف دستی در حصه امیرالمؤمنین عليه السلام واقع شدآنرا به بیست‌هزار درهم یا دینار بفروخت اعراب صفحها وجامهای طلا را میدادند ونقره میگرفته‌اند و آن را غنیمتی میپنداشته‌اند بالجمله از کثرت غنائم همه اعراب غنی شدند .

ویزد جرد چون خبرفتح مداین را شنید ازجلولا بسوی حلوان گریخت و لشگر عرب چون سیل بنیان کن آمدند وجلولا را فتح کردند و چندان غنائم بدست آنها افتاد که محاسبین ازحساب آن عاجز بودند درخیمه یکی از ابناء عجم صورت‌ناقه یافته‌اندازطلای‌خالص کەمرصع بدر و یاقوت و گوهر و بر پشت اوتمثال مردی از طلای احمر بود .

شاهد قصه

قال الله‌تعالی: « کم‌ترکوامن جنات‌وعیون۞وزروع‌ومقام کریم۞ونعمة کانوافیهافاکهین۞ کذلك واورثناها قوماآخرین»

بر چند روز عمر خود چندین مناز و بد مکن
تا چشم برهم میزنی بینی که پایان در رسد

این سلطنت عریض و طویل ساسانیه دیدی چگونه بدست یکمشت مردم عرب بی بضاعت نابود گردید از همین قصه عبرت بگیرید وتوشه‌ای برای آخرت خود مهیا بنمائید .

اگر تو ملك جهان را بدست آوردی مباش غره که ناپایدار خواهد بود

بمال غره چه باشی که یك دو روزی چند		همه نصیبهٔ میراث خوار خواهد بود

۹۳ - حکایت جنك عرب با عجم در نهاوند

چون لشگر عرب از کار جلولا به پرداخت بحلوان حمله بردند و آن بلاد و اراضی را فتح کردند یزد جرد فرار کرد بجانب ری .

عمر نامه نوشت که در این سال که سال هفدهم هجرت است بر گرد به کوفه و مسجد کوفه را عمارت کن که بقعه شریفی است و دیگر از پی عجم متاز که جنك رومیان پیش آمده .

از آن طرف یزد جرد را خبر رسید که اهواز و شوشتر بدست لشگر عرب فتح شد بزرگان عجم را حاضر کرد و در این کار از آنها استمداد نمود لاجرم از هر شهری سپاهی آراسته با سرهنگها آهنك راه کردند این وقت فروزان که پیری سالخورده و سرد و گرم دنیا چشیده در نهاوند جای داشت یزدجرد فرمان داد که فروزان سپهسالار لشگر است شماها بگرد او جمع شوید از مردم ری و اهالی سمنان و دامغان بیست هزار مرد روان گشت و از فارس و کرمان چهل هزار سوار و از آذربایجان سی هزار ره سپار شدند .

بالجمله صد و پنجاه هزار سوار در نهاوند انجمن گشت و هفتاد فیل با ساز و برگ، تمام حاضر کردند .

و بزرگان عجم پیمان استوار کردند که از جنك عرب دست برندارند تا ایشان را یکباره از پای در آرند و گفته‌اند ما را دیگر عذری نیست جنك را باید آماده شد لشگر از این افزون نتواند بود همه مردان کار آزموده با سیف و سنان ز دوده و اسبهای فربه وسلاحهای رومی باید همت کرد و این لشگر عرب که با ما نزدیك است از پای در آوریم سپس راه دیار عرب گیریم و پادشاه عرب را دست گیر وا گرنه عرضه شمشیر سازیم و دین آنها را از بن براندازیم .

این خبر در جهان پراکنده شد و در آن وقت مردم عرب با رومیان در جنك

بودند عجمان فرصت بدست کرده تهیه خود را کامل کردند درآنوقت عماریاسر والی کوفه بود ازقصه آگاه شد صورت حالرا برای عمر مکتوب کرد .

عمر کاملا مضطرب گردید بر منبر برآمد وصحابه را جمع کرد و مکتوب عمار را بایشان قرائت کرد و از غضب برخود میلرزید برسر پای ایستاد و گفت ایمسلمانان رأی‌زنید و آنچه میدانید بگوئید هر کدام رأی‌زدند هیچکدام پسند خاطر عمر نیفتاد .

وروا با امیرالمؤمنین علیه‌السلام کرد و گفت یا اباالحسن چرا سخنی نمیفرمائی و از خطبی چنین هائل بطریق نجات دلالتی نمیکنی .

آن حضرت فرمود کثرت وقلت لشکر مربوط بنصرت پروردگار نیست‌این دینی است که خدای تعالی‌وعده داده آنرا نصرت کند تا اینکه جهان را فرو گیرد و مامنتظر وعدهٔ الهی هستیم و خدا بوعدهٔ خود وفا خواهد کرد امروز مردم عرب اگر چه اندك باشند ولی به بر کت اسلام فراوانند آنکس که میگوید تو خود حرکت کن این صلاح نیست فرمان گذار بمنزله قطب آسیا است نباید از جای خود بجای دیگر شود لشگرعجم چون ترا دیدار کنند با خود گویند این پادشاه عرب است چون اورا دفع‌دهیم‌ازاین داهیه‌برهیم وطمع‌درتو بندند و نیکتر بکوشند.

واما اینکه مکروه میداری که‌لشگرعجم برعرب تاختن کند خدای تعالی بیشتر مکروه می‌دارد .

و اما اینکه‌از کثرت عدد ایشان یاد کردی اسلام هیچگاه بکثرت لشگر مقاتله نکرده است .

واما آنکه میگوید لشگرشامراطلب‌نمائی‌هرگز این صلاح‌نباشدچه هرقل از کمین میتازد و مسلمانی و مسلمانانرا از بن براندازد .

واما آنکه می گوید لشگر یمن را بخوانی هرگز صلاح نباشد که هرگاه مردم حبشه ثغور راخالی‌دیدند حمله کنند و بلادیکه ازآنها گرفته‌اید فرو گیرند

و اما آنکه گوید مردم مدینه و مکه را بر گیر و بسوی کوفه کوچ ده این رأی بسیار سخیف است چه این دو خطه دو قطب فلك اسلام است نتوان خالی

گذاشت چه آنکه دشمنان بتازند وذراری شما رااسیر ودستگیر کنند .

عمر گفت یا ابا الحسن پس تدبیر این کار چیست و با صد وپنجاه هزارسوار چه باید کرد .

حضرت فرمود تدبیر این است که با مردم بصره و کوفه و سائرشهرهافرمان کنی که مردم ساکن آن دیاررا سه بهره کنند بهره‌ای را بحراست شهربگذارند و بهره‌ای را برای تعلیم معالم دین و شریعت‌بگمارند و بهرهٔ سوم که در فروسیت و مبارزت تواناترند لامهٔ حرب بپوشانی و گسیل داری برای جنك با عجم .

عمرروی بحاضران کرد و گفت شنیدید آنچه ابوالحسن گفت گمان ندارم که در خاطر احدی خطور کرده باشد آنچه را علی‌بیان کرد .

سپس عمر گفت یا علی بفرمای که امارت لشگر کرا دهم .

حضرت نعمان بن مقرن مزنی را برای این کار انتخاب کرد و سپهسالاری لشگررا بأوداد بالآخره سی هزار سوار فراهم شد و درنهاوند تلاقی عسکرین شد وآتش حرب مشتعل گردید هوا چون شب تار از گرد وغبار گردید و برق سیف وسنان‌چشم بیننده را می‌ربود تاسه روزازصبح‌تاغروب دست ازجنك برنمیداشته‌اند و از طرفین بسیار کس مقتول گردید نعمان‌بن‌مقرن بابرادرانش کشته شدندحذیفه یمانی‌علم بگرفت .

ودرروزدیگر سی‌زنجیر فیل بالشگری آراسته همه کمرهای زراندود مرصع بأنواع جواهرات حمله برلشگر اسلام کردلشگراسلام چون سیل بنیان کن‌پیاده برفیلها حمله کردند و تمام خرطوم فیلان را قطع کردند و سپاه عجم شکسته شد و درآنروز عمر و بن‌معدیکرب‌مقتول گردید .

و چنان هول، وترس دردل مردم‌عجم‌جای کرد که تیربزه می کرد و آن‌تیر بزمین می‌افتاد ناچارروی بفرار نهادند و بهمدان گریخته‌اند جماعتی راه بیابان پیش گرفته‌اند .

و مردم عرب تا دو فرسنك آنها را تعاقب کردند و همی کشته‌اند و غنیمت بردند جماعتی ازهزیمیان باصفهان گریخته‌اند و بعضی بقم و کاشان فرار کردند

گویند در این جنك صد هزاراز مردم عجم کشته شدند .

مسلمانان داخل نهاوند شدند و هر مال واثقال که ازعجم بجای مانده بود بغنیمت گرفته‌اند و پس از دفن شهدای خود راه همدان پیش گرفته‌اند در همدان لشگرعجم دیگر مقاومت خود را بی‌نتیجه میدانست همدانرا خالی کرده فرار کردند بجانب ری ودر آنجا باز ازاطراف لشگرفراهم کردند وجنك را آماده‌شدند چون آتش حرب مشتعل گردید، وهفتصد نفراز مردم عجم مقتول شد پشت بجنك دادند و کارصلح را آماده شدند .

درآن وقت یزد جرد در اصفهان بود ازاین اخبارجهان درچشم او سیاه شد باصطخرفارس گریخت ومردم عرب باصفهان حمله بردند وآنجا را نیزفتح کردند و از آنجا بفارس رفته‌اند شیراز وتمامت آن نواحی را فتح کردند .

بالجمله تمام ممالك ایران بدست عرب افتاد وتمامت عراق وشامات تاباب الأبواب وبلنجروبلاد خزر را فروگرفته‌اند .

اما یزدجرد

چنان بهراسید که دیگر نتوانست در جائی توقف کند از قادسیه بمداین واز مداین بحلوان وازحلوان بجلولا و از جلولا بری و از ری باصفهان و از اصفهان بفارس وازفارس بکرمان گریخت و ازآنجا بحصن‌هزار مرد جای کرد و ازآنجا به نیشابور واز آنجا بمروآمد وچند روزی بیاسود وآتشگده بنیاد کرد .

و در آنوقت چهار هزار مرد همراه اوبودند وایشان همه ندیمان و دبیران و غلامان و فراشان و طباخان و خاصگان درگاه بودند و همچنین زنان و کنیزان و خصیان با اوبودند وآنها را شهربشهر باخود کوچ میداد .

و اما مردی که ما هونام داشت وسلطنت خراسان تا رود جیحون با او بود از قبل یزد جرد چون دانسته که یزدجرد در پایان کار بخراسان خواهد آمد و سلطنت اوتباه شود لاجرم برعلیه اوقیام کرد با هفت هزار سواربکنار مروآمد

چون ظلمت عالم را فرو گرفت ماهو لشگر خود را گفت تا راه بکوشك یزدجرد نزدیك بنمایند از بهر آنکه بامداد بکوشك حمله کنند ویزدجرد را ازمیان بردارند.

یزدجرد این بدانست کنیز کان را فرمود تا اورا بارسن از دیوارباره فرو گذاشته‌اند و او یکتنه ازشهربیرون شد وپیاده همیرفت ونداىست بکجا میرود .

درعرض راه بردرآسیائی عبورداد آسیابانرا گفت یك امشب مرا پناه ده که از این لشگر ترکان هراسانم آسیابان گلیمی بگسترد و اورا درآسیا خانه جای داد یزدجرد از کوفتگی وخستگی راه بخفت آسیابان چون اورا بخواب یافت تبری برسر او کوفت چنانکه بدان زخم تبرجان بداد پس جامه واثاثه سلطنت را از او باز کرد و جسد اورا درآب انداخت .

صبحگاهان چون دانسته‌اند که یزدجرد فرار کرده بجستجوی او برآمدند تا بدر آسیابان رسیدند ازآسیابانی پرسیدند گفت چنین کس ندیدم او را گفته‌اند ما ازاین زمین استشمام بوی خون میکنیم و ازآن طرف بوی خوش استشمام میکنیم که درخور آسیاخانه نیست پس درمقام‌فحص برآمدند جامهای یزدجرد را پیدا کردند.

آسیابان را گفته‌اند راست بگو با اوچکردی گفت اورا کشتم و جسد اورا در آب انداختم درحال باتیغ آسیابان را بقتل رسانیدند وجسد یزدجرد را ازآب بیرون آوردند و بقانون سلاطین او را در تابوتی نهادند و بفارس برده در دخمه سلاطین گذاردند و سلطنت عجم بأوختم شد در سال ۲۲ هجری و اگرنه سال ۳۱ هجری والله العالم .

شاهد قصه

مشایخ ثلاثه تسخیرمداین آب وخاك کردند ومردم راه بکوچه اسلام‌نزدیك کردند چون نوبت بامیرالمؤمنین‌رسید خواست مغزدین و توحید را بمردم‌بفهماند وحاق حقیقت شرع وملت را بایشان برساند مردم زیر این بارنرفته فلذاجنگهای داخلی شروع شد جمل وصفین ونهروان .

درسنهٔ چهلم هجرت که حضرت شهید شد معاویه دست بقتل وغارت گشود واز شیعیان امیرالمؤمنین تا توانست کسیرا زنده نگذاشت تا درسنهٔ پنجاه نه معاویه میمیرد درسنه شصت و یك یزید حضرت حسین راشهید میکند .

انصار امام حسین علیه السلام بر علیه بنی امیه قیام میکنند حنظلهغسیل الملائکه پسرش عبدالله درمدینه وزریرخزاعی در عسقلان وسلیمان بن صرد خزاعیدر کوفه و بعد ازسلیمان مختاربن ابی عبیده زیاده از صد هزار ازبنی امیه و اتباع ایشانرا نابود کردند .

پس از یزید سلطنت بنی مروان پیش آمد تامدت هشتاد سال ازیك طرف با خوارج وازیك طرف بانصاری جنگهای خونینی کردند وازقتل شیعیان همخودداری نمیکردند و عدد آنها با عثمان پانزده نفر بودند که حقیر در کشف المغیبات آنها را ذکر کردهام و آن کتاب بطبع رسیده .

پس از آن ابومسلم خراسانی برعلیه بنی امیه قیام کرد و سلطنت بنی امیهرا منقرض کرد نوبت به بنی العباس رسید سی وهفت نفردر مدت ششصد وپنجاهشش سال سلطنت کردند و هلاکوخان دولت بنی العباس را منقرض گردانید .

و در خلال دولت بنی العباس سلاطین فاطمیه درمغرب و مصر ۲۷۰ سال سلطنت کردند و عدد آنها چهارده نفر بود و همچنین آل بویه صد و بیست و هفت سال سلطنت کردند و عدد آنها هیجده نفر بود وقرامطه وصاحب زنج نیز در دولت بنی العباس قیام کردند وتاریخ مجموع همه اینهارا درهمان کشف المغیبات ذکر کردهام و سلطنت سامانیان و غزنویان و سلجوقیان و صفاریان همه در عرض سلطنت بنی العباس بوده و اسماء خلفای بنی العباس را دراین اشعار ذیل جمع کردند .

از بنی العباس سی وهفت بودندی امام کز سنان و تیغشان بد سینهٔ اعدا فکار
بود سفاح آنگهی منصور مهدی از عقب هادی وهارون امین مأمون امام کامکار
معتصم آنگاه واثق بعداز اومتوکل است منتصرپس مستعین بود است معتز پیشکار

مهتدی ومعتمد پس معتضد پس مکتفی مقتدر پس قاهر و راضی امام روزگار
متقی مستکفی وآنگه مطیع وطایع است قادر وقائم پس از وی مقتدی شد آشکار
بعدازاومستظهر ومسترشداست وراشداست مقتدی‌مستنجدآن کس‌شیر گردون‌شکار
مستضیء وناصر و ظاهر دیگرمستنصراست آخرین قوم مستعصم به حکم کردگار

همه رفته‌اند بزیر خاك خوابیدند و بجای آن قصرهـای زرنگار در خاك گورهمنشین مورمار گردیدند و بجای آن وساده‌های زرباف خشت لحد متکای ایشان گردید.

ای دل غافل بر این دنیا مپیچ لذت و عیش جهان هیچ است هیچ
علقه داری چند بر کاخ مجاز دیدهٔ عبرت بکن یك لحظه باز
خواب غفلت تابکی بیدار شو تا بکی مستی دمی هشیار شو
هست دنیادرحقیقت چون رباط درر باطی کی شود ممکن نشاط
هست دنیا نزد کامل گلخنی بهر گلخن ازچه دور ازگلشنی
عشق باز زال دهری تا بکی واله و شیدای دهری تا بکی
شادمانی کس از این عالم ندید کس گل شادی از این گلشن نچید
صدق و اخلاص وصفا را پیشه کن ازعذاب قهر حق اندیشه کن

۹۴ - حکایت ملوك طاهریه

طاهر بن حسین خزاعی بحکم مأمون عباسی محمدامین رابکشت ازآن پس هر گاه مأمون می‌آمد مأمون را گریه میگرفت چون سبب را طاهر تحقیق کرد مأمون گفت هر گاه طاهررا می‌بینم یادم از برادرم محمد امین می‌آید گریه عنان اختیار از دستم می رباید طاهر درخواست کرد حکومت خراسان را که ازمأمون دور باشد یك سال و شش ماه حکومت خراسان داشت سپس در خراسان وفات کرد.

۹۵ - طلحة بن طاهر

بعد از پدرش سه سال در خراسان حکومت کرد پس از آن رخت بسرای دیگر کشید .

۹۶ - برادرش عبدالله

ابن طاهر ذوالیمینین چون شنید که طلحه فوت‌شده پسرش علی بن‌طلحه را بحکومت خراسان بر کشید جمعی بروی‌خروج کردند و اورا در نواحی نیشابور بقتل رسانیدند پس از اوعبدالله بن طاهر از قبل خلفای عباسی حکومت خراسانرا داشت تا در سنه ۲۳۰ هلاك شدمدت‌امارت اوهفده سال‌بود وعمرش چهل وهفت‌سال بوده گویند مردی سخی الطبع و عدل گستر وادیب وفاضل و شاعر بوده بعضی‌اورا شیعه دانسته‌اند والعلم عندالله .

۹۷ - طاهربن عبدالله

بعد ازپدر حکومت اعمال‌پدرش را متصرف‌شد و واثق خلیفه عباسی هریك از برادران اورا بمنصبی اختصاص داد تا در خلافت مستعین وفات کرد .

۹۸ - محمد بن طاهر

ابن عبدالله‌بن‌طاهر بعداز پدرش امارت خراسان بأو تفویض شد در آن ایام حسن بن زید علوی قیام کرد و از یك طرف یعقوب بن لیث بالآخره محمد بدست یعقوب گرفتار شد و دولت طاهریه خاتمه پیدا کرد شاعری اسامی آنجماعت را در شعر گفته :

در خراسان ز آل مصعب شاه طاهر و طلحه بود و عبدالله
باز طـاهر دیگر محمد آن کو بیعقوب داد تخت و کلاه

درروضة الصفا گوید که از جمله سخاوتهای محمد بن طاهر یکی آنست که گفته‌اند شخصی در نیشابور محمود نام کنیز کی داشت درغایت حسن وجمال بعلاوه شعر خوب گفتی وخط نیکو نوشتی اوصاف این کنیز بسمع محمد رسیده شیفتهٔ او گشت کسی را پیش محمود فرستاده درخواست نمود که کنیز را باو بفروشد محمود راضی نشد.

تا روزگار او بسختی و دشواری کشید ناچارفرستاد نزد محمد که راضی بفروش شدم محمد خوشحال شد باچهار بدره بخانه محمود رفته بدره ها را پیش محمود نهاد محمود برخواست و بحجره رفت و بکنیزك گفت برخیز جامه بپوش و استعداد رفتن خانه امیر کن که برای خریداری تو آمده جاریه چون این بشنید فریاد و زاری آغاز کرد چنانکه آواز گریه او بگوش امیر رسید محمود گفت‌ای جاریه موجب این اضطراب و زاری چیست باید که اظهار فرح و سرور بنمائی که بدولت سرای امیر میروی وپیوسته در راحت وآسایش خواهی بود کنیزك جواب داد ای خواجه آخر کار من این است که از خود مرا جدا سازی محمود گفت تو میدانی که در دست من‌ازمتاع دنیوی چیزی نمانده وتو گرسنگی میکشی‌وبسختی و برهنگی میگذرانی خواستم بقیهٔ عمررا بفراغت بال ورفاهیت حال روزگاربسر بری جاریه گفت ازبیع من درگذر که من عهد کردم و بتو قول میدهم که بسبب کسبیکه لائق زنان است جهت خود وتوقوتی حاصل کنم محمود گفت اگر چنین است من ترا آزاد کردم و بنوزده دینارترا بعقد خود درآوردم چون محمد این ماجرا شنید محمود را طلبید و گفت این چهار بدرهٔ سیم بتوبخشیدم تا بعدازاین برفاهیت روزگارگذرانی وفای آن کنیز و سخای محمد ذکر جمیل‌ایشان است.

۹۹ - حکایت ملوك صفاریه

گویند لیث پدر یعقوب مرد کارگری‌بودسه پسرداشت یعقوب وعمروعلی و هرسه پسرش حکومت کردند علی زیاده امتدادی نداشت یعقوب در ابتدای‌حال

مثل پدرش بمسگری مشغول بود از این جهت آنها را صفاریه گفته‌اند یعقوب چون بسن رشد و تمیز رسید طبعی بخشنده و شجاعت ونفسی قنوع داشت یازده سال حکومت کرد .

و آن چنان بود که در سنه ۲۳۷ در خراسان هنگامی که حکومت خراسان بطاهر بن عبدالله متعلق بود مردی که او را صالح بن نصر میگفته‌اند بر طاهر خروج کرد و یعقوب نوکر همین صالح بود برسیستان غلبه کردند و عامل طاهر را از میان برداشته‌اند .

یعقوب أمیر لشگر شد بواسطه لیاقت و سخاوت وشجاعت دلها بطرف او رفت لشگر بسیاری مطیع او شدند و برخوارج غلبه پیدا کرد بالآخره تمامت خراسان و هرات را تسخیر کرد و از آنجا بنواحی کرمان و شیراز واهالی فارس حمله برد و همه را مسخر کرد .

در آنوقت معتمد عباسی خلیفه بود برادر خود را بحرب یعقوب فرستاد یعقوب لیث منهزم گردید بار دیگر سپاه سنگین فراهم کرده متوجه بغداد گردید در راه بمرض قولنج در گذشت مقدس اردبیلی در حدیقة الشیعه در تاریخ احوال حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام مینویسد که :

۱۰۰ = عمرو بن لیث

روزی عرض لشگر خود را میدید مقرر داشت که هر أمیری که هزار مرد مکمل دارد بر او عرض کنند گرزی زرین بر او دهند چون فارغ شد صد و بیست گرز طلا بسرداران داده بودند .

عمرو بن لیث که لفظ صدو بیست گرز که نشانه صدو بیست هزار کس باشد گوش زد او شد خود را از اسب بزیر انداخت و سر بسجده نهاد و روی بخاك میمالید و میگریست زمانی ممتد در آن گریه وزاری بماند و بیهوش شد .

و بعداز آنکه بخود آمد هیچکس را قدرت آن نبود که وجه گریه وزاری را

از او پرسش بنماید مگر ندیمی که بسیار گستاخ بود پیش آمد و گفت ایملك کسی را که این طور لشگر وحشمی باشد کارها ساخته ومهمات البته پرداخته باشد باید که بخندد و بخنداند نه آنکه بگرید و بگریاند بلکه روز شادی و مبارك باد بود وجه این گریه و سبب این اندوه چیست ؟

گفت، شنیدم که عدد لشگر من بصد و بیست هزار رسید مرا واقعهٔ کربلا بخاطرم رسیدحسرت بردم و آرزو کردم که کاشکی آنروز با این لشگردرصحرای کربلا بودمی و دمار ازآن کفار برمیآوردمی یا من نیزجانرا فدا میکردم .

وچون عمروبن لیث را وفات رسید درخوابش دیدند تاج برسر و کمر بند مرصع بر کمر وحوریان اوپیش وولدان وغلمان ازچپ وراست ایستاده برای خدمت گذاری کسی پرسید که ای امیرحالت بعداز وفات توچگونه بود گفت حق تعالی دشمنان مرا از من خوشنود گردانید و گناهان مرا آمرزید بسبب آرزوئی که در آن روز کرده بودم و تضرعی که دروقت عرض لشگر کرده بودم ونیت معاونتی که نسبت بشاه کربلا درخاطر گذرانیدم انتهی .

در روضة الصفا گوید چون یعقوب بن لیث وفات یافت برادرش عمروبن لیث متصدی امرحکومت شد چون بشیراز آمد سه صد هزاردینار بامشك و عنبر و عود بسیار وسه صد جامه منقش به نقشهای غریب وسه صد ظرف ازطلا ونقره و سه صد چهارپا برسم هدیه نزد موفق فرستاد که برادروصاحب اختیارخلیفه بود .

خلیفه فرمان کرد که نام عمرولیث را برعلمها نوشته‌اند و منشور امارت خراسان وماوراءالنهر وفارس و کرمان وسیستان بنام عمرولیث نوشته‌اند بالأخره بیست وسه سال سلطنت کرد بالجمله درزندان بغداد بعضی گویند اورا کشته‌اند بعضی گویند از گرسنگی جان داد .

۱۰۱ = طاهر بن محمد

ابن عمرو بن لیث مردم سیستان بعد از پدرش عمرو اورا بتخت پادشاهی نشانیدند شش سال مدت سلطنت او بود اورا با برادرش یعقوب به بغداد فرستادند در حالیکه آنها را بند کرده بودند .

۱۰۲ = عمرو بن یعقوب

ابن محمد بن عمرو بن لیث صفار در سنه ثلاث مائة خطبه بنام عمرو بن یعقوب خواندند بالأخره باسامانیان بجنگ وجدال در آمدند وسامانیان غالب شدند وعمرو امان طلبیده او را امان دادند و باخود به بخارا بردند و خطبه بنام سـامانیان خواندند تا ظهور خلف .

۱۰۳ = خلف بن احمد

گویند نبیرهٔ یعقوب بن لیث بود و بصفات کمال ازعلم و فضل و کرم وسخاوت و محبت علماء و مروت فضلاء آراسته بود شعراء در مدح او قصائد غرا گفته‌اند سلطنت او در سیستان بالا گرفت .

بالأخره بین او ومخالفین او جنگهاروی داد گاهی غالب گاهی مغلوب و برای وصول سلطنت پسر خود طاهر را بقتل رسانید .

امراء از او نفرت گرفته‌اند و بسلطان محمود غزنوی گرویدند سلطان محمود لشگری برسر او کشید خلف درقلعه متحصن شد بالأخره امان طلبید محمود غزنوی اورا امان داد ورخصت داد تا هر کجا که می‌خواهد برود جرجان را اختیار کرد تا روزگار او بسر آمد .

در روضة الصفا گوید علماء را جمع کرد تاتفسیر قرآنی بنویسند که مشتمل بر اقاویل مفسران و تأویل متقدمان و متأخران وبیان وجوه قرائت قرآن وعلل

و اشتقاق لغات مشحون بشواهد و امثال و ابیات و ایراد اخبار و احادیث ازثقات اخیار ، وگوید آن تفسیرصد مجلد است در مدرسه صابونی در نیشابور مخزون بود تا حادثه غزو در شهورسنه خمس و اربعین وخمسمائة روی نمود وگوید امروزآن نسخه بتمام و کمال دراصفهان موجود است در میان کتب آل خجند .

۱۰۴- حکایت ملوك سامانیه

شاهد قصه اینکه ملوك صفاریه و طاهریه و سامانیه و بویهیه همه شیعهٔ اثنا عشری بودند ولی برسرملك دنیا همیشه در زد و خورد بودند .

در روضة الصفا گوید که بسمع یعقوب بن‌لیث رسانیدند که ابویوسف یعقوب ابن‌سفیان برعثمان بن عفان سنجری طعن نمی کند بلکه نسبت بعثمان بن عفان صحابی طعن میکند یعقوب بن لیث گفت او را رها کنید که مرا باصحابه کاری نیست .

گویند نسب سامان منتهی به بهرام چوبین میشود واز زمان مأمون عباسی امرا بودند برای اینکه مأمون هنگامی که در مروبود حکومت خراسان و ماوراء النهر را بغسان بن عباد که ازفرزندان اسد بن سامان بود تفویض کرد و بفضل بن سهل ذوالریاستین سفارش می کرد که این خانواده سامان خانوادهٔ نسب می‌باشند ایشانرا عملهای کرامت مند بده فضل بن‌سهل اولاد سامان را حکومت داد نوح ابن‌اسدبن سامان را والی سمرقند گردانید احمد بن‌اسد را بحکومت فرغانه کشید و یحیی بن اسد را بهرات فرستاد و الیاس‌بن اسد را نیزحکومت داد .

چون نوبت بطاهریان رسید آل سامانرا تا مدتی بحال خود گذاردند چون نوبت سلطنت سامانیان‌رسید عمرو بن لیث دست گیر سامانیان شد .

و اول کس که لوای سلطنت افراخت :

اسماعیل بن احمد

سامانی بود چون قبل بر او امراء و والی از قبل بنی العباس بودند در شهرستانها اسماعیل پادشاه خیر کریم الطبعی بود فضلاء و علماء در ایام دولت او معزز و محترم بودند .

ابن کثیر گوید که به برکت این طریقهای خوب سلطنت او مدتها درخاندان او بماند گویند که یکی از علماء بدیدن او آمد درحین مراجعت هفت قدم مشایعت او کرد شب رسولخدا ﷺ را در خواب دید که فرمودای اسماعیل بدان هفت قد که مشایعت آن عالم نمودی هفت نفر ازنسل تو پادشاهی خواهند کرد .

در سنه تسع و خمسین و مائتین اسماعیل سلطان مستقل گردید و لشگر بتر کستان کشید وشاه تر کستان وخاتونش را باده هزار اسیر کرده بسمرقند آورد وچندان غنایم بدست او آمد که هرسواری هزار دینار بهرهٔ اوشد ومواشی از شتر وگاو و گوسفند واسب واستر ازحوصله حساب بیرون بود .

گویند که اسماعیل را گفته‌اند که مردم هرات و اطراف آن بی‌تردید صد هزار جمعیت است هریك‌دودینار بدولت بدهند دویست هزاردینارخواهد بود وبدین مبلغ مرمت لشگر توان کرد .

اسماعیل گفت هرگزچنین کارازمن سرنخواهد زد وباشتاب وعجله ازهرات بیرون آمد که مبادا شیطان‌اورا وسوسه کند وگرد این کاربگردد ملازمان گفته‌اند با این بی‌استعدادی چگونه بیرون برویم اسماعیل گفت خداقادراست که بی آنکه مردم مظلوم را غارت وتاراج بنمائیم برای مافرجی بنماید .

لشگر اسماعیل دردامنه کوهی‌فرود آمدند کنیزی ازکنیزان خاصه اسماعیل گردن بند یاقوت خود را روی جامه خود گذارده بود وازپی شغلی رفت در حال لکلکی فرود آمد آنرا بمنقارخود گرفت بتصور آنکه پاره گوشتی است چون‌پرواز کرد ازمنقار اوافتاد دریك چاهی که‌درآن بیابان بود ملازمان‌شخصی‌راطناب‌بکمر

او انداخته‌اند و اورا درچاه فرستادند چون بزمین چاه رسید دید بچاه دیگر راه دارد چون ملاحظه کرد دید همه صندقهای مملو از زر و جواهراست وآن خزانه یعقوب بن‌لیث بوده که‌آنرا ازبلخ گریزانیده ودراین‌بیابان مخفی کرده‌وخداوند متعال بتوسط لکلکی آنرا نصیب امیراسماعیل کرد که بأضعاف بود ازآن مقداری که اورا گفته بودند ازمردم هرات بگیرد .

البته توکل بخدا و وفای بعهد و پیمان این ثمرات را دارد بالجمله بعداز عمرولیث مدت هفت سال سلطنت کرد و درنیمه ماه صفر سنه ۲۹۵ وفات کرد .

۱۰۵ـ احمد بن اسماعیل

بعداز پدر بمسند حکومت نشست مکتفی عباسی برای او عهد ولوا فرستاد شش سال وچهارماه هفت روز سلطنت کرد بالأخره‌غلامان وی او را کشته‌اند .

۱۰۶ ـ نصربن احمدبن اسماعیل

چون پدرش کشته شد کودك بود شحنه بخاری ابوالحسن ویرا بدوش کشید نصر گفت می‌خواهید مرا بقتل برسانید ابوالحسن گفت معاذالله میخواهم مردم با تو بیعت کنند مردم بخاری‌با او بیعت کردند ولی‌مجموع مردم ماوراءالنهروسمرقند گفته‌اند از این کودك چه برمی‌آید با بودن عمویش اسحاق‌سامانی .

اسحاق‌دومرتبه لشگربرسراین کودك کشید ولی‌مردم‌بخاری‌لشگراسحاق‌را متفرق ساخته‌اند بالأخره‌اسحاق مخفی شد جاسوسان او را پیدا کردند وی را گرفته‌اند حبس نمودند تا درزندان جان بحق تسلیم کرد .

نصر چون بحد رشد رسید اورا امیرسعید گفته‌اند وبمراتب علیا رسید ورتبه او از آباء واجدادش درگذشت مدت بیست و هشت سال سلطنت کرد و بمرض سل درگذشت زمان حیاتش سی و هشت سال بود مردی بغایت کریم و رحیم و عادل ورعیت پرور بردر قصرش خانه‌ای بنا کرد وآنرا بیت‌العباده نام نهاد اکثرأوقات

با جامهای پاك بعبادت در آنجا مشغول بود تا روزگارش به پایان رسید .

۱۰۷ = نوح بن نصر

ابن احمد بن اسماعیل سامانی بعداز پدر صاحب تخت و تاج گردید وبا بنی اعمام خود از سامانیان جنگهای بسیار بر سر ملك نمود و بعضی را میل کشید وکور کرد و محارباتی بین او وبین رکن الدوله دیلمی روی داد تا اینکه در حدود سنه ۳٤۳ وفات یافت مدت سلطنت اوسیزده سال بود وبیشتر اوقات دچار زدوخورد بود گویند طریقهای مستحسن و اخلاق نیك داشت .

۱۰۸ = عبدالملك بن نوح

بعداز پدر بسلطنت رسید مدت سلطنتش هفت سال و کسری بود در سنهٔ خمسین و ثلاثمائة از اسب افتاد ودر گذشت گویند قاعدهٔ انصاف وسیاست داشت .

۱۰۹ = منصور بن نوح

بعداز برادرش صاحب تخت و تاج گردید حکومت خراسان وماوراءالنهر را تصرف کرد پس از آن بری آمد وآن ولا را مسخر کرد و با ابراهیم سامانی و جعفر وابوعلی جنگها کرد تا درسنهٔ خمس و ستین وثلاثمائة وفات یافت ومدت حکومت او پانزده سال بود واورا امیرمؤید میگفتهاند .

۱۱۰ = نوح بن منصور بن نوح

بعداز وفات پدر قائم مقام او شد معاصر با سبکتکین پدر سلطان محمود غزنوی بودو معاصر با عضدالدوله دیلمی و معاصر با قابوس بن و شمکیر که هر یك قطعه از ایران را خاص خود میدانستهاند و برسر ملك این نزاع متوالی بود ولی نوح بن منصور تا سمرقند و بخارا را متصرف بود تا در سنه ۳۸۸ وفات کرد

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است .

۱۱۱ - منصور بن نوح بن منصور

امراء واعیان بعدازپدرش اورا برتخت سلطنت نشانیدند یك سال و هفت‌ماه سلطنت کرد او را گرفته‌اند و میل در چشم او کشیدند و برادرش عبدالملك را بر تخت نشانیدند با اینکه طفل خورد سالی بود بالأخره بحیله او را بقتل رسانیدند در روز شنبه دهم ذی‌القعده سنه ۳۸۹ و قاتل او ایلك خان بود پس از قتل او تمام منتسبین بآل سامان را گرفته هریك را جداگانه حبس کردند تا بجمعیت حیلتی نسازند .

۱۱۲ - اسماعیل بن نوح

سامانی که او راابو ابراهیم و ملقب بمنتصر بود از حبس گریخت بمساعدت کنیزی که متعهد حال او بود چادر او را بر سر کرد و از حبس بیرون‌آمد و در خانه زنی پنهان شد و پس ازچند روز با قافله‌ای بخوارزم رفت و در صدد انتقام ایلك خان برآمد بقیه اولیاء آل سامان بر او جمع شدند حشمتی تمام برای او فراهم شد از آنجا به‌بخارا آمد قدم‌اورا مبارك شمردند وشادمانی کردند .

ایلك خان چون ازین واقعه مطلع شد لشگری فراهم کرده قصد او کرد منتصر از بخاری به نیشابور آمده در ظاهر نیشابور حربی واقع گردید چون منتصردانست که سلطان محمود بمدد ایشان می‌آید عزیمت بجانب ولایت شمس المعالی قابوس بن وشمگیر کرد .

قابوس مقدم او را بزرگ شمرد ده سر اسب تازی با زین ولجام زرین وسی سر با زین سیم کوفته و سی سر با جلهای ابریشم و سی سر استر با زین زر و سی سر شتر بار از فرشهای فاخروامتعهٔ نادر وهزارهزاردرهم و سی هزار دینار وپنجاه ثوب ملون با دیگر اسباب و ادوات او را داد واز برای ملازمان او اموال فرستاد

و گفت مصلحت آن است که بری بروی که آن مملکت از وجود پادشاه سایس عاطل است و کار آن نواحی متزازل و من دو پسر خود دارا و منوچهر را بهمراه تومیکنم چون سپاه‌توانتظام یافت روی بخراسان گذار و ملك موروثی‌را بدست آر.

منتصر قبول کرد و متوجه ری گردید چون دولت سامانیه را هنگام زوال رسیده بود ملازمان او وی رامنصرف کردند راه نیشابور پیش گرفت‌دارا ومنوچهر چون چنان دیدند از وی مفارقت کردند منتصر نیشابور را مسخر کرد و عمالرا برسر اعمال فرستاد.

این خبرها بسلطان محمود والی هرات رسید لشگری بجانب او فرستاد بالآخره منتصر شهر بشهر گاهی غالب گاهی مغلوب تا در سنه ۳۹۵ در نیمه شبی بر او تاختند‌اند و خونش را بخاك ریختند‌اند و بأودولت سامانیان ختم شد

شاهدقصه

حکایات این سلاطین بمانشان میدهد که هیچ مرضی برای هلاك انسان بدتر از حب‌ریاست نیست‌فلذارسول اکرم ﷺ فرمود «**ان‌أخو فماخاف علیکم اثنان اتباع‌الهوی وطول الامل اماتباع الهوی فیصدکم عن‌الحق وأماطول الامل‌فینسی الاخرة**»

یعنی چیزیکه بیشتر ازهمه‌چیز برشمامی ترسم دوچیزاست‌یکی متابعت میل و هوای خود و یکی درازی آرزوها چون متابعت هوی راه حق شناسی را بروی نسان می‌بندد ودرازی آمال وآرزوها انسان مرگ را فراموش می کند فلذابرای رسیدن بریاست پدر پسر را میکشد و بالعکس برادر برادر را می کشد.

۱۱۳ - حکایت ملوك غزنویان

اول ایشان سبکتکین بود که غلامی بود ترکی مملوك‌البتکین واین البتکین صاحب جیش خراسان بود چون البتکین بغزنین رفت سبکتکین بجای خود در خراسان گذارد و مقالید امور را بأووا گذاردبعدازمدت قلیلی البتکین وفات کرد مردم اتفاق کردند و سبکتکین را بسلطنت پذیرفته‌اند بواسطه شهامت و نجابت

و سیاست او ابتدای دولت غزنویان از سنه ۳۶۷ بود سبکتکین را امیر ناصر لقب دادند تا بلاد هندوستان تاختن کرد و بتکدها را خراب کرد و بجای آنها مساجد بنا کرد تا در شعبان سنه ۳۸۷ جان، بقابض الأرواح سپرد.

۱۱۴ - امیر اسماعیل بن سبکتکین

در حیاة پدرش ولایت عهد باو تفویض گردید اعیان واشراف، و مجموع خدم و حشم اورا متابعت کردند برادرش سلطان محمود چندانکه خواست او را مطیع خود گرداند مفید نیفتاد کار بقتال کشید پس از قتل وقتال بسیار مطیع برادر خود گردید.

۱۱۵ - سلطان محمود غزنوی

طنطنهٔ کوس دولت او بأطراف و اکناف عالم رسید خلیفه عباسی که در آنوقت القادربالله بود خلعتی گران مایه که پیش از آن هیچ خلیفه بهیچ پادشاهی روان نکرده بود بسلطان محمود فرستاد و او را امین الملة و یمین الدوله لقب داد بساط عدل بگسترانید و دلهای خواص وعوام بولاء او قرار گرفت.

سلطان محمود شهر ملتان و بهاطیه و قلاع بسیار از هندوستان فتح کرده و غنیمت لاتعد ولاتحصی بدست او آمده از آنجمله پنج بت از طلای خالص بود و درچشم خانهای هریك از آن بتان دو یاقوت تعبیه کرده بودند که هریك زیاده ازپنجاه هزار دینار قیمت داشت وبرصنمی دیگر یك قطعه یاقوت ازرق آبدار بود بوزن چهار صد مثقال وازدو پای هرصنمی مبلغ چهار هزار وصد مثقال طلای سرخ عاید شد و اصنام سیمین چند عدد بود چون بت خانه را غارت کردند آنرا آتش زدند ودو بارهزارهزار دینار بسلطان عاید گردید.

توجه سلطان محمود بجانب سومنات

در روضة‌الصفا گوید که سومنات بتی را میگفته‌اند که بزعم اهل هند اعظم اصنام ایشان بود واین سومناترا در بتخانه نهاده بودند بر کنار دریا واهل هند در شب خسوف بزیارت آن صنم می‌آمدند ودرشب زیاده ازصد هزار کس درحوالی آن بتخانه مجتمع می گشته‌اند .

و معتقد هندوها آن بود که ارواح بعداز مفارقت اجساد بخدمت سومنات می‌آیند و او ارواح مجتمعه را بأ بدان متفرقه برسبیل تناسخ حواله میکند و هم چنین اهل هند اعتقاد داشته‌اند که دریا عبادت سومنات میکند و مد و جزر دریا بواسطه آن واقع میشود و از اقصی ممالك هند نذورات بآن بتخانه می‌آوردند و قریب بدو هزار قریه معموره وقف آن بتخانه بود و چندان جواهر نفیس در آن بتخانه مجتمع گشته که عشر آن در خزانه هیچ پادشاهی وجود نداشت .

و دو هزار کس ازبراهمه در آن بتخانه مشغول عبادت بودند و زنجیری‌از طلا بوزن دویست من در آنجا آویخته بودند وجرسهای طلا در آن‌تعبیه کرده بودند و در اوقات معینه خدام بتخانه‌آن زنجیر را در حرکت می‌آوردند جرسان بآواز آمده براهمه بعبادت مشغول میشدند و سی صد سر تراش و سی صد مغنی و پانصد کنیز رقاص مقرر بود که ملازم‌آن بتخانه باشند و مرسومات آن‌جماعت از نذور و اوقاف آن موضع میدادند

و نهر گنك جوئی است واقع در شرقی قنوج و دهلی وزعم هندوها این است که آن چشمه ازچشمهٔ‌خلد برین میآید چون هندوها مردهٔ خود رابسوزانند خاکسترش درآن‌آب ریزند و این معنا را مزیل سیئات او دانند وبراهمه خودرا در آن آب افکنده این صورت را سبب نجات و رفع در جات دانند واز این نهرتا سومنات مسافت بعیدی است و هندوها متعاقب‌همدیگر ازآن آب‌می آوردند و سومناترا بدان آب میشستند-القصة بطولها .

چون سلطان محمود در سنه ٤٢٦ لشگر بدیار هند کشید و بتخانها راویران کرد و اصنام را درهم شکست معتقدان سومنات گفته‌اند که سومنات از آن بتان رنجیده آنها را واگذارد واگرنه مزاحمان آنها را هلاك میساخت .

چون این سخن گزاف بسمع سلطان محمود رسید عزیمت درست کرد و با سی هزارمرد بجانب سومنات ره سپارشد در دهم ماه شعبان درسال مذکور درنیمه ماه‌رمضان بملتان‌رسیدو درراه‌هر بتخانه که بودخراب کردندوهر قلعه که بودا زرعب مسلمین قلعه را گذاشته فرار میکردند تا درذیقعدهٔ سال مذکور بسومنات‌رسیدند.

خلایق بسیار برسرسور آمده تفرج لشگراسلام مینمودند و جمله واثق‌بر این بودند که معبود ایشان لشگرسلطان محمود را هلاك خواهد کرد چون دیدند خبری نشد روز دیگراهل اسلام تکبیر گویان بپای قلعه رسیدند و بجنك مشغول شدند هندوها میرفته‌اند اول در سومنات و او را در بغل گرفته میگریسته‌اند، ومی آمدند مشغول جنك میشدند ودر نزد سومنات خود را بخاك میغلطانیدند و طلب نصرت از او میکردند سه روز متوالی حرب قائم بود .

بالأخره هندوها بکشتی نشسته فرار کردند وزیاده‌ازپنجاه‌هزارازهندوهای سومنات کشته گردید ، آن قلعه سومنات طول و عرض تمام داشت چنانچه‌پنجاه شش ستون و قایه سقف او کرده بودند و صنمی از سنگ تراشیده طولش مقدار پنج گز سه ذرع آن ظاهر بود و دوذرع آن در زمین بکار رفته بود سلطان‌محمود با گرز گران او را درهم شکست وپاره‌ای از آن بت راآورد در غزنین بردرمسجد انداخت تا مردم مشاهده نمایند .

سلطان محمود چون از این کارها بپرداخت به ری آمد و در آنجا بمرض اسهال مبتلی شده فوت شد در روز پنجشنبه ۲۳ ربیع الاخر سنه ٤٢١ و اورا در قصر فیروزه در غزنین دفن کردند .

وقبل ازوفات خود بدو روز فرمان کردآنچه در خزینه است از درهم‌ودینار و جواهرات گوناگون در صحن صفه‌ای بگستردند و آن صحن در نظر بینندگان

بستانی مینمود که بگلهای ملون از سرخ و زرد و منقش آراسته باشد سلطان بچشم حسرت در آنها مینگریست و زار زار می گریست و بعداز گریهٔ بسیار بفرمود تا همه را بخزانه بردند و فلسی از آن همه جنس بمستحقی نداد با اینکه میدانست که در آن دو روز جان شیرین بصد تلخی خواهد داد.

پس اورا در محفه نشانیدند او را بمیدان سبز بردند هرچه ممالیك خاصه و انواع دواب از اسبان تازی و شتران رومی و غیرذلك بروی عرضه کردند بعداز امعان نظر بر آنها نوحه و ندبه کرده و تحسر و تأسف خورده بقصر خویش باز گشت و سلطان محمود عیب او این بود که براخذ مال مردم حرصی عظیم داشت.

حقیر گوید که صاحب روضةالصفا شواهدی برشدت حرص سلطان محمود ذکر میکند و این سلطان محمود در اول حنفی مذهب بود بعد شافعی مذهب شد که تفصیل آن را در کتاب کشف حقیقت بیان کردم .

۱۱۶ = محمد بن سلطان محمود

بعداز پدر برتخت سلطنت نشست برادرش مسعود برای او نوشت که بلادی که پدر بتو وصیت کرد من در آن طمع ندارم من بلاد جبال و طبرستان که بضرب شمشیر گرفته‌ام مرا کفایت است فقط از تو درخواست دارم که نام مرا در خطبه مقدم بداری .

محمد از این درخواست بر آشفت و تجهیز لشگر کرد بطرف حرب با برادرش ره سپار شد چندانکه ملازمان و دانشمندان او را از این کار منع کردند و گفته‌اند با او صلح بنما فایده نکرد مسعود غالب شد و برادرش محمدرا گرفته میل کشید و بسلطنت او خاتمه داد و یاران اورا بقتل رسانید .

۱۱۷ = مسعود بن سلطان محمود

چون برادر را میل کشید بضبط ممالك قیام کرد گرفتار جنگها وزد وخورد

زیادی شد سلجوقیان قیام کردند در خراسان واهل قم و ساوه پای درمیدان عصیان نهادند با اینهمه فتنه مسعود راه هندوستان را گرفته برای فتح آن قلاع ده سپار شد فتح نا کرده مراجعت کرد خزینهٔ اورا غارت کردند ومردم به برادرش محمد مکحول بیعت کردند و مسعود را دربند کرده بنزد او بردند .

محمد مکحول گفت من نخواستم مردم بامن بیعت کنند مرا تهدید بقتل کردند ناچارقبول کردم اکنون توهر کجا را پسنده داری باحرم وعیالات خود بدانجارو مسعود قلعه‌ای را اختیار کرد و فرستاد نزد برادرش مالی طلب کرد پانصد درهم برای اوفرستاد مسعود در گریه افتاد گفت دیروزحکم من برسه هزارخروار بار خزینه بود امروز بریك درم قادرنیستم فاعتبروایااولی‌الأبصار .

چون چشم محمد ازقوت باصره بهره نداشت مقالید امور سلطنت را واگذاربه پسرخود احمد نمود احمد که دماغ او مشوش ومخبط بود بی‌رضای پدر بقلعه‌رفت و مسعود که عموی او بود بقتل رسانید مدت سلطنت مسعود نه سال یازده ماه بود با تمام گرفتاری و بخلاف پدرش سخی‌الطبع بود .

۱۱۸ = مودد بن مسعود

چون خبر قتل پدرش باورسید از بلخ کوچ کرد بغزنین آمد محمد و پسران اورا بقتل آورده احدی را باقی نگذاشت پس رباطی ساخت آنرا فتح آباد نام نهاد بعد برسریر دولت نشست و در سال ٤۳۵ ویرا با سلاجقه حربهای خونین رخ داد تا اینکه در سال ٤۵۱ بمرض قولنج در غزنین وفات کرد و پسرش علی بجای او بنشست ولی چون سست همت و رای بود نتوانست ازعهده سلطنت برآید مردی طغرل نام خروج کرد و از اولاد محمود بن سبکتکین کسي را باقی نگذاشت همه‌را بقتل رسانید مگریك نفر که محبوس بود .

۱۱۹-فرخ زاد بن مسعود بن سلطان محمود

در آن اوان که طغرل فرزندان سلطان محمود را بقتل رسانید مردم ریختهاند و طغرل را هم بقتل رسانیدند وفرخ زادبن مسعود را ازقلعه حبس بیرون آوردند و برسریر سلطنت نشانیدند شش سال مدت سلطنت او بود درجوانی فوت شد .

۱۲۰ = ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود

بعداز او مردم با او بیعت کردند و اوپادشاهی بود که هرساله رجب وشعبان و رمضان را روزه داشتی میان او و سلجوقیان مصالحه بر قرارشد که هیچکس از دو فریق متعرض ولایت یکدیگر نشوند وبدین طریق وثیقه نوشتهاند و اسامی اشراف طرفین را در اوثبت کردند .

و ابراهیم بعداز صلح نامه بجانب هندوستان لشگر کشید وبسی مواضع فتح کرد که آباء و اجدادش را فتح آن مواضع میسر نشد و غنایم نامحصور بغزنین آورد چهل سال واگرنه سی و دوسال پادشاهی کرد تا درسال ٤٨١ وفات کرد .

۱۲۱ = ارسلان شاه

ابن مسعودبن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین چون بر سریر ملك مستقرشد برادرخود را گرفته بند کرد یکی ازبرادران او بهرام شاه گریخت بخراسان نزد سلطان سنجر واو درآنوقت ازقبل برادر خود محمد بن ملكشاه والی بود سنجر نزد ارسلان فرستاده اورا از منازعه با برادران منع کرد او بدان سخن التفات نکرد کار بجنك کشید بالآخره ارسلان شاه مغلوب‌شد برادرش بهرام اورا خفیة هلاك کرد مدت پادشاهی او سه سال بود .

این ارسلان خزینه پدران خود را بباد داد چون سلطان سنجر باو غالب گردید در سال ٥١٠ در بیستم ماه شوال داخل غزنین شد اموال نامحصورازخزینهٔ غزنویان بدست او افتاد ازآن جمله پنج تاج بود که قیمت هریك از آنها دو بار

هزار هزار دینار بود و هفده تخت مجسم از زر سرخ و نقره یافته‌اند و از زین و منطقه مرصع بجواهر آبدار هزار سی عدد .

۱۲۲ = بهرام شاه

ابن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود چون در سال ۵۱۲ ارسلان شاه را کشت بر تخت سلطنت مستقر شد سی و پنج سال پادشاهی کرد و بسیاری از بلاد هندوستان را فتح کرد تا درسال ۵۴۷ وفات کرد .

سلطانی ذو شوکت و باحشمت بود با علما و فضلا صحبت و مجالست ورزیدی علما در عصر او کتابها بنام او تألیف کردند کلیل الدمنه بنام او موشح و مزین شد شیخ نظامی کتاب مخزن الأسرار را بنام او گفته رعایا در زمان دولت او آسوده و مرفه الحال روزگار گذرانیدند در روز جلوس سید حسن غزنوی قصیده‌ای گفت که مطلعش این است :

ندائی بر آمد زهفت آسمان　　　که بهرام شاه است شاه جهان

۱۲۳ = خسرو شاه

پسر بهرام مذکور بعداز پدر پادشاه شد هشت سال سلطنت کرد پس بلاهور هند رفت در سال ۵۵۵ وفات کرد .

۱۲۴ = خسرو ملک

بعدازپدرش خسرو شاه بر تخت سلطنت نشست چون درعشرت وطرب افراط میورزید بدین سبب فتور تمام بمملکت راه یافت امراء و ارکان دولت از وی آزرده شدند او را وجمیع خاندان غزنویه را شربت فنا چشانیدند و بخسرو ملک سلطنت غزنویه خاتمه پیدا کرد در سال پانصد و هشتاد و سه خاندان سبکتکین مندرس شد و از آن پادشاهان ذوشوکت بجزحکایتی چیزی در میانه باقی نماند فاعتبروا یا اولی الأبصار.

شاهد قصه

تاریخ این دوازده نفر پادشاهان غزنویه موعظه و سرمشقی است از برای ما ببین نفس اماره وحب ریاست و نسیان موت بشررا چگونه بیچاره میکند که پسر پدر را بکشد وپدر پسررا بکشد و برادربرادر را هلاك کند گویا مرگ‌را برای خود مجال میدانند و عجب‌تر آنکه از پیشینیان اعتبار نمیگیرند که هر کس دست بخون کسی آلود بالاخره خون او را هم بریزند رحمت‌حق برروان **شیخ کبیر محلاتی** چه خوب فرموده :

ایدلا مغرور مستی تا بکی　　غافل از عهد ألستی تا بکی
طالب عیش و سروری تابچند　　ازخدای خویش دوری تا بچند
نوش این دنیا بغیراز نیش نیست　　حظ وعیشش جزخیالی بیش نیست
لذت پاینده در عقبی بود　　راحت اندر سایهٔ طوبی بود
از چه ای طاوس علیین نسب　　همدم زاغان شدی یاللعجب
تابکی چون کرکس مردار جو　　عندلیب آسا بشو گلزار جو
چند می‌باشی بعالم بوالهوس　　علقه داری تا بکی بر این قفس
یادی از آن عالم دیرینه کن　　قلب خود پاك از نفاق و کینه کن
کوکب عمر ترا آمد افول　　هر دمت از مرگ می آید رسول
شد بلند آواز بانك الرحیل　　از منادیهای خلاق جلیل
چند می‌باشد ترا طول امل　　غافلی از لذت علم و عمل
شاخه طول امل را بار نیست　　این شجر را میوه‌ای جز نار نیست
چند بهر حظ نفسی در حضیض　　با مسیحا دم نشین هستی مریض
بهرشهوت خویش‌راسوی‌مکن　　ترك خلد وجنّة المأوی مکن
حب جاه وحب شهوت‌حب‌مال　　از برای عقل می باشد عقال
پاره کن این بند هستی بنده‌شو　　همچه‌خورشیدفلك‌تابنده شو - الخ

۱۲۵ - حکایت فتنه حسن صباح و نبذی از حالات او

بعضی از مورخان او را فرزند صباح حمیری میدانند و اهالی طوس گویند از اولاد و روستهای این ولایت طوس بوده و خواجه نظام الملك طوسی همین را قبول دارد .

و حسن صباح مردی خداع ومکار ودروغ زن وحیله باز بوده گاهی میگفت من از نژاد عربم پدرم مرا بقم آورد گاهی خود را بأهل تسنن نسبت میداد گاهی خود را اثنی عشری قلم میداد .

بالاخره مدتی دردستگاه سلطان ملکشاه راه پیدا کرد وباحیلهای گوناگون ازمقربان درگاه شد ولی طولی نکشید که رنجیده خاطر ازنزد ملك شاه بهری آمد و از آنجا گریخته متوجه اصفهان شد و چون تا بعان خواجه نظام‌الملك او را می‌طلبیدند خود را پنهان کرد .

چون خواجه نظام الملك مقتول شد و ملك‌شاه وفات کرد حسن با جماعت اسماعیلیان مخالطه نمود ودعوی دارشد که مذهب حق این‌است ومردم را بمذهب اسماعیلیه‌دعوت میکرد.

پس از مدتی بمصر رفت در نزد مستنصر که ازخلفای فاطمی بود و چندی در آن دستگاه مقرب بود بالاخره دید مقصود حاصل نشد از آنجا بحلب رفت بعد از مدتی رفت بجانب بغدادوازآنجابخوزستان‌رفت وازخوزستان باصفهان چهارماه در اصفهان ماند باز بخوزستان مراجعت کرده رحل اقامت انداخت بعداز انقضای سه ماه بدامغان رفت و درآنجا سه سال بسر برد جمعی کثیر دعوت او پذیرفته‌اند داعیان چرب زبان بقلعه‌ألموت و سائرقلاع فرستاد و ازدامغان بدماوند وازآنجا راه قزوین‌پیش گرفت متوجه دیلمان قریب‌بقلعه‌ألموت مشغول بزهد وتعبد گردید و در نزد اسماعیلیه معروف بسیدنا شدا کثرسکان‌ألموت با او بیعت کردندوألموت‌را برسر کوهی بنا کرده بودند وألموت آشیانه عقابرا گویند .

کار حسن صباح بالا گرفت فرمان داد اطراف قلعه را همه زراعت کنند و درخت غرس نمایند مخالفان حسن صباح چند مرتبه قلعه رامحاصره کردند پیش نبردند جمعیت اوزیاد شد بهر کس گمان می بردند که مخالف باحسن صباح است اورا می کشتند بالأخره سی وپنج سال در قلعه ألموت بسر برد وبیرون نمیآمد تا در سال ۵۶۱ در ربیع الاخر جان بقابض الأرواح سپرد .

۱۲۶ـ کیابزرك امید

پس ازحسن صباح رایت خلافت وسلطنت افراشت وخلق بسیاریرا کشتند و غارت کردند که تفصیل آن در روضةالصفا است مدت بیست وچهار سال بقتل و غارت بسر بردند و چون اختلاف و زد خورد بین خلفای عباسی روی داده بود نمی‌توانسته‌اند بقلع و قمع این جماعت پردازند و همچنین بین سلاطین سلاجقه و دیگر سلاطین بزرگ‌امید دراین‌میانه کر وفری میکرد وبقتل و غارت‌روزگار میگذرانید ومردمان فرو مایه اطراف اورا گرفته بودند خود را فدائیان نام‌نهادند و بقتل مسلمانان افتخار می کردند .

۱۲۷ = محمد بن کیا بن بزرك کیا امید

چون پدرش بدرك رفت او رایت خلافت برافراشت و بسنت پدر بقتل‌وغارت همت گماشت ۲۵ سال حکومت کرد و قلعها بنا کرد سپس وفات کرد .

۱۲۸ = حسن بن محمد بن‌بزرك امید

معروف بعلی ذکرةالسلام چون بحد رشد رسید مردم گمان کردند که امام موعود که حسن صباح خبر میداد ایشان هستند روز بروز عقیدهٔ عوام سمت ازدیاد پذیرفت پدرش‌اورا از این معنی منع کرد تا اینکه گفت حسن‌پسرمن نیست‌وپدرش دویست وپنجاه نفر را که معتقد بودند بامامت پسرش بقتل رسانید و گفت من‌امام

نیستم بلکه داعی‌ازدعاة آن حضرتم و هر کرا داعیه خلاف این بود کافر و بی‌دین است و دویست وپنجاه نفر را از قلعه بیرون کرد .

حسن از پدر و تأدیب او خائف گردید وزبان بطعن و لعن کسانی که او را امام میگفته‌اند باز کرد تا اینکه پدرش‌فوت شد یکباره در اضمحلال شریعت‌علنی شد و شراب می‌خورد مردم گمان کردند که از امارت ظهور امام زمان ارتکاب محظورات است .

تا در سال ۵۵۹ مردم رود بار بألموت آمدند حسن فرمان داد که در مصلّی منبری نصب کنند رو بقبله و چهار رایت بزرگ که ملون بچهارلون سرخ سفیدزرد سبز برچهار طرف منبر نصب کنند وحکم کرد تا هفدهم رمضان سال مذکورخلائق بمصلّی‌شتافته‌اند در میدانی فسیح وعریض واقع در پای ألموت جمع شدند .

و بعداز اجتماع مردم حسن برمنبررفت و برمز وایماء سامعانرا درغوایت و ضلالت افکند و بمردم فهمانید که از امام در خفیه قاصدی آمده و نامه‌آورده که این طبقه را بندگان گزیده خویش خوانده و ابواب رحمت و رأفت بروی‌ایشان گشوده و از تکالیف شرعی معاف و معذور داشته و خاطر بندگان خاص خود را از بار افعل ولاتفعل مطمئن و آسوده گردانیده وایشان را بقیامت رسانیده .

آنگاه خطبه بلغت عربی خواند و گفت این کلمات از سخنان امام است و شخصی را برپایهٔ منبر نصب کرده تاترجمه آنرا بحضار مجلس‌بگوید ومضمون خطبه چنین بود :

حسن بن محمد بزرگ امید خلیفه وداعی‌وحجت‌ماست باید که‌شیعهٔ مادرامور دینی ودنیوی مطیع اوباشند حکم اورا محکم و قول اورا مبرم بدانند وازفرمودهٔ او تجاوز ننمایند فرمان اورا فرمان ما بدانند مولانا برایشان رحمت کرده است و ایشانرا بخدای عزوجل رسانیده .

پس از ذکر این خرافات از منبر بزیرآمد دو رکعت نماز گذارد و سفره گسترانیدند و مائدها نهادند و مردم را گفت تا افطار کنند و فرمان داد تا اصحاب

مناهی و ملاهی بدستور اعیاد بطرب وسرورمشغول شوند و گفت که امروزعید قیام است واز آنروز ملاحده هفدهم رمضان را عید قیام گویند و بلهو و تماشا اقدام نمایند و بر کتیبها نوشته‌اند :

بر داشت غل شرع بتایید ایزدی　　مخدوم روزگار علی ذکرة السلام

بالجمله این فعل شنیع و حرکت قبیح از حسن صادر شد در ولایت رود بار و قهستان رسم الحاد آشکار گردید ولفظ ملاحده براسماعیلیه اطلاق شد و حکام سابق که نیز رعایت شریعت میکردند بدنام شدند تادر سال ٥٦١ برادر عیال او که از بقایای آل بویه و مردی دین دار بود اورا بقتل رسانید .

۱۲۹ـ حکومت محمد بن حسن

چون حسن کشته شد پسرش محمد در حکومت مستقل گشت برادر مادر را باتفاق اقربا از ذکر و انثی بانتقام خون پدر بکشت ، و این محمد در اظهار کیش ضلالت از پدر عالی‌تر بود و در دعوی امامت مجدتر و اصرارش بیشتر و دعاوی حکمت و علم فلسفه می کرد و خود را در علم معقول و منقول و فروع و اصول متفرد میدانست .

معاصر با فخر رازی بود وفخر رازی‌اورا لعن می کرد تا اینکه دید کار او بالا گرفت‌ازاوتقیه میکرد با اینکه تقیه از مذهب او نیست صورت تفصیل قضیه در روضة‌الصفاج٥ ص٨٠ مذکوراست.

بالجمله مدت چهل و شش‌سال حکومت بکامرانی کرد و دراین مدت‌خونها ریخته‌اند و راهها زدند و دست درازیها کردند تا در سال ٦٠٧ مسموماً بجهنم‌واصل گردید او را چند پسر بود :

۱۳۰- جلال الدین

حسن بن محمد بن حسن که از همه پسران بزرگتر بود بجای پدر نشست و طریقه پدر خود را ترك گفته معروف بجلال الدین حسن نو مسلمان شد و آثار و عقاید پدر را بکلی محو و نابود کرد و با سلاطین ابواب مکاتبات ومراسلات مفتوح ساخت و ائمه دین درصحت اسلام اوفتاوی نوشته‌اندوجلال الدین جمیع کتب حسن صباح را بسوخت تا در سال ۶۱۸ وفات کرد .

۱۳۱- و پسرش علاء الدین

در نه سالگی بجای پدر نشست وپیوسته بلهو ولعب وطرب مشغول شدوطریقهٔ پدر را از دست داد جماعت اسماعیلیه که اسلام و مسلمانی در باطن ایشان هنوز رسوخ نیافته بود برسرحرف خویش رفته‌اند زندقه والحاد را تجدید کردند رسوم شریعت اندراس یافت و بنای دین که پدرش نهاده بود بکلی منهدم کرد و شیوهٔ زندقه‌و الحاد رواج یافت بالأخره بمرض مالخولیا مبتلی گردید تا اینکه درنیمه شبی هنگامی که در خواب‌بود او رابقتل‌رسانیدند در سال ۶۵۳ در ماه شوال و بعد از علاءالدین پسرش :

۱۳۲- رکن الدین خورشاه

بجای پدر بنشست در آن اوان هلاکوخان مشغول تخریب بلاد و تعذیب عباد بود چون راه بقلعه الموت نزدیك کرد رکن الدین در کار خود فرو ماند بالأخره گرفتار هلاکوخان گردید وشربت مرگ را چشید یکسال حکومت کرد قلعه‌الموترا خراب کردند و باخاك یکسان نمودند و هرچه ذخائر و امتعه دراین طول زمان انبار کرده بودند غارت کردند و دولت اسماعیلیه منقرض گردید .

۱۲۳ - حکایت سلجوقیان

مبدأ سلجوقیان این بود که در میان مردم خزر که کافر کیش بودند مردی بنام (بیغو) که ملك ایشان بود با مرد دیگر که (دقاق) نام داشت مخاصمه رخ داد و این دقاق در تنظیم مصالح ملك ورأی ثاقب و تدبیر صائب بی‌نظیر بود .

و علت این مخاصمه این بود که بیغو خیال داشت که ضرری بزرگان بی گناه وارد آورد دقاق مطلب را دریافت برسر راه بیغو آمد و باو خطاب عنیف کرد و سخنان درشت گفت بیغو در خشم شد شمشیری حواله او کرد تیغ برروی او رسید و خون آلود گردید دقاق هم بی توانی عمودی بر فرق او نواخت که سرش بشکست و از اسب بزیر افتاد و این در محضر اکابر واعیان ترکها بود بیغو بقتل دقاق فرمان داد ولی بزرگان گفته‌اند باید علت این مخاصمه را تفتیش کرد بعد دقاق را قصاص کنیم دقاق گفت من غرضی نداشتم و بآواز بلند گفت جرم من این است که ملك‌را از ظلم وجور که موجب خرابی‌دولت است منع کردم بزرگان جانب دقاق را گرفته و بموعظه و نصیحت خشم بیغو را فرو نشانیدند تا حدی که یکدیگررا در بر گرفته بوسیدند .

در آن اوان فرزندی برای دقاق متولد گردید نام او را سلجوق نهادند چندی نگذشت که دقاق دنیارا وداع گفت سلجوق را بیغو تربیت کرد تا بحد رشد و تمیز رسید و آثارشهامت در او نمودار بود .

روزی وارد منزل بیغو گردید و برنسوان و صبیان شاه تقدم جست این‌معنی برخاتون بیغو دشوارآمد چون سلجوق ازمجلس بیرون رفت خاتون با بیغو گفت این سلجوق گستاخ گشته پا از اندازهٔ خویش بیرون نهاده و اگر این حشمت ادامه پیدا کند معلوم است کار بکجا خواهد کشید .

این سخن مؤثر افتاد بیغو مصمم شد که خاطر از کار سلجوق فارغ سازد سلجوق بفراست مطلب را درك کرد با صد سوار و هزاروپانصد شتر و پنجاه هزار

گوسفند روی بجانب دیار سمرقند نهاد چون بآن بلد نزدیك شد قاصدی فرستاد نزد والی آن ولایت و پیغام داد که سبب آمدن من باین ولایت داخل شدن در اسلام است اکنون التماس دارم که فقیهی بفرستید تا معالم دین و اسلام را بما تعلیم دهد.

والی خوشحال شد فقیهی فرستاد و سلجوق وهمراهانش بشرف اسلام مشرف شدند وآنها را درصحاری وسیع جای دادند و رحل اقامت انداختهاند .

در این اثنا از طرف کفار ایلچیان برای اخذ خراج آمدند ، سلجوق گفت مسلمان نباید بکافر خراج بدهد و تجهیز لشگر کرده مردمی که چنین روزی را انتظار داشتهاند اطراف سلجوق را گرفتهاند کار بجنگ کشید سلجوق مظفر ومنصور با غنایم بسیار مراجعت کرد و رایت اقبال سر بأوج عیوق کشید در میدان جنگ پسرش میکائیل کشته شد سلجوق از مرگ پسر محزون گردید .

طغرل بك که پسر میکائیل بود زمام امور خود را بأووا گذار کرد تااینکه دنیا را وداع گفت و طغرلبیك رفته رفته کار او بالا گرفت بحدیکه خوارزمشاه که شهنشاه بود از او در بیم و هراس شده لشگری بحرب او فرستاد و وصیت کرد که در قلع و قمع آل سلجوق سعی نمائی و صاحب نفسی را از ایشان باقی نگذاری .

از آن طرف طغرل بك بابرادر خود وسپاه جرار از رود جیحون عبور نموده و قطع منازل کردند تا بشهر نسا رسیدند و در بیابان وسیع خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و دست تعرض باموال رعایا دراز کردند .

سپاه خوارزمشاه با زنجیر فیلان و هزار شتر بار سلاح و صد شتر بار دراهم با تهیه تمام بسرداری سلطان مسعود در مقابل صف راست کردند و آتش حرب مشتعل گردید و خلقی کثیر از طرفین طعمه شمشیر گردید عاقبت ظفر با سلجوقیان شد سلطان مسعود ناچار بصلح راضی شدند ولی سلجوقیان بقبول صلح تن ندادند و به نهب و تاراج همی پرداختهاند وتا بمروتاختن کردند ودقیقهای از قتل ونهب و حرق آرام نداشتند .

تا اهالی خراسان دست بدامن علما زدند که در نزد طغرل بك بروندو بگویند

غرض از این خونریزی و غارت گری چیست ما ترا به پادشاهی قبول داریم و از سلطان مسعود غزنه‌ای دست برداشتیم .

چون علمارا این پیغام رسانیدند دست از قتل و غارت باز داشته‌اندو خطبه بنام طغرلبیك خواندند و فرمان داد هر که مخفی شده هر که فرار کرده بجای خود بر گردد و در مهد امن و امان باشد .

و سلطان مسعود بهندوستان فرار کرد و خبر مرگ او رسید سلجوقیان روی به بلخ نهادند و آن مرز بومرا تصرف کردند و از آنجا عنان بولایت خوارزم منعطف کردند و جمیع آن بلاد را متصرف شده و در کمتر از یك سال بر بلاد عراق استیلا یافته بالاُخره بیست و شش سال سلطنت کرد درولایت ری مریض شد و در سن هفتاد سالگی وفات کرد و مرگ او بعدازسال ۴۵۱ بوده ، چون عقیم بود پسر برادرش الب ارسلان بن چقربیك را جانشین خود گردانید .

شاهد قصه

باید دانست که دنیا دار فنا است باکسی وفا نکند « **ظل زائل و سناد مائل وضوء آفل غدارة غرارة خدوع ملبسة نزوع** »

۱۳۴ - حکایت الب ارسلان

الب ارسلان پادشاهی بود با اقتدار و شهریاری بود که مزین باُبهت شاهی و شجاعت و سخاوت دوازده سال سلطنت کرد ودر دوم محرم سال ۴۲۱ ولادت او بود و در سال ۴۶۵ مقتول گردید .

چون بر تخت پادشاهی قرار گرفت در بذل انعام و جوائز و صلات خود داری نکرد همه را شاد خاطر نمود گردن کشان آفاق برای طاعت او خاضع شدند و کمر خدمت در میان بسته‌اند و از کنار جیحون تا دجله و از عبادان تا سواحل بحر محیط مسخر او بود و دختر خان ترکستان را جهت پسر خویش سلطان ملك شاه بخواست و پیوسته مجلس او بوجود علما و دانشمندان مزین بود و وزیر

او نظام‌الملك طوسی بود .

و در زمان او ملك روم سر بطغیان کشید لشگری از روسیان و ارامنه و یونانیان و سریانیان قریب سی صد هزارمرد شمشیرزن و نیزه گذار فراهم کرده و بطارقه و اساقفه در رکاب او حرکت کردند ودرخاطر دارند که بغداد رامسخر کنند و بجای خلیفه جاثلیقی بنشانند و بعداز آن تا سمرقند بتازند و مصاحف را بسوزانند و منابر را درهم بشکنند واز مسلمین کسی را باقی نگذارند .

چون الب ارسلان این مطالب گوشزد او گردید نظام الملك طوسی را بجای خود گذارد با دو هزار سوار از تبریز بجانب قیصر روانه شد او را خبردادند از کثرت عدد لشگر روم سلطان هیچ دغدغه در خاطرش خطور نکرد متوکلا علی الله منزل برید تا در مقابل سپاه دشمن صف راست کرد .

این وقت الب ارسلان سر برهنه کرد و صورت روی خاك نهاد و با خدا راز و نیاز آغاز کرد و طلب نصرت نمود سپس یکباره دل برمرگ نهاده حمله نمودند در آن حال بادی سخت و سموم وزیدن گرفت و لشگرقیصر درهم افتادند دشمن از از دوست شناخته نشد ناچار فراربرقرار اختیار کردند و سلطان قیصر اسیرشد .

پس از قیل قال عتابات عنیفه قیصر راضی شد که هر ساله جزیه به پردازد و رشته محبت بینهما محکم باشد ودخترخود را بملك ارسلان که پسر الب ارسلان بود تزویج کرده و غنایم بی‌حسابرا بملك ری‌حمل نموده و از آنجا باصفهان‌رفته سپس روی بخوارزم نهاد واز آنجا بمحاربه حاکم ماوراء النهر رفته چون ازجیحون گذشته‌اند غلامان اوبقلعه شبیخون زدند نگهبان‌قلعه یوسف نام دست ازجان‌شسته قدم جرئت پیش گذاشت بعداز اینکه او را اسیر کرده بودند کاردی از ساق موزه کشید و الب ارسلان را بقتل رسانید .

۱۳۵ = پس از او ملك شاه

پسر الب ارسلان بسعی خواجه‌نظام‌الملك طوسی برسریرسلطنت نشست وبا

قیصرروم محاربه‌نمود قیصررا اسیر کردند بنزد او آوردند قیصر گفت اگرسلطانی ببخش اگر بازرگانی بفروش اگر قصابی بکش .

ملک شاه گفت سلطانم و از او عفو کرده ویرا بمقر سلطنت خود مراجعت داده‌و گفت اکنون ضعف‌خود وقوت‌مرا مشاهده کردی‌پس ازنصب حکام برولایات و در سال ۴۷۹ ازشام بدارالسلام بغداد آمد وپیش کش‌بدارالخلافه فرستاد وسپس بنزد خلیفه رفته انگشتری درخواست نمود خلیفه انگشتر از دست خود بیرون آورد و بدست ملك‌شاه کردسپس باخواجه نظام‌الملك‌بزیارت موسی‌بن‌جعفر علیه‌السلام و کربلا و نجف رفته‌اند و انعامات متکاثره بذل نمودند .

خلیفه مجموع بلاد اسلام را بسلطان ملك شاه تفویض نمود وخواجه رانیز خلعت داده خواجه بیرون آمد و داخل مدرسه‌ای که خود بنا کرده بود گردید و تفقد طلاب نموده و بمطالعه بعضی کتب پرداخته و سلطان ملك شاه با خواجه بایران مراجعت کردند .

ولی این مراجعت بعد از آنی بود که تا مدت یکسال در بغداد رحل‌اقامت انداخت و دخترخود را با مقتدی بالله خلیفه عباسی تزویج کرد باجهاز تمام وآن عبارت از صد وسی قطارشتر که پالان آنها از دیبای رومی بود و هفتاد و چهار شتر آراسته بالجام و قلادهای زرین که برشش از آنها دوازده صندوق نقره بود مملو از جواهر و حلی و سی و سه اسب نجیب بازینهای مرصع بانواع جواهر نفیسه و بغداد را زینت کردند و تمام امراء باستقبال آن دختر از بغداد بیرون رفته‌اند و تا دارالخلافه همراهی کردند وسپس‌بجانب عجم حرکت کردند .

ولی طولی نکشید کـه شکایت خلیفه را به پدرنوشت سلطان حکم‌جزمی کرد که دختر را بفرست اوهم‌فرستاد ودراصفهان وفات کرد .

وبأمر ملك شاه دربغداد فرمان داد مسجد جامعی بنا کردند وبرهرولایتی حاکم عادل گماشت ورسوم مذمومه را برانداخت و هیچ قوی جرئت نداشت بر ضعیفی ظلم کند ودر راه حج دست خیرات بگشاد مصانع وآبار ورباط بسیار بنانهاد

و آن بدعت که از هرحاجی هفت دینار زرسرخ می گرفته باطل ساخت واز دریای خزرتاحدود یمن تحت نظراو بود .

بهاردولت سلجوقیان ایام سلطنت ملك شاه بود چهل وهفت هزارسوارپیوسته ملازم رکاب اوبودند و برای هریك اقطاعاتی در ولایات بود که تا بهرمملکت که وارد میشدند مایحتاج خویش را بی‌تکلف‌میبافتند تا دربیست وچهارم رمضان سال ۴۸۵ در نیمه ماه شوال وفات کرد و مدت سلطنت بیست سال بود هنگام وفات سی و هشت سال داشت .

شاهد قصه

سلاطین جهان عبرت بگیرند وچهار روزهٔ دنیا آنها را مغرورنکند که دست تعدی برعیت دراز کنند اگر خدا سلطنت را برای آنها مقدر کرده آفریده‌ای نتوانند آنرا از او دفع کند و اگر مقدر نشده سعی بی‌فایده است .

لیس المقادیر طوعالامرء ابدا	و انما المرء طوع للمقادیر
فلاتکن ان اتت بالیسرذا اشر	ولا بئوساً اذا جائت بتغییر
وکن قنوعا بمایأتی الزمان به	فیما ینوبك من صفو وتکدیر
فما اجتهاد الفتی یوما بنافعه	و انما هو القاء المعاذیر

۱۳۶ - داستان خواجه نظام الملك طوسی

از حظوظ ملك شاه یکی این‌خواجه نظام الملك بود که منصب وزارت اورا داشت کنیه‌اش ابوعلی نامش حسن بن علی‌بن اسحاق طوسی است ، پدرش یکی از عمله دیوان بود چون مردی سخی بود دخل او بخرج او وفا نکردی چون چشمش بجمال چنین پسری روشن شد همت خود را برتربیت او مقصور گردانید در یازده سالگی قرآن را کاملا تعلیم گرفت و علوم شریعت و فقه شافعی را تکمیل کرده سپس با نویسندگان و ارباب قلم مجالست کرده تا دراین فن مهارتی‌بکمال بدست‌آورده تا اینکه اتصال بسلاطین سلجوقیان

و وزیر این طائفه گردید و یکی بعد یکی باو احترام میگذاشته‌اند .

و آثار خیر از او بسیار ماند از آنجمله مدرسه نظامیه در بغداد بود که موقوفات بسیار برای او مقرر کرد از برای طلاب ومدرسین و نیز در بصره مدرسهٔ بنام مدرسهٔ نظامیه بنا کرد که از مدرسهٔ نظامیه بغداد بزرگتر بود در نزدیکی قبر زبیر بن العوام ودر وقتیکه با ملک شاه به بغداد آمد عطایای او بمبلغ صد وچهل هزار دینار رسید که آنرا بأرباب حاجت رسانیده بود .

بالجمله مآثر حسنه او را در روضة الصفا بسیار نقل کرده از آن جمله گوید که خواجه نظام الملک در بدایت حال بسیار فقیر و بی چیز بود چون بمنصب وزارت و ثروت نائل شد حاجب و دربان خود را فرمان داد که احدی از ارباب حاجت را رد نکند غم آخرت بیش از امور دنیا داشت مردی پاکیزه اعتقاد ورقیق القلب بود .

خود نظام الملک حدیث کرد شبی درعالم خواب دیدم آن مسندی را که در بارگاه خلیفه برای من می گسترانیدند همان مسند ودست را در مقامی بسیار رفیع گسترانیدند من بالای آن نشسته و همان خلعت پوشیدم امـا از تنهائی خوف و وحشتی تمام داشتم ناگاه شخصی در نهایت زشتی با شکلی موحش و بوئی عفن آمد در پهلوی من نشست باز یکی دیگر آمد که از اولی بدتر بود همچنین از عقب همدیگر آمدند و هر یك از دیگری قبیح تر وبد بوتر بنحویکه جای مرا تنگ کردند نزدیك بود از روی مسند سرنگون بشوم و خوف و وحشت مرا بلرزه در آورد که از خواب برجستم و آنروز را بسیار صدقه دادم واین حال را با هیچکس نگفتم .

شب دیگر بعینه همان خواب و همان بساط را دیدم چنان لرزه بر اعضای من افتاد که اگر مرا بیدار نکرده بودند معلوم نبود دیگر بیدار شوم .

القصه شب سوم ازخوف وهراس بخواب نمیرفتم تا آخر شب خواب مرا ربود باز همان جماعت منکر آمدند وبنشستند ونزدیك بآن شد که نفسم قطع بشود .

ناگاه شخصی خوب روی خوشبوی نورانی و روحانی آمد و در پهلوی من بنشست و برمن سلام کرد تا جلوس کرد یك تن از آن زشت صورتان متعفن فرار کرد و مخفی گردید سپس جماعتی آمدند که هریك از دیگر زیباتر و نورانی‌تر بود و آن قبیح صورتان رفته‌اند و همه ناپیدا شدند من از مجالست با این جماعت نفسم تازه شد و خوف و ترس من برطرف گردید وراحتی یافتم که زبان‌ازوصف‌او قاصر است در این اثنا یکی ازایشانرا گفتم شما چه کسانید وآن گروه چه کسانی بودند جواب داد که ما اخلاق حمیدهٔ توایم وایشان اوصاف ذمیمهٔ توبودنداگرهم نشینی آنها را دوست داری که مخلد باآنها باشی مارابگذار واگرهم نشینی مارا تا ابد طالبی ترك ایشان باید کردن و از مکالمت و محاورت با ایشان چندان لذت بردم که وصف نتوان کرد .

خواجه نظام بعداز این حکایت گوید سزاوار است که خداوندان مسند و صاحبان منصب وزارت و امارت اکتساب سیر مرضیه را ازلوازم دانند واجتناب از خصال سیئه را واجب شمارند .

خلاصه خواجه نظام‌الملك‌چون سلطان ملك شاه بجانب بغداد روانه گردید در این سفر اخیر بهمراه او رفت چون به بروجرد رسید ندیك نفر از ملاحدهٔ اسماعیلیه درزی متصوفه بیامد بطرف خواجه در وقتی که ایشان از بارگاه بحرم میرفته‌اند و نامه‌ای بدست او داد خواجه مشغول خواندن نامه بود که آن صوفی غدار کاردی برخواجه زد که روز دیگررخت بعالم بقا کشید و هنگام مرگ این اشعار بگفت و آن قطعه را بخدمت سلطان فرستاد .

یك چند باقبال توایشاه جهان دار گرد ستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکو نامی منشور سعادت پیش ملك العرش بتوقیع تو بردم
آمد ز قضا مدت عمرم نودو سه و اندر سفرازضربت‌یك‌کاردبمردم
بگذاشتم‌آن‌خدمت دیرینه بفرزند او را بخدا وبخداوند سپردم ...

جسد خواجه نظام‌الملك را باصفهان نقل کردند و در مکان مناسب مدفون

ساخته‌اند بقول روضة الصفا .

۱۲۷- حکایت برکیارق سلجوقی

سلطان ملك شاه با اینکه اولاد متعدد داشت بر کیارق راولی عهد قرار داد و پس از مرگ پدر صاحب تخت و تاج گردید و در سامراء نسبت بروضه منورهٔ عسکریین علیهماالسلام عماراتی دارد که در جلد اول تاریخ سامره متعرض آن شده‌ام در سال ۴۹۸ وفات کرد و دوازده سال وچهار ماه مدت سلطنت او بود ودردنیا بیش از بیست و پنج سال عمر نکرد و دراین مدت قلیل برسر ملك وسلطنت جنگهای خونین با خویشان و اقربای خود کرد **وكان حليما كريما صبوراً عاقلا كثير المداراة و عفوه اكثر من عقوبته .**

بالجمله در آخر ایام حیاة ملك شاه ترکان خاتون زوجه او اصرارداشت که پسرش محمود را ولی عهد بنماید اورا گفته‌اند این چه سخن است که تو می گوئی کار جهان بانی سر سری نیست محمود که هنوز سن او از شش سال تجاوز نکرده چگونه میتواندهفت اقلیم را اداره کند ترکان خاتون‌خاموش شدتاسلطان که وفات کرد مرگ اورا ترکان خاتون‌مخفی کرد و امراءعسا کروقواد سپاه‌را بأموال جلیله دلخوش کرد تا بسلطنت محمود که طفلی خورد سال بود راضی شدند و در آنوقت بر کیارق در اصفهان بود فورا فرستاد او را زنجیر کرده بزندان‌بردند .

چون مرگ ملك شاه گوشزد ممالیك و نظامیهٔ اصفهان گردید ریخته‌اند و بر کیار قرا از زندان بیرون‌آوردند و بنام او خطبه خواندند و وی را بر تخت سلطنت نشانیدند ترکان خاتون از بغداد باصفهان آمد وپسرخود محمودرابهمراه خود آورد و اورا برتخت سلطنت نشانید .

بر کیارق چون از آمدن برادرش محمود مطلع شد که با ترکان خاتون می‌آید گریخت بساوه و با بیست هزارسوار بجانب اصفهان متوجه گردید ترکان خاتون را دراصفهان محاصره کردبالأخره‌ترکان خاتون‌مال‌بسیاری برلشگریان

قسمت کرد و جمعی را واسطه کرد تا بر مبلغ پانصد هزار دینار صلح کردند و بر کیارق وجه مصالحه را قبض کرد ودست از محاصره برداشت و بجانب همدان رفت ثانیاً ترکان خاتون لشگری فراهم کرد و بطرف بر کیارق ره سپارشد پس از کشش و کوشش فراوان نصرت نصیب بر کیارق گردید و محمود هم بمرض آبله وفات کرد و ترکان خاتون نیزرخت بعالم بقا کشید .

بر کیارق چنان گمان کرد که راحت‌شدبنا گاه‌عمویش که ملك‌شاه‌اورا میل کشیده بود بحرب پسر برادرش بر کیارق قیام کرد بر کیارق دید طاقت عم خود ندارد باصفهان گریخت بالأخره برادر دیگرش سلطان محمد بر علیه او قیام کرد مازال دچار جنك وجدال بود تا مریض شدازدنیارفت .

فكيف يلذ العيش من كان موقنا بأن المنايا بغتة ستعالجه
وكيف يلذ النوم من كان مؤمناً بأن اله الخلق لابد سائله
وكيف يلذ العيش من اثبتوا له مثاقيل اوزان الذى هو فاعله

۱۲۸ - حکایت سلطان محمد

ابن‌ملك شاه بن الب ارسلان سیزده سال و کسری سلطنت کرد و در سن‌سی و هفت سالگی دنیا را وداع گفت ودر وقت مرگش این اشعار بسرود :

بزخم تیغ و جهان گیر گرز وقلعه‌گشای جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای
بسی بلاد گرفتم بیك اشارت دست بسی قلاع گشادم بیك فشردن پای
چه مرك تاختن آورد هیچ سود نداشت بقا بقای خدایست و ملك ملك خدای

سلطان محمد همت کرد و ملاحدهٔ اسماعیلیه‌را نابود کرد وباپسر بر کیارق جنك خونینی کردند بالأخره غالب شد .

وسعدالملك که از ملاحدهٔ اسماعیلیه بودفصّادی را هزاردینار زرسرخ ویك خلعت نفیس داد که سلطان محمد بجهت حرارت مزاج ماهی یك مرتبه فصد میکند او را با نیشتر مسموم فصد بنماید فصّاد قبول کرد.

سعدالملك را حاجبی بود از این راز آگاه شد بوسـائطی بگوش سلطان

محمد رسید روز دیگر تمارض کرد فصاد را طلبید چون دست او را بست خواست نیشتر بزند که سلطان از سر غضب بوی نگاه کرد از لرزه بر اندام فصاد افتاد صورت حال را بگفت سلطان فرمان کرد تا باعماز نیشتر فصاد را فصد کردند در حال جان بداد .

پس فرمان کرد قلعه ملاحده را محاصره کردند واین نیز قلعهٔ ألموت است این قلعه در اصفهان وازبناهای ملك شاه بود مردی بنام احمد عطاش از اسماعیلیه در آن قلعه راه پیدا کرد و تمام اهل قلعه را بمذهب خود داخل کرد مریدان او بسی هزار رسید سلطان محمد فرمان داد قلعه را خراب کردند و سعدالملك و اتباع اورا بقتل رسانیدند و احمدعطاش را گرفته‌اند و او را دست بسته بر شتر نشانیدند و داخل اصفهان کردند .

ودر آنروز زیاده از صد هزار مردم باستقبال شتافته‌اند وسرگین وخاکستر وامثال آن برسرش نثار می کردند ودر پی شترش افتاده او را مسخره و استهزاء میکردند. بالاخره احمد عطاش را با متابعانش بأقبح وجه کشته‌اند و اجساد خبیثهٔ ایشان را بآتش سوخته‌اند وقلعه را با خاك یکسان کردند سپس سلطان جمعی را فرستاد برای خراب کردن قلعهٔ ألموت وقتال با آنها ولی درخلال این احوال سلطان فوت کرد و این کار بتأخیر افتاد .

۱۲۹ - حکایت سلطان سنجر بن ملك شاه

ولادت سلطان سنجر در سال ٤٧٩ بود در سنجر شام از این جهت پدرش نام او را سنجر گذاشت وهفتاد ودوسال ونه ماه زندگانی کرد بیست سال ازقبل برادران خود برکیارق و سلطان محمد حکومت داشت وچهل و یك سال باستقلال در اکثر معموره جهان پادشاهی کرد مردی گندم گون نیکوصورت بامحاسن طویل وعریض بود آثار مرحمت وعاطفت ازچهرهٔ اولائح بود متمتع بطول عمر و کریم الطبع ورعیت پرور بود مراسم جهانگیری وجهان داری نیکودانستی .

چون والدهٔ سلطان سنجر فوت شد سلطان گفت کسی براین جنازه نماز بخواند که در مدت حیاة او نماز او عمدا قضا نشده باشد آن جماعت متوقف شده هیچ کس متصدی امامت نگشت بگفته روضةالصفا خودش پیش ایستاد و بر مادر نماز خواند از این قضیه بوضوح پیوست که از مبدء تکلیف تا آن غایت هیچ فریضهٔ او عمدی قضا نشده و جنگهای بسیار برای او اتفاق افتاد .

از آنجمله در سنهٔ اربع و عشرین و خمسمائة با حاکم سمرقند اتفاق افتاد بالاخره غالب شد وکار بمصالحه ختم شد .

از آنجمله محاربه او با گورخان پادشاه ترکستان در آن جنك سی هزار کس از لشگر سلطان سنجر مقتول گردید برای تسلی سنجر شاعری گفت :

شاها ز سنان تو جهانی شده راست تیغ تو چهل سال زأعدا کین خواست
گرچشم بدی رسید آنهم زقضا است آن کس که بیك حال بمانده است خداست

سلطان با سیصد سوار در قلعه متحصن شدند ، و از آن شکست وقع و شکوه سلطان سنجر نقصان یافت و هرچه مدة العمر اندوخته بود تلف شد .

از آنجمله محاربه‌ای با غزان نمودند وایشان طائفه‌ای از ترکمانان هستند که در خلان و نواحي بلخ‌اند چهل هزارخانواده میباشند جنگ با ایشان سلطان سنجر را از پا درآورد چون غزان‌مرد نیشابوررا بکلی ویران کردند و هرچه‌بود غارت کردند و مساجد راآتش در زدند ازاین حوادث غم و اندوه بر مزاج سلطان استیلا یافت تا درگذشت .

۱٤۰ــ محمد بن محمد بن ملك شاه

مدت ملکش سه سال ومدت عمرش بیست وپنج سال در سنه ۵۲۹ در محرم وفات کرد میل وافری بشکار داشت چهارصدسگ شکاری‌داشت با قلاده‌های مرصع وجلهای زر بفت .

۱٤۱ - مسعود بن سلطان ملك شاه

مدت ملك او هیجده سال و مدت عمرش چهل و پنج سال در غرهٔ رجب سنه اربع واربعین و خمسمائة درهمدان وفات کرد مردی کریم الطبع متواضع او را با مسترشد عباسی محاربه‌ای رخ داد براو ظفر یافت مستر شد مقتول گردید جماعت باطنیه او را کشته‌اند و او بیست نهمی از خلفاء بنی العباس است و سلطان مسعود جنگهای بسیار کرد تا بالاخره بتاریخ مذکور درگذشت .

۱٤۲ - ملك‌شاه ثانی

مدت سلطنت او سه ماه و چند روز بود مدت عمر ایشان سی و دو سال تا دراصفهان در تاریخ سال ۵۵۰ درگذشت شاعر گوید :

دل‌براین عشوه گر پیرزن‌دهر مبند   نو عروسی است که درعقدبسی داماد است

۱٤۳ - سلطان محمد بن محمود بن ملك شاه

مدت سلطنت او هشت ماه مدت زندگانی چهل و پنج سال وقیل ۳۲ و برای بدست آوردن سلطنت با سلیمان شاه جنگها کرد .

۱٤٤ - سلیمان شاه بن ملك شاه

مدت عمرو سلطنت او با سلطان محمد متقارب بودند .

۱٤۵ - الب ارسلان ثانی

ابن طغرل بن محمد بن ملك شاه مدت ملکش پانزده سال و کسری مدت عمرش ٤۳سال‌بود درنیمه‌جمادی الثانیة سنه۵۷۱مریض شد ودر گذشت‌پادشاهی بود حلیم‌وصبوردیرخشم گرفتنی وزودعفو کردی سخاوت‌و کرم‌داشتنی از کارهای‌پر قیمت

او که قلعهای اسماعیلیه را ویران کرد و قلعه ألموت که در چهار فرسخی قزوین بود و آنرا بر صخرهٔ صماء بنا نهاده بودند آنرا ویران کرد و معروف شد بقلعه ارسلان گشای و جنگها باخوارزمیان کرد بالاخره مریض شد دنیا را وداع گفت .

١٤٦ - طغرل ثانی

فرزند الب ارسلان ثانی است و او آخرین سلاطین سلجوقیان است او را طبعی روان بوده از آنجمله گوید :

دیروز چنان وصال جان افروزی　　امروز چنین فراق عالم‌سوزی
افسوس که بر دفتر عمرم ایام　　آنرا روزی نویسد اینرا روزی

بالجمله سلطان طغرل بی محاربه و جنك چنگ در دامن دولت زد و بی‌تعب طلب عروس ملك را در آغوش گرفت و در رعایت رعیت و رفع رسوم اهل عدوان و احسان در باره عالمیان مشارالیه گشت تا اینکه وحشتی بین‌او و بین‌برادرش قزل ارسلان واقع گردید طغرلرا گرفته مقید کردند محبوس داشته‌اند پس از آن جماعتی او را از حبس بیرون آوردند ولشگری فراهم نموده در حوالی قزوین با لشگر غزل ارسلان تلاقی شد بعد کشتار زیاد طغرل غالب گردید تا دوباره جنگی روی داد این مرتبه طغرل وپسرش‌اسیرشدند وآن‌دورا زندانی کردند ثانیا آنهارا نجات دادند باز جنگهائی روی داد بالاخره درمیدان کشته شد وسلطنت‌سلجوقیان باو خاتمه پیدا کرد اگر چه در کرمان جماعتی از ایشان مدتها حکومت کردند وجماعتی که شعبه سوم سلجوقیانند در روم حکومت داشته شاعردرقتل‌طغرل گوید:

امروزشها زما نهٔ دل‌تنگی‌است　　فیروزهٔ چرخ هرزمان‌بارنگی‌است
دی ازسرتو بآن‌فلك‌یك گز بود　　امروز زسر تا ‌‌بدنت فرسنگی است

چون سرطغرل را از تن دور کردند وبرای الناصربالله عباسی فرستادند چون بااوبد دل بود و در بازار ری جثه اورا بدارزدند وسلاطین آل‌سلجوق که‌معروف بودند همین دوازده نفر بودند وازحدود سنهٔ چهارصد تا زمان خروج چنگیزسلطنت

داشته و بیشتر اوقات در زد و خورد بودند برای بدست آوردن تاج سلطنت.

سیاه باد روی جهالت و نادانی که برای چهار روزهٔ دنیا این همه تعب بکشد که چهار پنج روز او را پادشاه بگویند چنان پندارند که پادشاه شدن برشرف آنها میافزاید غافل از اینکه شرف مرد بعلم وحلم وجود است ابن سینا خوب گفته :

زمانه سفله نواز است و دهر دون پرور ستاره شعبده باز است و چرخ افسونگر
اگر نه سفله نواز است آن چرا داد است مقام جاه سلیمان بدیو بد گوهر
وگر نه شعبده باز است این چرا هردم هزار نقش برآرد خلاف یکدیگر
وگر نه گشته خرف روزگار پیر چرا گزیده راعی اشتر بمالك اشتر
عدو اگر بتو بد کرد از کمال تو بود که نیست دشمن طاووس غیر خوبی پر
کمال عزت نفس آورد درست به بین خمیده گردد و شاخ شجر ز فرط ثمر
ستاره گرچه فزون ازشماره است بچرخ ولی کسوف وخسوف است خاص شمس وقمر

البحر يعلو فوقه جيف و يستقر بأعلا قعره درر
وفي السماء نجوم لا عداد له وليس تكسف الا الشمس والقمر

باید دانست که شاهی و عزت ابدی و نجات سرمدی معرفت و اطاعت پیغمبر و آل پیغمبر ﷺ است پادشاهی از خلق بریدن و بآل محمد پیوستن است شاعر گوید :

کسی را که باشد سلیمان ندیم ز دیو ستم کاره او را چه بیم
چه با کشتی نوح گشتی در آب برستی ز طوفان دریای آب
گر آتش بگیرد جهان ای سلیم تو چون با خلیلی ز آتش چه بیم
نه خواهی که درره شوی پایمال برو جانب مصطفی جوی و آل
نه خواهی که باشی ز گم بودگان مزن دست در دامن آلودگان
نگیرد دو دستم ز راه صفا بجز دامن عترت مصطفی

۱۴۷ - حکایت سلاطین خوارزمشاهیان

بگفته روضة الصفا ملخصا این‌است که (ملکاتگین) که‌یکی‌از ممالیك ملك شاه سلجوق بود غلامی داشت بنام(نوشتگین) چون ملکاتگین فوت شد نوشتگین بواسطه عقل و کفایت و حسن تدبیر بمناصب رفیعه ارتقا جست و اورا پسرانی‌بود از همه بزرگتر قطب الدین محمد بود بزیور شجاعت وفروسیت متحلی بود چون نوشتگین فوت شد در زمان سلطنت برکیارق و سلطان سنجروالی خوارزم بود از این جهت بخوارزمشاه موسوم شد مدت سی سال بفراغبال حاکم خوارزم بود .

خوارزمشاه را چون هنگام مرگ رسید پسرش :

۱۴۸ - اتسز

را بجای خود نصب کرد مدتی مطیع اوامر سلطان سنجر سلجوقی بود پس از آن براویاغی شد در سال ۵۳۳ آتش حرب بینهما مشتعل گردید عاقبت اتسز غالب گردید و این در سنه ست و ثلاثین وخمسمائةبود رشید و طواط قصیده گفت که مطلعش این است :

چون‌ملك اتسز بتخت‌ملك بر آمد   دولت سلجوق آل او بسر آمد

سلطان سنجر ثانیا و ثالثا لشگری جرارترتیب داده وبخوارزم حمله نمود اتسز درآن وقت این اشعار بگفت :

مرا با ملك طاقت جنگ نیست   بصلح ویم نیز آهنگ نیست
ملك شهریار است و از شهریار   هزیمت شدن بنده‌را ننگ‌نیست
اگر باد و پایست جنگی ملك   کمیت مرا نیز پالنگ نیست
بخوارزم آید روم سوی روم   خدای جهانرا جهان تنگ‌نیست

بالاخره‌با این‌زد وخورد زیاد بیست ونه سال‌حکومت کرد ازآنجمله شانزده سال دم از استقلال میزد سپس مریض شد و جان بحق تسلیم کرد رشید و طواط

برسر جنازه اش این اشعار بگفت :

شاها فلك از سیاستت میلرزید
پیش تو بطوع بندگی میورزید
صاحب‌نظری کجااست تادرنگرد
تا آنهمه مملکت باین‌می‌ارزید؟

۱۴۹ - ایل ارسلان

فرزند النستر برتخت نشست برادرش سلیمان شاهرا حبس کرد و استمالت رعیت و لشگریان نمود و مرسومات آنها را اضافه فرمود تا درخوارزم در نوزدهم ماه رجب سنه ۵۵۷ دنیا را وداع گفت .

۱۵۰ - سلطان شاه

که پسر کوچك ایل ارسلان بود و منصب ولی عهدی داشت برتخت نشست و امور سلطنت بدست مادرش ملکه ترکان بود برادر بزرگتراو (تکش‌خان) که والی ولایت جند بود سر برداشت سلطان شاه که طبع موزونی داشت این دو شعر نوشت و به برادر فرستاد :

هرجا که سمند عزم من پویه کند
دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا برسول نامه برناید کار
شمشیردو رویه کار یکرویه کند

تکش‌خانراپسری بود ملك شاه نام که شعرنیکو گفتی‌این رباعی انشا کرده بسلطان شاه فرستاد:

صد گنج ترا خنجر بران ما را
کاشانه ترا مرکب و میدان ما را
خواهی که خصومت ازمیان برخیزد
خوارزم ترا ملك خراسان ما را

سلطان چون این دو بیت به دید دو بیت دیگر گفته درجواب برادر زادهٔ خود روان کرد :

ایجان عم این غم ره سودا گیرد
وین قصه نه درشما نه درما گیرد
تا قبضهٔ شمشیر که پالاید خون
تا آتش اقبال که بالا گیرد

بالاخره آتش جنگ بین دو برادر مشتعل گردید ملکه ترکان مادر سلطان شاه مقتول شد وسلطان شاه فرار کرد چند مرتبه صلح کردند و بشرائط صلح عمل ننمود تا درسلخ رمضان سنه تسع و ثمانین و خمسمائة وفات کرد .

۱۵۱ - تکش خان

بعداز مرگ برادر مستقل گردید ولی باسلاجقه مشغول زد و خورد بودند بالاخره عراق عرب و عجم را بشمشیر گرفت خاقانی قصیده‌ای در مدح او گفته که مطلعش این است :

مژده که خوارزمشاه ملك صفاهان گرفت ملك عراقین را همچه خراسان گرفت
ماهچهٔ چتر او قلعهٔ گردون گشاد مورچهٔ تیغ او ملك سلیمان گرفت

تا در نهم شهر رمضان سنه پانصد و نود و شش دردی در گلوی او پیدا شد رخت بعالم بقا کشید .

۱۵۲ - سلطان محمد خوارزمشاه

بعداز فوت پدر بر تخت سلطنت نشست و آن روز پنجشنبه بیستم شوال سال پانصد و نود شش بود چون درخوارزم برتخت پادشاهی مستقر شد شنید که خراسان هرج و مرج بی اندازه بالشگری جرار متوجه خراسان گردید ناچار لشگر غور که خراسان را مشوش کرده بودند امان طلبیدند محمد خوارزمشاه از ایشان عفو کرد و همه را بمأمن خود رسانید و بجانب هرات رفته آن مرز و بومرا مسخر کرده دو باره شنید غوریان دست بتاراج گشادند عطف عنان بجانب ایشان کرد و آنها را پراکنده ساخت و خلق بسیار از آنها بکشت و بلادهائی که از دست رفته بود همه را بازپس گرفت .

و با الناصر لدین الله عباسي که خلیفه وقت بود آغاز جنگ کرده بالاخره با اینکه سی صد هزار سوار جرار بهمراه داشت چنان برفی آمد که از سرخیمه

وخرگاه درگذشت واز شدت برودت دست وپای اکثر اشگریان ضایع شد وبیشتر چهار پایان تلف شدند و این اول چشم زخمی بود که بر دولت خوارزمیان وارد گردید و ناچار از جنك با الناصر بالله منصرف گردید .

پس از این فتوحات دچار حرب چنگیزخان شد و اوسلطنت خوارزمشاه‌را خاتمه داد که بالاخره ازاین کوه بآن کوه ازدست او فرار میکرد تا اینکه درمیان جزیره‌ای بمرد و کفن نیافته‌اند با جامه‌ایکه درتن داشت اورادفن کردند وجمیع ذخائر او بدست مغلان افتاد که از آنجمله هزار خروار زر سرخ و هزار خروار اقمشهٔ ابریشمی بود واولاد ذکوروی را هرچند خورد بودند همه را بقتل‌رسانیدند و مادر وزنان ومتعلقان سلطان بدست مغلان افتاد .

مدت بیست و یکسال چنین پادشاهی پرزحمتی را تحمل کرد و درسال‌ششصد و هفده غریبانه جان داد فاعتبروایا اولی الابصار وحقیر سبب گرفتاری او را در تاریخ مغلان در کتاب (کشف‌المغیبات) که چاپ شده است ذکر کرده‌ام .

۱۰۳ = رکن‌الدین

خارزمی سلطان محمد چون ازعراق مراجعت کرد زمام‌حکومت آن‌مملکت‌را در قبضه رکن‌الدین نهاد بعدازغیبت خوارزمشاه امراء آن دیار با رکن‌الدین درمقام مخالفت بر آمدند ناچار باصفهان‌رفت‌واز آنجا بطرف‌فیروز کوه رفته‌ازترس لشگر تتار درقلعه متحصن شد بالاخره باجمیع متعلقانش بدست اشگر تتار مقتول شدند - ای زمام داران دولت بیدار باشید که‌چه میکنید انسان بشوید تخت وتاج و شال و کلاه ومنصب ودستگاه کسی را آدم نمیکند آدمیت بمعرفت واطاعت‌است دهرچون‌باغ‌وشجرچرخ‌وثمرانسان‌است باغبان حضرت خلاق علیّ الشأن است کیست انسان بحقیقت بنگرصاحب دل که تن خاکی او باد و دل باجان است صاحب دل‌چه‌نشد شخص‌مخوانش‌انسان گر چه ناطق بود اما بصفت‌حیوان‌است نیست این پیکر مخروطی جسمانی دل بلکه این بارگه حضرت دل سلطان است

عـارف معنی بزرگ دین بـود   نکته گرفهمی بزرگی این بود

۱۵۴ - سلطان غیاث الدین

پسر دیگر محمد خوارزمشاه در زمان پدرش حاکم کرمان بود چون پدرش غریب مرگ شد مردم کرمان دیگر اورا راه ندادند غیاث الدین بعراق رفت طائفه‌ای از لشگریان پدرش که در زوایای ناکامی مختفی بودند باو پیوسته‌اند از عراق متوجه گشتند برای جنگ با اتابك سعد در آن جنگ ظفر یافت واز آنجا بکرمان رفته او را با مادرش خفه کردند .

۱۵۵ = سلطان جلال الدین

پسر دیگر محمد خوارزمشاه لشگر تتار او را تعاقب کردند بگردش نرسیدند بالاخره با لشگر چنگیز چند مرتبه روبرو شد و خلق بسیاری از مغلان کشته‌اند بالاخره جلال الدین با اسب خود را در آب سند انداخت لشگریان با او موافقت کردند مغولان بکنار آب آمده خواسته‌اند خود را در آب بیندازند چنگیز مانع شد لشگر سلطان را تیرباران کردند فقط هفت نفرجان بسلامت بدربردندچنگیز چون آنحال بدید دست تعجب بدندان گزید .

بر اوآفرین کرد و گفت از پدر   بدینسان نزاید ز گیتی پسر

بصحراچه شیر است فیروزجنك   بدریا دلیر است همچون نهنك

بگیتی کسی مرد اینسان ندید   نه از نامداران پیشین شنید

چنگیز روی بفرزندان کرد گفت ازچنان پدری چنین پسری باید دیدید چگونه خود را نجات داد چنگیز از لشگریان جلال الدین و متعلقان او هر چه بدست آورد زن ومرد را جز بشمشیر وتیغ چیزدیگر نبود حتی طفل شیرخوار .

از آن طرف جلال الدین چند سالی در بلاد هند وسند روزگار بسربرد تا از اطراف و جوانب لشگرفراهم کرده در سنهٔ احدی وعشرین و ستمائهٔ متوجه فارس

شد و اتابك سعد بن زنگی را ملاقات کرده و از آنجا به بغداد رفته بامید اینکه الناصر بالله اورا کمك بدهد ناصرچون از پدرش رنجشی داشت بر او وقعی نگذارد از آنجا به تبریز رفته درسنهٔ اثنین وعشرین و مائة درظاهر تبریز فرود آمد شهر را محاصره کردند و حکومت اتابکیان بنهایت انجامید از اطراف و جوانب خدم و حشم روی بدرگاه سلطان جلال الدین نهاد عساکر او بسی هزاررسید چون مجتمع شدند بجانب فتح گرجستان حرکت کردند ودراندك وقتی آنرافتح کرده کنیسهارا خراب کرده بجای آن مساجد بنا کرده وازآنجا بکرمان مراجعت کرد درمدح او شاعری گفت :

حجاب ظلم تو برداشتی ز چهرهٔ عدل　　نقاب کفر تو بگشادی از رخ ایمان

براق عزم تو گامی که برگرفت زهند　　نهاد گام دیگر بر أقاصی ایران

که بود جز تو زشاهان روزگار بداد　　قسیم اسب ز تفلیس و آب از عمان

و از گرجستان خواست بعراق برود خبردادند که لشگر تتار متوجه عراق شده است ناچار باصفهان آمد باز هم دچار لشگر تتار گردید بعداز کشتار زیادجان بسلامت بدربرد در میان کوهستان باستراحت خوابید أکراد بطمع اسب و جامه حربه برسینهٔ اوزدند واورا هلاك کردند ودولت خوارزمشاهیان بآخررسید ودولت نصیب اولاد چنگیزشد « تؤتی الملك من تشاء و تذل من تشاء بیدك الخیر » .

۱۵۶ = حکایت سلاطین آل مظفر

اکثر آل مظفر شهریاران دانشور عدل گستر رعیت پرور بودند أما بواسطهٔ قطع صله رحم ومیل کشیدن که در میان خویشان خود بکار بردند دیدهٔ دولت آنان نوری نداشت جد ایشان امیر مبارز محمد که بر بلاد عراق استیلا یافت اورا حاجی خراسانی میگفته‌اند و او از اهل سجاوند خاف بود مردی قوي هیکل بالا بلند در یزد هرچند موزه جستند بپای اوراست نیامد بالاخره ازنوقالبی درست کردند شمشیر اوبسنگ یزد سه من ونیم بود .

اورا سه پسر بود أبوبکر ومحمد ومنصور در زمانی که لشگر تاتار بخراسان آمدند حاجی خراسانی باسه پسر خود فرار کرده به یزد آمدند و ازابوبکر و محمد عقب نماند محمد ملازم پدرش بود تا وفات یافت وابوبکردرجنگها مقتول شد ومنصوررا سه پسر بود امیر محمد امیرعلی امیرمظفر، امیرعلی فرزند نداشت وامیرمحمد یك پسرداشت .

۱۵۷ - امیر مظفر

با اینکه کوچکتر بود از دوبرادرخود شجاع ترونیکو اعتقاد ودین داربود روز بروز کار او بالا گرفت تادرسنۀاربع وتسعین وسبعمائةغازان خان که درآنوقت پادشاه اسلامیان بود امیرمظفر را بامارت هزاره باطبل وعلم ونیزه وشمشیروچماق که رسم سلاطین مغول بود سرافرازنمود چون غازان وفات یافت والجایتوبجای او منصوب شد امیرمظفرمقام بالاتری را باودادند تا درسنه احدی عشروسبعمائةمأمور بحرب جماعتی از مخالفان شد در بین راه مریض شد سه ماه مبتلی بود سقمونیا را درآب نخود تعبیه کرده بخورد اودادند طولی نکشید وفات کرد نعش اورا درمدرسه ای که خود بنا کرده بود در (میبد) دفن کردند .

۱۵۸ = امیر محمد بن مظفر

قائم مقام پدر شدسلطان ابوسعیدبهادرخان حکومت خطهٔیزدباوتفویض کرد و در سنۀ تسع عشرو سبعمائة امیر محمد بن مظفر باردوی سلطان ابوسعید بهادر آمد مقدم او را چندان بزرگ شمردند که محسود اقران و اماثل گردید و از یزد بشیراز رفته و ازشیراز بکرمان راه سپرشده در سنۀ احدی و اربعین و سبعمائة چون وارد کرمان شد حال رعایارا بسیارپریشان دید کارایشانرابنظام آوردولی طولی نکشید که شورشیان از هرجانب سربلند کردند و بامید اینکه بسلطنت نائل بشوند

خونها ریخته‌اند امیر محمد بقلعه بم رفته جنگها کرده جلادتها بکار برده از آنجا بکرمان مراجعت کرده بالاخره پسرش چشم امیر محمد پدرخود را میل کشید وچهار سال در نابینائی بسر برد در اواسط جمادی الاخرة درسال هفتصد و شش تولد او بوده در اواخر سال هفتصد شصت و پنج مریض شد واز دنیا رفت او را در میبد در مدرسهٔ مظفریه نزد پدرش دفن کردند شاعر گوید :

یك چند شکوه همتش پیل کشید
یك چند سپه زهند تا نیل کشید
پیمانهٔ دولتش چه شد مـالامال
بر روشنی چشم خودش میل کشید
دوام ملك وبقای قدیم کس‌را نیست
خدایراست بقای قدیم و ملك دوام
گرفتم آنکه ز دیوان دولت ازلت
نوشته‌اند بتوقیع لم یزل منشور
بسیط روی زمین در تصرف آمده گیر
پس از تصرف آن ساز عقل را دستور
که جمع مظلمه و خرج عمر بی‌حاصل
چه هست در ورق روزنامه آن مسطور
بحضرت ملك آن باقی محاسبه را
چگونه عرض دهی در حسابگاه نشور

« أين الذين بنوا قصوراً وجمعوا كثيراً واملوا بعيدا أصبحت قصورهم قبورا و جمعهم بورا وأملهم غروراً » .

۱۵۹ - حکایت شاه شجاع بن امیر محمد

شاه شجاع شهریاری صاحب شوکت و جهانداری عالی همت بود چون پدرش امیر محمد مکحول گردید شاه شجاع پای بر تخت سلطنت نهاد خطبه بنام او خواندند و سکه بنام او زدند از اصفهان عازم شیراز شد و از آنجا برای انتقام از یاغیان بکرمان رفت جنگ خونینی روی داد بالاخره دشمنان امان طلبیده تسلیم شدند و مدتی با برادران متحد بودند سپس بواسطه مفسدان سنگ تفرقه در میان ایشان افتاد و همی از همدیگر گشته‌اند و میل کشیدند شاه محمود و شاه سلطان کشته شدند و بعضی نوشته‌اند که با شاه شجاع صلح کردند و این قطعه ذیل را برای برادرش محمود فرستاد :

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان
که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد
منم که نوبت آوازهٔ صلابت من
چو صیت همت من در بسیط خاك افتاد
چه مهر تیغ گذارد چو صبح عالم گیر
چو عقل راه نمای و چه شرع نیك نهاد
کمان صولتم از حیله خسان ایمن
همای همتم از منت خسان آزاد
نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی
که بر بنای توکل نهاده‌ام بنیاد
بهیچ کار جهان روی دل نیاوردم
که آسمان در دولت بروی من نگشاد
تو رسم خوی پدر گیر ای برادر من
که شوهریت نیاید ز دختر دلشاد
مکن مکن که پشیمان شوی در آخر کار
ز مکر روبه پیر ز لشگر بغداد

روضة الصفا گوید که شاه سلطانرا میل کشیدند و شاه شجاع دچار محاصره گردید برادرش شاه محمود او را در شیراز محصور کرد و یازده ماه این حصر امتداد یافت بعد منتهی بصلح گردید تا در نهم شوال سال ۷۷۶ وفات کرد شاه شجاع بمراسم عزاداری قیام کرد و این اشعار بگفت :

محمود برادرم شه شیر کمین
میکرد خصومت ز پی تاج و نگین
کردیم بهم بخش که آساید خلق
او زیر زمین گرفت و من روی زمین

وله ایضا

بسیار سالها بسر خاك ما رود کین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی بر خاك دیگران به تکبر چرا رود
ای دوست بر جنازه دشمن چه بگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

و درهمان ایام سلطان اویس هم وفات کرد و در ۲۲ شعبان سال ۷۸۶ شاه شجاع وفات کرد شاه شجاع مردی کریم الطبع آثار جود وسخای اورا درمجلدات رمضانیه ایراد کرده‌ایم و طبع شعرخوبی داشت که بسیار اشعار او سلیس و روان است از آنجمله اشعار ذیل است :

یك چند طریق رهروان گیرم پیش و ز ناز و نعیم یاد نارم کم و بیش
مردانه دراین راه بپویم پس و پیش باشد که رسم بآرزوی دل خویش
جان در طلب وصل تو شیدائی شد دل در خم گیسوی تو سودائی شد
اندر طلب وصال تو گرد جهان بیچاره دلم بگشت و هر جائی شد

چه بازفکرت من بر گشود بال نظر به بام سد ره شدم زین رواق نه‌منظر
دراین سرا به‌خاکی نجویم آبش خور فراز قاف قناعت بگسترانم پر
که جز نشیمن سیمرغ نیستم درخور
نعیم‌دنیای دونرا که نیست مقداری همای همت خود را ز بهر سرداری
بکر کسان زمانه چرا کنم همسر
منم که عرصه گیتی حریم‌جاه‌من‌است بکس نیاز ندارم خدا گواه من است
درون کشورعزلت چه تخت گاه من‌است کلاه عزلت باقی مرا سزد افسر
گرفتم آنکه زسرحد شام تا کشمیر جهان مسخر من شد بتیغ عالم گیر
در آنزمان که بدست قضا شدیم اسیر بلاد مشرق مغرب بدست آمده گیر
همان بریم ز دنیا که برد اسکندر
چه هست ملك جهان قطرهٔ ز دریائی خلاف عقل بود بهر او زدن رأیی

اگر بتوسن معنی برآورم پائی بیك توجه مردانه میرسم جائی
که چرخ وهم در آنجا بیفکند شهپر

۱۶۰- شاه زین العابدین

شاه شجاع فرزندان متعدد داشت زین العابدین رایت خلافت برافراشت ولی برادرش شاه یحیی مردم اصفهان با او بیعت کردند و از طرفی شاه منصور بجانب اصفهان‌روان شد سلطان زین‌العابدین بعزم خراسان از اصفهان بیرون آمد اورا گرفتند بنزد شاه منصور فرستادند همان روز اورا میل کشیدند.

۱۶۱- شاه یحیی

بعد از فوت شاه شجاع اکابر اصفهان بطلب شاه یحیی مسرعان فرستادند چون باصفهان رسید در دفع برادرخود زین‌العابدین همت ورزید پس‌ازجنك کار بصلح انجامید باز مرتبهٔ دیگر کار بحرب انجامید شاه منصور درمیدان کشته شد شاعر درمادهٔ تاریخ قتل او گفت:

شهریار عصر منصور آنکه او در زمین ملك تخم داد کشت
ملك هشت ازداردنیاچون برفت لاجرم تاریخ او شد ملك‌هشت -۷۹۵-

۱۶۲- سلطان ابویزید

در اصفهان مریض شد بعدازچند روز در گذشت و او پسر بلا واسطه محمد بن مظفر بود از تاخت وتاز وغارت گری شاه منصور در اصفهان بیچاره شده بودازاین جهت مریض‌شد تادرشوال‌سال‌هفصدونود دو وفات کرد واوراطبع روانی‌بود رباعی ذیل از او است:

از و اقعه‌ام ترا خبر خواهم کرد آنرا بدوحرف مختصرخواهم کرد

با خاك در عشق فرو خواهم رفت　　با مهر تو سر زخاك برخواهم کرد

۱۶۳- سلطان احمد

را عماد الدین هم میگفته‌اند درمرض موت پدرش شاه شجاع متوجه کرمان شد و با برادران دق باب محاربت نمود در این اثنا امیر تیمور گورگان بکرمان کسی را فرستاد که بایستی همه در رکاب او حاضر شوند وامیر تیمور در این مدت در ماوراء النهر بود چون از مهمات آن نواحی خلاص گردید در مقام دفع این اختلافات بین اولاد شاه شجاع بر آمد هر کس مخالفت کرد کشته شد.

چون شاه منصور آتش حرب را مشتعل ساخت امیر تیمور فرمان داد اولاد واحفاد شاه‌شجاع را جمع کنید درهر کجا که هستند و اولاد محمد بن مظفر را که سرسلسله این‌قوم است پس آنها را آوردند ازآن جمله سلطان احمد وسلطان‌مهدی که هر دو پسر شاه شجاع بودند و شاه یحیی ایضا با فرزندان معزالدین جهانگیر و سلطان محمد و سلطان ابواسحاق، سپس امیر تیمور فرمان داد همه آل مظفر را بگیرید و حبس کنید همه را گرفته‌اند از صغیر کبیر مقید ساخته‌اند و در سال ۷۹۵ فرمان واجب الاذعان از امیر تیمور صادر شد بقتل آل مظفر درهفتم رجب در سال مذکور خورد و بزرگ و صغیر و کبیر را بقتل رسانیدند و دودمان مظفر بکلی نابود گردید.

جز آدمی‌نزاد زآدم دراین جهان　　اینها ز آدمند چرا جملگی خرند
دعوی کنند آنکه براهیم زاده‌ایم　　چون نیك‌بنگری همه شاگرد آذرند
در بزمگاه مالك دوزخ زبانه‌اند　　این ابلهان که در طلب‌حوض کوثرند

برای ریاست چهار روزهٔ دنیا خون بی گناهان ریختن و اطفال صغار کشتن کمال حماقت ونادانی است.

۱۳۴ - حکایت سلطنت اتابکان و شعب ایشان

بعضی از سلاطین سلجوقیه فرزندان خود را بامراء اطراف میسپردند و بلفظ اتابك از هریك تعیین می‌نمودند واتابکان چند فرقه شدند.

اول-اتابکان موصل بدرجات عالیه‌رسیدند بر شام ومصر مستولی‌شدند ازجمله آنها عماد الدین زنگی که بعداز فتح موصل وشام وحلب ودیار بکر و کردستان در سال ۵۴٤ مقتول شد.

و نورالدین محمود پسر عمادالدین بعدازپدر بحلب وحمص وحماة استیلا یافت و دمشق را مسخر نموده و نورالدین در بلاد شام چنان قوت بهم رسانید که عاضد آخرین خلیفه از خلفای فاطمیه‌درمصر جهت دفع فرنك ازوی استمدادنموده نورالدین لشگر بسنجار کشید و آن بلاد را مسخر کرد درسال ۵٦۹ در گذشت.

ملك صالح‌پسر نورالدین وسیف‌الدین غازی‌ومسعو دبن قطب الدین واتابك نورالدین ارسلان و قطب الدین محمد و مسعود بن‌نورالدین ارسلان‌شاه این جماعت حکام آن اراضی بودند.

دوم- اتابکان آذربایجان‌اول ایشان اتابك ایلدگز بود که بسی زشت‌صورت بود واوغلامی بود که بازرگان در آن زمان رسم بود هرگاه چهل غلام بیك بیع بخریدی بایع پول یك غلام وضع کردی و آنرا از مشتری نطلبیدندی.

در زمان دولت سلطان مسعود سلجوقی بازرگانی در آنولایت چهل غلام خرید که یکی از آنجمله ایلدگز بود که بایع بهایش را از مشتری نطلبید و بازرگان غلامانرا در عرابه نشاند و بنا برشدت حرارت در روز توقف نمود شب مسافت قطع میکردند اتفاقاً شبی‌ازشبها ایلدگز بواسطهٔ صغر سن و استیلای‌خواب دو نوبت از عرابه بیفتاد بازرگان اورا سوار کرده دفعه سوم که افتاد بازرگان

بنابر آنکه چیزی در بهای او صرف نکرده برد و جمالی هم نداشت ترك او کرده و رفت .

ولی ایلدگز خرد را بقافله رسانید بازرگان تعجب کرد که با این خورد سالی درشب تاریك این همه‌را هراچه گونه طی کرده غلامانرا بازرگان بنزد وزیر سلطان مسعود آورد همه را خرید ایلدگز رانه پسندید ایلدگز بگریه در آمد گفت این غلامانرا بهوای دل خریدید مرا برای رضای پادشاه عادل بخرید این سخن بوزیر گفته‌اند فرمان داد تا اورا خریدند از حسن خدمت روزگاری نگذشت که صاحب تخت وتاج شد وقصه او طولانی است تا اینکه درحدود سال ۵۶۹ بمرض وبا دنیا را وداع گفت .

و پسرش محمد بن اتابك ایلدگز بجای او نصب شد با اینکه هفت سال بیشتر ازسن او نگذشته بود سلطنت او بزرگ شد بعدازفوت اوپسرش اتابك قزل‌ارسلان پادشاه شد بالاخره مقتول گردید وبعداز اوعمویش اتابك ابوبکر وبعداز اواینانج او هم بالاخره مقتول شد .

سوم - اتابکان‌فارس که جماعت آنها بسیارند بیشتر آنها بحکومت و سروری و فرماندهی نائل‌شدند حتی‌بعضی‌از زنان آنها که‌تفصیل آن درجلدپنجم روضة‌الصفا مذکود است در نقل آنها فایدهٔ مهمه بنظرم نیامد فلذا عنان قلم از ذکر آنها باز کشیدم اجمالاتاریخ هریك ما را موعظه میکند که فریب دنیا نخورید .

۱۶۵ - حکایت طبقات خاقان ترکستان

یافث بن نوح چون سفینهٔ نوح علیه‌السلام بسلامت بکوه جودی قرارگرفت بطرف شرق ره سپار شد فرزندان متعددی روزی او گردید از آنجمله ترك و روس و چین و سقلاب و خزربود نسل ایشان زیاد شد تأسیس سلطنت نمودند

و تا (النجه خان) بهمان دین حق بودند سپس طریق ضلالت و غوایت پیش گرفته‌اند النجه را دو پسر بیك شکم نصیب شد یکی را تاتار و یکی را مغول نام نهاد چون‌النجه را زمان شیخوخیت رسید زمین‌را بین‌تاتار و مغول تقسیم کردهشت نفر از تاتار سلطنت کردند و از ایشان چنان‌آتش فتنه‌افروخته شد که بهیچ نوعی منطفی نمیشد مدت دولت تاتاریان بنهایت انجامید .

۱۶۶- طبقه مغول

اول ایشان مغولخان پس‌از آن پسرش (قراخـان) در حکومت قراخان افواج مغول چنان در کفر و شرك راسخ شدند و ثابت قدم بودند کـه اگر پسر مخالف دین پدر بود پدر او را بقتل میرسانید و بالعکس ، یك نفر از فرزندان قراخان بنام اغورخان خدا پرست شد چون مطلب فاش گردید بقصد جان اومتفق شدند و گفته‌اند .

چه از دین و آئین ما سر کشید بباید سرش را بخنجر برید

بالاخره آتش حرب مشتعل شد اغورخان‌خدا پرست غالب گردیدوپادشاهی نصیب او گردید وتا ممالك غربیرا مسخر کرد وپس از اوپسرش کون پادشاه شد . کون بروزن جدن و بعداز او (آئی‌خان) و بعداز او (بلدوزخان) و بعدازاو (تنگیزخان) وبعداز او (منگلی‌خان) وبعدازاو (ایلخان) وپس‌از او (قایدوخان) براین نسق نسلا بعد نسل سلطنت کردند که تفصیل آن در جلد ٥ روضة الصفا مذکور است خونهـا ریخته‌اند نعمت خدا را خوردند وعبادت غیر او را کردند والبته در عصر این‌خوانین مبلغین الهی‌بودند که ندای حق را بگوش ایشان‌برساند این صعود نزول‌دراولادمغول بود تا چنگیزخان متولد شد .

۱۶۷ - چنگیزخان

در بیستم شهر ذیقعده ۵٤۹ متولد گردید پدرش (مسیو کار بهادر) بود مادرش (الون آنگه) چون از مادر متولد گردید در میان کف دست او پارهٔ از خون بود عقلا گفته‌اند این مولود در سفك دماء دلیر باشد چنگیز تا بسن سیزده سالگی رسید زحمتها ومشقتها کشید ودر ورطهای هائل افتاد چند نوبت مقید و محبوس گشت و خویش و بیگانه با او در مقام منازعه بودند ناچار بیکی ازخوانین که در خدم و حشم و کثرت اعوان ممتاز بود پناهنده شد چندین مرتبه در پی قتل او سعی کردند موفق نشدند چون در پناه خان خطا درآمد راحت شد.

و در نزد خان‌خطا یوماً فیوماً مقام اوبالا میرفت بواسطه عقل و کیاست‌وی تا اینکه‌آن خان بدون‌مشورت وی کاری صورت نمیداد تا اینکه مخالفتی بین آنها اتفاق افتاد چون حسودان و سعایت کنندگان بسیار شدند بالاخره کار بمحاربه انجامید وخان‌خطا کشته شد وچنگیز برمسندسلطنت متمکن گردید ومردم مغول او را اطاعت کردند.

و فرمان فرمای آن مرز و بوم بنام (تا یانك) چون ازکار چنگیز با خبر شد لشگری بی‌حساب برسر او کشید و جهانرا بخیال خود خواست تا از وجود چنگیزیان پاك کند ولی طالع موافقت نکرد در میدان حرب چندان زخم بر داشت که بعداز دو روز درگذشت و لشگر او متفرق گردید.

بالجمله چنگیز هر کس بااومخالف بود نابود میکرد شعرا بمدح او قصیده‌ها گفته.

بادنوروزی وزید و نوبهارآورد باز   گل‌شگفت‌وبوستان‌ازمیوه بار آورد باز

چون از مهم یاغیان خلاص شد در سال شش صد وچهار چون سیل‌سراشیب و پلنك مهیب باطراف ترکستان حمله برد و ازقتل وغارت چیزی باقی نگذارد وبا

پادشاه خطاکار بمصالحه انجامید و بمرکز خود باز گشت .

مرتبه ثانیه بینهما حربی واقع و در حدود خطا یاغیان سر برآوردند و بمخالفت چنگیز کمر بسته‌اند ولی چنگیز آنها را امان نداد همه را نابود کرد و ذخائر بی‌حساب بدست آورد رعب اودر دلها جاگرفت سلاطین در دفع او بیچاره شدند رأیها زدند مشورتها کردند نتیجه نگرفته‌اند .

۱۶۸ - حکایت پاره از صادرات افعال واخلاق چنگیز

چنگیز خان تابع هیچ دین و ملت نبود فهم و فراست و کیاستی تمام داشت از پیش خود برای هر کاری قانونی و برای هر گناهی مجازاتی معین کرد دیت هر مسلمانی را در ابتدای سلطنت خود چهل بالش زر تعیین کرد و از آل خطا یکسر دراز گوش و چون اقوام مغول ازخط نوشتن عاری بودند فرمان داد تاهمه خط نوشتن بیاموزند و هر کس را یك‌لقب در کتاب بیشتر ننویسند دزدی وزنا را منع کرد .

دراوائل سلطنت خود از خوف او اگر کسی طشت زر بر سرداشت و تنها بهر کجا میرفت کسی متعرض او نمیشد بساط عدل بگسترانید وابواب رزق بروی مردم بازشد ومیگفت خدای بزرگ ملك روی زمین را بمن داده هر کس درتحت فرمان من باشد بجان و مال وزن وفرزند ایمن است واگرنه خدای داند .

با اینکه خود هیچ دین نداشت صلحاء وفضلاء هر طائفه را اعزاز و احترام میکرد و هیچ ملتی را بر ملتی ترجیح نمیگذاشت و لشگریان او از وی بسیار خائف بودند و درهنگام فراغت بکارمی پرداخته‌اند ودرهنگام محاربه آلات متنوعه تا درفش و سوزن بهمراه خود برمیداشته‌اند و در صید و نخجیر باید دانا و توانا باشند بالجمله بخواهش دل بناهای بسیاری نهاد که در روضة‌الصفا بآن تصریح کرده مفصلا :

در خلال این احوال خبر بچنگیزدادند که ملك بدخشان طغیان کرده وخانه

چندین هزار کس خراب کرده و سوخته چنگیز لشگر بآن جانب کشید و همانند شعله جواله نامی و نشانی از آن ملك و اتباع او باقی نگذارد و منادی او ندا کرد هر کس بمذهب آباء واجداد خود باشد و کسی حق تعرض بدیگری ندارد .

و اخلاق چنگیز و چنگیزیان این بود که در جنك و قتال صابرند تنعم و راحت ندانند ، فرار وهزیمت نشناسند ،سلاح بدست خود سازند و ملبوس بنفس خویش ترتیب دهند و درسفر وحضرمحتاج باین نیستند که چیزی از بیرون آرند، گوسفند و گاو وشترهمه با خود دارند و بشیر ودوغ وسایر لبنیات قناعت بنمایند و چهار پایان ایشان بزخم سم زمین حفرمیکنند و ریشهـای علف را بیرون آورند و بخورند محتاج بکاه وجونیستند و بوقت طلوع وغروب زانو میزنند و گویا این عبادت ایشان باشد فرق بین حلال و حرام و نجس و پاك نگذارند و گوشت جمله حیوانات را حلال دانند حتی سك و خنزیروخرس ، هر گاه گرسنه شوند وچیزی در دست رس نداشته باشند رك چارپایان را میزنند وخون آنها را گرفته میخورند، وعقد ونکاح ایشان مضبوط نیست چندانکه می توانندزن میخواهندوزنان پدران خودرا میگیرندو بشرب خمر اقدام میکنند ودر هنگام ظفر برخورد و بزرگ ترحم نمیکنند و کسی را باقی نمیگذارند، زنان آبستن را شکم میشکافندوطفل را سر میبرند ، واگر بآب بزرك رسند کشتی ندانند وپوست جانوران بریك دیگر دوزند وهرچه اساسیه دارند در او گذارند و آنرا بدم اسب محکم می بندند وخود یال اسب را گرفته عبور کنند .

۱۶۹- حکایت ماجرای بین چنگیز و خوارزمشاه

چنگیز چون تمام مغولستانرا ازطغات وبغات پاك كرد تحف وهدایای سنگین قیمت از نافهای مشك تا تاری وسنك یشم و جامهای مذهب ودیگر اشیاء نفیسه با رسولی چرب زبان بنزد خوارزمشاه فرستاد ودر خواست کرد که عهد وپیمان محکم بنمایند که خلاف یکدیگر نیندیشند وبا دشمنان هم دشمن و با دوستان هم دوست .

محمد خوارزمشاه قبول کرد تا اینکه سعایت کنندگان ونمامان سخنها درست کردند تا بین این دو ملك را بر هم زدند .

محمد خوارزمشاه چهارصد وپنجاه نفر بازرگان چنگیز را که همه موحد ومؤمن بودند کشت وجوجی خـان پسر چنگیز راهم بقتل رسانید وحشت بین این دوملك خوارزمشاه وچنگیز محکم شد عزم خود را جزم کرد که برسلطان محمد خوارزمشاه خروج کند گفت :

من چندانکه باید خوارزمشاه را استماله کنم کردم نتیجه نداد بتر کستان تاختن کرد وپسر مرا بقتل رسانید والچیان مرا بدون جرم همه را کشت من طریق مسالمت ومصالحت مسلوك داشتم ودم از پدروفرزندی میزدم وخود را مطیع ومنقاد معرفی کردم او بر من وقعی نگذارد اکنون میدانم با او چکنم از این گونه کلمات بسیار گفت ودر سال ششصد وپانزده با لشگر خود متوجه ایران شد .

جماعت مغولان ازشهروبادیه در اطراف او جمع شدند ومتوجه بخارا شدند رسیدند وشهر را محاصره کردند وبخاری شهری با عظمت وپر جمعیت مشحون بعلما و دانشمندان بود حصار آنرا با خاك یکسان کردند بالاخره کندند وسوختهاند و کشتهاند وبردند زن وفرزندان خوارزمشاه را همه را اسیر ودست گیر کردند .

در اوایل محرم ۶۱۷ بعد از قتل وغارت نواحی بخاری داخل شهر بخاری شدند با اینکه بیست هزار سوار وسی هزار پیاده از لشگر خوارزمشاه در بخاری بود شبی خواستهاند برسم شبیخون برلشگرمغول حمله کنند ولی محافظان لشگر وطلایهسپاه مواظب وبیدار ومهیا بودند بیك باره مثل شعله جواله مغول حمله کرد واز پنجاه هزار سوار قلیلی بکوه دشت فرار کردند بقیه مقتول شدند .

صبح دروازها را باز کردند و چنگیز ولشگر او بشهر در آمدند بمسجد باشکوهی رسیدند چنگیز گفت این عمارت سرای سلطان است گفتهاند نی بل خانهٔ یزدانست از اسب پیاده شد وبرمنبر بالا رفت گفت صحرا از علف خالی است

شکم اسبانرا سیر سازید صندوقهای مصاحف و کتب ادعیه را باز کردند وآخور اسبانرا پر ساختند وافسار اسبانرا بدست علماء میدادند وآهنك مغولی بر کشیدند واوراق قرآن مجید را در میان قاذورات افتاده لکد کوب دواب گشت .

بعد از آن چنگیز خان سوار شده بعید گاه مصلی رفته وخلایق را حاضر کرده بر منبر صعود داده وچندانکه توانست معایب ومثالب خوارزمشاهرا برای مردم شرح داده و گفت ایمردم از شما گناهان بزرك صادر شده که خدای بزرك مرا بر شما مسلط کرد پس از تقریر کلمات گفت آنچه در شهر ظاهر است احتیاج بتقریر نیست آنچه مخفی نموده‌اید ظاهر کنید وخوارزمشاهیانرا ازشهر بیرون کنید وپنهان وپوشیده ندارید .

این وقت بلا شدید شد مردم هرچه داشته‌اند دادند ودر شکنجه وعذاب نیز دچار شدند وخوارزمیان پناه باین و آن برده بودند خبر بچنگیز رسید فرمان داد تا آتش در شهر زدند چون بیشتر محلات از چوب بود همه بیکبار بسوخت وارکان دولت سلطان که از رفعت وعزت پای بر سرفلك میسودند دستگیر خواری ومذلت گشته‌اند وهمه را بقتل آوردند وعیال واطفال خوارزمشاه را بأسیری بردند وحصار شهر را با زمین مساوی کردند .

وبعد ازاین وقعهٔ هائله تاچند سال بخاری خراب وویران بودتازمان حکومت قاآن دو بار معمور شد .

۱۷۰- حملهٔ چنگیز

بقلعه انزار وفناکت وخجند سلطان محمد شاه خوارزم پنجاه هزارسوار جرار در نزد ملك انزار گذاشته بود تا محافظت آنجا که سرحد ترکستانست بنماید لشگرمغول رسید شهررا حصار دادند بالاخره بعد از مدتی ازآن پنجاه هزار سوار يك نفر زنده نگذاشته‌اند و حصار را با زمین هموار کردند وچندان غنایم بدست آوردند که از حوصله حساب بیرون است واز آنجا بجانب جند آمدند آن‌قلعه‌را

هم با زمین هموار کردند واز زن ومرد وخورد وبزرك نشان نگذاشته‌اند وهرچه یافته‌اند بردند.

واز آنجا بخجند حمله بردند چون مردم‌او دست بشمشیردراز نکردند بجان امان یافته‌اند همه را بصحرا فرستادند وهرچه بود همه را غارت کردند.

واز آنجا بفناکت رفته پنج هزار لشگر در فناکت بود پناه بحصار بردند وتا سه روز حرکت مذبوحی کردند روز چهارم حصار فتح شد لشگر فناکت را از ارباب صناعت جدا کرده همه را بقتل رسانیدند.

۱۷۱ - حمله چنگیز بسمرقند

خوارزمشاه صدو ده هزار لشگر درسمرقند مهیا کرده بود با چند خان معتبر وبیست فیل قوی هیکل داشته‌اند وبعلاوهٔ استحکام برج وبا روی شهرخندقی عمیق بر گرد شهر بر آورده بودند ودرنفوس راسخ شده بود که سالها باید که شهر سمرقند مفتوح گردد تا چه رسد بقلعه که چنین خندقی بر او محیط است چنگیز چون استحکام‌حصار وقلعه سمرقند کوشزداو شد وازدحام وجمعیت مردم سمرقندرا بدانست گفت مصلحت در این است که قری وقلاع که در این نواحی است همه فتح بشود سپس بسمرقند به پردازیم چون تمام قلاع را فتح کرد هر که تسلیم شد بجان امان یافت ولی اموال اورا تماماً میگرفته‌اند و هر کس بجائی پناهنده میشد یا درمقام مدافعه بیرون‌میآمدلامحاله مقتول میشد.

چون از کار قلعها وحصارها به پرداخت سمرقند را محاصره کردند مردم سمرقند از شهر بیرون تاخته‌اند و جمعی را بکشته‌اند و بر خیرا اسیر کرده بقلعه بردند روزدیگر خود چنگیز بپای قلعه آمدآتش حرب شدت گرفت بالاخره‌غلبه با چنگیزشد خوارزمشاه فرار کرد بجانب ترمذ لشگر مغول بشهر درآمد پس از اینکه تسلیم شدند از هریك از مردم‌متمول دویست هزار دینار بگرفت سی هزار نفر که ارباب حرفه وصنعت بودند ومالی نداشته‌اند‌آنها را براولاد وخویشان‌خود تقسیم کرد.

چون ازکار سمرقند به پرداخت در شهور سنهٔ سبع عشرو ستمائة از سمرقند حرکت کرده بقصبه (زاده) عبور کردند نزول کردند علوفه‌طلب نمودند بآنها چیزی‌ندادندودروازها را بسته‌اند.

چون مغولان مستعجل بودند درطلب خوارزم شاه حرکت کردند مردم بی عقل قصبه (زاده) طبل کوفته‌اند وزبان بدشنام گشودندامراء مغول‌چون‌استخفاف ایشان رامشاهده کردند برگشته‌اند و قلعه را باخاك مساوی کردند و از اهل‌قلعه صاحب نفسی باقی نگذاشته‌اند وهرچه قابل حمل بود حمل کردند وهرچه قابل نبود آتش زدند.

۱۷۲ - حمله چنگیز ببلخ و ترمذ

چون چنگیز ازتسخیر بلاد ماوراءالنهر فراغت‌حاصل کرد درمرغزار نخشب تابستان را آنجا بسر برد سپس متوجه ترمذ شد آنها را باطاعت خود دعوت کرد سرباز زدند آتش حرب مشتعل شد بالاخره شهر را بازمین هموار ساخت و از غنی و فقیر و کبیروصغیر کسی را باقی نگذاشته‌اند و شهرها و قصبه های آن نواحی را پاك ساخت.

تا زمستان سر آمد به بلخ حمله برد و شهر بلخ را مردم احترام فوق‌العاده برای او قائل بودند در روضة‌الصفا ازتاریخ بلخ نقل میکنند که آن مملکت در معموری بمثابهٔ بود که در نفس شهر و قری هزار دویست موضع نماز جمعه میگذاردند و هزار دویست حمام کدخدا پسند درآن نواحی موجود بود و پنجاه هزار کس از سادات و مشایخ در بلخ ساکن بود بالجمله کار بآنجا کشید که پیر برنا را ازدم شمشیر نابود کردند و عمارات وابنیهٔ جلیله را باخاك یکسان کردند

همه بلخ راچون کف دست کرد عمارات عالیش را پست کرد

مقتولین بلخ از حوصله حساب بیرون است مدینهٔ با آن عظمت ویرانهٔ بی قیمت گردید.

۱۷۳ - حکایت حمله چنگیز بخوارزم وخراسان

چنگیز چون ازمهم بلخ فراغت یافت وازطالقان و اندر آب وغزنین وسائر قلاع آندیارنشان نگذاشت متوجه خوارزم گردید پس از اینکه ازخوی و سلماس وگنجه و سیلقان و گرجستان ودربند و قبچاق وآلان ومراغه فارغ شده بودند همه‌را کندندوبردند وسوختند و کشته‌اندوبا مردم مضمون‌این اشعاررامیگفته‌اند.

سوادی زفرمان چنگیزخان　بما داده آن شاه گیتی ستان
که هر کس بداند زنزدیك ودور　بزرگان‌خورد ان وایران وتور
که از شرق تا غرب یزدان پاك　بما داد شاهی از این دوده خاك
هر آن کس که باما کند دشمنی　نبیند دگر درجهان ایمنی
همه خویش پیوند گردد هلاك　زن و بچگانش بمیرند پاك
هرآنکس که بر خط ماسرنهد　بجای کله بر سرافسر نهد

پس باتفاق لشگرخون ریز بخوارزم راه نزدیك کردند و خوارزم‌دارالملك سلاطین ذوالاقتدار بود چنگیز خود متوجه خراسان شد و لشگر وپسران خود را برای تسخیر خوارزم فرستاد ازطلوع فجر تا غروب آفتاب صد هزار نفر از مردم خوارزم بکشتند .

روزدیگر لشگر مغول علم بربالای دیوار آوردند صدای نعره و خروش کارزار در این گنبددوار افتاد بنك ناله وعویل بچرخ کبود رسید مغولان‌هرزنیکه جوان بود اول با او زنا میکردند بعد او را میکشته‌اند و تا مدت پنج ماه حال بر این منوال بود خانه بخانه و محله بمحله خراب می کردند و آتش میزدند تا تمامت شهر مستخلص شد و خلائق را بصحرا رانده زیاده برصد هزارارباب‌حرفت و اصحاب صناعت جدا کردند وزنـان جوان و کودکان را به بندگی گرفته‌اند و باقی را بر لشگریان قسمت کردند که آنها را بقتل رسانند هر قاتل را بیست و چهار مقتول رسید و قاتلان افزون از صد هزاربودند و نجم الدین کبری را هم

کشته‌اند .

و جمعی از مغولان برای تسخیر تبریز ودیار بکر و تفلیس رفته‌اند همه را فتح کردند وچندان خذلان بر مردم ریخته بود که یك زن مغولی وارد خانه میشد جمعی کثیر ازاهل آنخانه‌را بقتل میرسانید و کسی جرئت نداشت که تند بر اونگاه کند باقی‌را براین قیاس باید گرفت .

۱۷۴ = حمله مغول بخراسان

چنگیز هشتاد هزار سوار بسرداری (تولی) برای تسخیر بلاد خراسان نامزد کرد وخود چنگیز نیز از عقب رسید و درآنوقت ولایت خراسان در غایت معموری بود بالاخص بلدهٔ مرو که مدتها پای تخت سلطان سنجر بود و بواسطهٔ کثرت نعمت دهاقین آنها دم از مساوات باملوك میزدند لشگر مغول بحدود مرو رسیدند .

و (تولیخان) در غرهٔ محرم سال ششصد و هیجده با لشگری از تخمین و قیاس فزون در بیرون مرو نزول کرد و تا مدت بیست روز آتش‌حرب بین‌مغول و اهل مرو خراسان مشتعل‌بود جمع کثیری از طرفین‌مقتول شدند بالاخره‌لشگر مغول دائره وار گرد شهررا محاصره کردند که‌احدی راه فرارنداشته باشد ناچار تسلیم شدند و چندان پیشکشی از نقود و اجناس وخیول و بغال واغنام و جمال ترتیب داده بیرون فرستادند برای لشگر مغول .

و مجیرالملك که سپه سالارلشگر مسلمین بود چون بجان امان یافت واز خوف و وعید و تهدید مطمئن گشت از شهر بیرون آمد و بنزد تولیخان رفت تولیخان از او نسخهٔ متولان شهر طلب داشت دویست نفررا در قلم آورد محصلان بر مطالبه و مؤاخذه اقدام نمودند و لشگریان مغول مردمرا در عرض چهار روز همه را بصحراراندندچهارصد نفر بجان‌امان یافته‌اند بقیه را بر لشگر مغول‌قسمت کردند هریك از مغولانرا سی صد نفررسید هر کس حصه خود را بقتل رسانید .

زن و مرد و اطفال صغار که مقتول شدند بنا بفرموده سید عزالدین نسابه که با چند کس از نویسندگان در مدت سیزده روز تعداد کشتگان کردند عدد آنها که از مرو و نواحی مقتول شده بود هزار هزار سیصد و کسری درشمار آمد **لامرد لقضاء الله ولامانع لحکمه.**

پس از آن بتخریب عمارات وقصور پرداخته‌اند از در و دیوار وسقف وحصار اثر نگذاشته‌اند و بارگاه حضرت رضا علیه‌السلام را درهم کوبیدند جماعتی از مغولان که بعد ملحق شدند حصه مردم کشی خود خواستند کسانی که بعداز امان ازچاهها و بیغولها که مخفی بودند بیرون آمدند آنها را درصحرا به بهانه غله آوردن طلبیدند همه را سر بریدند حتی آنکه گفته‌اند درتمام شهر بغیر دوازده نفر کسی باقی نماند.

۱۷۵ - حکایت حمله مغول بنیشابور

سپس چون سیل سراشیب بطرف نیشابور حمله بردند و تا نیشابور هیچ ده وقریه را سالم نگذاشته‌اند هر کرا دیدند ازرجال و نساء کشته‌اند وهر قلعه وعمارت که دیدند خراب کردند.

چون راه به نیشابور نزدیك کردند نیشابوریان بکثرت مرد و آلات نبرد مغرور شدند درمقام مقابله ومقاتله بر آمدند کار بدانجا کشید که هزار هزار چهل وهفت هزار از مردم نیشابور مقتول شد وهفت روز آب بشهر بسته‌اند که جای عمارات عالیه جو گشتند واز تمامت مردم چهل نفر را که خود انتخاب کرده بودند برای هنر که آنها را اسیر کرده با خود بترکستان به برند حتی سك و گربه را زنده نگذاشته‌اند شهر با آن عظمت با زمین هموار شد کأنه در این سر زمین شهری نبوده است وهیچ شهریرا مثل نیشابورحریص برخراب کردن او نبودند چون درنیشابور داماد چنگیز مقتول شده بود عیالش که دختر چنگیز بود باخیل وحشم بشهر در آمد وفرمان داد احدی نباید زنده بماند.

۱۷۶ = حکایت حمله مغول بهرات ومرگ چنگیز

پس از اینکه جمیع قلاع ودهات وقرای وشهرستانهای اطراف نیشابور را صافی کردند بجانب هرات رفته‌اند وپیغام باهل شهر دادند که امیروقاضی وخطیب ومعاریف ومشاهیرشهر باستقبال مابیایندتاازگزند محفوظ بمانند در آنوقت‌صد هزار مردسپاهی در هرات حاضر بود .

ملك محمد که از قبل سلطان جلال الدین حاکم هرات بود گفت آنروز مباد که من مطیع ومنقاد کفار بشوم و آلات واسباب حربرا مهیا کرده بجنگ در آمدند آتش پیکار زبانه بفلك دوار کشید وچند هزار مرد از طرفین مقتول شد مردم هرات مردانه کوشیدند وهفصد کس از مقربان درگاه‌تولیخان پسر جنگیز خان بدرك فرستادند واز این طرف ملك محمد مقتول شد بالاخره بصلح راضی شدند دوازده هزار که اتباع جلال الدین بودند بقتل رسانیدند وبقیه را امان دادند وبا ذخائر بیشمارمتوجه چنگیزخان شد .

چون‌تولیخان از هرات دور شد و بچنکیز پیوست در طالقان خبر باو رسید که مردم هرات اسلحه تهیه کردند ولشگر فراهم نمودند برای حرب با شما .

چنگیزتولیخانراعتاب کرد که‌این‌تقصیرازتواست که آنهارازنده گذاشتی‌پس با پنجاه هزار سوار متوجه هرات شدند و چون حلقه انگشتر شهر بآن عظمت را حصار دادند وآتش حرب‌مشتعل گردید کار منتهی شد که زیاده از هزار هزار از مردم هرات بدیارعدم رفت چندانکه بغیرازپانزده نفردیگر کسی بچشم نمیخورد .

چون بعد از مدتي ده هزار مغول بشهر ریخته اند و کسانیکه از چاهها وبیغولها سر بدر کرده بودند همه را بقتل آوردند ومدت پانزده سال هرات قابل سکنی نبود و این حادثه در سال ششصد و نوزده واقع گردید اعوذ بالله من غضب الجبار .

چنگیز بعد از این فتوحات کثیره در ماه ذی‌الحجة سنه احدي و عشرین

وستمائة باردوی خویش مراجعت کرده وبدیدارخواتین واحفاد خورسندشد وهلاکو خان در آنوقت نه ساله بود .

جهان دار ایران و توران زمین　　که داد این جهانش جهان آفرین
باُردوی فرخنده آمد فرود　　بدلخواه او گشت چرخ کبود
خوانین و میران و پوران برش　　زده حلقه لشگر بگرد اندرش
بدین گونه یکچند باگلرخان　　بشادی بسر برد شاه جهان

هفت سال بود که عیال واطفال خود را ندیده بود اکنونکه چشمش بجمال آنها روشن شد در همان شب خواب هولناکی دید که دلالت بمرگ او داشت صبح رنجور شد فرزندان وخویشان خود را جمع کرده وصیتهای خود را نمود وفرزند ارشد خود (او کتائی) را قائم مقام خود وجانشین خود قرار داد وچشم بر هم نهاد واین قضیه دررمضان سنه اربع وعشرین وستمائة بود مدت حیات او هفتاد وسه سال بود وزمان سلطنتش بیست وپنج سال بوده است .

١٧٧ - سلطنت او کتائی قاآن

لایخفی که پسر بزرگ چنگیز (جوجی خان) بود ولی اودرحیاة چنگیز بمرد وهفت پسر از او بماند یکی از ایشان (بانو) نام بمقام حکومت و سروری رسید شهری درنزدیك ایل مغول بنا کرد ولی برحسب وصیت چنگیز تابع او کتائی قاآن شد وجمیع مغول سردر خط فرمان او آوردند بعدازجشنهای پی درپی ازاردو بیرون آمدند در مقابل آفتاب سه مرتبه زانو بزمین زدند واین عبادت ایشان وشکر گذاری است .

در خلال این احوال خبر بآنها رسید که مملکت خطاء سر ازفرمان برتافته و کوس استقلال نواخته و زیاده از صد هزار مرد شمشیر زن فراهم ساخته .

قاآن بی توانی با لشگری جرار بدان صوب توجه کرد بکنار رودخانه‌ای رسیدند که قلعه آن سر بفلك کشیده چهل روز بمحاصره آن قلعه و جنك و پیکار

اشتغال نمودند آخرالامر اهالی شهر ازراه اضطرار امان طلبیدند دوازده هزار کس سپاهیان خطا در کشتی نشسته فرار کردند .

لشگر مغول بشهر درآمد و هر کس که دست بتیر و کمان برده بود بقتل رسانیدند و اولاد ایشان را در قید رقیت آورده متوجه مکان دیگر شدند و قاآن برادرش تولیخان را با دوهزارسوار بطرف شهرخطا ازجلو فرستاد وخود باهنگی از عقب روانه گردید آتش حرب مشتعل گردید .

ملك خطا قلت سپاه مغولرا دید چنان گمان کرد که فقط این دو هزارند خواست آنها را شکار خود قراردهد وهمه را اسیر کند چون تقدیر برخلاف تدبیر او بود دراین وقت برف باریدن گرفت وسرمائی سخت رخ داد که دستهای لشگر ملك خطا ازکار افتاد و تعجب دراین بود که آن طوفان وبرف و سرما در غیرفصل خود بود .

تولیخان و لشگراو در حالی که برف بشدت میآمد چون اژدهای دمنده حمله کرد دوهزار جمعیت برصد هزار غلبه کرد والبته این ازعادت خارج است ونیست مگرعذاب آسمانی پنج هزارجمعیت خود را در آب انداخته‌اند مغولان با تیروکمان همه‌راغریق بحرفنا گردانیدند.

و لشگر مغول بموجب فرمان امیر خود با اسیران مردم خطا مشغول‌لواط شدند و عمل قوم لوط را تجدید کردند پادشاه خطا چون از این قضیه خبر یافت آتشی افروخته خود را با زن وفرزند بسوخت .

تولیخان قاصدی فرستاد برادر خود قاآن را ازآن فتح خبر کرد قاآن با لشگر خود رسید وارد شهر خطا شدند و قتل بافراط کردند و غنیمت بی‌اندازه وبی‌حساب یافته‌اند و دیگر بلاد وامصار را مسخرساخته‌اند وحکومتی از قبل‌خود نصب کردند و دختران ماه پیکر وپسران زیبا منظررا بأسیری بهمراه‌خود بردند و این حادثه در ماه ربیع الاول سنهٔ سبع وعشرین و ستمائة روی داد ودرهمین سال تولیخان بجهنم واصل گردید و قاآن چون بمسند حکومت و جهانبانی متمکن

گردید اسیران صنعت گری که از اطراف آورده بودند فرمان داد قصری برای او بنا کردند و دست عطا گشاد وپیر و برنا را ازخود خورسند نمود وفرمان داد تاهر شهری، را که مغولان خراب کردند بنا کنند و هرچه اسیر از هرات آورده بودند بهرات فرستادند تا آن شهر را بنا کنند صاحب روضةالصفا چند ورق از صادرات افعال و نادرات اقوال او در قلم آورده تا درسنهٔ تسع و ثلاثین و ستمائةجان بقابض الارواح داد.

این استهمیشه عادتچرخ کبود — چون بیغمی دید زوال آرد زود
بیخوار اگر گلی میسر بودی — هر دم بجهان لذت دیگر بودی
این کهنه سرای زندگانی ما را — خوش بود اگر نهمرك دربر بودی

قا آن مدت سیزده سال سلطنت کرد و مبلغ صد وهشتاد هزار هزار تومان بوضیع و شریف بخشید.

۱۷۸ - سلطنت طور اکیا خاتون

قانون مغول براین بود که پادشاهی که فوت میشود عیالش که مادرفرزندان اوست باید زمام سلطنت را در دست گیرد تا امراء بر کسی اتفاق بنمایند قاآن که فوت شد تور اکیا خاتون که حرم محترم قاآن و مادر فرزندان او بود بر مسند حکمرانی نشست و دست بذل وعطا باز کرده تا احوال لشگریان و کشوریانرا به نظام آورده چون بر مسند حکومت مستقر گردید امراء جمع شدند برای تعیین پادشاه و از ایران و توران وسائرممالك جمع شدند چندانکه دو هزار خیمه بر سرپا کردند و اتفاق شد برشاهی :

۱۷۹ - کیوك خان ونصرانی شدن او

پسر قاآن مدت سلطنت او یکسال بود و در سلطنت او اتابك خان قداق که مردی ازنصاری بود بترویج دین مسیح پرداخت تا کیوك خانرا داخل دیننصاری

کرد کیوك خان چندان ترویج دین مسیح کرد که مسلمانی جرئت نداشت بر یك نفر نصرانی بلند تکلم کند و کیوك امور مملکت را مفوض بقداق نمود و کار نصاری بواسطهٔ او درجه علیا را یافت تا بحدی که جمعی از نصاری متفق شدند که از قداق اجازه بگیرند که مسلمانان پای تخت را خصی کنند کسی را برای این کار فرستادند و اویکی از عظمای نصاری بود .

چون فرمان را گرفت از در بارگاه که بیرون آمد بدون مقدمه سگی بأو حمله کرد وخصیتین‌را کند مردم نصاری ازاعجاز دین‌رسولخداﷺ هراسان شدند نام آن فرمان دیگر نبردند .

بالجمله کیوك فرمان داد تا در خزینه آنچه از نقد وجنس می‌باشد بیرون کشیدند و برلشگریان و کشوریان تقسیم کردند دو ثلث زیاد آمد فرمان داد دو باره تقسیم کردند ثلثی باقی ماند .

یك روز نظر کیوك خان بر آن بقایای امتعه و اقمشه افتاد گفت مگر من شما را نگفتم که این اشیاء را برسپاهی و رعیت بخش کنید چرا شما طریق اهمال گرفته‌اید گفته‌اند دو مرتبه بنحو أتم وأکمل تقسیم شده است از نقد وجنس و بر تمام کوچك و بزرگ قسمت نموده‌ایم هنوز این مبلغ و مقدار بجای مانده کیوك فرمان داد که حاضران دست بغارت بر آوردند و هرچه توانسته‌اند ربودند تاتمام شد چون زمستان سر آمد بعزم قندهار حرکت کرد مردی بنام ابویحیی کاردی بناگهانی برشکم او زد و بزندگانی اوخاتمه داد .

جهان از نام آنکس ننك دارد　　که از بهر جهان دل تنك دارد

ای اسیر نفس‌وشهوت پردهٔ غفلت‌بدر　　شد بهارعمرطی بگشا زهمت‌بال‌وپر

بهرشهوت‌افکنی‌تاچندخودرادرخطر　　چند ازطول امل‌هستی‌زخالق بیخبر

شاخه طول امل را حاصلی جز نار نیست

خواب غفلت تابکی بیدار شوبیدار شو

سکر ومستی تا بکی هشیارشو هشیار شو

از کمال وعلم وحکمت ازاولی الابصار شو

رو بسوی طور دل کن طالب دیدار شو

در تجلی حاجبی بهر اولی‌الابصار نیست

۱۸۰ = حکایت منکو قاآن مغولی

بعداز وفات کیوك خان اعیان و بزرگان راغب شدند که منکو قاآن که فرزند تولیخان بود برتخت بنشانند و گفته اند هیچیك قابلیت جهانبانی مثل ایشان ندارد .

چون بر تخت سلطنت‌جای کرد فرمان داد سه مدرسه بنا کردند برای‌علماء اسلام و موقوفات زیاد برای او مقرر داشت و علماء اسلام را محترم داشتی حتی اینکه در خفا بت پرستان اتفاق کردند که در روزجمعه که مسلمانان در مسجد بأدای فریضه مشغولند بریزند وهمه‌را بقتل برسانندغلامی‌ازاین مطلب مطلع گردید منکوقاآن را مطلع کرده فرستاد آن‌بت پرست راآوردند بگناه خود اقرار کرد فرمان داد تا روزجمعه‌هنگام نمازبردر مسجد اورا برسردار کردند و دین‌مسلمانی از این سیاست در آن دیار رونقی تمام گرفت وفرمان داد تا خرابها را معمور کنند و خلائق از حوادث زمان امان یافته‌اند .

در خلال این احوال منکو قاآنرا خبرآوردند که در طرف چین و ماچین یاغیان سر بلند کردند و بفتنه و فساد پرداخته‌اند قاآن الچی ابتداء فرستاد که سر در تحت طاعت سپارید وباج وخراج‌خود بگذارید واگرنه مهیای‌حرب‌باشید پادشاه چین الچیانراخوار کردند و ازپیش براندند و سخنان درشت گفته‌اند .

قاآن چون این بدانست در سنهٔ ششصد و پنجاه‌وسه لشگر یکه از حوصله حساب بیرون بود بطرف چین فرستاد و منکو قا آن در بین راه مریض شد و در سنهٔ ششصد و پنجاه و پنج درگذشت مدت سلطنت او هفت سال بود .

۱۸۱ - سلطنت قوبلاقاآن

چون منکوقاآن درگذشت قوبلاقا آن که پسر چهارم تولیخان بود بمسند جهان بانی نشست ولی برادرانش با او مخالفت کردند وجنگ داخلی شروع شد جماعتی از مغول بأو گرد آمدند و جماعت دیگر اطراف برادرش ارتق بوکا را گرفته‌اند آتش حرب بین دو برادر مشتعل شد بالاخره ارتق منهزم شد .

قوبلاقا آن گفت منهزمین را دنبال نکنید اینان کودکانند شاید ازمستی خود بهوش آیند لشگرخودرا رخصت انصراف داد وبمحل خود مراجعت کرد باز مرتبهٔ دیگر طرفین لشگر کشیدوخلق کثیری بکشتن دادند بالاخره ارتق تسلیم شد اورا گرفتند با زن وفرزندان حبس کردند یکسال درحبس بود تا در گذشت مدت سلطنت او چهار سال بود .

قوبلاقاآن در نزدیکی‌خطا شهری بنا کرد وآنرا پای تخت خود قرارداد و نام آنرا خانبالغ نهاد و مربع بساخت و طول هر دیواری چهار فرسنگ و سنك یشم ورخام بکار برد دررو‌ضةالصفا تفصیلی برای این شهربیان کرده بالاخره مدت سلطنت اوسی وپنج سال‌بود مدت حیاة او ۷۳ سال بود درحیاة او مسلمانان‌رنجها کشیدند که در کتاب نام برده تفصیل داده است .

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد برو به پرس که کسری زروزگار چه‌برد
گراو گرفت ممالك بدیگران‌بگذاشت ور اونهاد خزاین بدیگران به سپرد

۱۸۲ - سلطنت تیمورقاآن

این تیمورقاآن نوهٔ قوبلاقا آن است چون پدرش از دنیا رفته بود تیمور را ولیعهد خود کرده بود تیمور بر شرب خمر بسیار حریص بود چون چهار سال از سلطنت او منقضی گردید برادرزادهای او باوی مخالفت کردند حرب شدیدی بین ایشان اتفاق افتاد تیمور پس ازشش سال سلطنت او که بیشتر آنرااشتغال بجنگ

داشت بمرض لغوه دچار شد و در حال بیماری خاتونش بحل وعقد، و قبض و بسط مملکت اشتغال داشت ومدت شش سال هم باین حال بود سپس جان بعزرائیل سپرد .

۱۸۳ - سلطنت قیدو

نبیرهٔ او کتا قاآن بود با قوبیلاقاآن جنگها کرد گاهی مغلوب گاهی غالب بالاخره منجر بصلح شد با تیمور قاآن نیز جنگها کرد تا اینکه بمرض قولنج دچارشد درماه رجب سنهٔ اثنین وسبعمائة فوت شد این رباعی را بقید و نسبت میدهند:

اندرره حق که بنده وشاه یکی است　　محبوب مقربان درگاه یکی است
بتخانه شدم دوش بتی را دیدم　　انگشت برآورد که الله یکی است
اگر پرده برگیری ازروی خاك　　روی تا بهفتم زمین در مغاك
همه فرق شاهان سرکش بود　　رخ نو عروسان مهوش بود
سرا پای گیتی همه عبرت است　　پس وپیش اوحیرت و حسرت است

ولایخفی که خانان دشت قبچاق سی ونه تن بودند که خوارزم ودشت خزر وبلغارو آلان و آس وروس وچرکس وتمام آن نواحی وحوالی درتصرف آنها بود و بانصاری مصافها دادند وغالب شدند .

۱۸۴ - حکایت هلاکوخان وتوجه او بجانب ایران

هلاکوخان پسر تولیخان بن چنگیزاست در سال ششصد و پنجاه یك با سپاهی افزون ازحوصله حساب متوجه ایران گردید از هر بلدیکه سرتسلیم فرود آوردند متعرض آنها نشد و هر کجا که درمقام دفاع برآمدند شهررا با خاك یکسان کرد تا رسید بپای قلعه ألموت مرکز اسماعیلیه .

خورشاه که در آنوقت رئیس ایشان بود محقق خواجه نصیرالدین طوسی که در آنوقت گرفتار اسماعیلیه بود با خورشاه گفت مصلحت ترا امیدانم که تسلیم هلاکو شوی و برهاناً مطلب را براو ثابت کرد .

خورشاه بیرون آمد هلاکو او را احترام کرده سپس فرستادش بنزد منکوقاآن ولی در بین راه مقتول شد جمیع زن و فرزندان او را هلاك کرد و حضرت خواجه نصیرالدین را ملازم رکاب خود گردانید و آنچه در قلعه ألموت بود تمام‌را بیرون کشیدند و بلشگریان تقسیم کردند .

سپس نامه‌ای بمستعصم خلیفه عباسی نوشت او را باطاعت خود دعوت کرد مستعصم سر باز زد هلاکوخان به بغداد حمله برد بغداد را فتح کرد و خلیفه را با متعلقانش از دم شمشیر گذرانید و بدولت بنی‌العباس خاتمه داد بتفصیلی که در کتاب (کشف‌المغیبات) ص ۳۷ تا صفحه ۵٦ نقل کردم و آن کتاب طبع و منتشر شده است وحمله مغولرا بخوارزم و مازندران و سائر بلاد طبرستان و همدان و قزوین و زنجان و آذربایجان وروسیه و طوس و اصفهان و اربل همه را در کتاب نام برده ذکر کرده‌ام دیگردراینجا عنان قلم را باز کشیدم .

هلاکو بعداز فتح بغداد و قتل مستعصم‌متوجه‌شام گردید و تمامت آن دیاررا مسخر گردانید و در سال ٦۵۷ حلب و میافارقین و شامات در تحت تصرف‌مغول درآمد .

بعداز این فتوحات عظیمه هلاکوخان درسال ششصد و شصت و سه نوزدهم ربیع الاول شب یك شنبهٔ وفات کرد مدت عمر او چهل وهشت سال بود جماعت مغولان برای او دخمه ساخته‌اند و زر وجواهر بسیار در او ریخته‌اند وچند دختر ماه پیکر را با حلی وحلل با اودر دخمه گذاردند تا از وحشت و تنهائی وانواع عذاب محفوظ بماند زهی بی‌شعوری ونادانی ملازمان مغول .

۱۸۵ - سلطنت آباقاخان پسر هلاکو

چون آباقاخان برمسند حکومت نشست زر و جواهر بی‌اندازه و جامهای گرانمایه برلشگری و کشوری بخش کرد و فرمان داد هر کس در مذهب خود آزاد باشد واحدی را تعرض نرسانند وآباقاخان با خویشان وارباب دولت‌ویاغیان

جنگها کرد تا درسال ۶۸۰ در بیستم ذی حجة دنیا را وداع گفت مدت سلطنت او هفده سال بود درهمدان مدفون گردید .

۱۸۶- سلطنت نکودار بن هلاکو خان

اول سلطانی است از سلاطین مغول که داخل دین اسلام گردید و نام خودرا احمد نهاد و شعرا درحق او اشعارها گفته‌اند و با ارغون‌خان محاربه کرد طولی نکشید که مقتول شد .

۱۸۷- جلوس ارغون خان

ارغون خان فرزند آباقاخان بن هلاکوخان بود و معتقد جوکیان بود و همیشه مذهب ایشان را ترویج میکرد و پابند خرافات آنان بود تا در روزسوم ربیع‌الاول سنه ششصد و نود وفات کرد .

و ارغون بفریب سعدالدوله یهودی اهل اسلام را ذلیل کرد و باغوای او در خیال او گنجانید که کعبه را مثل زمان جاهلیت بت خانه بنماید و سعدالدوله در کلهٔ ارغون تزریق کرد که نبوت از چنگیز بتو ارث رسیده و محمد عربی اصحاب خود را بجهاد امر میکرد در یك روزهزارنفر از بنی اسرائیل کشت توهم باید هر کس خلاف امر تو بنماید سر از تن او برداری .

خلاصه‌یهود قوت گرفت و اهل اسلامرا سخریه و استهزاء میکردندوارغون حکم کرد که یك مسلمان در دوائر دولتی نباید باشد و ازآمد و شد بارگاه مانع آیند کار برمسلمانان سخت شد و سعدالدوله یك نفر از یهود را بخراسان فرستاد ونام دویست نفر از اعیان و اشراف مسلمانان را تعیین کرد که بقتل برساند ولی ید غیبی دست از آستین برآورد او را بدرك فرستادند .

۱۸۸ = جلوس کیخاتو خان بن آباقا خان

بعداز مرگ ارغون جمهور امراء او را بر سریر سلطنت نشانیدند و او پادشاهی بود شهوت پرست شب وروز بخوردن شراب مشغول بود و بدختران سیم تن اشراف و پسران گل‌عذار بکار خلاف عفت می‌پرداخت واز خزانه ولشگر بکلی غافل بود امراء اتفاق برقتل او کردند واورا از میان برداشته‌اند .

بیاد ملك چه آب حیاة نوش کنند اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
فلك مشام کسی خوش کند به بوی مراد که خاك معرکه باشد عبیر عنبر او
عروس ملك گرامیتر است از آنکه نبود برون زگوهر شمشیر شاه زیور او

۱۸۹ = جلوس بایدو خان

چون کیخاتو خان را هلاك نمودند درجمادی الاولی سنه اربع وتسعین وستمائة امراء بایدوخان را برسریرسلطنت نشانیدندند شش ماه سلطنت کرد امیر نوروز اورا بقتل رسانید .

۱۹۰ = جلوس غازان خان

امیر نوروز پسر ارغون بعد از انقراض دولت خوارزمیان سی و نه سال بحکومت خراسان و سیستان و عراق و آذربایجان و دیگر جاها اشتغال داشت و متدین بدین اسلام بود بین او و بین سائر مغولان جنگها روی داد بالاخره فرستاد برای غازان خان که من خدمت ترا تا زنده هستم ملتزم میشوم مشروط باینکه سراچهٔ دارا بنور اسلام منور نمائی .

غـازان خان قبول کرده ودر نزد جماعتی از علماء و دانشمندان شهادتین برزبان جاری کرد و رسومات چنگیزیرا منسوخ نمود و لشگریان او بمصداق **النـاس علی دین ملوکهم** مسلمان شدند و هر که سر برتافت خونش بریختند

و لوای اسلام را باهتزاز آوردند .

و غازان خان‌را بسلطان محمود موسوم داشته‌اند و در بلاد ازقضاة و حکام مسلمان نصب کردند ونامها برجمیع مملکت خود نوشته‌اند که احدی حق ندارد برخلاف قانون اسلام حکمی بنماید و گفته‌اند **الدین والملك تو امان والدین اصل والملك حارس ومالااصل له فهو مهدوم ومالاحارس له فهوضایع**

بالجمله سلطان محمود غازان در ماه ذی‌الحجة برتخت سلطنت جای کرد دشمنان اسلام باهم مشورت کردند که امیر نو روزرا باسلطان محمود غازان خفیة بقتل رسانند چون تدبیر آنها مخالف تقدیر بود گرفتارشدند وهمه را بقتل‌رسانیدند ثانیاً جمعیت فراهم کردند و گفته‌اند چون این هردورا بکشیم جمیع مساجد را کنیسه و بتخانه خواهیم کرد آتش حرب بین فریقین مشتعل شد باز حق برباطل غلبه کرد و معاندین منهزم شدند .

و در مدت یك ماه پنج پادشاه زاده و سی وهفت امیر که مخالف دین اسلام بودند همه‌را بدوزخ فرستادند ولی‌بالاخره‌دشمنان کارخود کردند و امیر نوروزرا بحیله گرفته‌اند و کشته‌اند در ۲۲ شوال سنه ٦۹٦ .

سپس سلطان محمود غازان لشگر بمصر کشید و آنرا فتح کرده سپس بفتح تمام شامات موفق گردید تا درروز یکشنبه یازدهم شوال سنه‌ثلاث و سبعمائة وفات کرد علماء تبریز بر جنازهٔاو نماز گذاردند و در کنبدخاك مدفون گردید مدت سلطنت او یازده سال بود .

شاهد قصه

عاقل هوشمند باید بداند که بی وفائی دنیای غدار و جفای چرخ ستمکار کالشمس فی رابعة النهار است ، کدام گل رخسار برشاخسار شکفت که تند باد حادثات آنرا برخاك‌مذلت نریخت وبر گردن عروس هستی کدام عقدرا بست که باشارت سر انگشت اجل ازهم نریخت .

زمانه چه با دست وبادازنخست	نقاب از رخ گل بعزت کشد

پس از هفته‌ای در میان چمن   تنش را بخاك مذلت کشد

۱۹۱ = جلوس ایلجایتو سلطان محمد خدا بنده

برادر سلطان محمود غازان مذکور در پنجم ماه ذی‌الحجه سنه هفتصد وسه برتخت سلطنت جای کرد سلطان محمد قصرهای مرغوب و مریضخانه ها و مساجدها بنا کرد و اموال فراوان برای آنها وقف کرد .

ولایخفی که صاحب روضة‌الصفا سیاست او اقتضا نکرد که داستان شیعه شدن سلطان محمد خدا بنده را بدست علامه حلی قدس‌سره بنویسد با اینکه این قصه اشهر از این است که محتاج به بیان باشد .

خلاصه سلطان محمد درروز عید فطر سنهٔ ۷۱٦ وفات کرد مدت عمر اوسی‌وشش سال بود و درسلطانیه مدفون گردید ومدت ملك اوسیزده سال بود .

بگذشت وجهان بی‌وفا را بگذاشت   آگاه زحال خویش ناگاه گذاشت

۱۹۲ = جلوس سلطان ابوسعید بهادرخان

فرزند ایلجایتو سلطان محمد خدا بنده در سنهٔ مذکوره در اوایل صفر برتخت سلطنت نشست و امیر چوبان را وزیر خود گردانید و امیر چوبان تسلط تام پیدا کرد از این جهت امراء راه عصیان پیش گرفته فتنه وآشوب زیاد شد وازهرطرف یاغیان سر بلند کردند وجنگهای خونین رخ داد .

بعلاوه ابوسعید عاشق دختر امیرچوبان شده بود نام آن دختر بغداد خاتون بود و اورا بشیخ حسن ایلکانی که معروف بشیخ حسن بزرگ است تزویج کرده بود وابوسعید طمع داشت که امیرچوبان بخواهد که شیخ حسن اورا طلاق بدهد و بحرم سلطان بفرستد امیرچوبان زیراین بارنرفت کار منجر بحرب شد ابوسعید لشگری فرستاد برای دفع امیرچوبان و چوبانیان .

بالاخره او را گرفته‌اند وبا پسرش بقتل رسانیدند ووصیت کرده بود جنازهٔ

اورا بمدینه طیبه به برند بآن وصیت عمل کردند در بقیع در جوار قبر امام حسن علیه السلام دفن کردند طولی نکشید که سلطان ابوسعید مریض شد در سیزدهم ربیع الاخر سنهٔ ثلاثین و سبعمائة وفات کرد.

۱۹۳ - حکایت جلوس ارپاخان

فرزند ابوسعید بعداز پدر برتخت سلطنت نشست و گفت مرا چون سائر پادشاهان بزیب و زینت رغبت نیست و تجمل وتنعم را طالب نیستم ازلشگر متابعت و موافقت از من شفقت ومرحمت اورا معزالدنیا والدین لقب دادند و کسانی را که پدرش حبس کرده بود همه را آزاد کرد ولی آن جماعت حق ناشناس دست انتقام برآوردند ودر مملکت آشوب برسرپا کردند وجمعی را بی گناه کشته‌اند آتش حرب مشتعل شد بالاخره ارپاخانرا در ششم ماه شوال سنهٔ ست و ثلاثین و سبعمائة بقتل رسانیدند .

پس از قتل ارپاخان تمامت ایران و عراق وافغانستان برسر سلطنت آشوب برسرپا شد ازیك طرف غیاث الدین محمد بن خواجه رشید قیام کردوجنگها کرد بالاخره کشته شد ، از یك طرف موسی خان و امیرعلی پادشاه قیام کردند بالاخره مقتول شدند ، از یك طرف محمد خان ، ازطرف دیگر فرزندان امیر چوبان بخونخواهی پدر خود شیخ حسن بزرگ شیخ حسن کوچك و سایر برادران ، از یك طرف (طغا تیمورخان) بساط سلطنت بگسترانیدو لشگر کشید بجانب عراق و آذربایجان ، از یك طرف محاربه شیخ حسن بن تیمور تاش بن امیر چوبان با شیخ حسن ایلکانی بحرب در آمدند و در آنحال ملك اشرف باصفهان حمله کرد وشهر رامحاصره کرد.

بالجمله روزگار بغارت گری وخون ریزی بسرمیبردند بالاخره یامیمردند قبل از اینکه بآرزوی خود برسند یا کشته میشدند .

بهردنیا دور از قرب خدائی تابکی　　　عشق باز این عجوزه بی وفائی تابکی

غوطه وردر قلزم جرم وخطائی تا بکی / با عدو و خصم باطن آشنائی تا بکی
دوستی با خصم کردن شیوهٔ هشیار نیست
ترک خوارستان دنیا کن گل و گل زارجو / چند مشتاق سفالی لؤلؤ شهوارجو
لذت اندر ترک لذت چون اولوالابصارجو / روضهٔ خلد برین وجنّت و انهار جو
قلب تو مایل چرا بر جنّت و انهار نیست

۱۹۴ ـ حکایت سلطان اویس ایلخانی یا ایلکانی

از اینکه ملك اشرف دنیا را پر ازظلم وجور کرد لشگراز اطراف بتحریص ملاسعدتفتازانی صاحب‌مطول بحرب اورفته‌اند واورا کشته‌اند و جمیع خزائن او را غارت کردند وجواهراتی که بیش ازچند وچون وبهاء آن از حیز قیاس‌وتخمین بیرون بود تصرف کردند و مردم درحق او گفته‌اند.

دیدی که چه کرد اشرف خر / او مظلمه برد دیگری زر

و در سنهٔ سبع‌و خمسین وسبعمائة امیرشیخ حسن بزرگ ایلکانی وفات کرد و پسرش سلطان اویس بجای پدر بر تخت سلطنت بنشست خواجه سلمان ساوجی قصیده‌ای در مدح او گفت:

مبشران سعادت براین بلند رواق / همی کنند ندا در ممالك آفاق
که سال‌هفصد وپنجاه‌هفت ماه رجب / باتفاق خلایق بیاری خلاق
نشست خسرو روي زمین باستحقاق / فراز تخت سلاطین بدار ملك عراق
خدایگان سلاطین‌عصر شیخ اویس / پناه و پشت ملوك جهان علی‌الاطلاق
شهنشهی که برای نثار مجلس او است / پر از جواهر انجم سپهر را اطباق

سلطان اویس از بغداد لشگر بآذربایجان کشید و آن مرز و بومرا آرام کرده تا در سال هفصد و هفتاد و شش در دوم جمادی الاول دنیا را وداع گفت و سه ماه قبل از مرگ خود آنچه اموات محتاجند از کفن وسدر و کافور وتابوت مهیا کرده بود در بیرون شیروان اورا دفن کردند ودر مرثیهٔ او گفته‌اند:

ای فلك آهسته رو کاری نه آسان کرده‌ای ملك ایران را بمرگ شاه ویران کرده‌ای
آفتابی را که خلق عالمی در سایه بود زیر مشتی گل بصد خاریش پنهان کرده‌ای
آسمانی را فرود آورده‌ای از اوج خویش بر زمین افکنده‌ای با خاك یکسان کرده‌ای
نیست کاری مختصر گر بر حقیقت میروی قصد خون و مال و عرض هر مسلمان کرده‌ای

مدت سلطنت او تقریبا بیست سال بود ، و در تاریخ سامراء جلد اول بیان شد که ایلکانیان و ایلخانیان همه از امراء شیعه بودند و نیز بیان شد که سلطان اویس در سامراء عماراتی نسبت بروضه بهیه عسکریین علیهما السلام داشته .

و پس از وفات سلطان اویس پسرش سلطان حسین پادشاه شد طولی نکشید که برادرش سلطان احمد اورا بقتل رسانید چنانچه برادر بزرگتر سلطان حسین که شیخ حسن نام داشت بقتل رسانیدند که با سلطان حسین در سلطنت منازعه ننماید و قتل سلطان حسین در سال اربع و ثمانین و سبعمائة بود مدت سلطنت او هشت یا نه سال بود.

پس از قتل سلطان حسین مملکت ایران باز برهم خورد از یك طرف طغا تیمورخان برای سلطنت گردن کشید و نوشت برای خواجه یحیی که حاکم بود و اورا بایلی که قانون چنگیز بود دعوت کرد آن مکتوب ممزوج باین اشعار بود:

گردن بنه جفای زمانرا وسر مکش کار بزرگرا نتوان داشت مختصر
سیمرغ وارچون نتوان کرد قصد قاف چون صعوه خورد باش فروریز بال و پر
بیرون کن از دماغ خیال محال را تا در سر سرت نشود صد هزار سر

خواجه یحیی فرمود تا در جواب پادشاه طغا تیمور این قطعه نوشته فرستادند :

گردن چرا نهیم جفای زمانه را راضی چرا شویم بهر کار مختصر
دریا و گوهر آب گذاریم و بگذریم سیمرغ وار زیر پر آریم خشك تر
یا برمراد برسر گردون نهیم پای یا مرد وار از سر همت دهیم سر

سپس خواجه یحیی بر سر طغا تیمور تاختن کرد و تبری برسر او زد که در حال جان بداد و جمیع بستگان او را و لشگریان اورا نابود و منهزم کردند و در

مقدار ساعتی از آن اردوی با عظمتی نشان نگذاشته‌اند و خرابی لاتعدولاتحصی و غارت اموال کردند .

از یك طرف سلطان احمد وقرامحمد خلق بسیاریرا در تبریز ونخجوان ازدم تیغ گذرانیدند و ترکمانان زیاده از دو هزار نفر بقتل رسانیدند **واز یك طرف** سلطان بایزید وعادل آغا برای سلطنت خونها ریخته‌اند **وازیك طرف** خواجه‌قوام الدین وعبدالملك تمغاجی‌دربغداد چنان دچارفتنه و آشوب گشته‌اند بالاخره کشته شدند و منازل آنها را غارت کردند **واز یك طرف** شاه شجاع بهوس تسخیرمملکت آذربایجان در حرکت آمد **واز یك طرف** میرلطف‌الله و حاج سلطان دست بقتل و غارت کشودند **وازیك** طرف امیر ولی فرزند شیخ علی هند وبراستر آباد استیلا پیدا کرد چهل نفرازمغول‌را گرفته‌اندزنده‌در گل کردند **از یك‌طرف**امیرسیدقوام الدین در دیار مازندران خروج کردوفتنه‌وآشوب برسرپاشد **واز یك‌طرف**خواجه فضل‌الله در بیهق ونواحی آن آشوب برسرپا کردند .

بالجمله یاغیان که منتظر چنین روزها هستند همه سر بلند کردند و رعیت بیچاره پایمال یاغیان گردید امیر وجیه الدین مسعود سربدار وشیخ خلیفه و شیخ حسن‌جوری و امیرارغون‌برای بدست‌آوردن سلطنت ازقتل وغارت کوتاهی‌نکردند و همچنین امراء سربداران .

خلاصه آتش فتنه از اطراف ایران سر بفلك کشید تا امیر تیمور گورکانی آتشها را خواموش کرد و مستقل گردید .

۱۹۵ - حکایت سلطنت امیر تیمور گورگان

در سنهٔ هفصد وسی ودو دربیست وپنجم شعبان امیرتیمورمتولد گردیدموافق با سالی بود که‌سلطان ابوسعید بهادرخان وفات یافت ووفات‌تیمور در هفدهم شعبان سال‌هشصد و هفت اتفاق افتاد ومدت عمرش هفتاد و یك سال بود و مدت سلطنت بالاستقلال وی سی و شش سال بود و سی وشش پسرونبیره زادگان بیادگار گذاشت

وپسرش پیرمحمد را جانشین و ولی عهد خود قرارداد و نعش او را در سمرقند بخاك سپردند در گنبدی که معین شده بود .

دنیا همین است تیر اجل برهمه دلها کاری است هیچ سروقامتی برجویبار حیاة قد نکشید مگر آنکه از تند باد اجل منحنی شد و هیچ غنچه رخساری در چمن زندگانی نشکفت که ازصرصرحوادث پژمرده نگشت .

نیامد کس در این فیروز منظر　　که ننهد مرگش آخر رخت بر در
ز رفعت گر نهی برآسمان‌پای　　بود زیر زمینت عاقبت جای
سرت گر بالش مه کرد بالین　　در آخر کاسه‌ای گردد سفالین
عزائی هر عروسی راست در پی　　پی هر نو بهاری را بود دی
گلی خنده نزد بر طرف گلزار　　که نامد از گلابش گریه زار
نسازد آسمان گهوارهٔ کس　　که تابوتش نسازد نیز ازپس
نروید سبزه‌ای از بوستانی　　که آسیبی نه بیند از خزانی

بالجمله چون امیر تیمور گورگان برتخت سلطنت جای کرد و او از نسل چنگیز است ایران و توران وهندوستان و شامات وعراق را مسخر کرد ولی بعداز جنگهای بسیار موفق شد .

از آنجمله حرب او با غزان مثل سلطان خان بن میسور اغلان و امیر قرغن وتوغلقتموزخان ، و علی‌بیك ، وامیرحسین ، و امیر سلیمان ، و شیر بهرام و الیاس خواجه ، وامیرشمس‌الدین ، و کیخسرو، و علی محمد بیان چون همه این جماعت را نائره آنها را خاموش کرد بعضی‌رابکشتن بعضی را بحبس کردن بعضی هم‌طوعاً یاکرهاً درتحت طاعت او درآمدند .

سپس با لشگری چون سیل بجانب بلخ تاختن کرد و آن مرز و بوم را مسخر خود گردانید سپس عطف عنان بجانب شیر غان نموده و در کمتروقتی تمام مردم آن ولایت سرطاعت فرود آوردند از آنجا روی بمغولستان نهاد و تمامت آن نواحی را صافی کرد و ازآنجا مراجعت بخوارزم نمودند وچند مرتبه‌رفته‌اند

و باز مراجعت بخوارزم کردند تا اینکه خوارزم و جمیع نواحی او مطیع و منقاد امیر تیمور شدند .

پس هنگامیکه جمیع مغولستان را و تمامت توران را صافی کرد در اواخر سال ثمان و سبعین و سبعمائة لشگر بجانب ایران کشید چون وارد طوس گردید مردم بقدم اطاعت وانقیاد پیش آمدند از آنجا بجانب هرات ره سپار شدند لشگریان هرات مغرور شدند جنگ در پیوست بالاخره ملك غیاث‌الدین که فرمان گذار هرات بود چاره جز تسلیم ندید قلعه هرات را بازمین هموار کردند .

و خود امیر تیمور بجانب طوس و کلات متوجه گردید ولشگری چون بحر اخضر بجانب سبزوار و نیشابور فرستاد مردم آن اهالی تاب مقاومت نداشته‌اند ناچارتسلیم شدند وهمچنین مردم ترشیز وطوس و کلات وجمیع ولایات‌مازندران و در هر بلدیکه دست‌بشمشیر بردند و درمقام مدافعه بیرون آمدند خود را بدست نهب وتاراج دادند و سیستان و جرجان و استر آباد وسمنان و دیگر جاهای آن نواحی مطیع و منقاد گردیدند و مالیات میپرداخته‌اند و دزدان و یاغیان را هلاك میکردند و تا لرستان تاختن کرد .

چون شنید جماعت لرها حجاج بیت‌الله را غارت کردند قلعه خرم‌آباد که مرکز و پناگاه دزدان بود با زمین هموار کردند واز لرها نشان نگذاشته‌اند .

چون آن مرز و بوم صافی شد بجانب تفلیس و گرجستان و قشلاق‌غراباق مراجعت کرد و هر قلعه که در بین راه بود همه را مسخر ومفتوح نمود و تمامت گرجستان‌را مسخر کرد ملك ایشان که‌بقراط نام داشت اسیر کرده بتفلیس‌بردند و او را باسلام دعوت کردند قبول اسلام نمود و حکومت گرجستان باو ارزانی شد و از آنجا روی باصفهان و شیراز نهاد .

اما در اصفهان آتش‌جنك مشتعل گردید سه هزار کس از لشگر امیرتیمور مقتول شد و هفتاد هزار کس از مردم اصفهان کشته شدند شهر مسخر امیر تیمور گردید گفت در محله ارباب عمایم نروید وبآنها متعرض نشوید وباقی محلات را

قتل و غارت کنید .

پس از تسخیر اصفهان بشیراز رفته مردم شیراز حساب کارخود کرده استقبال نمودند و هرچه پول واسلحه خواست تسلیم دادند و خطبه بنام امیر تیمور قرائت کردند و همه سالم ماندند .

و از آنجا بلرستان و خوزستان عطف عنان نموده و تمامت خوزستان را مسخر کرده بطرف کردستان حمله برده و هر که مخالف بود از میان برداشته واز آنجا متوجه بغداد گردید و از آنجا بکربلا و نجف رفته و از آنجا بجانب تکریت ره سپار شد مردم تکریت چون قلعه‌ای محکم داشته‌اند بآن مغرور شده قلعه را حصار دادند تا فتح شد و هر که مستحق مجازات بود او را مجازات کردند و از آنجا بجزیره ره سپار شدند و عساکر او تمامت عراق را مسخر گردانید سپس بجانب حلب و شام و مصر لشگر کشید .

چون تمامت عراق صافی شد و کذا شامات و مصر و نواحی آن با لشگری جرار بطرف هندوستان حرکت کرد و تاشهر (ملتان) را صافی نمود و چندان غنایم بدست آورد که محاسبان ازحساب او عاجزند و درماه رجب در سال هشتصد با لشگری افزون از اوراق اشجار ملتان را و دهلی را که مرکز بت پرستان بود صافی کردند و بکوهها ودره‌هائی پی بردند که سلاطین قبل بر او بدان امکنه راه پیدا نکرده بودند وازسرهای بت پرستان منارها برسرپا کردند و آتش نهب وتاراج در خاندان ایشان زدند .

بالجمله شهر بشهر و قریه بقریه و قلعه بقلعه راه بریدند و گبران و بت پرستان را نابود میکردند واگر درمیان آنها مسلمانی بود او را رها میکردند تا یکسال دربلاد هند و سند که نام هرشهری وقریه‌ای را که فتح کرده در روضة الصفا مفصلا مذکور است .

و در سال هشتصد ویک در سلخ جمادی الاخر مراجعت بدارالسلطنه خود که سمرقند بود کرد در خلال این احوال فتوحات محیر العقول صاحب قرانی امیر

تیمور بگوش «ایلدرم بایزید» رسید که در آن وقت قیصر روم بود بخار غرور و نخوت در دماغ او راه پیدا کرد از امیر تیمور مطالبه باج و خراج و اطاعت و انقیاد نموده.

امیر تیمور در محرم سال هشصد و سه با لشگر خود بدیار روم رفته‌اند اول نامه‌ای فرستادند و چندانکه بایدپند واندرز نمودند قیصر از غرور خود تنزل نکرد برای اینکه قلعه‌ای داشت تا کنگرهٔ قلعه ازسنگهای تراشیده بود وارتفاع آن بیست گز و پهنای سر دیوار شش گز و خندقی در اطراف آن قلعه بسیار عمیق حفر کرده بودند که نقب ممکن نبود و آن خندق پر از آب کرده بودند و گویند که آن قلعه ازمستحدثات کیقباد بوده.

با این استحکام درمدت هیجده روز بتوسط نقب که از یك طرف ممکن بود وازیك طرف عراده و منجنیق نصب کردند تاقلعه را فتح کردند امیر تیمورفرمان داد مسلمانان را متعرض نشوید و هر چه نصرانی و بیگانه هستند زنده در چاهها افکندند و خاك برروی ایشان ریخته‌اند وقلعه را بازمین هموار کردند و «ایلدرم بایزید» را که قیصر بود نابود کردند و غنایمیکه حصر و احصاء آن در عقدهٔ محالست بدست آوردند.

و از آنجا بحلب وحمص و بعلبك را تصرف کردند ورفته‌اند وانطاکیه را نیز فتح کردند وهمچنین قلاع محکمه نصیبین را نیز فتح کردند بالاخره ممالك روم وهمجواران او برای امیر تیمور صافی گردید و تمامت دیرها و کلیساها را با خاك یکسان کردند و برهمه آنها جزیه را تحمیل کردند ناچاربقیة السیف بدادن جزیه راضی شدند وخروارهای طلا ونقره ولعل واقمشه نصیب لشگریان و خزینه امیر تیمور گردید بالاخره گرگ اجل او را درتاریخ مذکور در ربود.

١٩٦- شهادت امير تيمور بتسنن خود

محمد خواوند شاه شافعی درجلد ششم روضة‌الصفا ص ٤٣ چاپ لكنهو مينويسد که خواجه علی بنابر حسن اعتقادی که بر بنی فاطمه داشت او را برتشیع نسبت میکردند حضرت صاحب قرانی امیر تیمور نیز درتعظیم و احترام سادات عظام باقصی الغاية میکوشید آن حضرت در اثنای محاوره از خواجه علی مؤید بطریق انبساط پرسید که‌چه مذهب داری خواجه علی مؤید برفور در جواب آن حضرت عرض کرد **الناس علی دین ملوکهم** روش من روش پادشاه نیك اعتقاد است حضرت صاحب قرانی فرمود که برزبان معجز بیان رسول‌الله ﷺ جاری شده که « **من رغب عن سنتي لاينال شفاعتي** » و نیز فرموده که « **الجماعة رحمة** » و من تا شفاعت حضرت رسول‌الله ﷺ یابم و مشمول رحمت الهی گردم مذهب اهل‌سنت اختیار کرده‌ام و جماعت را نیز اختیار نموده‌ام .

اقول: جناب‌امیر تیمورچون‌خیلی بی‌سواد بوده باین دو کلمه مجمل‌فریب خورده و حدیث ثقلین را از دست داده و صاحب روضة‌الصفا هم سیاست‌وقت اقتضا کرده که این دو عبارت مجمل‌را دلیل دین‌ونشانه یقین‌بگیرد والا سنت پیغمبر متابعت اهل بیت عصمت وطهارت است وخارج نشدن از جماعت‌ایشـان .

بالجمله پس از امیر تیمور فرزندان او بر سر ملك وسلطنت دائماً در زدو خورد بودند یکی سلطان‌حسین ، ودیگر پیرمحمد جهان گیر که ولی عهد امیر تیمور بود ، و دیگر امیر زاده خلیل سلطان، ودیگر شاه‌رخ، و میرزا ابابکر ، و میرزا عمر ، و دیگرخاقان‌سعید ، و دیگر میرانشاه ، ودیگر جهان گیر ، و دیگررستم و میراحمد ، ودیگر بایقرا .

خلاصه سی و شش پسر و نبیره ونبیره زاده از امیر تیمور بیاد گارباقی ماند بعضی سلطنت رسیدند و کشته شدند بعضی بچنك اجل دچار شدند بعضی بزیر غل

و زنجیر گران جان دادند پدر پسر را کشت برادر برادر را کشت وهکذا بر سر ملك اصلا ملاحظه خویشاوندی نکردند .

تا اینکه سلطنت بسلطان حسین بایقرا استقرار پیدا کرد سی‌وهشت سال سلطنت کرد در سال احدی و عشر وتسعمائةدر یازدهم ذی الحجه وفات کرد هفتاد سال زندگانی او بود .

بعداز او پسرش بدیع الزمان مدتی سلطنت کرد با برادرش مظفر حسین گورکان پس از ایشان بازبرسر سلطنت خون هم دیگر ریخته‌اند .

و صاحب روضةالصفا تاسال نهصد و بیست؛ نه‌نگاشته و سلطنت سلطان‌حسین‌را به شاه سکندرخاتمه داده است .

دلا عمر ابد امر محالست بقای دنیوی زود انتقالست
نباشد خسروی در دهر جاوید وفا از ملك دنیا نیست امید
چه شد جمشید کودارا کجارفت سکندر سوی آن عالم چسان رفت
کجا شد شاه کیکاوس و شاپور کجا شد اردشیر و ایرج و تور
کجا رفتند بهرام و منوچهر فریدون‌چون‌نقاب انداخت برچهر
چرا کسری در ایوان نیست‌برتخت بر آن عالم چرا برد از جهان‌رخت
کجا شد صولت چنگیزخانی شکوه حضرت صاحب قرانی
همیشه هیچ کس را زندگی نیست بدنیا خلعت پایندگی نیست

گرملك‌تومصروشام چین‌خواهدبود آفاق ترا زیر نگین خواهد بود
خوش‌باش که عاقبت‌نصیب من وتو ده گز کفن و سه گزِزمین‌خواهدبود

امیر المؤمنین علیه‌السلام میفرماید « **انما حظ احدکم من هذه الارض الذات الطول والعرض قید قده منعفرا علی‌خده** » یعنی این است جز این نیست که نصیب‌هریك‌شماها ازاین زمین پهناور مقدار قامت شماهااست‌حال کونیکه پهلوی صورت‌شماها روی خاك میباشد .

۱۹۷ - حکایت مردی که ده هزار دینار در دریا انداخت

در کتاب فرج بعدالشدة حسین بن سعد دهستانی آورده است که جماعتی از تجار بکشتی سوارشدند دربین راه هاتفی آواز داد که کیست ده هزار دینار بدهدتا او را کلماتی بیاموزم که درهرغم و اندوهی که دچار شودآن کلمات را بکار بندد نجات یابد وغم او بشادی مبدل گردد .

از مردم ساکن در کشتی شخصی گفت من این کلمات را بده هزار دینار خریدارم و اینك وجه نقد باخود دارم .

هاتف آوازداد که اگرراست میگوئی دل ازغم به پرداز واین وجه درآب بینداز آنمرد کیسه ده هزاردینا را درآب انداخت هاتف آوازداد که چون از سر زرگذشتی این جواهررا نگاه دار دانسته باش درحادثه‌ای کاردت باستخوان رسید این آیه را ازسرصدق قرائت کن « **و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لایحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قدجعل الله لکل شیء قدرا** » مردم ساکن در کشتی آن شخص را ملامتها کردند گفته‌اند ای فلان بنادانی سرمایه از دست دادی و خود را از پای درافکندی و بجهل نقدی که عمری در تحصیل آن صرف کردی درآب انداختی چه نادان مردی که توباشی .

آن مرد گفت کلاّ و حاشا من این تجارت را غنیمت میشمارم و این آیه را برسعادت خود حجتی وارد میدانم .

چون چند روز براین سخن گذشت ناگاه باد مخالف برخواست و دریا در اضطراب آمد بناگاه کشتی‌درهم بشکست وتمام اهل کشتی غرق شدند مگر همان مرد که کیسه زر خود را درآب انداخت به تخته پاره‌ای بندشد وامواج دریا اورا بساحل انداخت .

آن مرد میگوید چون از تخته پاره بساحل‌افتادم دیدم جزیره‌ای بسیار با صفا ازهرطرف نهرهای آب شیرین و درختهای میوه دار عمارتی بسیار عالی دیدم

بطرف آن عمارت متوجه شدم چون داخل عمارت گردیدم چندان زر وجواهر در آنجا دیدم که ازحوصله حساب بیرون بود وزنی درغایت جمال و نهایت کمال از ماه شب چهارده منیرتر واز آفتاب درحسن بی نظیرتر باخود گفتم « **ماهذا بشرا ان هذا الا ملك كريم** ».

گفتم ای دلبر تو کیستی و دراینجا چه میکنی گفت پدرمن بازرگانی بود بزرگ از اهل بصره با بصارتی تمام و شهامتی کامل ومال بسیار و نعمت بیشمار داشت و پیوسته سفرهای دراز کردی ومرا ازغایت دوستی یك لحظه از خود جدا نمی کرد وقتی سفر دریا اختیار کرده بود ومن با وی بودم که ناگاه کشتی دردریا غرق شد و من در این جزیره افتادم شخصی مانند دیوی از این دریا بیرون می آید و هفتهٔ یکبار با من بازی میکند و در ملاعبه مرا اذیت میکند الا اینکه بوطی و مباشرت اصلا اقدام نمیکند وامروز وقت آمدن او است اکنون باتو بگویم اگر ترا دراینجا بنگرد زنده نگذارد اکنون برجان خود رحم کن پیش از اینکه بیاید با شتاب از این موضع بیرون شو ودرخون خود سعی مکن .

آن دختراین سخن دردهن داشت که عالم ازظلمت آن دیو تاریك شد وچون کوه بزرگ آن دیو بمن نزدیك گشت من دست ازحیاة خود شستم ولی فورا بیاد آیهٔ مذکوره افتادم وقرائت کردم « **ومن يتق الله يجعل له مخرجا** » را تا بآخر قرائت کردم در حال آن دیو چون کوه پاره برزمین افتاد چون نظر کردم دیدم تلی خاکستر شده سر بسجده شکر نهادم .

آن دختر گفت همانا توفرشته‌ایکه چنین دیوی بدست تو تباه شد وبوجود تو مرا خداوند متعال ازدست آن دیونجات بخشید پس با آن دختر برخواستم وهرچه لئالی آبدار وجواهر شاهوار در آن قصر بود همه را بساحل دریا نقل دادیم وشب در آن قصر میخوابیدیم و ازمیوهائیکه در آن قصر بود تناول میکردیم .

تا یك روز کشتی ازدور نمایان گردید جامه برسرچوبی کردیم تا مارا بدیدند کشتی را بکنار دریا آوردند وما سوار شدیم تا وارد بصره شدیم با نعمتی که کس

اندازهٔ آن ندانند و ثروتیکه احدی حد آن نشناسد.

وآن دخترخانه خود را نشان داد و مرا گفت آنها را برو خبر بده من رفتم چون بدرخانه رسیدم دق‌الباب کردم و گفتم من قاصد فلانه هستم هنوز نام فلانی بگوش آنها نرسیده بود که فریاد واویلاه وامصیبتاه از آن خانه برآمد و گفته‌اند که این کیست که مصیبت ما را تازه میگرداند وبروزگار ما استهزاء می‌نماید من گفتم حاش‌لله من الکذب من‌هرگز دروغ نمیگویم.

پس ایشان را بنزد دختر بردم‌چون دختر را سالم دیدند بیم‌آن بود که از فرح و سرورهلاك شوند پس من حکایت رابرای‌ایشان شرح دادم سپس آن‌دختررا خواستگاری کردم وی را عقد کردند و بمن دادند وآن جواهراترا سرمایه کردم و از آن زن چند اولاد شایسته نصیب من نمود و امروز توانگرترین اهل بصره منم و بحمدالله دل ازغم ومحنت به پرداختم.

با خدا کن تجارت ای خواجه   که کسی را خدا زیان نکند
دفع محنت بجمله روی زمین   جز خداوند آسمان نکند
النجا گر کسی بود عاقل   جز بجبار غیب دان نکند
انس جان ساز ذکر او که دوات   او کند هیچ انس وجان نکند

راقم حروف گوید: اگر این حکایت راست باشد یکی از معجزات‌قرآن است وچرا چنین نباشد که هرالفش کار عصای موسی میکند، و هر حرفش تأثیر نفس مسیحا مینماید، واز چشم میمش چشمهای کلیم روانست، ودردریای‌هر نونش ذوالنون حیران است، ازصادش صفای‌آدم ظاهر، وازحایش حلم نوح باهر، از چشمهاي هایش علم هود هویدا، و کشش مدهایش چون عمامه بنی اسرائیل‌مملو از منّ وسلوی، خضر از چشمه عینش سیراب است، و ذوالقرنین از قاف قدرتش در حجاب است، دال‌ودّشرا داود ورد زبان گردانیده تا ازترك اولای خودملامت نیافته، و سینش را ابراهیم لامهٔ خود گردانیده تا از آتش نمرود سلامت یافت، و شین شفایش را شعیب برعین نهاد تابینا گردید، وفای شرفشرا یوسف‌بکف گرفته

تا خود را درعرش عزت دیده .

۱۹۸ - حکایت تأثیر معوذتین و آیة الکرسی

در کتاب مذکور ازابوالحسن‌مقری‌حدیث کند که مرا رفیقی بود که در علم قرآن و وجوه قرائت کامل بود و نام او ابو احمد بود و در دعا نویسی مشهور و مورد اطمینان اهالی بود و تعویذ مهربانی‌والفت می‌نوشت .

ابوالحسن گوید که ابو احمد برای من حکایت کرد که یك روز وجه اخراجات نداشتم و تا شب منتظر بودم دری بر من گشاده نشد روز بآخر رسید من در دکان نشسته بودم با اخلاص بخدا متوجه گشتم که بابی از رزق بروی من باز کند .

هنوز دعا تمام نکرده بودم که ناگاه شخصی در دکان باز کرد بر من وارد گردید دیدم غلامی امرد زیبا صورت در غایت جمـال و صباحت و ملاحت شرط تهنیت بجا آورد او را گفتم بچه حاجت قدم رنجه فرمودی گفت بندهٔ مملوکم خواجهٔ من و کسان او بر من خشم گرفته‌اند و مرا ازپیش خود رانده‌اند و گفتند هر کجا خواهی برو ومن‌هیچکس‌را نمیشناسم وهیچ جای دیگر بلد نیستم وهرگز در خاطر من نگذشته بود که محتاج در دیگر گردم چون در این واقعه متحیر ماندم شما را بمن نشان دادند که دعائی میتوانی بنویسی که موجب محبت خواجه نسبت بمن بشود و مرادو باره قبول کند .

ابو احمد گفت من‌قلم بدست گرفتم وسورهٔ مبارکه فاتحة‌الکتاب ومعوذتین و آیة‌الکرسی را نوشتم و براو این آیات را اضافه کردم :

« لوانزلنا هذا القرآن‌علی‌جبل‌لرأیته خاشعا متصدعا من‌خشیة‌الله » «ولوا نفقت ما فی الارض جمیعا ماالفت بین‌قلوبهم ولکن الله الف بینهم انه عزیز حکیم » « و من‌آیاته ان خلق لکم من انفسکم‌ازواجا لتسکنوا الیها وجعل بینکم مودة و رحمة ان فی‌ذلك لایات لقوم یتفکرون »

«واذکروا نعمةالله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا و کنتم علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها »

گفتم این تعویذ بر بازوی خود به بند و دل بر رحمت و لطف خدا بند امید است که باب فرج بروی تو گشاده گردد ، آن تعویذ از من بگرفت و یك دینار زر در پیش من نهاد و برفت و از من عذرخواست .

من بحال او رقت کردم برخواستم و دو رکعت نماز بجای آوردم وازخدای بتضرع و اخلاص درخواست کردم که کار او بسازد و حاجت او بر آورد .

چون از نماز فارغ شدم هنوز دو ساعت نگذشته بود که غلام سپهسالار سرهنگان بیامد و گفت امیر ترا میطلبد من بسیار بترسیدم گفت مترس که برای تو خیر است سپس مرا بر استری سوار کرده تا بسرای سپهسالار در آمدم دیدم در دست بزرگ نشسته و قریب سیصد غلام برپای ایستاده من از هیبت و دهشت قصد کردم که زمین به بوسم گفت مکن عفاك الله این از سنن ما دوراست و سنن جباران است ما این نخواهیم و سجده جز برای خدای عز وجل برای احدی جائز نیست بنشین و مترس .

من بنشستم چون اثر سکون وامن درمن دید پرسید که امروز غلام امردی باین نشان نزد تو آمده است وجهت او کتاب عطف نوشته ای گفتم آری گفت اکنون حرف بحرف آنچه بین شما گذشته برای من نقل کن من آنچه بین من وغلام واقع شده بود شرح دادم و آیاتی که بر تعویذ نوشته بودم قرائت کردم .

چون حال غلامرا گفتم که با من گفت من کسی را نمی شناسم و هیچ پناهگاه نمیدانم سپهسالار آب درچشم بگردانید و با من گفت بارك الله یا شیخ هرگاه ترا حاجتی پیش آید یا حادثه ای برای تورخ دهد بما عرض بنما تا مهم ترا کفایت کنیم و هرگاه خواستی در این منزل بیائی برای تو مانعی نخواهد بود من دعا کردم و بیرون رفتم در حال غلامی بر أثر من بیامد و براتی مبلغ سیصد دینار بمن داد .

چون بدهلیز رسیدم آن غلام که برای او تعویذ نوشته بودم مرا بحجرهٔ خود برد و اکرام نمود گفتم حال خود بگو گفت هنگامی که از نزد تو بیرون

آمدم فراشان درطلب من بهر سو میدویدند چون مرا بنزد امیر بردند حال پرسید آنچه بین من و تو گذشته بود تقریر کردم تصدیق مرا نکرد این بود که شما را حاضر کرد چون دید تقریر شما با تقریر من هیچ تفاوتی ندارد مرا نزد خود طلبید وفرزند خطاب کرد و گفت خدا دعای آن شیخ رادرحق تومستجاب گردانیدو آیاتیکه تعویذ تو کرد نفع شد تو بعد از این بزرگترین غلامان من و گرامی ترین ایشانی نزد من و مقرب ترین خواص منی و محل تو درنزد من رفیع تر ازهم کنان است چون دانستم بغیراز خدا جز من پناه گاهی فراهم نکردی بعداز این ازمن جز احسان نه بینی و زود باشد که مرتبه تو عالی شود و درجه ترا بلند گردانم اکنون بگو با شیخ که این تعویذ بتو داد چه مکافات کردی گفتم بیك دینار گفت برخیز و بخزانه رو و آنچه باید ترا بردار و بآن شیخ بده من رفتم و این پانصد درهم برداشتم برای تو آوردم و بعدازین باید مرا ملازم باشی تا درحق تو نیکوئیها بنمایم .

ابواحمد گوید بعداز مدتی بنزد اورفتم دیدم سرخیل بزرگ شده و مرتبه عالی یافته بمن بخشش و احسانها نمود و در حوادث روزگار باو رجوع میکردم وکار خود را انجام میدادم .

۱۹۹ - حکایت نجات علوی از چنك قاتل

و نیز در کتاب مذکور آورده است که هارون‌الرشید روزی بیکی‌ازخدمت کاران خود گفت که چون شب درآید بفلان حجره رو ودر بگشا وآنکس که در آنجا یابی بگیر و بفلان صحرا بر که آنجا چاهی است محفور او را زنده در آن چاه افکن و چاه را بخاك انباشته کن و باید که فلان حاجب با تو باشد .

آن شخص بموجب فرمان در آن حجره بگشاد در آنجا پسری دید امرد در غایت جمال و لیاقت و ظرافت اورا بگرفت و بعنفی هرچه تمام‌تر بکشید .

آن جوان گفت ازخدای بترس که من فرزند رسولخدایم الله که فردای قیامت

جد مرا می‌بینی وخون من در گردن تو باشد .

آن شخص سخن اورا هیچ التفات نکرد وآن جوان را کشان کشان درآن موضع برد که هارون گفته بود .

جوان چون هلاك خود معاینه دید از جان نومید گشت و گفت ایفلان در هلاك من تعجیل مکن مرا چندان امان ده که دو رکعت نماز بگذارم بعداز آن تو دانی او را مهلت دادند برخواست و دو رکعت نماز بگذارد و آن موکلان شنیدند که در نماز میگفت **یا خفی اللطف اعنی فی وقتی هذا والطف بی لطفك الخفی** » گفته‌اند دعا را هنوز تمام نکرده بود که بادی سخت برخواست و غبار تیره پدید آمد چنانکه یك دیگر را نتوانستیم دید و از صعوبت آن حال بروی در افتادیم واز آن جوان غافل شدیم چون غبار برطرف شد وهوا ساکن گردید جوان را طلب کردیم نیافتیم و زنجیر و بندها که بروی بود در آنجا افتاده با یکدیگر گفتیم نباید که امیرالمؤمنین را گمان افتد که ما او را اطلاق کرده‌ایم واگر بااو دروغ گوئیم تواند بود که خبر آن جوان بعداز این بوی رسد و اگر راست بگوئیم باشد که باور ندارد ومارا هلاك کند بعداز آن بایکدیگر گفتیم که دروغ ما ا از بلا نخواهد رهانید راستی بهتر خواهد بود چون بنزد هارون آمدیم صورت حال را براستی با وی حکایت کردیم رشید گفت خفی اللطف اورا از بلا برهانید بروید بسلامت و این سخن بهیچ کس مگوئید .

هر که ز اخلاص خواند ایزد را	بی گمان حاجتش برآید از او
و آنکه گردن نهاد حکمش را	از مرادات برخور آمد از او
بر خوری از نهال اخلاصش	که کرم نیك در خور آمد از او

۲۰۰ - حکایت محمد بن فضل و نجات او

در فرج بعداز شدت در حکایت سوم از باب پنجم میگوید که محمد بن فضل حکایت کرد که ضیاع و نخلستان عجیف که یکی از وزراء معتصم عباسی بود تماماً در دست من بود .

حسودان و نمامان بعجیف گفته‌اند که فلانی باغستان و نخلستان ترا خراب کرده عجیف مرا طلبید چون چشمش بر من افتاد مرا دشنام دادو گفت در مال من خیانت کردی و ضیاع مرا خراب کردی سپس فرمان داد تا تازیانه بیاوردند و مرا بگرفته‌اند من از خوف آن حالت مدهوش شدم چنانکه امساك بول نتوانستم کرد و بول بر ساق پای من روان گردید .

کاتب چون آن حال مشاهده کرد با عجیف گفت ایها الامیر شما امروز بمطالعه این بنا و مصالح آن می‌باشید چون در آنوقت عجیف مشغول بنائی بود و دستور بکارگران میداد کاتب گفت این مرد در دست ماست و فوت نخواهد شد کشتن او وزدن او بفرما تااورا حبس نمایند تادر کارش نظر نمائی اگر او از آنچه حکایت کرده‌اند راست است سیاست و تعذیب توانی فرمود واگر دروغ است مرتکب گناهی نشده باشیم و از این کار اهم که فعلا بآن مشغولیم بازنمانیم .

عجیف این سخن را پسندیداورا حبس کردند در همان نزدیکی معتصم بحرب روم رفت وعجیف را با خود برد و معتصم برعجیف خشم گرفت واورا بقتل رسانید خبر بکاتب رسید فورا محمد بن فضل را از حبس رها کرد و گفت در آنوقت یك حبه نداشتم نزدیك صاحب دیوان شدم ومیان من‌واودوستی بودچون مرا دید شاد گشت و مالی برمن عرضه کرد گفتم مال قبول نکنم مرا عملی فرمای که از آنجا نفعی بمن رسد وخدمتی کرده باشم مرا درنواحی ربیعه ومضرعملی فرمود .

من از تجار قرضی کردم و اسباب تجمل فراهم کردم و بدان ناحیه رفتم و سرائی گرفتم مستراحی تنك داشت و پاکیزه نبود بیرون آمدم تل خاکی دیدم نشستم برسر آن تل خاك صاحب خانه بیرون آمد گفت میدانی که چه موضع است

که بول میکنی گفتم تلی خاك است بخندید و گفت این گور مردی است از جمله لشگر کشان خلیفه معتصم که نام او عجیف است چون امیر بر او خشم گرفت اورا مقید کردند بدین طرف آوردند چون بدین موضع رسیدند اورا بکشته‌اند و دراین جا دیوار کهنه‌ای بود بروی اوخراب کردند واکنون زیر این تل خاك است .

محمد بن فضل گوید این‌حالرا که‌شنیدم‌تعجب نمودم از بول کردن از ترس او آنروز واز بول کردن بر گور او امروز **فسبحان‌الذی بیده ملکوت‌کل‌شیء.**

شاهد قصه

باید دانست که هر چند کسی را دردنیا مرتبه عالی و درجه بلند و حکمی نافذ و مالی بسیارباشد باید که بر آن اعتماد نکند که زود باشد که از آن درجه که از ترس او که برجامه بول کنند بدان درجه رسد که بر گور او بول کنند چنانکه بر گور عجیف بول کردند و او یکی از فراعنه اتراك بود .

ای شده مغرور جوانی و مال — بترس از آندم که شوی پایمال
مال و منالت نه بماند بسی — در طلب مال تو چندین مبال
بال و پرت بر کند ایام شوم — مال تو باشد همه وزرو و بال
دهر خلال ارچه ستونی کند — گردد از آن باز ستونی خلال
گرتو چه‌خورشیدرسیدی‌باَوج — یاد کن از محنت وقت زوال

۲۰۱-حکایت مرد سیاح وزرگر

غزالی در بحر المحبه مینویسد چاهی خشك بر سر راهی واقع بود ماری و بوزینه‌ای وببری درآنجا محبوس شده بودند مردی زرگر برای برداشتن‌آب یا علت دیگری سربچاه فروکرد پای اولغزید و در چاه افتاد آن جانوران هر یك بمناسبت رنج گرفتاری در چاه قصد همدیگر نکردند و بآن مرد زرگر آسیبی نمیرسانیدند .

مردی سیاح بر سر آن چاه عبور افتاد ناله هم جنس خود بشنید لاجرم

ریسمانی برای نجات هم جنس خود فرو داد جانوران برای استخلاص هریك بر دیگری پیشی میگرفته‌اند درو هله اولی بوزینه خود را بریسمان بیاویخت مردسیاح اورا از چاه بیرون آورد در مرتبه دوم مار خود را بریسمان بپیچید و بکنار چاه آمد درسومین بار ببر نجات یافت چون جانوران را استخلاص فراهم شد هریك برای مرد سیاح پوزش نمودند و تبصبص میکردند و متفقا گفته‌اند ما که دراین چاه با این مرد مصاحب بودیم اورا نیك بجاآورده‌ایم مردی بد اندیش و کوته نظر و بی عاطفه یافته‌ایم اینك از در نصیحت بتو میگوئیم که از بیرون کشیدن او صرف نظر بنمائی .

سیاح گفت بمصداق **الجنس مع الجنس یمیلوا** وجدانم قبول نمیکند که او را در قعرچاه بگذارم اگر اودرعوض بدی اندیشد من باوی تو کل بخدادارم و بأو پناه میبرم ریسمان بچاه فرو برد و آن مرد زرگررا بیرون آورد .

بوزینه با مرد سیاح گفت مرا درفلان باغ منزلی است هرگاه درآنجا عبور دادی شرط خدمت بجاآرم .

ببر گفت قلادهٔ بندگی تا پایان عمردر گردن من افکندی اینك مرا دست‌از اداء خدمت بسته اگربفلان بیشه که خوابگاه من است بگذری شاید شرط‌خدمت توانم بجای آورد .

مار نیز عذری بگفت جانوران جمله برفته‌اند مرد زرگر گفت من‌بندهٔ‌توام که مرا از مرگ نجات بخشیدی و مرا در شهر درفلان محله دکان زرگری‌است البته برما بگذر و کلبه ما راکه از آن تو است بقدوم خود آرایش ده سپس مرد سیاح را وداع گفته برفت سیاح در ضمن سیاحت روزی به بیشه‌ای که مسکن ببر معهود بود گذشت ببرچون اورا بدید بشناخت بسرعت نزد او آمده اظهار تواضع کرد مرد خواست بگریزد ببر گفت مترس و خوفی بخود راه مده چه ما را حق خدمت بیاد است هنوز هیچ وقت خدمت ترا فراموش نکردم و نمیکنم اندکی‌صبر کن تا هدیه‌ای پیش تو آورم برفت و پس از لحظه‌ای باز آمد و زیوری بیشمار

از زر و سیم نزد او حاضرساخت وجهتش این بود که دختر امیر شهر بتفریح بیرون رفته بود ببر او را دریده و زیور او را نزد سیاح بیاورد سیاح ببررا وداع گفته روانه گشت .

گذارش به باغیکه موطن‌بوزینه‌بود افتاد بوزینه فوراطبقی ازمیوهای‌مطلوب حاضر ساخته و گفت عجالة خدمتی از این لایق‌تر ازمن برنخیزد و سیاح ازاونیز بگذشت .

در راه با خود گفت من این چند زیور چگونه توانم صرف کرد بهتر این است که آنرا بنزد زرگر به برم که شخص این‌کار است و بعلاوهٔ سابقه مهروحفادت هم داریم تا بادست او بهائی شایسته بچنگ‌آورم این‌بگفت و در رفتن سرعت کرد تا بشهر در آمد پس از تفحص زیاد دکان زرگر را پیدا کرد چون زرگر او را بدید اظهار شادمانی کرد سیاح زیورها را بر اوعرضه کرد و گفت بامید تو آمدم که در فروش این متاع با من کمك کنی .

زرگر چون زیور بدید وبعلت سابقه‌ای که داشت بشناخت که زیور ازدختر امیر شهراست خاصه از طرف امیرمنادی ندا کرده بود که هر کس خبری ازدختر مفقود شدهٔ او بیاورد برای اوجائزه سنیه خواهد بود ازاین جهت زرگر چنددانه از زیور بر گرفت و باسیاح گفت تو در اینجا اندکی توقف بنما تا من این نمونه پیش دوستی که دارم به برم و مظنه قیمت این زیور را بدست‌آرم .

سیاح بنشست و زرگر بدر سرای امیررفت و گفت ای امیر ترا مژده‌باد که قاتل دختر ترا یافتم اینك نمونه زیور او را بدست آورده‌ام ونمونه را بنمودامیر گفت حال آن قاتل در کجا است گفت در دکان من نشسته امیر فراشان خود را بطلب سیاح بیچاره فرستاد رفته‌اند واو را کشیده از برای کیفربنزد امیر آوردند امیر گفت ای ناکس چگونه دختر مرا کشتی وزیور او را تصرف کردی‌ندانستی که دنیا دار مکافات است سر انجام در سر پنجه قهر خداوند مقهور خواهی ماند سیاح درجواب فرو ماند چه انکار نمی‌توانست کرد زیرا که زرگر را درحضور

ایستاده دید و اگر کیفیت را بعرض میرسانید او را نسبت بجنون میدادند فرمان داد تا بزندانش بردند تا بامدادان صلای عام داده در حضور مردم او را بر سردار کنند .

سیاح در زندان سر بزانوی غم نهاده بحال خود میگریست و هرلحظه‌دریغ میخورد که نصیحت جانوران نشنیدم و فریب زرگر خوردم .

در این اثنا از گوشه دیوار آوازی بگوش او رسید چون نیك نظر کردهمان مار معهود را دید که پیش او میآید علت زندانی شدن را از اوپرسید سیاح‌حالات خود را بگفت مار گفت من ترا نصیحت کردم و گفتم آن مرد را ازچاه بیرون میاورچه دراندرون چاه من او را آزمایش کردم و اخلاق او را بدانستم نصیحت من‌نشنیدی .

سیاح گفت اکنون آیا راهی برای خلاصی من می‌شناسی .

مار گفت آری من پسرپادشاهرا نیش زده‌ام وچندانکه طبیبان‌درمقام‌معالجهٔ او سعی بکار بردند نتیجه حاصل نشده است اکنون این برگ که در دهان من است آنرا بگیر و باخود نگه دارچون‌فردا ترا بپای دار برند بگوی شنیده‌ام‌پسر امیرشهررا مرضی‌حادث گشته که پزشگان ازمعالجه اوفرومانده‌اند اینك‌من‌حاضرم و با تجربه‌ای که دارم او را معالجه می‌نمایم چه میترسم اگرمرا بکشند پسر امیر شهررا بهبودی حاصل‌نشود .

چون صبح شد مردم در میدان جمع شدند و دار بر سر پا شد سیاح را که بسلاسل و اغلال بسته بودند بپای دارآوردند سیاح گفت آنقدر مرا مهلت‌دهید که تجربیات خود را در حق پسر امیر بکار برم اورا نزد امیر آوردند چون بر بالین بیمار حاضر شد آن برگرا برزخم او پاشید فورا درد ساکن شد وپس از لمحه‌ای بهبودی یافت امیر درتعجب فرو رفت سپس گفت من از کیفر تو گذشتم .

سیاح حالات‌خود را بیان نمود امیر فرمان داد تا زرگر را حاضر کردند وآن غل‌وزنجیر گردن سیاح را برداشته‌اند وبر گردن زرگر نهادند واورا کشیدند

وبرسردار کردند .

شاهد قصه

تو چاهی کنده‌ای درره که خلقی را در اندازی
نیندیشی از آن روزیکه در قعرش نهان باشی

این افسانه ازچندجهت بما پند میدهد یکی آنکه با ناجنس نشستن‌وآشنائی کردن عواقب هولناك وخیمی دارد ، دیگر آنکه نسیحت ناصح مشفق را باید گوش داد و بکاربست ، دیگر آنکه چاه برای کسی نکند که بساباشد خود او در همان‌چاه واقع‌شود « **من حفر بئرا لاخیه فقد اوقعه الله فیه** » حکایات‌از این قبیل در کتاب رمضانیه بسیار نقل کرده‌ام .

۲۰۲ - حکایت خواب معتضد عباسی

در کتاب فرج بعداز شدت می‌نویسد که معتضدبالله در ایام خلافت خویش حکایت کرد که من از اسماعیل بن بلبل بسیار خائف بودم شبی ازشبها بسیار نماز گذاردم و ادعیه ماثوره باخلاص بخواندم در خواب دیدم که بکنار دجله ایستادم مردی را درساحل دجله دیدم نشسته هر بار که دست درآب دجله کردی بکلی بسته شدی چنانکه یك قطره آب ازدست او بیرون نرفتی وزمین دجله خشك‌شدی‌وآب برزبر یکدیگر متراکم میگشتی تا همانند کوهی شدی و چون دست از آن آب بیرون آوردی دیگرباره جریان دجله بحالت اول رفتی .

من از عظمت آن حال و هیبت آن مرد تعجب نمودم بترسیدم پیش رفتم و سلام کردم‌و گفتم توچه کسی‌ای‌بندهٔصالح پروردگارتعالی فرمود من علی‌بن‌ابی طالبم ، گفتم یا امیرالمؤمنین دعائی در حق من بفرما فرمود بر تو باکی نیست خلافت برتو مقررخواهد شد « **فاعتضد بالله واحفظ فی‌ولدی** » بخدای معتضد باش و جانب فرزندان مرا رعایت کن معتضد گوید چون از خواب بیدار شدم گفتی آواز او در گوشم بود بحیات خویش متیقن گشتم و خوف هلاك و بیم قتل از من زائل شد وبا دل قوی بمقدمات امرخلافت پرداختم الخ .

راقم حروف گوید در کتاب « کشف المغیبات » ص ۳۶ راجع باین خواب و ترجمه معتضد اشاره کرده‌ام .

۲۰۱ = ثروت بعد از مسکنت

در کتاب مذکور گوید که درجوار ابوعمرو القاضی مردی بود که بنان شب محتاج بود ناگاه مالی جلیل و نعمتی کثیر بدست او ظاهر شد بنحویکه سلطان ظن بد باو برد که این‌همه اموال بناگهانی چگونه بدست او آمده خواست نکبتی باو رساند ابوعمرو قاضی حمایت کرد و مانع شد ونگذاشت که سلطان متعرض‌او بشود و آن مرد گفت میان من واین‌شخص صداقت و مودت مؤکد گشت تا اینکه از سر گذشت عسرت و ثروت او پرسش کردم گفت :

من پدری صاحب ثروت ومال داشتم چون ازدنیا رفت من در اتلاف آن‌مال کوتاهی نکردم در مدت‌قلیلی آن‌مال بنهایت‌رسیدوچیزی‌ازاو باقی نماند کار رسید بفروختن در وپنجره حجرات تا اینکه بقوت یومیه فرو ماندم و فقر و فاقه از هر طرف برمن هجوم آورد تایکشب درخواب دیدم که‌شخصی‌مرا گفت که‌توتوانگری در مصر خواهی یافت بتعجیل تمام ترا آنجا باید رفت .

بامداد بنزدابوعمر و قاضی رفتم گفتم چه میشود مرا خرجی تا مصر عنایت فرمائی و هر کس را که درمصر میشناسید نامه‌ای‌بایشان مرقوم دارید و سفارش‌مرا بایشان بنمائید چه آنکه من دراین بغداد مشرف بهلاکت هستم شاید درمصر باب فرجی بروی من بازبشود قاضی قبول کرد خرجی ونامه سفارش بمن عطا کرد .

چون وارد مصرشدم ازآن نامه نتیجه نگرفتم ونفقه‌من‌هم تمام شد ودرروز ننگ داشتم که بگدائی پردازم چون شب تاریك شد برای تحصیل قوتی بدرخانها رفتم‌چون درآن‌تردد بیشترماندم داروغه شهر مرا بگرفت چون دانسته‌اند که من غریبم بر من انکار کردند وگفته‌اند تو چه کسی واینجا چه میکنی گفتم مردی غریب و گرسنه میروم تا بردرخانها سؤال کنم باور نداشته‌اند وچند تازیانه برمن

بزدند من فریاد کردم گفتم والله که حال خود را درست وراست تقریرخواهم کرد پس شرح حال خود را تقریر کردم .

آن داروغه بمن گفت از تو احمق‌تر هیچکس ندیده‌ام و ابله‌تر نشنیده‌ام چندین سالست که من درخواب دیدم که گوینده‌ای مرا گفت دربغداد درفلان گوی که در فلان محله است ومحلت مرا نام برد و من چون نام گوی و محلت خود شنیدم سرتا پا گوش‌و هوش شدم که چه میگوید وآن سرهنك که داروغه بودسخن تمام کرد و نام مرا و سرای مرا برزبان راند و گفت درآن سرا بستانی استودر آن بستان در فلان موضع درختی است در زیر آن درخت سی هزار دینار مدفون است من با وجود اینکه چنین خوابی دیدم هرگز بدان التفات نکردم و توچنان احمقی که بخوابی مفارقت اهل ووطن اختیار کرده و سفر دور ودراز پیش گرفتهٔ.

من چون این سخن بشنیدم قوی دل شدم و بقیه شب را در مسجدی بخفتم وروز دیگر روی ببغداد نهادم و با شتاب خود را ببغداد رسانیدم و آن درخت را بر کندم و سی هزار دینار بر گرفتم و خدای را سجده کردم و از آن زمان‌تابحال در نعمت و رفاهیت میگذرانم .

خدای عز وجل را لطفها است بسی چوخواهداو که کسی‌رابحق کندیاری
عجایب است در احکام او واسراراست نه‌آن چنان که زروی گمان توپنداری
عجب مدار نوادر از او توچون‌دیدی بصدق و ایمان باید که اعتراف آری

۲۰۴ - حکایت اخبار عمار یاسر به‌خوب‌شدن مریضی

ونیز در حکایت سادس عشر از باب ششم گوید که ابوالفرج کاتب‌حکایت کرد که وقتی‌درحلب مریض‌شدم بحدیکه تمام اندام من‌چنان شد که اصلاحرکت برای من میسر نبود وتمام اندام من‌همانند چوب خشك قابل‌حرکت نبودوچندان ضعیف و نحیف گشتم که از حیاةخود ناامید شدم وسه سال‌حال‌من بدین‌منوال‌بود.

و مرا صدیقی بود که پیوسته بر عیادت من مواظبت داشتی و هرگاه بر من وارد شدی از فرط اشفاق جزع بسیار نمودی چنانکه درد دل من زیاده شدی و نومیدی من افزون گشتی و محنت من مضاعف شدی و مرا از غایت ضعف تحمل نماند و با خود اندیشیدم که بغلام خود بگویم که چون این نوبت که فلانی میآید بعیادت من باو بگوید که آن گریستن و جزع تو مرا بیشتر رنجور میکند و مرا طاقت نباشد یا خود داری بنما از جزع و فزع واگر نمی‌توانی ازعیادت من صرف نظر بفرما .

این سخن را هنوز تمام بغلام نگفته‌بودم که همان صدیق من وارد شدچون او را بدیدم برنجیدم از ترس اینکه همان طریق مسلوك دارد خواستم که درخطاب بروی مبادرت نمایم او سبقت نمود و گفت به بشارت دادن آمده‌ام گفتم چه بشارت گفت :

دوش در خواب دیدم که در گورستان شهداء صفین عبور میدادم به قبه‌ای رسیدم پیری را با جامهای سفید،بدیدم که برسر وتن‌اوجراحتهای‌تازه بود مردمان میگفته‌اند این عمار یاسر است بروی سلام کردم جواب بازداد و مردمان هرکس از وی‌سئوالی میکرد و ایشان جواب میفرمود و من متحیر بماندم و ندانستم که چه پرسم گفتم ابوالفرج کاتب را میشناسی گفت آری گفتم او بدانچه مبتلا است از بلا و مشقت و بیماری دراز میدانی گفت آری گفتم آیا از این امراض خوب خواهد شد گفت بلی صحت خواهد یافت ولیکن تو پسری داری که دراین نزدیکی بیماری باو خواهد رسید ازآن بترس .

چون این سخن شنیدم از خواب بیدار شدم و به تهنیت صحت تو خوشدل گشتم و برای واقعه پسر خود رنجور شدم و او را پسری بود سی سال در کمال صحت و عافیت پس از پنج روز وی را تب عارض شد و چهار روز مریض بود روز چهارم بجوار حق پیوست وابوالفرج از آن مرض صعب صحت یافت .

درك‌ازپیری و جوانی نیست　　سببش رنج و ناتوانی نیست

در زمین هیچ صحت و علت جز بتقدیر آسمانی نیست
تن درستی و مرد بیماری علت مرگ و زندگانی نیست
جز بحکم خدای عز و جل هیچ اندوه و شادمانی نیست

٢٠٥ - حکایت محمد بن زید علوی بامردا موی

ونیز در کتاب فرج بعدازشدت گوید که عادت محمد بن زید علوی که معروف بداعی و پادشاه طبرستان بود وقاعدهٔ اوچنان بود که چون سال نو میآمد هرچه در خزینه بیت المال ازسال گذشته بود همه را بیرون می‌آورد وبرجماعت قبائل قریش که درآنجا ساکن بودند تقسیم میکرد علی اختلاف مرا تبهم و هریك را فراخور حسب و نسب او نصیبی دادی و آنچه باقی ماندی بر اولاد وانصار و فقها و قراء تقسیم نمودی .

یکسال درآن موسم برای تقسیم نشسته بود که مردی برخواست و گفت من از بنی عبد مناف داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت از کدام بطن آن مرد ساکت ماند گفت مگر ازفرزندان معاویه باشی گفت آری داعی گفت از کدام فرزند باز خاموش ماند گفت مگر ازاولاد یزید باشی گفت آری داعی فرمود هر آینه خطا کردی که باین ولایت آمدی مگر ندانی که این ولایت آل أبی طالب است و ایشان را ازشما طلب خون قصاص است بجهت سید ایشان حسین بن علی علیه‌السلام و اگر غرض تو استمداد برای معاش بود درشام و عراق دوستان شما بسیار بودند که رفع حاجت ترا بنمایند و اگر جهلا باین نواحی آمده‌ای بسیار نادان مردی که تو بوده‌ای واگردانسته و متعمداً آمده‌ای خود را بورطه هلاکت انداخته‌ای.

علویین چون این سخن بشنیدند هریك بنظر عداوت و چشم حقارت در وی نگریسته‌اند وخواسته‌اند که قصد او کنند .

محمد بن زید الداعی بانك بر ایشان زد و گفت ساکن باشید و گمان مکنید که کشتن او قصاص خون حسین بن علی خواهد بود اورا چه جرم است خدای تعالی

حرام کرده است که شخص بیگناهی‌را بجرم دیگری بقتل رسانی چنانچه‌فرموده «ولاتزروازرةوزراخری» والله که اگر کسی‌متعرض‌او بشود آنکس‌را قصاص کنم

پس گفت بشنوید حکایت را و آنرا دستور خود سازید پدر من از پدرش با من حکایت کرد که ابو جعفر منصور خلیفه سالیکه بحج رفته بود جوهری قیمتی بروی عرضه داشته‌اند که مثل آن ندیده بود و از آن تعجب نمود بعداز آن باو گفته‌اند که محمد بن‌هشام بن عبدالملك جوهری از این‌بهتر وپرقیمت تر وفاخرتر دارد منصور ربیع حاجب را بفرمود تا محمد بن هشامرا طلب کند وآن جوهررا از او بستاند او پنهان‌شد پس فرمود که فردا درمسجدالحرام من‌نمازجمعه بگذارم تو بفرما تا همه درها را فروبندند وقفل بنمایند ویك دربگشای و خود بر آن‌دربنشین وباید که هیچکس از آن دربیرون نرود الا آنکه تو اورا بشناسی و بهمه‌حال‌چون محمد بن‌هشام دراین مسجد باشد بدین طریق ظاهرشود .

چون‌روز دیگر شد ربیع بفرموده عمل کرد چون درهای مسجد را قفل کردند محمد بن‌هشام از قضیه مطلع گردیددانست که مقصود و مطلوب‌اواست بهرحال‌مأخوذ خواهد برد از خوف جان و بیم هلاك حیران و مدهوش بماند و اثر آن حیرت‌بر وی ظاهر گشت .

در حال چشم محمد بن زید بن علی بن الحسین علیه‌السلام بروی افتاد چون او را بغایت اندوهگین بدید که متوحشانه متفکر است با خود گفت این مرد صاحب واقعه‌ای مینماید خوب است تفتیش حال او بنمایم که اغاثه ملهوفین ازطهارت نسب است پیش رفتم گفتم چه کسی و واقعه تو چیست که‌اگر مرا میسر باشد بفریاد تو رسم گفت منم محمد بن هشام بن عبدالملك اکنون تو بفرما که نام تو چیست گفتم محمد ابن زید بن‌علی‌بن‌الحسین .

محمد بن هشام گفت اناالله وانا الیه راجعون اگر تومکافات آنچه پدر من با پدرتو کرده است بنمائی‌من طمع ازحیاة بریدم وبایستی ازاین امان دست بشویم.

محمد بن زید گفت باك مدار ای پسرعم که کشندۀ زید تو نیستی وبکشتن تو

جبران خون زید نشود امروز من بدین سزاوارم که دست گیرم نه آنکه بدست دشمنت سپارم اکنون من برای خلاصی تو حیله‌ای بکار برم که مقداری مستلزم هتك خواهد بود و بایستی مرا معذور بداری چون خلاصی تو موقوف بهمین است.

محمد بن هشام گفت هر کاری که میتوانی بکن.

پس محمد بن زید عبای خود بگردن محمد بن هشام انداخت و او را بعنف وشدت کشید تا بدر مسجد و چند مشت وسیلی بر صورت و کتف او نواخت ربیع پرسید قضیهٔ شما چیست محمد بن زید گفت یا اباالفضل این خبیث جمالی است ازشتربانان کوفه اشتران خود را بمن کرایه داده بدان شرط که مرا باز بکوفه برد واز من بگریخته است و اشتران را ببعضی از سپه سالاران خراسان بکرایه داده است‌چند موکل با من بفرست تا این خبیث را با من بنزد قاضی آورند و اگر خراسانیان در راه برمن تعدی کنند مانع شوند.

ربیع گفت سمعاً و طاعة یاابن‌رسول الله و دو سرهنك با او بفرستاد چون از در مسجد بیرون آمدند و مقداری دور شدند محمد بن زید گفت یا خبیث حق مرا میگذاری، گفت آری‌یاابن رسول‌الله پس سرهنگان را گفت چون اقرار میکندشما دیگر زحمت نکشید باز گردید سرهنگان مراجعت کردند محمد بن زید ردا را از گردن محمد بن هشام برداشت و گفت، اکنون بسلامت بهرطرف میخواهی‌روانه‌شو.

محمد بن هشام سر محمد بن زید را به بوسید و گفت مادر وپدر من فدای تو باد یاابن‌رسول‌الله «الله یعلم حیث یجعل‌رسالته» پس آن گوهر نفیس و مروارید گرانبها را بیرون آورد و گفت خواهش میکنم که این را از من قبول بفرمائی و برمن‌منت گذاری.

محمد بن زید گفت ما از آن خاندانی هستیم که اگر نیکوئی با کسی کردیم از او مکافات و عوض نستانیم برو بعافیت و سلامت و آن گوهر گرانبها را قبول نکرد و فرمود هرچه توانی زودتر از این‌شهر بیرون برو که ربیع حاجب درطلب تو سعی دارد.

داعی چون این حکایت را بآخر رسانید بفرمود تا آن اموی را همانند دیگران از فرزندان عبد مناف عطا دادند و چند نفر از غلامان خود را بهمراه او کرد که اورا بسلامت بشهروی برسانند و نوشته سلامتی او را از او گرفته بیاورند.

کرم و لطف بی غرض باید　　تا در آن مرد متهم نبود
بر سخا و عطا کریمان را　　طمع شکر نیز هم نبود
بر کرم چونجزاطمع داری　　آن تجارت بود کرم نبود

راقم حروف گوید: این قصه را بتمامی صاحب ناسخ در جلد متعلق باحوال امام حسن علیه‌السلام نقل کرده و گفته که در سال دویست و هفتاد و یکم هجری تا هفده سال و هفت ماه حکومت طبرستان بروی استقرار داشت بالاخره بدست سامانیان مقتول شد و در گرگان مدفون شد در کنار قبر محمد بن جعفر الصادق علیه‌السلام المعروف بدیباج ومحمد بن زید درعلم و فضل و سماحت وشجاعت فحلی بزرك بود.

۲۰٦ - ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملك

ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملك گفت من در بام خانه خود مختفی بودم بناگاه دیدم اعلام دشمن پیدا شد گفتم اگر در اینجا بمانم لامحاله گرفتار خواهم شد خود را از روزنه‌ای بیرون انداختم وبخانه‌ایکه صاحب آن رانمیشناختم دررفتم صاحب خانه پرسید ترا چه پیش آمده گفتم از دشمن خائفم باین درگاه پناهنده شدم گفت اهلا وسهلا و مرحباً مرا در جائی نیکو منزل داد و از میهمان نوازی چیزی فرو گذار نکرد و از کار و نام و نسب من هیچ پرسش ننمود و دیدم همه روزه سوار میشود و بعداز چند ساعتی بمنزل برمیگردد.

چون چند روز براین قضیه گذشت یك روز سؤال کردم شما همه روز سوار میشوید بکجا میروید و برمیگردید گفت بطلب ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملك میروم که او را بدست بیاورم وبقتل برسانم چون او پدرمرا کشته همه روزه ازمردم خبر او را میگیرم و تا کنون دست باو پیدا نکردم.

ابراهیم گوید من از حیاة خود دست شستم اورا گفتم ای‌جوان مرد چون حق زیادی بر گردن من‌فرود آوردی من‌ترا ازاین رنج طلب راحت بنمایم دانسته باش که من همان ابراهیم بن‌سلیمان بن‌عبدالملك هستم که پدرترا کشتم .

ابتدا باور نکرد تا اینکه علائم را ذکر کردم دیدم دیدهای او سرخ شد و من مرگرا معاینه میکردم واوسر بزیر انداخت پس از چند لحظه حالت غضب اوتسکین یافت ومرا هزار دینار بداد و گفت‌چون‌ازدنیا بروی پدرمن‌قصاص‌خودرا ازتو بنماید من چون ترا امان دادم خود را ضایع نکنم برخیز و برو بسلامت من از منزل او بیرون رفتم .

۲۰۷ - حکایت ملاقات اسکندر با پادشاه چین

در کتاب فرج بعدازشدت مینویسد که چون اسکندر بولایت چین رسید در نواحی آن ولایت نزول‌نمود نیمی‌ازشب گذشته بود که حاجب درآمد و گفت‌رسول ملك چین‌آمده اذن دخول میطلبد اسکندر گفت اورا رخصت دهید تا درآید .

چون وارد شد و سلام کرد ودر موقف خدمت ومقام طاعت بایستاد و گفت : اگرپادشاه صواب‌بیند اشارت‌فرماید تا مجلس‌راخلوت کنند که کلمهٔ چندمحرمانه عرضه می‌باید داشت‌فرمود تاحاضران بیرون رفته‌اند وحاجب بماند گفت‌أیها‌الملك این کلمه را می‌باید که جز ملك دیگر کسی نشنود اسکندر گفت تا اورا تفتیش کردند مبادا حربه‌ای باخود داشته باشد دیدند چیزی باخود همراه نداردا‌سکندر گفت‌تا شمشیری برهنه برای اوآوردند شمشیر بدست گرفت وحاجب راهم‌فرمود تا بیرون رفت و گفت هم درآن مقام که هستی سخنی که‌داری‌بگو .

گفت ای پادشاه روی زمین‌بحقیقت بدان که من رسول ملك نیستم‌من خود ملك چین میباشم که بخدمت آمدم از شما سئوال میکنم که مراد شما از من چیست و مقصود چه داری ورضای شما بچه حاصل میشود تا اگر ممکن باشد در تحصیل آن سعی کنم هرچند برمن‌سخت‌باشد وخود را ازحرب ومقاتلت توبی‌نیاز گردانم.

اسکندر گفت بچه ایمن شده‌ای از من که نفس خود را عرضهٔ تلف قرار دادی وخود را هدف تیر بلاقرار دادی وباختیار خود را در ورطهٔ اسیری انداختی.
گفت بدانکه دانستم که تومرد عاقلی ومیان ما عداوت دیرینه وحقدقدیمی نیست و طلب قصاصی وخونی که انتقام آن واجب باشد بین ما نبوده وشما میدانی که بکشتن من ملك چین برشما مسلم نشود برای اینکه چون من کشته شوم مردم چین ملك دیگر انتخاب کنند و شما را مقصود بدست نشود و بد نامی حاصل گردد.
اسکندر سر در پیش افکند و دانست که او مرد عاقلی است گفت از تو آن میخواهم که خراج سه ساله را به پردازی درهمین سال و هرساله یك نیمه محصول ولایات را بمن رسانی .
ملك چین گفت جز این چیز دیگر هست اسکندر گفت نه گفت اجابت کردم سمعاً وطاعة .
اسکندر گفت چون این مال بگذاری بعداز آن حال توچه گونه خواهدبود.
گفت چنانکه هردشمن که قصد من کند برمن ظفر یابد وهر دوست که بمن التجا کند محروم ماند اسکندر گفت اگر برخراج دو ساله اکتفا کنم چه فرمائی گفت اندکی آسانتر وقدری سهل‌تر ازآن باشد که تقریر کردم گفت اگر بریك ساله قناعت کنم چون باشد گفت درکار ملك و لشگری زیانی نباشد اما براستیفاء مرادات ولذات قادر نباشم گفت اگر بثلثی راضی شوم چگوئی گفت ازصد سی از آنجمله فقراء و مساکین و محتاجان را باشد وباقی دروجه مصالح و مؤونات ملك صرف شود گفت برثلث اختصار کردم ملك چین شکرها گفت وباز گشت .
چون بامداد شد مقارن طلوع آفتاب لشگرچین دررسیدند بعدد مور و ملخ و اطراف لشگر اسکندر را فرو گرفته‌اند لشگر اسکندر بترسیدند وحیران فرو ماندند وبضرورت برمرکبان‌خود سوارشدند وآمادهٔ جنك گردیدند تااسکندر بر نشست ملك چین چون وی را بدید زمین ادب ببوسید .
اسکندر گفت غدر کردی وما را بصلح بفریفتی وجنگ را مستعد گشتی .

گفت معاذالله که ازمن غدر ومکر آید من برهمان عهدم که خدمت پادشاه روی زمین مقرر گردانیده‌ام اما این لشکر را بر نشاندم که شما اطاعت مرا حمل برضعف و قلت لشکر منمائی و آنچه درنظر ملك در آمدند ازلشکر من اندکی‌اند از بسیار و من نه از روی بیچارگی و عجز فرمان بردار شدم اما دیدم که حق عز اسمه ترا نصرت میکند و تائید وقوت میدهد وبر بسیار کسان وصاحب دولت که عِدّه و عُدّه و سلاح و جنة از شما بیشترند مظفر ومنصور میگرداند دانستم که با تقدیر آسمانی مدافعت فایده نکند وبا تائید ربانی مقاومت سود ندارد ازاین جهت سر طاعت فرود آوردم و بانقیاد مبادرت نمودم و دراطاعت تو اطاعت خدا را منظور داشتم و این تواضع و تذلل محض فرمان برداری ایزدی کردم.

اسکندر گفته دریغ باشد که ازچون تو کسی توقع کنم زیرا که ازتو عاقل‌تر وکاملتر پادشاهی ندیده‌ام ترا از آنچه میخواستم معاف داشتم وهمین لحظه بفرمایم تا تمامت لشکرمن از ولایت تو بیرون روند.

ملك چین گفت آنگاه جهانیان مرا چه گویند که چون تو پادشاهی بولایت من رسید و من او را خدمتی شایسته نکردم اسکندر همان لحظه باز گشت و ملك چین اضعاف آنچه را که مقرر کرده بود بفرستاد.

شاهد قصه

یکی آنکه با عقلا و ارباب خرد اگر چه دشمن باشند اختلاف و اختلاط زیان ندارد زیرا که کمال عقل آن دشمن از ایذاء فعلی مانع و دافع آید چنانکه اسکندر را آمد از نرنجانیدن ملك چین و مجالست دوست نادان باید حذر کرد، و دیگر آنکه هرچند کسی را اعوان و انصار بسیار باشد و اورا قوت وقدرتی تمام بود و خصمی قصد او نماید چنان بنماید که ملك چین کرد.

۲۰۸ - حکایت منافع حفظ امانت

و نیز در آن کتاب گوید که یکی از بازرگانان کرخ بغداد حکایت کرد

که من در بغداد دکان سمساری داشتم ویکی ازتجار خراسان با من معامله‌داشت و از قبل او منافع بسیار عاید من میگردید چندانکه زندگانی من بواسطهٔ او در کمال رفاهیت میگذشت .

اتفاقاً در وقت موسم خرید جنس نیامد باین واسطه اثری فاحش و اختلال حال در من پدید آمد بالاخره تا سه سال او نیامد قرض بسیار دچارشدم ناچار از بیم قرض‌خواهان دردکان فرو بستم و درخانه متواری بنشستم.

چون سال چهارم وقت موسم شد با خود گفتم بروم در بازار ازحال‌خراسانی خبر بگیرم شاید آمده باشد و حال من بسبب او نیکو شود ولی چندانکه فحص کردم اثری از اونیافتم .

در بازگشتن چون هوا گرم بود بدجله رفتم چون در آب فرو رفتم دیدم چیزی بپای من چسبیده دست بردم دوالی بود آن را کشیدم دیدم همیانی‌است پر آنرا در زیر جامه خود پنهان کردم و بخانه آمدم در همیان را باز کردم دیدم هزار دینار زر سرخ در اوبود قوتی در من ظاهرشد و باخدای تعالی عهد کردم که چون حال من نیکو شود صاحب این همیان را طلب کنم چون بیابم تمامت آن زر بدو سپارم .

پس با آن زر کارغریمان بساختم ودر دکان بگشادم‌خداوند‌باب رزق‌وربح‌را بروی من بگشاد و در مدت دو سال‌سرمایه من چندین هزار دینار شد چون‌موسم حاج درآمد آن همیان را تعریف کردم هیچکس نشانی نداد .

یکروز بردر دکان نشسته بودم مردی‌بیامد ژولیده مو پریشان‌حال جامهای کهنه در برقصد کردم در می‌چند بدودهم او بدانست وبسرعت پشت کرد و برفت من درشك افتادم و در عقب او بدویدم‌دیدم رفیق من همان بازرگان خراسانی است که مرا هر سال از قبل اوچندان منفعت میرسید اورا گفتم ای برادر این چه هیئت است ترا چه واقعه‌ای پیش آمده و آنهمه مال و منال‌وخوبی جمال‌تو کجا رفت گفت ای برادر قصه من دراز است وسخت بگریست .

او را بخانه بردم و بحمام فرستادم و یك دست لباس نظیف باو پوشانیدم واورا طعام دادم چون ازطعام دست بشست التماس کردم که سبب تغییرحال خود را شرح دهد.

گفت حال من در ثروت‌ونعمت برتو پوشیده نبود یکسان برعادت مستمره استعداد آمدن این طرف میکردم در این حال امیرشهر مرا طلبید و قطعه یاقوتی باندازهٔ کف دستی بمن داد گفت‌این‌یاقوت را جزخلیفه بغداد کسی نتواندخریداری بنماید چون ببغداد رسیدی آنرا بخلیفه بفروش و مقداری ازپول‌آنرا فلان‌جنس و فلان قماش را برای من خریداری بنما وبقیه پولرا نقد کرده برای من بیاور.

من یاقوت راگرفتم وهمیانی ازچرم باین کیفیت دوختم وصفت آن همیان که من پیدا کرده بودم‌نشانیهای او گفتن گرفت و گفت‌آن‌یاقوترا در آن همیان دوختم و هزار دینار زر سرخ درآن همیان کردم و بر کمرخود بستم چون ببغداد رسیدم درجزیرهٔ سوق یحیی بدجله فرو رفتم دیدم همان مکانی را میگوید که من بآب فرو رفتم و گفت چون از آب برآمدم همیان را درآن موضع فراموش کردم تا روز دیگر مرا بیاد نیامد چون‌بیادآمدبطلب‌همیان بدان موضع رفتم چندانکه گردش کردم اثری‌از او نیافتم و من‌این مطلب را اهمیتی ندادم باخود گفتم‌نهایت یاقوت سه هزار دینار بیشتر ارزش ندارد.

چون بوطن مراجعت کردم‌سه‌هزار دینار برای امیر فرستادم و قصه خودرا شرح‌دادم مراتصدیق‌نکرد وبخیانت نسبت‌داد و گفت‌قیمت‌این یاقوت پنجاه هزار دینار زرسرخ میباشد مرا گرفت ودرتحت شکنجه وعذاب کشید ودر زندان تاریك انداخت‌و جمیع اموال مرا از ناطق و صامت متصرف گردید وچندان مرا در قید شکنجه‌وعذاب گرفتار کرد که برجمله عقاروضیاع واسباب خود نیز استشهاد کردم وباوتسلیم نمودم.

با وجود این مدت بسیاری در حبس او ماندم تا امسال مردمان شفاعت کردند و مرا نجات دادند وچون خلاصی یافتم از شماتت اعدا در شهر خودمقام

نتوانستم کرد و روی بدین شهر آوردم و نزد تو آمدم تا باتودر کار خود مشورت بنمایم که محتاج بسؤال نشوم .

گفتم ای فلان خدای جل وعلا بعضی‌از مال‌بتورسانید وترا ازمردم بی‌نیاز گردانید آن همیان که تو وصفش کردی نزد من است وآن هزاردینار من بر داشتم و با خدای تعالی عهد کرده بودم که هر که وصف همیان بگوید باو رسانم‌برخواستم و کیسه‌ایکه دراو هزار دینار بود آوردم بنزد او نهادم .

گفت آن همیان بعینه باقی‌است گفتم آری چون این بشنید نعره‌ای بزد وبیهوش گردید چون بخود آمد برخواست وشکر خدای بجا آورد گفت اکنون بفرمای تا آن همیانرا بیاورند چون همیانرا بنزد او گذاردم کاردی بخواست وسر همیانرا بشکافت قطعهٔ یاقوت سرخ مقدار کف دستی از وی بیرون آورد که از شعاع آن خانه روشن گردید دیگر اعتنائی بهزار دینار نکرد گفتم زر برگیر قسم یاد کرد که مرا بمقدار نفقه راه تا بخراسان سیصد دینار کافی است هفصد دینار آنرا قبول نکرد وبمن بخشید وبسرعت بجانب خراسان ره سپار شد .

پس از یك سال آمد حال پرسیدم گفت چون باز گشتم صورت حادثه را با بزرگان گفتم ویاقوترا بایشان ارائه دادم مرا نزد امیرشهر بردند وقصه را بعرض او رسانیدند وپاره یاقوترا بأو رد کردند ودرخواست کردند تا در حق من شفقت فرماید وی لطف فرمود و عذرها خواست وفرمان داد هر چه از من گرفته بودند باز بمن دادند بعلاوه از خاصه خود بمن انعامها فرمود واز من حلالیت طلبید من بااو دل خوش کردم وحال من‌نیکو شد برسر تجارت خود رفتم و اینهمه ببرکت امانت ودیانت تو بود .

شاهدقصه

یکی آنکه انسان از ظالم وفساق نبایدامانت قبول کند که بسا باشد در ورطه‌ای دچار بشود که خلاصی برای‌او ممکن نباشد واگرامانت را چنانچه باید باهلش برساند ودر ایصال آن تعبها ومشقتها بکشدمع ذلك منت پزیر نباشد وآنرا

منظور ندارد دیگر آنکه این حکایت بما درس میدهد که هر گاه لقطه را بیابد وگم کرده کسی بدست اوافتد دندان طمع بدو فرو نبرد وبدان نیت بر گیرد که بالاخره بصاحبش برساند حفظ امانت از خصال کرام وشیم اشراف است .

۲۰۹-حکایت ثمرات حفظ امانت ایضاً

ونیزدرآن کتاب آورده است که مردی ازاکابر تجار حکایت کرد که سالی از سالها عزیمت زیارت مکه معظمه نمودم و ثروت بسیار ونعمت بیشمار داشتم از آنجمله همیانی بود که مقدار سه هزار دینار در او بود با مقداری جواهر در وی کرده برمیان بسته بودم در بین راه برای قضاء حاجت بنشستم ناگهان آن همیان از میان گشاده شده و بیفتاد وبعد از اینکه چند فرسنك از آن منزل دور شده بودیم مرابیادآمد ومراجعت ممکن نبود من آنرا ودیعت شمردم بنزد خدای‌تعالی وفوت آن مال چندان بردل من اثرنکرد وچون مرا ثروت بسیار بود باین واسطه در حال من هیچ خلل راه نیافت .

چون حج بگذاردم وبوطن مراجعت کردم روزگار برعادت خود بی وفائی آغاز نهادودرهای حوادث وبلیات بروی‌من بگشادمحن متواتر ومتتابع کشت ووقایع متراکم ومتوالی شد وآن ثروت ومکنت وعزت بدل بفقر ومسکنت‌وذلت گردید واز خجالت اولیاء وشماتت اعداء از وطن آواره ودر سفر عاجز وبیچاره شدم .

اتفاقا شبی بدهی رسیدم وعیالیکه داشتم بهمراه من بود واز مال دنیوی یك درهم ونیم بیشتر با من نبود وشبی تاریك وبارانی سخت می بارید و کاروانسرای خرابه‌ای در آن ده بود بآنجاپناه بردم وعیال من که‌حامله‌بود اورا درد زائیدن گرفت وهزار خروار غم واندوه برپشت من بنهاد .

عیالم گفت همین ساعت جان از تن من بیرون رود وچیزی طلب کن که من تناول بنمایم واگر نه همین لحظه هلاك شوم .

من در آن تاریکی افتان و خیزان دست بدیوار گرفتم بدر دکان بقالی

رفتم وبسیار تضرع وزاری نمودم تا در بگشاد و بدان یك درهم ونیم قدری روغن زیت با شکر بجوشانید و آنرا در کاسه‌ای کرد وبمن داد من باز گشتم چون بدر کاروانسرا رسیدم پایم بلغزید و کاسه از دستم افتاد وشکست وهر چه در او بود بریخت چندان رنج بردل من رسید که بی اختیار نعره کشیدم وطبانچه بصورت خود زدم وبصدای بلند میگریستم وفریاد میکردم .

در آن نزدیکی سرائی بود که دیوارهای بلند و منظرهای زیبا ودلکشی افراشته داشت بناگاه مردی از دریچهٔ آن دریچها سر بدر کرد وبانك بر من زد و گفت این چه فریاد وغوغا است که خواب بر من حرام کردی من قصه خود را باوشرح دادم گفت امر تو عجیب است که اینهمه گریه وفریاد وغوغا برای یك درهم ونیم مینمائی مرا سخن سرد گفت .

محنت من اگر چه بدرجهٔ کمال رسیده بود اما از سرزنش او زیاده گشت گفتم ای فلان خدا میداند که این مقدار مال قدری ندارد اما مرا بیم هلاك عیال من است که الان از درد و گرسنگی هلاك خواهدشد تمام دارائی من همین یك درهم ونیم بود .

بخدا قسم کهمن درفلان سال که بحج رفته بودم ونعمتی بسیار داشتم درفلان منزل همیانی که مقدار سه هزار دینار زر سرخ وجواهر ویواقیت در او بود از من مفقود شد ومن بآن اهمیت ندادم وبطلب او نرفتم وهیچ تفکر در اونکردم وفوت آن در دل من هیچ اثر نکرد .

اما امشب ضرورت و درویشی و شدت احتیاج و فرو ماندگی من بدینجا رسیده است که برای یکدرهم ونیم این همه نوحه وزاری میکنم ای مرد ازخدای تعالی بترس و سلامت وعافیت را شکر بنما و مرا چندین سرزنش مکن و بترس از اینکه به بلائی که من گرفتار شدم بشوی .

آن مرد چون این سخن بشنید گفت همیانی که گم کردی چگونه بود است من دیگر باره گریستن آغاز کردم گفتم پسندیده نبود که در این حالت مرا

چندین سر زنش کردی و سخن سرد گفتی اکنون چه فایده برای تودارد که از صفت همیان از من پرسش می کنی همیانی که چندین سالست که مفقود شده است

یك وقت دیدم با شتاب از خانه بیرون دوید و گفت بایست با توکاری دارم من بطمع اینکه می‌خواهد بمن صدقه‌ای بدهد ایستادم چون بمن رسید دست مرا محکم گرفت و گفت‌ترا رها نکنم‌تا صفت همیان‌نگوئی‌من ناچار صفت همیان گفتم وشرح‌دادم که درفلان سال درفلان منزل‌این‌همیان را گم کردم گفت خدا عوض میدهدباك‌مدار .

دست مرا رها نکرد و مرا بخانه‌خود بردو گفت عیال وفرزند تو کجااست فتم در همین کاروانسرا غلامان خود را آواز داد گفت بشتابید و اهلبیت این مردرا زودبخانه برسانید وفرمود تااهل و عیال‌او بتعهد حال عیال من قیام نمایند وآنچه‌آن طفل ومادرش را درآنحالت بکارآید مرتب‌نمایند پیراهن و ازار وجبهٔ برای من بیاوردند و در من‌پوشانیدند ومرا بحمام فرستادند و بخوبترین وجهی آن شب را صبح کردیم .

چون بامداد برخواستم گفت چند روزی دراینجا باش تاحال عیال تو به‌شود و هر روز ده دینار و بیست دینار بمن میداد ومن‌ازبسیاری لطف‌او باآنهمه‌سرزنش و استهزاء که اول کرد متحیر بماندم بعد ازآن گفت چه کار توانی کرد گفتم در بازرگانی بصارتی‌دارم گفت ترا سرمایه میدهم تا بشرکت من خرید وفروش کنی سپس دویست دینار بمن داد و گفت همین جابیع وشرامیکن من ازاو خوشدل‌شدم و بتجارت مشغول شدم و بعداز هرچند روز سودیکه حاصل میشد می آوردم وپیش اومی‌نهادم .

چون تمامت حال من او را معلوم شد درخانه رفت و بیرون آمد وهمیانی پیش من نهاد و نگاه کردم دیدم همیان من است که آنرا گم کردم‌از شادی غش کردم چون‌بهوش‌آمدم گفتم الله این‌همان همیان من است که در راه مکه‌افتاده بود ای فلان تو فرشته‌ای گفت فرشته نیستم من از آدمیانم چندین سال است که

بمحنت نگاه داشتن این همیان مبتلایم .

همان شب که تو نشان همیان را با من شرح دادی خواستم که در حال همیان را بتو دهم بترسیدم که از شادی بمرگ مفاجات درافتی وهلاك شوی لهذا بتدریج هر روز ده دینار وبیست دینار بتو قرض میدادم تا حال دویست دینار از مال خود بتو قرض دادم تا قوتی پیدا کنی اکنون همیان خود بردار ومرا حلال کن من مهر از همیان بر گرفتم وزر قرض اورا دادم واورادعا کردم و همه روزه حال من نیکوتر شد استعداد راه دیدم وبولایت خود مراجعت کردم.

شاهدقصه

یکی اینکه در حال ثروت و نعمت پیوسته از زوال آن خائف باشد چه ممکن است که بیك شب ثروت بفقر و مسکنت مبدل شود و جاه ومنصب وعزت بخواری وذلت تبدیل گردد .

هر که مغرور مال و جاه بود — بیشك از حرص پایمال بود
تو ز دولت ثبات امید مدار — که از او این طمع محال بود
سبزه ازیك سموم زرد شود — گرچه سر سبز وبا جمال بود

دیگر آنکه در شدت وبلا صبر را پیشه کن وازفرج مأیوس مباش ودرشدت سختی امید خلاصی ونجات را داشته باش .

۲۱۰ - حکایت جوانی که مال دزدی را بدزدید

و نیز در آن کتاب آورده است که عبدالله صیرفی گفت در همسایگی ما در واسط جوانی بود که از پدرمالی وافر بمیراث یافته بود وآنرا بشراب وقمارتلف کرده بود وبغایت درویش ومعطل گشته بود .

بعد از مدتی اورا دیدم با ثروتی بسیار و نعمتی بیشمار ازوی سبب حصول آن مال پرسیدم از بیان آن امتناع کرد من اصرار کردم ازمن عهد و میثاق گرفت

که کشف این مطلب ننماید ودر نزد احدی نقل نکند من قول دادم وقسم یاد کردم که آن راز را پنهان دارم .

آنگاه گفت درویشی و احتیاج من بحدی رسیده بود که آرزوی مرگ میکردم در آنحال چنان اتفاق افتاد که منکوحه من حامله بود بار بنهاد و وقت نماز خفتن بود ومن آنقدر استطاعت نداشتم که قوتی از برای او ترتیب نمایم ناچار بیرون آمدم تا از کسی صدقه‌ای خواهم ونزد آن عورت برم .

بناگاه بکوچهٔ رسیدم وندانستم که آن کوچه بن بست است چون قدمی چند در پیش رفتم مردي را دیدم که دیگی برسر بار نهاده چیزی میپزد چون مرا دید بانگ برمن زد که چه کسی حال خود را شرح دادم اورا برمن بحسب ظاهر رحمت آمد اشاره بطرف خانه کرد و گفت دراین حجره بنشین و استراحت کن تامن از پختن این طعام فارغ شوم وترا نصیبی دهم ازاین طعام ونیز آنقدر نفقه دهم که ترا چندروز کفایت باشد و گلیمی بطرف من انداخت و گفت که برخود پوش ولحظه‌ای استراحت کن وچون آن شب در غایت سردی بود ومن با یك پیراهن بودم آن گلیم را بر خود بپیچیدم و پهلو برزمین نهادم واز گرسنگی واندوه مرا خواب نمی‌آمد .

چون ساعتی نگذشته بود که مردی برهنه وارد شد و چیزی گران بر دوش گرفته آن مرد که درخانه بود برخواست وآن بار از گردن او گرفت ودرخانه را بست و بآن مرد برهنه گفت دیر آمدی از تو نومید شده بودم گفت دوش و امروز همه در زیر هیزم پنهان بودم تا حال که فرصت یافتم و این بدره را بدست آوردم نمیدانم که زر است یا درم اما بغایت سنگین است و از گرسنگی وترس بیم آنست که هلاك شوم .

پس آن مرد که درخانه بود خوردنی در کاسه کرد وهر دو بخوردند چون آن مرد یادی ازمن نکرد با اینکه باو گفته بودم بغایت گرسنه هستم مرا وحشت وترس فرو گرفت دیدم چون ازطعام خوردن فارغ شدند شراب بیاوردندو بخوردن مشغول شدند وآن مرد برهنه شراب بیشترمیخورد ازآن دیگری تا مست شدو بخفت

من از خوف بیقرار گشتم دیدم آنمرد که در سرا بود برخواست و گرد خانه بر آمد و بنزدیك من آمد و با من سخن گفت من از خوف اینکه مبادا بداند که من بیدار بوده‌ام و برماجرای ایشان وقوف یافته‌ام هیچ سخن نگفتم وچنان ارائه دادم که یقین کرد من درخواب سنگینی فرو رفته‌ام پس برفت و آنمرد را که خفته بود بکشت واورا در گلیمی پیچیده بردوش کشید و ازسرای بیرون رفت .

من‌هم با شتاب برخواستم و آن بدره را درمیان گلیم نهادم و ازسرای بیرون آمدم و با عجله بدویدم تا آنگاه که بمسجدی رسیدم که در آن مسجد باز بود و مؤذن مسجد برای قضاء حاجت بیرون آمده بود فی‌الحال در مسجد رفتم چون مؤذن بیامد گفت چه کسی گفتم مردی غریبم از روستا وهمین لحظه رسیدم ویارای آن ندارم که از بیم عسس از این موضع‌فراتر روم اگر مرا زنهار دهی‌خدایتعالی ترا فردای قیامت زنهار دهد ازعذاب قیامت مؤذن گفت بخواب درامان‌خدایتعالی پس داخل مسجد شد و در را بست من قلبم آرام گرفت ولی از گرسنگی خواب نمیرفتم بدره را زیرسرخود گذاشتم و انتظار صبح میکشیدم .

لحظه‌ای نگذشت که دیدم شخصی باشتاب باین طرف وآن طرف میدود از سوراخهای پنجرهٔ مسجد نگاه کردم دیدم همان مرد است که خنجر ی برهنه‌در دست دارد و همی مرا دشنام میداد و تهدید ووعید میکرد و بهرجانب میدوید ومن او را ازپشت‌پنجره تماشا می کردم و چون در مسجد بسته بود احتمال‌نمیداد که من در مسجد هستم چون صبح طلوع کرد و مردمان در راهها آمد و شد نمودند بیرون آمدم وبخانه خود رفتم و بدره را گشودم ده هزار دینار زر سرخ در اوبود تمام احتیاجات خود را بآن رفع کردم وآسیای خرابی بود از پدرم آنرا عمارت کردم و حالم نیك شد .

شـاهد قصه

یکی آنکه این قصه بماپند میدهد که هر گاه میراثی‌بشما رسید صرف‌شراب و قمار نکنید تا مفلس بشوید بالاخره بمال‌دزدی رفع حوائج خود بنمائیدوآتش

جهنم را برای خود تهیه کنید « **لاافتقرمن اقتصد** » فقیر نشد کسی که میان روی کرد و از اسراف وتبذیر خود داری کرد .

و دیگراین قصه بما نشان میدهد که عاقل باید بچشم بصیرت نگاه کندودر جمع مال حرص نورزد و بر ارتکاب مخاوف و مهالك برای زر اقدام ننماید که بسیار باشد که جمع شدهٔ اورا که با تمام زحمت گرد آورده و در جمع آن عمری صرف کرده دیگری جان بر محل مخاطره می‌نهد وآنرا میدزدد ودین خودبرباد میدهد و دیگری برای اینکه همه مال را خود تصرف کند دزد برهنه را میکشد که مال مخصوص او باشد بالاخره اوهم محروم می‌ماند ودیگری از اوتمتع میبرد

۲۱۱ - حکایت قتل برادری که قصد کشتن برادر خود داشت

در کتاب فرج بعداز شدت گوید که جماعتی از اهل بصره نقل کردند که‌در آن شهر دو برادر بودند که ازپدرمال بی‌شمار بآنها میراث رسید وموافقت‌شریعت آن مالرا قسمت کردند یکی از آنها در کسب و تجارت داخل شد و روز بروز بر مال او افزوده میشد و آن برادر دیگر در اسراف و تبذیر افتاد درانداك مدتی آن مال تمام شد وبشدت محتاج و بیچاره گردید .

ناچار بنزد برادر خود رفت و گفت مرا از راه احتیاج ناچارم که بخدمت پردازم و ترا در این سفر احتیاج بخادم باشد اگر مرا بخادمی قبول کنی از عار خدمت اجانب محفوظ مانم چون خدمت برادر عار نیست برادر توانگرقبول کرد اورا محل اعتماد خود ساخت چند سرقاطر والاغ از مکاری بکرایه گرفته‌اند وبا مکاری هر سه تن روی بسفر آوردند .

بعدازچند روز بپای کوهی‌رسیدند که‌چشمه آبی بزرگ بود آن برادر فقیر گفت اگر لحظهٔ دراینجا نزول کنیم تا چهار پایان بیاسایند و از این چشمه آب

خورند ما نیز طعام خوریم و بیاسائیم چون جای بسیار خوبی است مصلحت است
برادر توانگر قبول کرد ازمرکبها فرود آمدند و سفرهٔ طعام بگشادند.

برادر فقیر با مکاری چهار پایان را برای آب دادن برسر چشمه بردند،
برادر توانگر با کل طعام مشغول نشد بانتظار برادر و مکاری بنشست مقداری
طول کشید بناگاه دید برادرش تنها آمد ازاو پرسید مکاری کجا رفت گفت اکنون
میرسد برای قضاء حاجت رفت پس با عجله چهار پایان را در کمند به بست وچند
سنگ برداشت ومانند گرگ به برادر خود حمله برد گفت ترا چه میشود مگر
دیوانه شده‌ای گفت ترك این سخنها گیر تومی پنداری که مال پدرم را تماما بر گیری
و بدان تجارت کنی و مرا بندهٔ خویش‌سازی واز دست من جان بسلامت بری حاشا
و کلا این هر گز نخواهد شد و با چند سنگ سر و دست وپای برادر را مجروح
کرد بالاخره او را انداخت و دست وپای اورا محکم بست و کارد از کمر کشید
که اورا سر بردارد آن کارد درغلاف محکم شده بود هرچند قوت کرد بیرون نمی‌آمد
برخواست و با دست چپ قوت کرد کارد بیرون جست و برحلق او تصادف کرد
حلقوم و مری و ودجین را تمام به برید در حال بیفتاد جان بداد و برادر توانگر
همچنان بسته افتاده بود.

از قضا کاروانی که ازجاده عبور میکردند دیدند مسافتی دور ازجاده چهار
پایانی نمایان است ولی کسی در اطراف آنها نیست برای تفتیش آمدند شخصی را
کشته دیدند ویکی را بسته بروی زمین افتاده وسفرهٔ طعامی گشاده آن بسته را باز
کردند واحوال پرسیدند ماجرارا برای‌ایشان نقل کرد بطلب مکاری رفته‌اند اورا
کشته یافته‌اند تعجب کردند پس بارآن برادر توانگر را برچهار پایان نهادند
واورا باخود بسلامت بمقصد رسانیدند.

شاهد قصه

این حکایت بما درس میدهد تا کسی را امانت و دیانت اورا محرز ننمائی با او مسافرت مکن و دیگر آنکه آیه شریفه «**ولایحیق المکر السیيء الاباهله**» فراموش مکن چه آنکه اندیشه بدکاران اکثر آن بود که بلای جان ایشان شود «**من حفر بئرا لاخیه وقع فیه**» ظالم بالاخره به پاداش خود خواهد رسید .

۲۱۲ - نظیر حکایت مذکوره

و نیز در آن کتاب گوید که مردی از لشگریان گوید از شام بیرون آمدم تا بموضعی دیگر روم ومن یك سوار بودم و خرجینی با من بود که در اوجامه و زر داشتم چند فرسنگ از آبادانی دور شدم وروز بآخر رسید و شب نزدیك گردید بدیری رسیدم بسیار بزرگ راهبی درآن دیر ساکن بود مرا از دور بدید از دیر فرود آمد و با بشاشتی هرچه تمام تر استقبال نمود و بتملق وتلطف التماس کرد که نزد او نزول بنمایم و آن شب مهمان او باشم من که مشتاق چنین مطلبی بودم اجابت کردم .

چون وارد دیر شدم هیچکس را ندیدم او اسب مرا بگرفت و بر آخوری بست و علوفه زیادی در آخور او بریخت و مرا در حجرهٔ گرم فرود آورد چون ایام زمستان و شدت سرما بود درحال آتشی بر افروخت وطعامی خوشبوی ولطیف بیاورد چون از طعام فارغ شدیم من راه مستراح را پرسیدم مرا نشان داد .

چون بدر مستراح رسیدم بوریائی افکنده دیدم چون پای بر بوریا نهادم بوریا از زیر قدم من برفت من از آن غرفه برزمین افتادم خود را در بیابان دیدم مع ذلك گفتم شاید، این حادثه از روی عمد نبوده فلذا راهب را آواز دادم جواب نداد .

بناچار درزیر همان روزنه که زیر طاق بود بنشستم وشبی بسیار سرد بود و برف می‌بارید بناگاه دیدم راهب از آن روزنه برمن سنك میزند که اگر یکی از آن سنگها برمن تصادف کرده بود مرا هلاك میکرد ناچار از زیر طاق فرار کردم وهر

چند تضرع وزاری آغاز کردم راهب درعوض دشنام میداد این وقت دانستم که این کار را بعمد کرده من از حیاة خود ناامید شدم و یقین کردم که در این صحرا از سرما هلاك خواهم شد .

چاره ندیدم مگر آنکه سنگی بزرگ برداشتم و بر گردن خود نهادم ودویدن آغاز کردم بحدی که خسته میشدم سرما را باین حیله ازخود دفع میدادم تااینکه صبح نزدیك شد دراین حال راهب ازدیر بیرون آمد من چون آواز باز کردن دیر بشنیدم در پس در دیر خودرا پنهان کردم راهب بدان موضع رفت که من افتاده بودم چون مرا ندید مایوس گشته با خود میگفت این بدبخت گمان کرده که در این نواحی آبادی است که وی آنجا تواند رسید بطرف دیر متوجه شد .

من باندرون دیر رفتم و خود را پنهان کردم کاردی که در کمر داشتم بدست گرفتم و از کمین براو تاختم و با آن کارد شکم او را پاره کردم بیفتاد سر او را بریدم ودر دیررا بستم و برغرفه‌رفتم آتشی تیز بر افروخته بود خود را گرم کردم واز خرجین‌خود جامه بیرون‌آوردم و به پوشیدم وبخواب خوش رفتم وتا نمازدیگر بیدار شدم طعام و کلید حجرها را بیافتم اول مشغول شدم و آن طعام لذیذ را با اشتها خوردم وحمد وشکر خدای بجا آوردم وبعد از آن بآن کلیدها قفلها راباز کردم انواع اموال بدیدم از زر و سیم و جواهر و ثیاب و آلات واقمشه ورحلها واسبابیکه مسافرانرا در سفر بکار آید .

پس معلوم نمودم که عادت آن نابکار غدار این بوده که هر که تنها بدان موضع رسیدی و شب آنجا مقام کردی با او همین معامله نمودی آن بیچاره را هلاك می کرد و اموال او را متصرف میشد من‌خدایرا برسلامت نفس خویش‌وظفر بر آن غدار شکرها کردم .

پس جامه راهب را پوشیدم وچند روز درآنجا ماندم و از دور خویشتن را بمردم مینمودم ولی کسی را بخود راه نمیدادم ومحترز می‌بودم وبعداز آن بتدریج تمام آن اموالرا بشهر خود نقل دادم و ازجمله ثروت مندان ومتمولان شهر شدم

بروز گار در تنعم و رفاهیت هرچه تمام میگذرانم .

شاهد قصه

این است که مرد عاقل هیچ وقت نباید که فریب تملق کسی را که تجربه نکرده بخورد و بقول او اعتماد کند که غدر در بیشتر طباع مردم مجبول است و دیگر آنکه بداند انسان پایه ظلم بر آب است و عاقبت گرفتار خواهد شد و اندوخته او را دیگران بآن متمتع میشوند و حسرت وعذاب آخرت برای ظالم می‌ماند .

۲۱۳ - حکایت مردی که فیل اورا نجات داد

در کتاب فرج بعداز شدت گوید که جماعتی در کشتی نشسته‌اند ازقضا کشتی شکست جماعتی از آنها بتوسط یك لوحه کشتی بساحل افتادند و آن ساحل‌عبارت از جزیرهٔ نیزاری بود که از عمارت و آبادانی دور بود گرسنه بهر طرف دویدند طعمه‌ای بدست آنها نیامد بناگاه بچه فیلی را دیدند آنرا غنیمت شمردند او را گرفته‌اند وکشته‌اند کباب کردند و بخوردند یکی از آن جماعت نخورد گفت‌من خوف‌دارم که مادر این بچه فیل بیایدومارا هلاك کند .

در این اثنا دیدند از میان نیزار صدائی شبیه صدای فیل میآید هر کدام‌بر درختی بالا رفته‌اند بناگاه فیل برسید و آن مکانیکه بچهٔ او را کباب کرده‌بودند بدید فریادی بکشید دید که مابرسردرختان‌هستیم‌خرطوم خود را بر درخت‌پیچید و آنرا بشکست و کسی‌را که برسردرخت بود به بوئید دانست که از بچه‌اوخورده او را بزیر پای خود لگد مال کرد رفت بر سردیگری‌همه‌را نابود کرد.

نوبت رسید باینکه از بچه فیل نخورده بود میگوید من ازحیاة خود نومید شدم و من در آن اثنا نشسته بودم وتسبیح میگفتم و کلمه شهادت بر زبان جاری میکردم چون فیل قصد من کرد از ترس خویش را برو در افکندم وبیم آن بود که از خوف جان از تن من بیرون آید فیل سر تا سرپای مرابه بوئید و این‌را

چند نوبت مکرر کرد که با دیگران چنین نکرد .

و بعد از مبالغه در بوئیدن خرطوم در من بپیچید ومرا برداشت گمان کردم که در قتل من نوعی دیگر ابداع میکند اما اومرا بر داشت وبر پشت خویش نهاد ومن بر پشت او راست بنشستم چنانکه خویشتن را توانستم نگاه داشت پس بتعجیل تمام روان شد گاه بشتاب میدوید و گاه آرام میرفت ومن بر تأخیر هلاك خود حمد باری تعالی بجامیآوردم وامید حیاة زیاده میگشت واز سرعت مشی او اعضای مرا المی شدید ورنجی عظیم میرسید تااینکه صبح طلوع کرد پس او مرا بر زمین نهاد و باز گشت من از مشاهدهٔ این حال از سلامت ماندن خویش باور نمیداشتم تا او از چشم من غائب شد .

چون هوا روشن شد خود را درشاه راهی دیدم شکرباری تعالی بجا آوردم وبراه افتادم مقداری راه رفتم بشهری رسیدم حال خود را با اهل آن شهر شرح دادم تعجبها کردند گفته‌اند ازآن موضع تا باینجا چند منزل راه هست پس چند روز در آن شهر ماندم سپس بسلامت بوطن خود رفتم .

۲۱۴- حکایت خلاص شدن مردی ازدهان شیر

و نیز در آن کتاب گوید قاضی تنوخی حکایت کرد که دوستی داشتم با من حکایت کرد که درایام حج چنانکه رسم است با جمعی ازرفقا وتجار میرفتیم بزیارت مکه به بیشهٔ رسیدیم که بضرورت ازآنجا بایستی عبور کنیم یکی ازرفیقان بمن گفت که در خاطرم خطور میکند که شیري از بیشه بیرون خواهد آمد واز میان این جمع قصد من خواهد کرد (وظاهرا دراثرخواب‌هولناکی که دیده بود مضطرب بود) .

خلاصه گفت اگر چنین اتفاق افتاد دراز گوش و آنچه با من است بعیال من برسانید او را گفتم این چه سخن است که برزبان تو میرود این گونه سخنان از مردمان جبان بد دل میباشد همانا بفضل خدا امیدوار باش و کلمه ولاحول

ولاقوة الا بالله العلی العظیم برزبان جاری کن وبراه خود برو.

در این سخن بودیم که شیری از بیشه بیرون دوید واز میان جمعیت قصد آن مرد کرد و آن مرد چون شیر را بدید خود را از دراز گوش بزمین انداخت وشهادتین گفت شیر اورا بر داشت وبه بیشهٔ خود رفت ما قافله را بسرعت راندیم واز این حادثه تعجب کردیم.

چون از مکه مراجعت کردیم ووارد بغداد شدیم حسب الوصیه دراز گوش او را با اثاثیه او بدر منزل آنمرد بردم چون دق الباب کردم دیدم همان مرد از خانه بیرون آمد من باور نداشتم چون نیك نظر کرد دیدم شخص اوست از صحت وسلامت اومبهوت شدم بااو مصافحه ومعانقه کردم و کیفیت حادثه راپرسیدم گفت.

چون شیرمرا در ربود وبه بیشه میبرد من از هوش رفتم ناگاه آواز خوکی شنیدم چشم باز کردم دیدم شیر مرا گذاشته وآن خوکرا از هم میدرد وآن خوك فریاد میزند چون او را از هم درید بخوردن او مشغول شد ومن افتاده بودم مثل کسیکه روح در بدن ندارد گاهی چشم بازمیکردم‌می‌دیدم شیر مشغول خوردن است باز چشم برهم میگذاشتم.

یك وقت چشم باز کردم دیدم شیر پشت بمن کرده و براه خود میرود من همی نگاه میکردم تا از نظرم غائب شد برخواستم دیدم همه اعضای من سالم است از بیشه بیرون آمدم استخوانهای پوسیده بسیار دیدم از آدمیان و حیوانات در آن میانه جامه پاره‌ای بدیدم چون درست نظر کردم‌همیانی‌مملواز زرسرخ بود او را برداشتم باین سبب قوت من زیاد شد بسرعت راه طی کردم تا برسر جاده رسیدم مقداری راه‌طی کردم بردهی رسیدم وازآن‌مهلکه نجات یافتم ازآن ده درازگوشی بکرایه گرفتم وبخانه خود بازآمدم وحمد خدای کردم.

شاهد قصه این است

اگر تیغ‌عالم بجنبد زجای	نبرد رگی تا نخواهد خدای

آن کس را که عصمت ایزدی نگه بان است دست خوش فنا وزوال نشود

او را از دهان شیر میرهاند .

۲۱۵ - ونظیر همین قصه را

درهمان کتاب آورده که ملخص او این است کاروانیرا دزدان غارت کردند واهل قافله را بقتل رسانیدند یکی از اهل قافله را که زخم بسیار باو زده بودند بر زمین افتاد او را کشته گمان کردند ویرا گذاشته از پی کار خود رفته .

آنمرد گوید چون دزدان با اموال برفته‌اند من سر برداشتم وبطلب شربت آبی باین طرف وآن‌طرف میرفتم بناگاه بروی جثه‌ای‌افتادم که‌ندانستم آن چیست چنانکه طول وعرض او بطول وعرض من پوشیده شد چون حرکت کرد که از زیر من بیرون جهد نگاه کردم شیری بود از خوف و دهشت هر دو دست را در گردن او استوار نمودم وسخت بگرفتم قضا را شکم من برپشت او راست آمده بود وچون برخواست هر دو پای خود را بر تهی گاه او بند کردم واز خوفیکه برمن غالب شده بوده گویا خون در عروق من منجمد شده بود وباز ایستاد وموی پشت شیر بعضی از جراحتها را بگرفت وجراحتها برپشت شیر چسبید .

وچون شیر حالتی دید که هرگز مشاهده نکرده بود رعبی بروی مستولی شد و بسرعت هر چه تمامتر میدوید چنانکه بیم آن بود که اعضای من از شدت رفتار او از یك دیگر جدا شود و گمان بردم که تعجیل او درمشی بجهت آن است که مرا به بیشه خود برد ودر آنجا مرا از پشت خود بر گیرد وطعمه خود سازد وساعتی امیدوار میشدم و لحظهٔ نا امید میگردیدم تا نسیم سحری وزیدن گرفت قوتی در نهاد من پدید آمد .

وچون صبح طلوع کرد آواز چرخ دولابی که آب میکشید بگوشم رسید وشیر میرفت تا به پای پشته‌ای بر آمد از آنجا نگاه کردم شط فراترا دیدم که دولابی بر کنار آن میگشت شیر بر کنار شط روان گشت تا آنگاه که بگذرگاهی رسید پس بآب فرات در رفت وخواست تا بشتاب از آب بگذرد این وقت با خود

گفتم اگر وقت خلاص ممکن است اکنون است ودر اثر آب جراحتهای من از پشت شیر از موهای او جدا شد خود را از پشت شیر بیفکندم .

شیر رهائی خویش را از دست من غنیمت شمرد به تعجیل از آب بر آمد وبرفت ومن نیز بممر آب فرو رفتم وبجزیره‌ای رسیدم قصد آن جزیره کردم واز آب برآمدم از الم جراحت و آسیب حرکت قوت ازمن رفته بود واز ترس وفزع عقل از من زائل گشته بود خود را بر کنار جزیره بیفکندم .

از حسن اتفاق زورقی نمودارشد که‌از بالا بنشیب میرفت فریاد کردم اعتنا نکردند ازترس اینکه مبادامن جاسوس‌دزدان‌باشم من‌جراحت خود را برهنه کردم وبآنها نشان دادم و گفتم در این جزیره بجز من کسی نیست وقصه خویش بگفتم وشیر را از دور بایشان نشان دادم وآن شیر تا آن مدت آن طرف فرات ایستاده بود وهمی بمن نگاه میکرد وچشم از من برنمیداشت بایشان گفتم اگر مرا سوار نکنید خون من بگردن شما است .

پس بر من ترحم کردند ومرا در زورق‌نشانیدند من از هوش رفتم وبهوش نیامدم تا روز دیگر که خود را دیدم جامهای پاك پوشیده وجراحات مرا شسته‌اند ومرهم نهاده‌اند وهمان روزبهیت رسیدم وبعامل هیت‌وارد شدم چون احوال خودرا باو شرح دادم گفت از آن موضع که کاروانرا قطع اتفاق افتاده تا اینجا که ترا درزورق نشانیده‌اند چهل فرسك را هست ومن چند روزآنجا بودم هر تعهدی که لازم بود از من نمود و مرا نفقه داد وروانه بغداد فرمود در بغداد چهار ماه معالجه نمودم تا صحت یافتم .

در این حکایت عبرتی است که چون باری تعالی خواهد که بنده را از ورطهٔ هلاك خلاصی دهد ابواب رحمت‌ازآن‌در که‌حساب نباشد بروی او باز کند واسباب دولت از آن قبیل که امید ندارد فراهم آرد وچیزیرا که سبب فنا داند موجب بقا گردد وآنچه را مایهٔ مرض شمرد علت شفا بشود وطغیان بلا که ازدست حوادث بوجودآید در درع عصمت ایزدی مؤثر نباشد وسهام جفا که ازشصت نوائب

پران شود بر سپر توکل نافذ نگرد وتا نفسی از عمر باقی باشد کوشش در اعدام هرگز ثمر نخواهد داشت .

هلاک کی شود از زخم تیغ ونیزه وتیر کسیکه در اجلش باشد از قضا تأخیر
اجل حصارحصین است رخنه کی گردد به منجنیق ستم جز بیاری تقدیر
مسخر تو شود شیر در بیابانها بشرط آنکه سك نفس را کنی زنجیر

۲۱۶ - حکایت مردیکه عقرب مرض او رادفع کرد

وهم در آن کتاب از ابی سلمهٔ عسکری حدیث کند که گفت بچشم خود دیدم که مردی اصفهانی ازمشاهیروارباب نعم مفلوج شده بودوتمامت اعضا وجوارح او از حرکت بازمانده وزبانش گران گشته ودر عسکر طبیبی حاذق بود که از اطراف اصحاب امراض وارباب علل را نزدیك او میآوردند واو معالجه میفرمود آن مفلوج را غلمان وحواشی او ویرا بر امید مداوا بعسکر آوردند .

چون وقت تنك بود که بمقصدرسیدنددرحوالی شهر کاروانسرائی خرابه‌ای بود که از بسیاری عقرب جراره کسی در او منزل نمیکرد وآنرا خالی گذاشته بودند و ایشان از آنجائیکه **الغریب کالاعمی** بودند در آن کاروانسرا نزول کردند تا روز دیگر منزلی طلب بنمایند وهمراهان مفلوج تماماً بر بام رفته‌اند ومفلوج را در صحن کاروانسرابگذاشته‌اند چون بردن او را بربام ممکن نبود .

چون صبح از بام فرود آمدند مفلوج را دیدند نشسته است و قبل بر آن برای او نشستن‌اصلا ممکن‌نبود بایستی کسی اورا ازاین پهلوبآن پهلوبگرداند دیدند بزبان فصیح سخن میگوید و قبل بر این باشاره مطالب خود را بطرف میفهمانید وهمان روزبپای خود از کاروانسرا بیرون آمد وعجب تر آنکه همراهان او سبب این صحت را ندانسته‌اند .

چون بنزدطبیب رفته‌اند وماجرا راشرح دادند وبیان موجب شفا را التماس کردند طبیب درست تأمل در اعضای او کرد دید اثر گزیدن عقرب در انگشتان

پای او نمایان است گفت از این کاروانسرا زود بیرون بیائید این موضع عقربهای جراره است هر کس را نیش بزند روی سلامت نخواهد دید و سبب شفای این مفلوج شما این است که عقرب جراره او را گزیده وحرارت آن زهر جراره برودت فالج را دفع کرده و شفا یافته اما بعد از این حرارت جراره در اندرون تو اثر خواهد کرد ومن بشربتی مبرد آنرا علاج کنم وتو شفا یافته‌ای بچیزیکه هزاران از آن هلاك شدند آنمرد تن درست بولایت خود رفت .

شاهد این قصه

این است که مرد باید درحالت نعمت وصحت ورفاهیت بداند که اینها پایدار نیست در هر حالت نظر بر آفریدگار بی آلت و کرد کار بی علت داشته باشد در عین رفاهیت مغرور نشود که بسا آن نعمت دریك شب بدل بمحنت شود ودر عین بلا و مصیبت مایوس از فرج نباشد که بسا در یك شب آن بلا ومصیبت بدولت ونعمت مبدل گردد پس بهتر آن باشد که طریق تسلیم و تفویض سپرد وچون غوامض اسرار باری تعالی بتجربه وقیاس معلوم نمیگردد آنرا که عین مضرت شمرد عین منفعت باشد وبالعکس .

بس غم که دلیل شادمانی گردد — بس رنج که گنج شایگانی گردد
بس چیز که توعلت مرگش دانی — سرمایهٔ عیش و زندگانی گردد
گر دامنت از لوث هوس پاك شود — در چشم تو سیم زر کم از خاك شود
بگذر زطبیعت که چوخواهد ایزد — تریاق چه زهر و زهر تریاق شود

۲۱۷- حکایت خلاصی کودکی از آب وچنگال عقاب

ونیز در آن کتاب گوید که نسیم بن ابراهیم الکردی حکایت کرد که در دیار آذربیجان رود خانه‌ایست بسیار عمیق و آب آن بسرعت میرود ومشرعهٔ ندارد ودراطراف اوبغایت هایل وسنگهای ملسا وخشن دارد وعبور از آن منحصر به پلی است که قافله از او میگذرد ومن با لشگرخویش از آن پل میگذشتم زنیرا

دیدم طفلی در آغوش دارد که آنرا در قماط سرخ پیچیده روی پل میرود .
بناگاه اشتری با بار میگذشت بقوت تنه بر آن عورت زد که بروی زمین افتاد وطفل از آغوش او رها گردید ودر میان رود خانه افتاد واز سقف پل تا قعر رودخانه بعد بسیار بود ودر میان آن سنگهای بزرگ بود لهذا هیچکس در هلاك آن کودك شك نکرد واز جزع مادرش ولوله در لشگر افتاد

چون کودك در آب افتاد غوطه بخورد ودر حال بر سر آب آمد در حال عقابی بر سر آب میگردید و برای تحصیل طعمه در پرواز بود چون آن قماط سرخ را بدید بگمان اینکه گوشت است همانند برق از هوا فرود آمد مخالب در قماط آن کودك استوار کرد وبهوی بطرف صحرا پرواز نمود .

مرا درخلاص آن طفل طمع افتادسوارانرا گفتم تابدان طرف که عقاب پرواز کرد اسب بتاختهاند منهم باآنهاموافقت کردم چون عقاب کودکرا بر زمین نهاد بتمزیق قماط ابتدا کرد وپیش از آنکه مخلب ومنقار او بطفل برسد که سواران عقابرا احاطه کردند وبصیحه وفریاد عقابرا از سر آنطفل بر انگیختند .

چون طفل را بر گرفتهاند بسلامت بود وهیچ زخمی وآسیبی وجراحتی بدو نرسیده پس طفل را سرازیر نگاه داشته اند تا آبیرا که فرو خورده بود از حلق او بیرون آمد و آن طفل بسلامت از قعردریاوجوهوا وچنگال عقاب بمادر رسید فاعتبروا یا اولی الابصار .

۲۱۸ - حکایت صیاد فیل

جمعی از ثقات سیاح در دیار هند و بلاد سند تردد داشته اند و آمد وشد میکردند حکایت نمودند که در آن دیار شایع بود که :

مردی از جمله صیادان که معاش او از صید فیلان بودی حکایت کرد که عادت من در شکار کردن فیلان آن بودی که در بیشهایکه مسکن فیلان بودی بکنار مشرعی از مشارع آبخور ایشان درخت عظیمی بود من بر آن درخت بالا

میرفتم و در میان شاخهای او پنهان میشدم چون فیلها برای خوردن آب میآمدند چون ازخوردن آب فارغ میشدندومراجعت میکردندتیریکه پیکان اورا بزهر آب داده بودم وچون آتش پران وسوزان بود برمقتل فیلیکه در دنبال همه بود بمجرد زدن تیر آن پیل بیفتادی وسائر فیلها فرار میکردند یك نوبت هم بر آن عادت فیلی را زخم زدم واو بیفتاد و بنگی صعب کرد کهفیلان دیگر بگریختند.

من خواستم از درخت فرود آیم که دندانها و پوست او را از هم باز کنم بناگاه صدای فیلی بگوشم رسید دیدم فیلی بسیار بزرك پیدا شد همه جا آمد بر سر آن مجروح بایستاد ودر او تأمل میکرد تا محل جراحت را بدید ودرآنحال تمام فیلها که رفتهبودند مراجعت کردند وبر سر فیل مجروح جمع شدند وآن فیل مجروح اضطراب میکرد تا اینکه هلاك شد .

این وقت همه فیلان متفرق شدند و بهر درختی که میرسیدند کاملا تحت دقت قرار میدادند ودر اطراف او نظر میکردند تا بآن درختیکه من در او پنهان بودم رسیدند ومرا بدیدند من بهلاك خود یقین کردم تمام فیلان اطراف آن درخت را گرفتهاند وچندان سعی کردند تا درخت باآن عظمت را درهم شکستهاند من یقین کردم که الساعه مرا پایمال خواهند کرد .

من چون بزمینافتادم فیلان قصد من کردند ولکن فیل بزرك آنها را جلو گیری کرد وفیل بزرك در من وتیر و کمان من تأمل میکرد پس از تأمل بسیار خرطوم درمن پیچید وبرفق مرا بر پشت خود سوار کرد وتیرو کمان مرا برداشت وبمن داد وروبدان طرف نهاد کهآمده بود وفیلان دیگر نیز ازپی او روان شدند .

تا بموضعی رسیدند که ماری بزرك برمثال اژدهائی در آنجا خفته بود واو چونفیلانرا بدید روی بایشان آورد فیلان از دور بایستادند و از او مجتنب ومحترز بودند آنفیل بزرك مرا بر زمین نهاد وتیر و کمان مرا پیش من گذارد وبخرطوم بسوی آن مار اشارت کرد پس مرا معلوم شد که میخواهدمن آن ماررا هلاك کنم من تیری بچله کمان گذاردم که تا پر در او نشست تیر دیگر در

عقب او رها کردم که مار بر خود بپیچید فیلان بر سر او دویدند و او را لگد مال کردند .

پس از آن مرا بار دیگر آن فیل بزرگ بر پشت خود سوار کرد و بتعجیل دویدن گرفت فیلان دیگر نیز براثر او میدویدند تا آنگاه که به بیشه رسیدند ودر آنجا بیشه‌ای بود که چند فرسنك عرض وطول آن بیشه بود وچندین هزارفیل در آنجا مرده وپوسیده بود وازایشان استخوانها باقی بود .

آن فیل بزرگ دندان و استخوانهای فیلانرا جمع میکرد و اشاره بسائر فیلان کرد که شماهم جمع بنمائید پس آنقدر که برپشت فیلان قرار میگرفت جمع کردند واستخوانها را فیل بزرك برفیلان بار کرد ومرا برپشت خود سوار نمود و ایستاد تا فیلان براه افتادند وبراهیکه بجانب معموره نزدیك بود میرفته‌اندتا بموضعی رسیدند که از دور آبادانی نمایان بود آنجا توقف کرد واشاره بفیلان نمود تاهرچه درپشت دارند بریزند فیلان‌همه رابرزمین فروریخته‌اند ومرا نیز برزمین نهاد وباز گشته‌اند .

من بنزدیك ترین دهی از آن دهات رفتم وحمالانرا بکرایه گرفتم و آن دندانها واستخوانها را نقل کردم ومبالغی مال مرا ازبهای آنها حاصل گردید که ازجمله اغنیا ومتمولان گشتم وخدای‌عزوجل‌را برحصول سلامت ویافتن آن‌غنیمت شکرها گذاردم .

۲۱۹ - حکایت دو مرد که تا صبح با شیر درنده بودند

در کتاب فرج بعدازشدت از ابوالسائب قاضی القضات حکایت کرده که در سالیکه بزیارت روضه مقدسه منورهٔ حسین بن علی علیهما السلام رفتم چون از آن تربت محترم و مزارمحتشم باز گشتم عزیمت قصرهبیره داشتم .

مجاوران مشهد مقدس‌علی‌ساکنها آلاف التحیة مرا نصیحت کردند که شرط احتیاط بجای‌آر وچون روز بآخر رسد در بیابان مبادا بمانی که طعمه شیر درنده

خواهی شد دراین صحرا شیران ودرندگان بسیارند ومرا دهی نشان دادندو گفته اند شب درآن ده بخواب .

پس براه افتادم وسرعت کردم تا قبل‌الغروب خود را بآن ده رسانیدم ولی بر در هرخانه که رفتم مرا راه ندادند ودربروی من بسته‌اند گفته‌اند که قبل از این بچند روزشخصی را دیدیم که بیامد وتضرع وزاری کرد بحدیکه ما بروی‌رحم نمودیم ودرقلعه بگشادیم واورا راه دادیم قضارا اوخود جاسوس دزدان‌بود وهمان شب در قلعه بگشاد وما را بدست ظالمان باز داد وما ازآنوقت دیگرهیچکس را نشناخته بقلعه راه ندهیم اما اگرترا موضعی می‌باید که امشب آنجا بسربری برو دراین مسجد واشاره بمسجدی کردند که نزدیك قلعه بود .

من در آن مسجد برفتم وتنها بنشستم بعد از لحظه‌ای مردی بیامد با الاغی ووارد شد درآن حجره‌ایکه من بودم وآن حجره درصحن مسجد بود الاغ‌خودرا برحلقهٔ در حجره بست وخرجین را از پشت اوفرود آورد ودرآن خرجین ازآب و نان و مایحتاج مسافر مهیا بود پس چراغی از خرجین بیرون آورد و بسنك و پولادیکه با خود داشت آن چراغ را روشن کرد و سفرهٔ نان با کوزه آب پیش آورد .

و من چون ازاهل‌آن ده رنجیده بودم و ازتنهائی وتاریکی مسجددروحشت افتاده بودم در حال بوجودآن‌مرد وضیافت اوبیاسودم وحمد خدای بجای آوردم و هنوز دست بنان درازنکرده بودیم که بناگاه شیری‌بمسجد درآمد آن الاغ‌چون حس شیر نمود خود را درحجره انداخت شیر نیز از عقب او در آمد الاغ بیرون جست و چون افسار او بحلقه در بسته بود تا بیرون جست در حجره بقوت‌بسته‌شد الاغ دربیرون حجره بماند و ما دونفر باشیر درنده درحجره بماندیم وما ازصعوبت آن حادثه ورعبی که از شیر در دل ما افتاد بیم آن بود که قالب تهی کنیم.

ولی‌آن شیر قصد ما نکرد درگوشه حجره برسردم نشست و همی بما نگاه میکرد سپس سر روی دستهای خود گذارد و خوابید وما با خود گمان بردیم که

اجتناب و تجافی شیر ازما بسبب نور چراغ میباشد فلذا هر ساعت نور چراغ را بزیادت میکردیم ولی امید حیاة بخود نداشتیم چون روغن چراغ آن مقدار نبود که تاصبح بسوزد هنگامیکه چراغ خواموش شد بکلی ازحیاة خود مأیوس شدیم وازترس ورعب چون حالت شخصیکه بر نطع قصاص چشم بسته ونشسته وسیاف با شمشیر بر سرش ایستاده .

اما شیر از آن موضع که نشسته بود نجنبید و بغیر از آواز نفس زدن اورا که می‌شنیدیم ازوی هیچ ضرری بمانرسید و آن دراز گوش ازخوف شیر مسجدراملوث کرده بود چنانکه نتن آن بمامیرسید.بالاخره حال ما همانند محتضر بودیم که صدای مؤذن بلند شد و روشنائی صبح از شکاف دربدیدیم .

وچندلحظه گذشت که مؤذن ازقلعه بیرون آمد وداخل مسجد گردید والاغ را در مسجد بدید فریاد دشنام او بلند شد که این چه مسلمانی است که الاغ را در مسجد می‌بندید که این‌همه کثافت کند ومسجد را ملوث به بول‌وروث خود بنماید پس با حال عصبانی وغضب الاغ را ازحلقه درباز کرد ودراز گوش که ازصورت آن حادثه با خبربود چون مرغ درهوا برزمین پران گشت وتاتوانست فرار کرد .

مؤذن حلقه دربگرفت و میگفت این فعل سکان است که خر را در مسجد می‌بندند وخود بخواب خر گوشی می‌باشند در که باز شد شیر فرصت نداد که کلام خود راتمام کند پنجه برقامت مؤذن زد واورا درهم شکست وهمانند گربه که بچه خود بدندان بگیرد اورا در ربود وروی به بیابان آورد پس ازآن ما برخواستیم ودرازگوشرا پیدا کردیم و سلامت از آنجا کوچ کردیم .

شاهد قصه

این است که مرد عاقل باید که در وقت امن وفراغت ونعمت و رفاهیت از هجوم نوائب ونزول مصائب خائف و اندیشه مند باشد وبسرور دولت وغرورمکنت فریفته نشود که بسا سهام بلا از شصت قضابغتة پران شود .

ودیگر آنکه صاحب بلا ومصیبت هرچند بلاشدید باشد طمع ازلطف کردکار

منقطع نگرداند چون باری تعالی خواهد که دست کسی را بگیرد از آنجا که در حساب نباشد اسباب درهم آورد و وسایل برانگیزد چنانچه این هر دو معنی در این حکایت بوقوع پیوست .

مشو غرّه بأمن و شادمانی　　که این هر دو نباشد جاودانی
ز دولت گرچه باقی هست چیزی　　چه حاصل زانچه خواهد گشت فانی
بسا خائف که گشت از رنج ایمن　　پس ایمن کامدش غم ناگهانی
چه حال این است باید بود راضی　　بهر حالی بحکم آسمانی

۲۲۰ - حکایت مردیکه مار اورا بگزید

و نیز در آن کتاب گوید که عابدی لبیب نام سر گذشت خود را حکایت میکرد میگفت من غلام رومی بودم مردی از لشگریان مرا به پرورانید و آنچه آداب لشگری و جنگجوئی و سلاح و فروسیت که از لوازم آن کار بود بمن بیاموخت تا اینکه در آن عمل کامل شدم سپس مرا آزاد کرد و من درخدمت او بودم تا وفات کرد .

پس از او عیال او را تزویج کردم وخدا میداند که من این کار کردم بجهت صیانت این عورت ورعایت مصالح او ومدتی با آن عورت بودم تا آنگاه که چنان اتفاق افتاد .

که روزی ماری را دیدم که بسوراخی در رفت و دم او نمایان بود من از جهت حداثت سن و جهالت وجرئت دم مار را گرفتم تا نگاه‌دارم و اورا هلاك کنم مار بر گشت و دست مرا بگزید بدان جهت دست من شل شد و از کار افتاد چند روز گذشت که دست دیگر من هم شل شد و از کار افتاد چون مدتی بر آمد پاهای من نیز فلج شد و زمین گیر شدم که دیگر اصلا برسرپا نتوانستم ایستاد چون صبح برخواستم بینائی از دیدگانم برفت واز قوه باصره بکلی محروم شدم وجمله اعضا و جوارح بکلی از کار افتاد مگر قوه شنوائی و آن نیز بلیغی دیگر بود تااینکه

هر چه ناخوشتر و زشت تر بود می‌شنودم نه برسخن قدرت داشتم و نه بر حرکت و نه بر اشاره و ایما میتوانستم مطلبی را بفهمانم.

بسا بود که تشنه بودم و کس آب برلب من نمیرسانید و بسا بود که سیراب بودم و آب درحلق من میریختند و گاه در وقت امتلا بجبر لقمه در دهانم‌مینهادند و گاه در حالت اشتها محروم وجائع میگذاشته‌اند.

و چون یك سال بدین صفت گذشت که هرساعت مرك خود را آرزو میکردم یك روز زنی بخانه ما آمد از عیال من پرسید که حال لبیب چگونه است گفت نه مرده است که بصبر و سلوت فراموش شود و نه زنده است که با حیاة هم آغوش گردد.

و سخنان دیگر نیز گفت که بغایت متألم شدم و دانستم که آن زن را ملالت بنهایت رسیده است از حیاة من ودانستم که نجات خود را ممات من میداندوتمتع از بقای خویش را در فنای من تصور میکند آن سخنان بردل من بسیار اثر کرد و چنان کوفته خاطرشدم که باخلاص ازخدای تعالی نجات خود را بموت یاحیاة درخواست نمودم.

و در این مدت که من درآن ابتلا بودم هیچ المی و دردی در خود احساس نمیکردم اما پس از لمحه‌ایکه آن مناجات کردم ضربانی در تمام اعضای من‌پدید آمد که بیم آن بود که از درد هلاك شوم برآن حالت بودم تا شب درآمد و یك نیمه زیاده از شب بگذشت وآن درد و ضربان اندکی آرام گرفت و من لحظه‌ای بخواب رفتم و ازخود هیچ خبر نداشتم تا وقت سحرازخواب بیدارشدم.

دست خود را روی سینه‌ام دیدم تعجب کردم کدام کس دست مرا روی سینهٔ من نهاده یك سال بود که این دست بر زمین افتاده بود مگر آنکه احیاناً کسی بجنبانیدی یا برگردانیدی در دلم افتاد که دست بجنبانم چون حرکت دادم دیدم بفرمان من است بلند کردم و نهادم دست دیگررا نیزچنین یافتم پای خودحرکت دادم دیدم جمع میشود و دراز کردم دیدم کاملا بفرمان من است از شوق فریادی

زدم و برخواستم زبانم سالم وچشمهایم سالم .

عیال من گفت ابوعلی توئی گفتم آری وزبانم بدین کلمه گویا گشت که : **یا قدیم الاحسان لك الحمد** و بفرمودم تا چراغی روشن کرد و مقراضی گرفتم و شاربرا که برسم لشگریان پیوسته و بلند فرو گذاشته بودم بچیدم عیالم گفت چنین مکن که یاران وهمکاران تو عیب کنند .

من گفتم بعداز این بخدمت هیچ مخلوقی میان درنبندم و زبان جز شکر و ثنای آفریدگار جهان که در حق من این احسان نموده نگشایم ومن با هزاران آزادی از الطاف باری تعالی روی به بندگی او نهادم و آزادی من از آن ورطهٔ هلاك موجب بندگی با اخلاص گشت و زنرا طلاق دادم و از خانه بیرون آمدم و این کلمه **یا قدیم الاحسان لك الحمد** ورد من گشت و بعضی گفته‌اند رسول خدا ﷺ ترا شفا بخشید .

شاهد قصه

این است که انسان هرچه مرض صعب باشد از شفا نباید نومید بود و امید از زندگانی نبایدقطع کردچه آنکه خداوند متعال قادر است که بی واسطه‌حیاة بانسان بخشد **هو یحیی‌الموتی وهی رمیم هوالذی یحیی‌العظام وهی‌رمیم**

ودیگر آنکه بنده هر گاه باخلاص‌بدرخانه‌خدا برود وبکلی ازخلق‌واحباب واقارب منقطع بشودوالتجا بحضرت ربوبیت بنماید دست رد بسینه او نزند .

و دیگر آنکه مانند ابوعلی لبیب بداند که شکرنعم باری‌تعالی‌را فراموش نکند و به بندگی خدای متعال روآرد که غنی و ثروت وعزت و سعادت و حیاة ابدیت در بندگی خدا است.

اثرطبع شیخ کبیر محلاتی

دم زن از **الفقر فخری** چند می بالی بمال

لؤلؤ مرجان طلب تاچندمیجوئی سفال

چند می‌باشد ترا نار طمع در اشتعال
ای همای باغ علیین دمی بگشای بال
ازچه پروازی ترا چون جعفر طیار نیست
جز غم و اندوه وماتم اندرین کاشانه کو
شربتی غیر از هلاهل اندرین پیمانه کو
جز پریشانی خاطر اندرین ویرانه کو
واله و شیدای این دنیا بجز دیوانه کو
رفعت واقبال این دنیا بجز ادبار نیست
چشم عبرت بین گشا بگذشت ایام شباب
همتی اوجی صعودی چند میباشی بخواب
گوشکن با گوش دل ازشش جهات و نه قباب
هر زمان بانك لدوا للموت وابنوا للخراب
درمیان موت وماجز یك نفس دیوار نیست
طالب خلد برینی خواهش از خود دور کن
روز روشن این شب ظلمانی دیجور کن
از کمال و معرفت طور دلت پرنور کن
دیدهٔ ابلیس را از زهد و تقوی کور کن
سالکانرا غیر تقوی توشهٔ در کار نیست
عیش و نوش لذت دنیا سراسر فانی است
لذت باقی بعالم لذت روحانی است
ای خوش آن کو در جوار عالم ربانی است
عشق‌بازی با عجوزه پیر از نادانی است
جز فریب و حیله اندر کار این مکار نیست

آخر آدم زادهٔ بذری در این مزرع بکار
جز عمل در عرصهٔ کبری نمی‌آید بکار
چند از طول امل محرومی از قرب جوار
بر براق و رفرف همت چه خاصان شو سوار
راه رو مانند همت مرکبی رهوار نیست
تا بکی ای عبد آبق اندرین کاخ سپنج
افکنی خود را برای گنج قارونی برنج
از بحار قلزم حکمت بکف آور تو گنج
میخوری تا کی فریب زال پیر وناز و غنج
ناز و غنج این عجوز دهر جز آزار نیست
بگذر از سجین دنیا روضهٔ رضوان طلب
لذت پاینده و جاوید چون مردان طلب
در حضیضی تا بکی رفعت تو چون کیوان طلب
قرب سبحانی مثال بوذر سلمان طلب
از چه افکارت برای غیر زر افکار نیست
نفس فرعونی بکش حق را مطیع و بنده باش
با مسیحا دم‌نشین از صحبتش دل زنده باش
همچه خورشید فلك نورانی و تابنده باش
طالب جنات عدن و لذت پاینده باش
گلشن گلزار این دنیا گلش جز خار نیست
تا بکی ایماه کنعانی برای حب جاه
سرنگونی و معلق روز و شب درقعر چاه

در بطالت از چه عمر خویش را کردی تباه
دفتر اعمال خود را ازچه رو کردی سیاه
جز خطا ومعصیت چیزی دراین طومار نیست
چند از دنیا طمع باشد تو را سودای خام
چند سازي روز خود تاريك ظلمانی چه شام
میزنی در وادی نفس و هوا تا چند گام
چند میخواهی که گردد دور گردونت بکام
کام بخشی شیوهٔ این چرخ کج رفتار نیست
بندگی کن همچه خاصان خالق معبود را
پیشه کن صدق و صفا احسان و بذل و جود را
همتی کن در کف آور گوهر مقصود را
ره مده در کشور دل دشمن مردود را
خلوت حق است این دل منزل اغیار نیست
پنبهٔ غفلت ترا تا چند می‌باشد بگوش
چند هستی غافل از الهام و از بانك سروش
گر خردمندی چه خاصان جامه‌تقوی به پوش
بر کش از دل در شبان تار افغان‌وخروش
لیلة الاسرای مؤمن جز شبان تار نیست
میخوری تا کی فریب نفس و شیطان مضل
نار حرصت چند می‌باشد ز غفلت مشتعل
رشته خود را بکن با اهل‌ایمان متصل
مظهر نور تجلّی کن ز تقوی طور دل
طور دلرا غیر تقوی مطلع انوار نیست

تا بود درآشیان دل ترا سیمرغ روح
نفس سر کش را ذلیل و رام کن همچون نصوح
فانی فی‌الله شو خواهی اگر نصر و فتوح
خویش را افکن از این غرقاب اندرفلك نوح
فلك نوحی جز ولای حیدر کرّار نیست

واهب و فیاض و منعم مصدر احسان وجود
شمس هستی خازن علم خداوند ودود
شمع بزم آفرینش شاه اقلیم وجود
چشمهٔ فیض الهی عالم غیب و شهود
جز کفش هنگام بخشش ابر گوهربار نیست

کعبهٔ اهل حقیقت مخزن صدق وصفا
مظهر غیب الغیوبی منبع جود و سخا
قائل « قالوا بلی » سلطان اقلیم وفا
هادی اهل طریقت ناصر دین خدا
جز جنابش روز هیجا قامع‌الکفار نیست

کیست غیر از مرتضی آئینه ایزد نما
کیست غیراز مرتضی شمس‌الضحی بدرالدجی
کیست غیر از مرتضی باب المراد ماسوا
کیست غیر از مرتضی باب علوم مصطفی
جز علی کس باب علم احمد مختار نیست

ناصر و فریاد رس در روز وانفسا علیست
بر ضمایر مطلع چون خالق یکتا علیست
مقتدای ساکنان عـالم بالا علیست
محرم اسرار حق در لیلة‌الاسری علیست
غیر آن مولی الموالی محرم اسرار نیست

قاسم خلد وسقر در روز محشر حیدر است
عرش کرسیرا شعاع و زیب و زیور حیدر است
سر مطلق آیت کبرای داور حیدر است
آنکه شد منقادحکمش مهر خاور حیدر است
کوکبی بی اذن وی گو ثابت وسیار نیست
یا ولی‌الله اعظم خسرو دنیا و دین
ای مطیعت نیر اعظم بچرخ چارمین
ای کمین از خادمانت حضرت روح الامین
ای که میباشی چه حق نور سماوات وزمین
ایکه بی مهرت عمل را زینت و مقدار نیست
حاجت وآمال مسکین را رواکن از کرم
کن خلاصش یا ولی‌الله ازگرداب غم
چشمه‌ای علم جاری کن بقلبش دم بدم
متصل این قطره و نهرا بکن شاها بیم
بر جنابت همچه حق این کارها دشوار نیست

ولایخفی که چند بیت از این قصیده در عناوین سابقه گذشت رحمت حق بر روان او باد.

۲۲۱- حکایت جوانیکه ازصدمه زالو نجات یافت

یکی از ثقات اطباء وحذاق پزشگان گفت که جوانی از بغداد بری آمد در راه اورا علتی حادث گشت که خون بسیار از گلو می‌انداخت و بدین سبب بسیار ضعیف و لاغر گشت.

چون بری رسید محمد بن زکریا که طبیب مشهور بود بنزد او رفت نبض او را گرفت آثاری بدست او نیامد قارورهٔ اورا امتحان کرد هم چیزی نفهمید ازجوان

مهلت خواست که تا درمرض اوفکری بنماید جوان بسیار شکسته خاطر شد و از صحت وسلامت امید بر گرفت وباخود گفت هر گاه چنین طبیبی مرا جواب گوید البته این مرض علاج پذیر نخواهد بود .

طبیب بفکرش افتاد که شاید آن علت‌ازعلق بوده باشد که درجوف او رفته جوانرا طلبید گفت از کجا آب میخوردی گفت از این آب گیرها وغدیرها که در بیابان است طبیب ظن او قوی شد که این جوان در بیابانها از این آب گیرها آب آشامیده و زالوئی داخل معده شده و خون اورا میمکد و این اخراج خون باعث او همین است این مطلب را از حدت خاطر و فطنت ذهن و جودت ذکاء درك کرد .

پس فرمان داد تا يك طشت طحلب آوردند و آن عبارت‌از کثافاتی‌است که مانند ابریشم سبز روی آبهای راکد منرا کم میکرد و بعضی او را جل وزغ میگویند بعضی اورا خزه میگویند .

بالجمله طبیب‌بآن جوان گفت باید این طحلب را بخوری تا سالم شوی‌آن جوان بناچاری ودشواری مقداری خورد طبیب او را مجبور کرد تا اینکه‌مقداری دیگر بخوردبقیء افتاد طبیب در قیء تأمل کرد دید زالوی بزرگی در میان آن طحلب است گفت چون طحلب بمعدهٔ او رسید علق از راه جنسیت و خوئی که با طحلب داشت مکان خود راترك کرده بطحلب درآویخت وبقوت‌قیء ازمعده‌بیرون افتاد و جوان سالم گردید .

علم ار چه بتکرار بیابند ولیکن — تخریج به بسیاری تکرار نباشد
بیداری شب سود ندارد و نه تکرار — گر طبع پذیرندهٔ وبیدار نباشد
طبع است‌وذکاء مایهٔ هرفوزنجاتی — وین هردو بجز بخشش دادار نباشد
اشکال بسی‌حل شود ازقوت خاطر — کاندر کتب علمی اخیار نباشد

ونظیرآن مریضی را بنزد طبیبی‌آوردندچندانکه درحال‌او فحص وتفتیش کرد چیزی بدست او نیامد با مریض گفت آخر بگو از چه تاریخ باین مرض مبتلی

شدی و بعداز چه غذائی دچاراین حادثه شدی گفت در فلان روز در گوشه‌حصاری که شب گوسفندان را در آنجاجای میدادند انار زیادی ریخته بود من از آن انارها بسیار خوردم دچار این درد دل شدم طبیب گفت چگونه آنها را میخوردی مریض میگفت بدندان سر انار را برمیکندم و باقی را میمکیدم .

طبیب بفراست و قوت ذکاء دریافت که جانور ریزه‌ایکه اورا کنه گوسفند گویند برسر انار بوده و این جوان ملتفت نشده آن جانور در معدهٔ او رفته و بزرگ شد وجوانرا مریض کرده سپس دوائی باو داد که‌اوراقیء عارض‌شدطبیب دید در میان‌قیء جانور سیاهی از هسته خرما بزرگتر نمودار شد وحرکت میکند جوانرا بشارت بصحت داد و واقعه را باو گفت و اورا سفارش کرد که بعداز این ندانسته چیزیرا در دهان منه و این وصیت را ازمن قبول کن .

۲۲۲ - حکایت مردیکه تازیانه او را زنده کرد

در کتاب فرج بعداز شدت حکایت کرده است که در شهر مصر طبیبی بود قطیعی نام بسیار حاذق در مصر یکی از فرزندان رؤسا را سکته‌ای عارض‌شد اطباء اتفاق کردند که روح را تسلیم کرده و از جمله اموات است اقارب او بتهیه غسل و دفن او پرداخته‌اند .

قطیعی گفت مرا اجازت دهید تا اورا معالجه کنم اگر صحت یابد فهو المراد والا زیادت ازموت که شما آنرا مسلم داشته‌اید چیز دیگرنخواهدبود اقوام آن جوان او را دستوری دادند تاآنچه صلاح داند عمل کند .

قطیعی‌غلام خودرافرمان داد تاده‌تازیانه بربدن آن میت بزند غلام‌بفرموده عمل کرد نبض میت راگرفت با غلام گفت ده تازیانهٔ دیگر سخت براوبزن سپس نبض مرده را گرفت دید حرکت میکند بااطباء گفت نبض‌مرده حرکت میکند گفته‌اند نه فرمود اکنون بیائید نبض این جوانرا بگیرید چون گرفته‌اند دیدند حرکت دارد فرمان داد تا ده تازیانهٔ دیگر باو زدند میت ناله کرد گفت ده‌تازیانهٔ

دیگر زدند فریاد کرد و برخواست و به نشست .

از او سؤال کردند ترا چه رنج است گفت گرسنه هستم قطیعی بفرمودتا طعام آوردند او طعام بخورد وبسلامت برخواست وبیرون آمدسائراطباء قطیعی را گفته‌اند این معالجه را از کجاآموختی که‌این علم در هیچ کتابی نیست گفت وقتی من مسافر بودم‌ودرقافله جمعی ازاعراب بودند ناگهان یکی ازآنها را سکته گرفت و ازاسب درافتاد هر که دید شك نکرد که اومرده است پیری درمیان‌ایشان بود بفرمود تا اورا تازیانه زدند بهوش آمد و بسلامت برخواست من از او تعلیم کردم .

ونظیرهمین بیماریکه بمرض‌استسقا مشرف بهلاکت شده بود چنانکه دست ازمعالجه او برداشته‌اند آن بیمار بر درخانه مینشست هر چه میل میکرد میگفت میخریدند ومیخورد روزی ملخ‌فروشی ملخ بریان کرده میفروخت بیمارمبلغ‌زیادی بخرید وبخورد وبهمین سبب سالم گردید .

۲۲۳ - حکایت مردیکه ازخوردن مار شفا یافت

علوی کوفی حکایت کرد که وقتی از کوفه با جمعی از رفقا با قافله‌حاج احرام طواف بیت‌الله بستیم از جمله یاران ما یکی را علت استسقا عارض شدودر اندك زمانی و رمی عظیم براعضاء او ظاهر شد وآماس زیادی بر شکم او پدیدآمد رفقا از حیات‌اوقطع‌امید کردند وچون از مکه بیرون آمدیم آن مریض را بسان مرده‌ای برشتری افکندند .

قضا را جمعی از بدویان قطار شتررا چنانکه عادت ایشان است در ربودند و ببردند و آن مریض بریکی از آن شتران بود مابروی تأسف خوردیم وطمع از مراجعت او قطع کردیم و چون بکوفه رسیدیم ماجرا را باهل آن مریض شرح دادیم وایشانرا تعزیت گفتیم ایشان آنچه رسوم مصیبت ومراسم ماتم بودبجا آوردند بعداز مدتی آن مرد را دیدیم سالماً وارد کوفه گردید ازحال او تعجب کردیم و احوال پرسیدیم گفت :

اعراب چون بخیمه‌های خود رسیدند شتر انرا خوابانیدند و هرچه بود قسمت کردند و مرا از شتر بر گرفته‌اند و پشت خیمه‌های خود انداخته‌اند من قوت بر خواستن نداشتم خود را بروی شکم میکشیدم و بدر خیمه‌های ایشان میرفتم واز ایشان لقمه میطلبیدم و بدان قدر که ایشان بمن میدادند تعیش میکردم و هرساعت مرك خود را ازخدا طلب می کردم که مرا از این زندگانی نکبت باررا حت کند .

روزی دیدم اعراب مارهائی آوردند وسرو دم او را قطع کرده انداخته‌اند و بقیه را بریان کردند و خوردند من باخود فکر کردم که خوردن این مارها ایشانرا ضرر نمی‌رساند بواسطهٔ اینکه عادت کرده‌اند اگر من بخورم البته مرا هلاك خواهد کرد و من راحت خواهم شد وازاین زندگی که مرك هزار بار از او بهتراست خلاص خواهم شد .

سپس از ایشان درخواست کردم تا مرا نصیبی دهند ایشان بگمان اینکه من هرگز از آن نخواهم خورد ماری بزرك پیش من نهادند من آن ماررا سر ودنباله تماماً بخوردم بدان قصد که هلاك شوم و از آن مشقت ومذلت برهم و چون سیر شدم ثقلی درمن پدید آمد وخوابی عظیم برمن مستولی شد من بخواب سنگینی رفتم چون ازخواب بیدار شدم عرق زیادی کرده بودم حالت اسهال بمن دست داد در يك شبانه روز شاید دویست مجلس شکم من عمل کرد بکلی قوت ساقط شد و طاقت نشستن نماند، کنار بیابان افتادم و انتظار مرك میکشیدم و اسهال سیلانی عظیم داشت و شك نکردم که مرك نزدیك است کلمهٔ شهادتین گفتن گرفتم واستغفار وآمرزش خواستن آغاز نمودم .

چون آن شب بسر آمد وروزروشن شد دیدم آماسها وورمها که درشکم واعضای من بود تماماً زائل گردیده و بهیأت و شکل اصلی آمده باخود گفتم چون هلاك شوم از این چه فایده اما بعداز لحظه آن اسهال بکلی قطع شد من درخود خفتی یافتم خواستم از آن موضع فراتر روم دیدم میتوانم برخواستم برسرپا ایستادم ورفتن آغاز کردم خدای تعالی را حمد گفتم .

مردم عرب از این حال من تعجبها کردند و مرا طعام دادند طعام باشتها بخوردم و قوت گرفتم پس از آن روی براه آوردم و خدایرا شکر کردم براینکه توفیق ارزانی داشت و قوت کرامت فرمود که بسلامت بوطن واهل وولد ومسکن خود رسیدم .

اجل چه بازرسد پس دوای صد حاذق — دمی ز عمر عزیز تو بیشتر نکند
وگر بحکم خدا هست زندگی باقی — خواص زهر در اعضای تو اثر نکند
بسا کسان که بدند تندرست روزافزون — که ناگهان اجل آرد براوشبیخونی
بسا کسیکه امید از حیاة بردارد — خدا شفا دهدش بی طبیب معجونی

۲۲۴ = حکایت مردیکه شیر درنده سبب نجات او شد

در کتاب فرج بعدازشدت حکایتی نقل کرده که خلاصه‌اش این استمیگوید ما را کارگری و برزگری بود مرا حکایت کرد گفت وقتی تنها از بصره بیرون آمدم وقصد موضعی را داشتم وشنیده بودم که راه زنی در آن نواحی است که بسیار کس را هلاك کرده و مال اورا برده من دررفتن متردد بودم .

رفیقی برای من پیدا شد که آثار شجاعت ومردانگی وامارت قوت و جلادت از حرکات و سکنات او نمایان بود مرا در رفتن دلیر کرد من باستظهار ومعاضدت او روی براه نهادم و با او چوب دستی قوی بود رفتیم تا در میان بیابان بسقایهٔ رسیدیم بناگاه همان دزد باشمشیر برهنه پیدا شد چون شیر گرسنه روی بما آورد و بانگی مهیب برما زد .

رفیق من باچوب دستی بدو حمله کرد عصائی بطرف دست دزد فرود آورد حمله‌اش خطا شد و آن دزد ضربتش را رد کرد و ضربتی دزد بر دست او زد که دست او را قطع کرد وهمچنان ضربات متوالی تا او را بکشت سپس باشدت غضب آهنك من کرد :

من اورا بتواضع و تضرع تلقی کردم گفتم ایجوان مرد من با تو خصومت

نکردم و دیگریرا هم کمك نکردم اکنون آنچه با من است از آن تو است وهرچه فرمائی اطاعت کنم از کشتن من فایدتی بتوراجع نخواهد شد .

اورا برحالت من رقت آمد گفت اگر راست میگوئی دست برهم نه تا ترا بند کنم من دست برهم نهادم پس از اینکه برهنه شدم وجامهای خود وهرچه‌داشتم تسلیم او کردم او دستهای مرا به‌بند شلواریکه از از ار بیرون کشیده بود به بست وهمچنان بسته بیفکند وخود آنچه با ما بود بر گرفت وبرفت ومن مدهوش ومتحیر بماندم و بیم آن بود که از حرارت آفتاب وشدت عطش جان تسلیم کنم من بر امید نجات بند را میکشیدم ومی‌پیچیدم تا بند پاره شد من برخواستم و تاشب راه‌رفتم .

چون هوا تاریك شد شعله آتشی بنظرم رسید باخود گفتم نجات من در این است که خود را بآن شعله‌آتش برسانم لابد یاخیمه است یاآبادانی دررفتن‌سرعت کردم چون بدرخیمه رسیدم‌دیدم‌خیمه‌همان‌دزدی است که‌رفیق مرا کشت و دست مرابست من از حیاة خود قطع امید کردم باخود گفتم بپای خود بگورستان‌خود آمدم دیدم همان دزد بازنی نشسته چون مرا دید خشمناك شد از جا برخواست تا مرا بقتل رساند چندانکه زاری و تضرع والتماس آغاز کردم فایده نه‌بخشید وقسم یاد کردم که عمداً وقاصداً بنزد ایشان نیامدم واندیشه غدری در دل نداشته‌ام‌مگر آنکه گمان کردم که این راهی است بدهی و آبادی میرود اصلا بسخن من التفات نکرد و بر کشتن من‌جازم گردید .

آن زن که با او در خیمه بود هرچه اورا قسم داد و التماس کرد که او را بگذار براه‌خود برود مکش اورا فایده نکرد سپس گفت اکنونکه اورا میخواهی بکشی در حضور من این کار نکن من نمیتوانم به بینم او را بجائی به بر که من نه بینم و فریاد او را نشنوم آن ظالم مرا بکشید و دریك وادی برد و مرا برزمین انداخت که روی سینه من نشیند و سر مرا از تن دور کند که صدای غرش شیر بلند شد دزد دست وپای خود گم کرد ولرزه براندام او

افتاد قبل براینکه جراحتی برمن وارد بیاورد که شیر در رسید و با هردو چنگال آهنین خود دزد را برزمین کوبید و مانند گربه‌ای که موش بدندان بگیرد دزد را بدندان گرفت و باشتاب راه بیابان پیش گرفت .

من بسلامت برخواستم ومتوجه‌خیمه دزد شدم وحادثه را برای آن‌زن شرح دادم و از کیفیت احوال آن زن پرسش کردم گفت :

این ظالم مرا از فلان قریه اسیر کرد و باین موضع بظلم و ستم نزد خود نگاه داشت تا این‌وقت خدای تعالی ترا سبب خلاص من گردانید وشکرها گذارد و دفینهای در آن صحرا بمن نشان داد همه را بیرون آوردم مالی بسیار و نعمتی بیشمار بدون کلفت و زحمت نصیب من شد من آن زنرا باهلش رسانیدم و آن اموالرا بوطن خودنقل کردم وازجمله اغنیاومتمولان گردیدم .

۲۲۵ - حکایت دزد عیار

و نیز در آن کتاب گوید که غلامی از ابن نمار حکایت کرد که من خدمت تاجری میکردم مرابرای تحصیلات به بصره فرستاد که پولی که از مردم‌میخواهد تحصیل کنم من به‌بصره آمدم وپانصد دینار تحصیل کردم وآنرا درمیان دستمالی بستم و بکنار شط آمدم که بابله مراجعت کنم بطلب کشتی بودم که ملاحی کشتی خالی بر من عرضه داشت و گفت من همین لحظه بابله میروم و در اجرت کاملا مسامحت تمام بجای آورد و بدان قدر که من میخواستم اظهار ممنونیت کرد .

من در آن کشتی سوار شدم و دستمال پانصد دینار را در پیش خود گذاردم چون‌قدری راه طی کردیم بر کنار دجله مرد نابینائیرا دیدم که قرآن میخواند بخوشترین لحنی و حزین ترین آوازی چون ملاح آواز اورا بشنود تحسین کرد تکبیری گفت ضریر چون آواز ملاح را بشنید تضرع کرد که او را در کشتی

سوار کند او تعلل کرد من شفاعت و درخواست کردم تا اورا بکشتی نشانید .

ضریر چون بکشتی سوار شد مشغول تلاوت قرآن گردید من ازحسن‌صوت وآهنك او کان حال بیهوشی بمن دست داد چون نزدیك بابلّه رسیدیم قطع‌قرائت کرد و خواست که از کشتی بیرون رود منهم بحال خود آمدم در پیش خود نظر کردم دستمال پانصد دینار را ندیدم اضطراب و فریاد آغاز کردم .

ملاح چون اضطراب مرا دید تعجب نمود و از موجب آن به پرسید گفتم ایفلان دستمال‌پانصد دینار من کجا رفت ملاح چون این سخن بشنید گریستن آغاز کرد و لطمات متوالی بر سر و روی خویش زدن گرفت و گفت الله الله ایفلان در خون من سعی مکن و چنین تهمتی بمن حواله منما که من مردی درویش صاحب عیال و اطفالم و طاقت این نوع تهمت را ندارم .

پس‌تمام لباسهای‌خود رابیرون آورد و گفت اینك من باتو دراین کشتی‌بودم و بجائی نرفتم ومیدانی که در کشتی موضعی نیست که بشودچیزی پنهان کرد مع ذلك‌همه‌را تفتیش کن میگوید من‌برخواستم‌وتمام‌لباسهای ملاح و ضریررا با کشتی کاملا تفتیش کردم اثری ندیدم .

با خود گفتم همانا بلیتی‌است برای من مقدر شده بود من که دیگرنتوانم نزد مولای خود بروم البته مرا شکنجه وعذاب کند و منسوب بخیانت نمایدناچار تصمیم گرفتم که به بصره مراجعت بنمایم و مخفی و متواری بشوم و آن شب‌رادر قلق و اضطراب و بی‌خوابی و وسواس بسر بردم بامداد بکشتی نشستم و بطرف بصره مراجعت کردم .

چون بمشرعی ازمشارع بصره فرود آمدم‌برفوات مال و جاه و فراق اهل وولد گریان شدم شخصی مرا بدان صفت دید واز موجب گریه و اندوه پرسید من حال خود را شرح دادم گفت هیچ غم مدار که مال تو بسلامت بتو برمیگردد من گمان کردم مرا استهزاء میکند قسم یاد کرد که از سر صدق و اخلاص میگویم بشرط آنچه که‌ترا تعلیم میدهم بکاربندی .

برخیز بی‌توانی مقداری بریان و نان واز اقسام شیرینی آنچه میسرشود ترتیب کن و بزندان بنی‌نمیر رو وزندانیان را بگو تا ترا بمردی رساند که نام او ابوبکر نقاش است چون اورا به بینی بروی سلام کن باادب و تواضع وهرچه برده باشی پیش او بنه وهیچ سخن مگو تااو بخوردن مشغول شود چون فارغ شود و دست بشوید از تو سؤال کند چه حاجت داری این وقت مطلب خود را باو بگو بعداز آن آنچه او بفرماید بکاربند که البته بمال خود خواهی رسید.

من آن مرد را دعا گفتم وهرچه فرموده بود عمل کردم چون وارد زندان شدم شخصی را دیدم که بندهای گران بروی نهاده بودند آنچه با خود داشتم در پیش او نهادم واورفقا ویاران خود را بخواند وبخوردن مشغول شد وپس‌ازفراغ از طعام پرسید که چه حاجت داری من صورت حالرا شرح دادم گفت:

همین ساعت عجله کن وبرو بمحله بنی‌هلال و مبادا دررفتن تأخیری بنمائی چون بفلان‌در بند برسی برو تا آخر کوچه درخانه‌ای راخواهی دید دررا باز کن وداخل شو ومبادا با کسی تکلم کنی یا کسی‌را آوازدهی چون وارد آن خانه شوی دهلیزی دراز بینی درآخر دهلیز دو دراست یکی طرف دست راست و دیگری بطرف دست چپ آن در که بجانب راست باشد داخل‌شو سرائی گشاده خواهی دید که دراطراف او بدیوار میخها کوبیده وبرهرمیخی ازاری آویخته چون بآنجا رسی جامه‌ازتن بیرون کن و بریکی ازآن میخها بیاویز ویکی ازآن ازارها را بپوش وردابدوش بگیر ومترصد باش که برعقب توجمعی بیایند وهمچنین کنند که تو کردی تاآنگاه که تمام شوندوتو مترقب حال آن‌فرقه باش‌ودرایشان بنگر وهرحرکت و فعلی که ازایشان صادرشود تو نیز همان کن وچون طعام خورند با ایشان‌موافقت کن‌وچون شراب آرند مخالفت منمای وقدحی چند سبك بخور بعدازآن قدحی بزرك پر کن و بگو بشادی روی خالم ابوبکر نقاش میخورم.

چون ایشان نام مرا بشنوند بخندند وشادی کنند واز تو بپرسند که براستی او خال تواست بگو آری و شما را سلام رسانیده است، و گفته که بجان من و حق

صحبت من که آن پانصد دیناریرا که دیروز در نهرابلّه از کشتی بر گرفتید بخواهر زاده من رسانید چون این سخن بشنوند پول ترا بتوردخواهند کرد .

من آنچه دستور داده بود بهمان ترتیب بجای آوردم چون از زبان او پیغام بآنجماعت رسانیدم در حال دستمال دنانیررا بدان بندیکه من بسته بودم بمن بازدادند .

چون بمراد خویش رسیدم و مقصودم حاصل گردید گفتم ایجوان مردان این تفضیلیکه کردید حق خالم ابوبکر نقاش بود ومرا حاجت دیگر است که در آن باب نیز فتوترا بکار بندید گفته‌اند سمعاً وطاعة هرحاجت که داری بفرما گفتم که با من تقریر کنید که این دستمال پولرا چگونه از پیش من ربودید که من ملتفت نشدم .

لحظه تعلل کردند و ساعتی امتناع نمودند من‌بحیاة ابوبکر نقاش ایشانرا قسم دادم و گفتم من ازحزب شما هستم بایدآنرا بمن بیاموزید .

یکی از آن جماعت گفت مرا میشناسی در وی چون نیك تأمل کردم دیدم همان ملاح بود و بدیگری اشارت کرد همان ضریر بود .

ملاح گفت من همه روزه کشتی خود را گرد مشارع میگردانم چون کسی‌را تنها یافتم و دانستم که با او چیزقیمتی باشد او را بر کشتی سوار کنم و در قیمت با او مسامحه نمایم وآن شخصی که خود را نابینا ساخته بود درآن موضع که‌دیروز دیدی مینشانم و کشتی چون برآن ضریر نزدیك رسد بتلاوت قرآن مشغول شود چنانچه دیدی آن ضریرچون آواز مرا بشنود التماس کند که او را سوار کنم من امتناع کنم تاآنمرد که در کشتی‌باشد گمان نبرد که ما تبانی کرده‌ایم اگرآنکس درخواست کند که اورا در کشتی نشانم فبهاوالابسخنان دلفریب کاري کنم که اورا در کشتی نشاند وچون بکشتی نشیند چنانچه دیدی بآوازدلکش صدا بصوت‌قرآن بلند کند تا آن شخص حالت دیگرباو دست میدهد چنانچه توشدی و چون‌بفلان موضع رسیم مردی آنجا مترصد ما باشد در میان آب و چون ما را به بیند سبدی

برسر نهد و بکنار کشتی آید که هر که بیند پندارد سبد خالی است روی آب میرود وگمان نکند که مردی زیر این سبد است این وقت من آن مالرا بربایم و بآن مرد دهم که در زیر سبد است و کشتی در حال از او بگذرد و مردیکه زیر سبداست بکنار رود وچون صاحب آن مال بهوش آید و مال خود طلب کند من گریه‌وزاری آغاز کنم چنانچه دیدی چون صاحب مال از ما آن حال مشاهده کند ما را متهم نداند و ازیك دیگر متفرق شویم و روز دیگر قسمت کنیم من ایشانرا وداع کردم و بوطن خود بر گشتم.

شاهد قصه

از چند جهت ما را تنبیه و بیدار میکند یکی آنکه تنها مسافرت نکنند که فرمودند **الرفیق ثم الطریق** دیگر آنکه اگر ناچار شد با شخص ناشناس مسافرت نکند دیگر آنکه گول قرائت قرآن و نماز و روزه رفیق‌خود رانخورد چقدر عیار بلباس اخیار ملبس میشوند برای غارت اموال مردم و چقدر گرگان صورت میش بلباس شیخ ودرویش بیرون میآیند که مردمان عوام کالانعام راصید خود بنمایند و دیگر آنکه انسان هرگاه اراده سفر کند نفقه و مال خود را از مردم ناشناس مخفی بدارد که گفته‌اند **استر ذهبك وذهابك ومذهبك** یعنی پول خود را و مقصدیکه قصد داری بآنجا بروی و دین خود را پوشیده دار.

۲۲۶ - حکایت پیدا شدن مال دزد برده

آورده‌اند که در شهر بغداد جوانی بود که سالها عمر خود را بدزدی تلف کردی سپس توبه کرد وبکسب بزازی مشغول گردید شبی از شبها دزدی قصد دکان او کرد و خود را بشکل وزی صاحب دکان در آورد و شمعی کوچك با مفاتیحی که برای گشادن در دکان مهیا کرده بود در آستین خود نهاده به بازار بزازان رفت و پاسبانیرا که بحراست بازار منصوب بود آواز داد و در تاریکی شمع بدو داد و گفت این را برافروز که مرا دردکان شغلی است و پاسبان رفت برای‌روشن

کردن شمع دزد در دکانرا باز کرد ودراندرون رفت پس شمع را چنان ازپاسبان گرفت که نظر پاسبان بصورت او نیفتاد .

و چون بدید که پاسبان از دور مراقبت دارد بنشست و دفترحسابرافراپیش گرفت و بمطالعه آن مشغول شد و به پاسبان چنان فهمانید که بمحاسبات دکان مشغول است .

چون شب بآخر رسید پاسبانرا طلبید و گفت برمن منت گذار و حمالیرا برای من بیاور تا بعضی از این اقمشهرا بامن بسرا آورد و مقداری دراهم باو داد و گفت امشب از من زحمت دیدی این را بستان برای مخارج خود .

پاسبان آن وجه را گرفته رفت حمالی بیاورد چهار رزمه از جامهای قیمتی بردوش حمال نهاد ودر دکانرا قفل کرد وبا حمال برفت .

چون صبح صاحب دکان بیامد پاسبان اورا که بدید ازوی تشکر کرد و گفت امروز فرزندان من از آن انعامیکه دیشب بمن مرحمت کردید بیاسودند صاحب دکان چون مرد عاقلی بود هیچ نگفت چون دردکان بگشاد دید اکثر اجناس قیمتی وبا مقدار راندید بفراست دانست که مطلب چیست امارت آنرا برخودظاهر نکرد وهیچ اضطراب ننمود وبحلم ووقاروسکون وتأنی پاسبانرا آواز داد وپرسید که دوش آن جامها را بامن که برد پاسبان گفت نه تومرا فرمودی که حمال بیار تابامن قماشها بخانه آرد ومن حمال بیاوزدم گفت آری من فرمودم اما خواب آلوده بودم و شب تاریك بودلهذا من نمیدانم که کدام حمال بود برو و اوراپیش من آر .

پاسبان حمالرا حاضر گردانیدحمالرا پیش خودطلبید گفت در واقع با تو بگویم من دیشب مست بودم لهذا فراموش کردم که این رزمهای قماش را کجا بردم حمال گفت بفلان مشرع ازمشارع دجله ملاحی خواستی ازمن ومن ملاحراحاضر کردم وباز گشتم بزاز گفت مرابدان مشرع بر وآن ملاح را بمن بنماحمال ملاحرا بدو نمود او با ملاح در کشتی نشست و ازوی پرسید که امروز برادرمن باآن رزمهای جامه از کشتی بکدام مشرع بالا رفت ملاح گفت از فلان مشرع بزاز گفت مرا

نیز آنجابه برچون بدان، مشرع از کشتی برآمدپرسید که آن رزمها را با او کدام حمال برداشت‌اوحمالی‌رانشان دادچون‌حمالی بیامد پولی‌باوداد که‌مرا به‌بر درآن موضعیکه رزمها را با برادرمن آنجابرده‌ای حمال اورا بآن موضع برد وغرفه‌ای‌را باونشان داد که رزمها درمیان این غرفه است بزاز قفل را بهرحیلتی که‌توانست بگشاد و حمالرا گفت باش در اینجا که با تو کار دارم و داخل غرفه شد رزمهارا دید که هنوز باز نکرده گلیمی در آنجا بدید آنرا بگسترانید و رزمها را در او بپیچید و محکم بست و حمالرا آواز داد و رزمها را بر دوش حمال نهاد و روان شد بجانب همان مشرعه که آمده بودند .

از قضا در بین راه دزد را ملاقات کردند چون گلیم را بدید کیفیت را دریافت دنیا در نظرش‌تاریك‌شداماهیچ سخن‌نگفت و با صاحب مال و حمال موافقت کرد وباحمال کمك کرد رزمها را در کشتی نقل دادند .

چون صاحب مال در کشتی نشست دزد آن گلیم را بر گرفت و بر دوش افکند و گفت ای برادر ترا بخدا سپردم هر کدام ازما بحق خود رسیدیم واز پی کار خود برفت وبزازمال خود رابسلامت بدکان آورد .

شاهد قصه

این است که عاقل‌چون بجنس این حادثه مبتلی شود خود را نبازد وصبر را ازدست‌ندهد و اضطراب وجزع نکند و بوقاروسکون وتأنی‌درجبر آن کسرودرسد آن ثلمه تفکر نماید وبرأی عقده گشای وتدبیرمعجزنمای تدارك آن زیان‌وتلافی آن نقصان بجای آرد چنانچه شاعر گوید :

در حوادث صبور باید بود — اضطراب وجزع ندارد سود
زنگ ز آئینهٔ دل پر غم — هیچ صیقل به ازخرد نزدود

۲۲۷ - حکایت دست بالای دست بسیار است

در کتاب فرج بعداز شدت گوید که غلام ابو ایوب حکایت کرد که ازاستاد خویش شنیدم که گفت .

من در دهی مینشستم از دهات نواحی شام ودر آن ده آسیائی نبود مگر بچند فرسنگی آن ده آسیائی بود که مردم غله خود را بآنجابرده آردمیکردند وبسبب ازدحام مردم هر کس بایستی چند روز معطل بشود تا نوبت بدورسد من یك نوبت چند خروار غله بجهت طحن بدان آسیا بردم و زاد چند روز از نان و گوشت مهیا کردم که اگرچند روز معطل بشوم بی توشه نباشم .

چون ایام زمستان بود و آمد و شد متعذر بود چون بآسیا رسیدم و بارها را در موضعیکه جهت آن معد بود بنهادم وبیرون آسیا موضعی منزه بود برسر جاده بنشستم و سفره در پیش نهادم تاچاشت خوردم

ازجملهٔ راه گذران ناگاه مردی برمن بگذشت باقدمستوی وجثه قوی من اورابنان خوردن‌چنانکه رسم‌باشد دعوت کردم اوبی‌ترددوتوقف بنشست وبخوردن مشغول گردید و تمامت آنچه در سفره بود که بجهت ده وپانزده‌روزمرتب کرده بودم دریکساعت‌بخورد چنانکه هیچ باقی نماند .

من از آن تکلیف پشیمان شدم ومتحیر بماندم که از کجا ترتیب قوتی توانم کرد در این مدت معطلی که آنجاخواهم ماند آنمرد در روی من نگاه کرد واثر آن تردد که در خاطر من بود معلوم کرد پرسید که سبب مقام تو در این‌جا برای چیست من کیفیت حادثه را باوتقریر کردم .

چون مطلب مرا دریافت چون شتر مست از جای بجست و قصد آسیا کرد و ازدحام مردمیکه در اطراف آسیا بودند همه را بیك سوبریخت و پای بر زبر سنگ‌آسیا نهاد چنانکه بقوت او ازدوران باز ایستاد و گفت کیست که با من‌دست مقاومت در کمرزند و پای مرا از سنگ بردارد از آن میان مردیکه بسطت جسم

و هیبت صورت او بر قوت و شجاعت او دلالت میکرد فرا پیش آمد و خواست که اورا از سنگ آسیا دور کنند آنمرد را از زمین درربود و بیك سو افکند همانند سنگ کوچك که پرتاب کنند گفت غله مرا در داو ریزید والاسنك آسیا را بشکنم وهر که بامن درآویزد ویرا ریز ریز کنم .

مردم چون آن تهور و قوت را مشاهده کردند همه از او حساب برداشته‌اند و آنچه مرادش بود انجام دادند پس همان ساعت غلهای مرا بیاوردند و آسیا کردند و بدادند و هم درهمان روز مقصودیکه معلوم نبود تاده روزدیگر در حساب بیاید حاصل شد چون آردها را درجوال کردم گفت برخیز تا برویم گفتم کجا گفت تا منزل تو گفتم راه مخوف است و تاجمعی انبوه همراه نباشند مصلحت نبود که برویم گفت برخیز واندیشه مکن که من با توهستم ومن چون قوت اورا مشاهده کرده بودم بارها را بار کردم و روی براه نهادم و بسلامت وارد منزل شدم .

برادران و خویشان تعجب کردند از سرعت مراجعت من چون در خیال نداشته‌اند که من قبل از پانزده روزوارد شوم من حادثه را برای ایشان شرح دادم آنمرد را آنروز ضیافت کردیم و گاوی بکشتیم آنمرد چندان طعام که بیست کس را کافی باشد بتنهائی بخورد .

چون از طعام فارغ شدیم ما از وی پرسیدیم که با این قوت و شوکت که تراست بچه کار مشغولی ومعاش از کجا تحصیل کنی .

گفت من مردی ازاهل فلان ناحیه ومرا برادری بود ازمن قوی‌تروشجاعتر وما هر دو محافظ کاروانها بودیم هر گاه قافله ازهر کجا حرکت میکرد ما بایشان ملحق میشدیم و آنها را محافظت میکردیم تا بمقصد برسند و اگر دویست نفر دزد بقافله برمیخوردماهمه‌رادفع میکردیم ومرا شداد و برادرم‌را عادمیگفته‌اند وصیت شجاعت و آواز مردانگی ما درجهان منتشر گردیده بود وهر گاه گفته میشد قافله شداد وعاد است هیچکس دیگرطرف آن قافله نمیآمد مدتی مدیدهم بدین نسق روزگار گذرانیدیم وتجاروابناء السبیل دراثرحمایت مادرمهد امان بودند وبسلامت

بمقاصد واوطان خود میرسیدند .

تا یك‌نوبت برسم خویش با قافله بیرون رفتیم چون به بیابان رسیدیم ازدور سیاهی بدیدیم تعجب نمودیم که کسی براستقبال کاروانیکه مادروی باشیم‌چگونه جرئت تواند نمود چون نیك تأمل کردیم شخصی‌بود بغایت مهیب وسیاه براشتری نشسته بیامد و چون بکاروان داخل شد پرسید که این کاروان شداد و عاد است گفته‌اند آری .

در حال از اشتر پیاده شد وازما مبارزت خواست ماهردو بروی‌حمله کردیم او حمله ما را رد کرد و تا خبرشدیم ضربتی برپای برادرم زد چنانکه سرنگون بروی زمین افتاد و بیهوش گشت وبهردودست چنان مرا بگرفت که گویا گنجشگی درچنگ بازی گرفتاراست واز مهابت او قوت وحرکت از من ساقط گردید ومرا با برادرم محکم بست و مانند خرجین بروی شتر انداخت وهرچه در قافله از زر و سیم وحلی بود برآن شتربار کرد وقدری زاد وتوشه برداشت وبر شتر سوار شد و راه بیابان پیش گرفت و بیراهه همی رفت وآنروز وآنشب و بعضی از روز دوم همی‌طی‌طریق میکرد تاآنگاه که بکوهی‌رسیدیم سهمناك که در وی بیشهاوغارهای تاریك بود .

چون به بعضی ازآن مغارات نزدیك شد ازراحله فرودآمد وما را همچنان بسته بیك طرف افکند ورفت بردر غاری که سنگی عظیم بردرآن غارنهاده بود که جماعتی بسختی اورا بایستی حرکت دهندواوبآسانی سنك را برداشت و بیکطرف نهاد دختری درغایت صباحت و نهایت زیبائی وملاحت از غار بیرون آمد وهر دو بنشستند و ازآن زاد تناول کردند که از قافله آورده بود .

چون از اکل فارغ شدند بدخترفرمود تا در غار رفت واو بیامد و سر برادر مرا مثل گوسفند به برید و کباب کرد وتمام‌آنرا بخورد که بجز استخوان چیزی باقی نگذارد ومن بدان صفت بسته افتاده بودم وچشم گشاده و این‌صفت رامشاهده میکردم و چون از خوردن برادرم فارغ شدآن دختر را ازغار بیرون خواند و در

آن غار غرابهای شراب داشت بیاورد وبشراب خوردن مشغول شد ودراثنای شراب خوردن برخواست و مرا درغاری انداخت ودست وپای مرا بگشاد وسنگی بزرگ بر درآن غارنهاد ومن از حیاة خویش نومید شدم و دل برمرگ نهادم و دانستم که مرا برای قوت فردا ذخیره گذاشته .

چون شب به نیمه‌رسید آواز آن دختر بگوشم رسید که‌مرا میخواند ومیگوید که این ملعون مست‌شده و از خود بی‌خبر است اگر توانی سعی کنی وخود را بیرون کشی و این ملعون را بقتل برسانی‌و خود ومرا راحت کنی چه اگر فردا بمانی‌لامحاله کشته‌خواهی‌شد گفتم توچه کسی‌و بدست‌این ظالم چگونه گرفتارشدی گفت‌من‌زنی‌هستم‌ازفلان‌موضع‌در کاروانی‌بودم‌این‌ناجوان مرد مرااسیر کرد و مرا ازآن کاروان‌بیاورد ومدتی است که‌مرا نگاه داشته و پیوسته از او کشتن‌وخوردن آدمیان میبینم وهرجا آوازهٔ‌مردی با قوت‌وشجاعت بشنود برود وآنمرد را بیاورد وبکشد و گوشت اورا بخورد و گوید که قوت او برقوت من‌خواهدافزود .

چون این سخن‌راازآن‌زن‌بشنیدم باخدای تعالی باخلاص مناجات کردم‌وبر درغار آمدم خواستم که آن سنك را بجنبانم بفرمان ایزدی واتفاق نیکو درزیر آن سنك سنگریزهای خورد بود چنانکه‌آن سنك‌متزلزل‌مانده بودو برزمین‌محکم نشده بود به‌نصرت خداوندی‌سعی کردم و از آن غار بیرون‌آمدم وشمشیر آن‌ظالم‌را برداشتم و باهر دو دست به بالای سربردم و بهردو پای او فرود آوردم که قطع شد از آن ضربت بیدارشد خواست برخیزد دید نمیتواند چند ضربت دیگر بر او زدم تا درجای خود سرد شد .

پس خدا را شکر کردم پس چندان زر ونقره وجواهر وجامهای قیمتی در آن غارها یافتم که از حوصله حساب بیرون بود همه رابر گرفتم وآن زنرا باهلش رسانیدم و آن مالرا سرمایه ساختم و رفتن با قوافل را ترك کردم و از آن زرها و جواهرها ضیاع و عقار خریدم و امروز معاش من از حاصل آن باغات ومزارع بخوبی میگذرد .

شاهد قصه

این است که دست بالای دست بسیار است مرد باید که هرچند صاحب قوت، وشجاعت باشد تکیه برحول وقوهٔ خویش نکند و بدلیری ومردانگی خود مغرور نشود چه بسا باشد که دست بالای دست بسیاراست .

ای شده مغرور حول وقوت و نیروی خویش
چند سازی تکیه بر سرپنجه و بازوی خویش
عجز باشد گر ندانی قوت خویش از إله
ضعف باشد گر نبینی ازخدا نیروی خویش

۲۲۸ - حکایت مردیکه بدانائی وشجاعت مال خود را از هفتاد دزد بگرفت

و هم در آن کتاب گوید که ابوعلی کرد حکایت کرد که من با هفتاد نفر برای راه زنی برسرراه قافلهٔ حجاج رفتیم و در کمین آنها انتظار داشتیم و از پیش جاسوس ما خبرآورده بود که مردی از ماوراءالنهر دوازده شتر که‌بارآنها جامهای قیمتی و کنیزکي صاحب جمال با زرینه و جواهر بسیار با عماری باآن مرد در میان قافله میباشد .

چون قافله رسید ما داخل‌قافله شدیم و آن قطار شتررا با عماری از قافله جدا کردیم و آن مرد درآن عماری خفته بود قطاررا درمیان درهای کوه آوردیم و قافله ازما دور افتادآنجا نزول کردیم وچون روز دیگر که خواستیم کوچ کنیم عزم خود را جزم کردیم که دستهای آنمرد را به بندیم و آنجا رها کنیم و تمامی اموالرا باکنیزك به بریم واز جمله آن مالها اسب زرد رنگی بود .

آنمرد گفت‌ایجوان مردان شما را تمامت این مالها حلال‌وگوارا باد واز جانب من در دنیا و آخرت بسبب این مال هیچ خصومت و منازعتی نیست مرا با

شما و نخواهد بود اما من مردیم که بقصد زیارت بیت‌الله این همه راه پیمودم شما خود را مستحق عذاب ومستوجب سخط باری تعالی منمائید ومرا از این زیارت‌حج مانع نشوید من سخن ازمال نمیگویم فقط این اسب را بمن عنایت کنید که مرا از این بیابان هولناك نجات دهد میدانید که از این بیابان خونخوار بی‌مرکبی جان بکنار نمیتوان برد وقیمت این اسب درجنب این غنایمیکه از من بشما رسیده بسیار محقر ومختصر است و در همت شما چندان و زنی و قیمتی ندارد اگربا من بدین سبب مسامحه‌نمائید ومضایقه نکنید من زنده بمقصود توانم رسید و شما را نام‌نیکو باقی ماند وآنچه از مال غصب کردید حلال‌ومهنّا گردد برشما .

ما دراین باب که اوالتماس کرد و بسخنان جذاب دلفریب ما را برقت آورد با هم دیگر مشورت کردیم پیری کار دیده و تجربهٔ روزگار یافته در میان ما بود گفت اینکه اودرخواست میکند صواب نباشد اورا باید بستن و در اینجا گذاشتن اگر در علم خدا حیاة او باقی است کسی را بسر او رساند تا بند از وی برگیرد و اگر اجلش‌رسیده در آن بندهلاك گردد و من ازآن جمله بودم که‌این‌مصلحت‌را تصویب کردم .

اما بیشتر از یاران ما که‌سرد و گرم دنیارا نچشیده و غرور جوانی‌داشته‌اند گفته‌اند بهاء این اسب چه مقدار باشد که ما مردی حاجی را بسبب این از خود نومید بازگردانیم و خون اورا بگردن خود گیریم این هرگز روا نباشد و دادن اسب باو خطری برای ما ندارد .

بالاخره دست او را بگشادیم و جز پیرهن بر تن او چیزی باقی نگذاشتیم و اسب را باو دادیم و او را اجازت دادیم که مراجعت بنماید .

گفت ایجوان مردان لطف فرمودید و برمن منت نهادید اما اتمام این‌شفقت واکمال این منت آنست که طریقی‌اندیشید که من بسلامت بمأمن رسم‌زیرا که ایمن نیستم و ممکن است که چون از پیش شما فراترشوم هرکه بمن رسد اسب را ازمن بازگیرد و من پیاده هلاك گردم لهذاامیدوارم که کمان‌من‌وجعبهٔ تیرمرا بمن‌دهید

تا اگر کسی قصد من کند او را از خود دفع نمایم .

من گفتم عادت ما نیست سلاح بهیچ کس گذاشتن و آن پیر با من موافق بود ولی جوانان که با ما بودند گفته‌اند کمانی که قیمت اودو درهم است چه‌محل دارد که از او مضایقه کنیم و چه خطری متصور است که از او خائف باشیم‌این یك تن تنها چه حساب ازوی توان گرفت آخرالامر کمان وجعبهٔ تیر را بوی‌دادند.

و او شکر کنان و دعا گویان سوار براسب شد و یك تیر پرتاب از ما دور شد و بسرعت مراجعت کرد گفت ایجوان مردان با من نیکوئی کردید و بر من منت نهادید و مکافات احسان جز احسان جائز نباشد اکنون در عوض آن لطفی که با من فرمودید شما را نصیحتی میکنم و آن نصیحت این است که هرچه‌ازمن دردست شما است بمن باز دهید وبسلامت سرخویش گیرید تاچنانکه شما به‌بخشیدن جان من برمن منت نهادید من به بخشیدن جان هفتاد نفر برشما منت نهاده‌باشم .

این سخنان میگفت و اثر غضب در چشمهایش نمایان بود و مانند اشترمست کف برلب آورده و همانند شیر که بر فریسهٔ خود نگران باشد برما نظر میکرد ما را ازسخن اوخنده‌آمد وبروی استهزاء کردن گرفتیم او دیگر باره همان‌سخن دو مرتبه اعادت کرد در مرتبهٔ سوم برخواستیم وباو حمله کردیم اویك تیرپرتاب از نزد ما دور شد و پنج تیر از جعبه بیرون آورد و بهر تیری یکی از ما را بخاك انداخت و همانند مرغ گویا بهوا پرواز میکرد و فرود میآمد و اسب را چنان جولان میداد که کسی بغبار او نمیرسید پنج تیر دیگر در آورد و بما نمود گفت دانسته باشید که تیر من خطا نمیشود بهر تیری یکی از شما را هلاك خواهم کرد نصیحت مرا بشنوید و از پی کار خود بروید .

ما ثبات ورزیدیم و گوش بحرف اوندادیم اوهمانند باد تند باین طرف وآن طرف میدوید وبهرحمله یکی‌ازما را بخاك هلاك میانداخت تا سی‌نفر ازما راتلف کرد ما بامید اینکه جعبه تیر او فعلا خلاص میشود وناچار اسیرخواهد شد.

بناگاه دیدیم چون بازشکاری که ازفراز به نشیب بیاید در میان قطارشتران

داخل شد وتنگی ازآن تنگهای بسته بگشاد وجعبه تیردیگر ازآنجا بیرون آورد و بما نشان داد ما چون آن تیرها بدیدیم طمع از وی و مال وی بکلی منقطع گردانیدیم و روی براه آوردیم تاپی کار خویش رویم او از عقب ما بیامد و گفت چند نوبت من این سخن را بر شما عرضه داشتم تا بسلامت مراجعت کنید اجابت نکردید اکنون کار که باین حد رسیده دیگر فایده نکند اکنون بشما بگویم هر که از اسب خود پیاده شود بسلامت ماند و هر که مخالفت کند نشانهٔ تیر خواهد شد

ماسفاهت کردیم و گوش بحرف او ندادیم بازچندنفر ما رابخاك هلاك انداخت نا چار از اسبها پیاده شدیم اسبها را راند بطرف قطار شتران و بشتاب برق و سحاب مراجعت کرد گفت هر کس سلاح بیندازد ایمن است و هر که نگاه دارد بر هلاك خویش اقدام کرده ما همه بیکبار سلاح خویشرا بیفکندیم آن مرد سلاح و اسبها را بر گرفت و گفت بروید در ضمان امان وسلامت و او جمله اموال وشتران و اسبانرا ببرد وما با تمام ذلت و خواری و سختی و خستگی ودست تهی خود را بآبادانی رسانیدیم و من هرگز چنین شجاعی ندیده بودم.

شاهد قصه

یکی آنکه ظلم و تعدی تا هر وقت که با شد اثر خود را می بخشد ودیگر آنکه طمع در مال مردم کردن بساموجب میشود که جان بر سر این کار خواهد گذاشت **عزمن قنع ذل من طمع** ودیگر آنکه سخن پیران دنیا دیده را بر سخن جوانان غیر مجرب همیشه مقدم بدارد و دیگر آنکه خصم ضعیف را خوار نباید دانست و در مردیکه او را تجربه نکرده باشی و در مواقف مردی و مقامات مردانگی نیازموده باشی بچشم حقارت نباید نگریست

هر بیشه گمان مبر که خالی است
شاید که پلنگ خفته باشد

در هیچ کس بچشم حقارت مکن نگاه
کاندر نقاب صورت معنی مستتر است
در حقهای چرکن و چو بین و آهنین
بسیار عقد های لئالی و گوهر است
در زیر خاك تیره بسی گنج مختفی است
در صرّهای کهنه بسی نقره و زر است
بسیار تیغ هندی برّان و با گهر
کاندر نیام زشت و خلق گشته مضمر است

۲۲۹-حکایت هندوی بخیل و شاهزاده

ونیز در آن کتاب گوید که درهندوستان پادشاهی بود رعیت پرور وعدل گستر آوازه عدل و داد او بأطراف جهان رسیده بود چون او از جهان بر فت پسری شایستهٔ پادشاهی داشت ولی متغلبان او را محروم کردند وشاهزاده چون طاقت معارضه نداشت مقاومت نتوانست و بر جان خود هم ایمن نبود نا چار متواری گردید وفرارا بر قرار اختیار کرد ورسم پادشاهان هند چنان بود که هر پادشاهیرا بقدروسعت مملکت وبسطت ولایت خویش صدره باشد که انواع جواهر قیمتی بروی دوخته و تعبیه کرده بدان مقدار که از قیمت آن اگر احتیاج افتد لشگر یرا جامه ای تواند داد و ملك از دست متغلبی که مستولی باشد بیرون تواند کرد وبهر موضع و بهر حال که آن پادشاه باشد آن صدره با او بود و گویند هر کرا آن صدره نباشد پادشاه نبود .

پادشاه زاده آن صد ره را بر گرفت و بگریخت وبا او از زر و نقره دیگر هیچ نبود که بدان چیزی توان خرید و آنچه با اوبود اظهار نمی‌توانست کرد و ننك میداشت که سؤال کند .

بر کنار راهی بنشست هندوئی را دید که می‌آید و رزمه‌ای بر پشت بسته با

خود گفت لامحاله با او طعامی خواهد بود واجب میکند که با او رفاقت نمایم و بهمراه او باشم تا بوقت طعام خوردن او خود استدعا کند ومن موافقت کنم.

چون هندو برسید ولحظهٔ در برابر ملك زاده بنشست ملك‌زاده ازوی پرسید که کجا میروی هندو اشارت بموضعی کرد ملك زاده گفت من نیزرفیق توام و با او روی براه آورد چون وقت طعام خوردن شد هندو سفرهٔ نان بگشاد ومشغول خوردن شد و اصلا التفات بملك‌زاده ننمود.

وملك زاده را همت وبزرگی نفس عار داشت که ازاونان طلب کند مع ذلك دو باره با اوبرفت بدان طمع که چون الفت ومؤانست بیشتر شود بار دیگر طعام بروی عرضه دارد.

اما آن هندو چون شب شد همان معامله را کرد که بامداد کرده بود وتاسه روزملك زاده با اوبود وآن هندودر وقت طعام التفاتی بملك زاده نکرد ومیدانست که او گرسنه است و چیزی نخورده است.

ناچار ملك زاده از او مفارقت کرده گوید بغایت ضعف برمن مستولی شد بدهی رسیدم جمعی را دیدم که به تعمیر سرائی مشغولند و کار فرمائی برسرایشان است من آن کارفرما را گفتم مرا نیز کاری فرمای و همان اجرت که ایشانرا میدهی بمن ده قبول کرد و فرمود که گل به بنّامیده گفتم یك روزه مزد مرا بده تا قوتی بخرم و تناول کنم که بسیار گرسنه‌ام قبول کرد و بداد من آن اجرترا فراگرفتم و طعامی بخریدم و بخوردم و روی بکار آوردم.

و چون عادت ملوك هند و فرزندان ایشان آنستکه در وقت آنکه چیزی بکسی دهند دست باز پس کنند و بمواجه هیچ ندهند و نگیرند و مرا آن عادت معتاد گشته بود لهذا گاه گاه که غافل می‌شدم برسم خویش دست باز پس میکردم و گل به بنّامیدادم و چون بیادم میآمد ترك آن عادت میکردم بشتاب و محترز بودم که کسی ازمن آن‌حرکت را نه بیند و گمان نبرد که من ازخاندان ملوکم.

قضا را با زنی که صاحب آن بنا بود یکی از مزدوران بآن زن گفت که

امروز فلان مزدور در هنگام گل دادن چنین حرکتی از او مکرر دیده شد آنزن گفت این عادت ملوك است شاید این پسر پادشاه زاده باشد زیرا که این حرکتی که تومیگوئی عادت ایشان باشد سپس آن زن فرمان داد که هنگام مرخص کردن مزدوران مرا بنزد اوبه برند .

چون بنزد آن زن رسیدم فرمان داد تا طیب و روغن وغسولی که عظماء هند بدان غسل کنند بیاورند وبمن فرمود تابدان غسل کردم وبرنج و ماهی پخته حاضر کردند چون از خوردن فارغ شدم آن زن ازحرکات وسکنات و خوردن طعام من امارت پادشاهی دریافت وآن گمان درخاطرش مستحکم شد خودرا بنکاح برمن عرضه داشت من اجابت کردم واورا بحباله نکاح درآوردم وآن زن را دولت بسیاربود ومدت چهارسال دررفاهیت ونعمت با فراغت تمام آنجا اقامت کردم .

تا روزی بردرسرای نشسته بودم مردیرا دیدم از شهرخویش بشناختم و نزد خود خواندم و ازوی پرسیدم که تو از اهل کجائی گفت از فلان شهر ونام شهر مرا برد گفتم اینجاچه میکنی گفت ما را پادشاهی بود بغایت عادل و نیکو سیرت اورا وفات رسیدپس ازوی مردیکه از خاندان پادشاهی نبود برما غلبه کردومستولی شد وپسر آن پادشاه ازدست آن ظالم بگریخت و متواری گشت و چون این پادشاه ظالم وجائربود رعیت بروی خروج کردند واورا بکشته‌اند واز شر اوخلاص شدند و من در ولایتها بطلب پادشاهزاده میگردم شاید نشانی از او بدست بیارم و او را بپادشاهی رسانم .

من گفتم مرا میشناسی گفت نه گفتم من آن پادشاهزاده‌ام که تو میطلبی و علامتی که داشتم بدونمودم والتماس کردم که این راز پوشیده بماند تاآنگاه که بنواحی ولایت‌خویش رسم وبنزدآن زن‌رفتم وصورت‌واقعه‌را باوخبردادم وصدره‌را باوتسلیم کردم و گفتم که قیمت این صدره چندین هزار دینار است و من میروم اگرآنچه را که این مرد گفته راست است رسول من بنزد توخواهد آمد و نشان رسول بودن او ازجانب من آنست که ذکر صدره را بنماید پس برخیز وبا او بیا

واگر آنچه را گفته‌اند دروغ و مکری بوده من خود رفتم وصدره از آن تو باشد .

چون برفتم وقرب دارالسلطنه خود رسیدم اهل‌مملکت تمام استقبال کردند و مرا برتخت پادشاهی نشاندند چون ملك برمن قرار گرفت و کارها مستقیم شد بفرمودم تاآن زنرا از ولایت او آوردند .

وبعداز آن شاهزاده فرمود تا کاروانسرائی بزرگ بنا کردند برای‌مسافران و مجاوران و محتاجان و فرمان داد تاهرمسافری که بولایت او در آید سه روز اورا درآن‌مکان‌ضیافت کنند وبوقت‌رفتن سه‌روززادوتوشه‌بدودهندوهر که بملك‌او درآید و بیرون رود اورابخدمت ملك آرند تا نظرملك بروی افتد و غرض او این بود که آن هندوی رفیق راه خود را بدست بیاورد .

اتفاقاً اورا پیدا کرد چون بنزد ملك آمد او را گفت مرا می‌شناسی گفت چگونه نشناسم پادشاه را باعلو درجه و کمال رفعت پادشاه گفت بدین سخن آن نمیخواهم اما من آن کسم که سه روز وسه شب درفلان سفرهمراه توبودم و توهر روز دوبار طعام سیر بخوردی ولقمه‌ای بمن نمیدادی و انسانیت و مروت تو بدان باعث‌نشد که بوقت‌خوردن طعام تکلیفی کنی‌اگرچه بدل‌نباشد بزبان تملقی‌نمائی

آنمرد ازخجالت حیران و مبهوت بماند و از کرده پشیمان ونادم سر بزیر افکند ملك فرمود تا اورا بسرای‌خاص بردند ودر تعظیم و اکرام و انعام زیاده از مرتبه اوانجام دادند وبرسرخـان خاص بنشاندند و از انواع طعامها ملك بدست خود فرا پیش وی نهاد وچون وقت خواب شد وبخوابگاه رفت ملك، خاتون خاص خود را فرمود تابدست خود او را مشتمال بدهد .

خاتون بفرموده ملك این عمل را انجام داد تا اینکه گفت این مردبخواب رفت ملك گفت او بخواب نرفته درست نگاه کنید چون نظر کردند او را مرده یافته‌اند .خاتون پرسید این چه حادثه بود ملك قصهٔ مسافرت خود را با او شرح داد و گفت من از وی بسیار زحمت دیدم و مرارت کشیدم اکنونکه بدو دست‌یافتم نخواستم که مکافات آنرا به بدی بنمایم واز وی بقهر وعنف انتقام کشم اما چون

اکرام والطاف ازحد اعتدال گذشت او کمال انفعال بهم رسانید طاقت اینهمه احسان نیاورد ومرارت خجالت چندان بروی مستولی شد که در درون او کارگر آمد ویرا هلاك کرد .

شاهد قصه

در اینجا این است که عرض کنیم پروردگارا چنانچه آن پادشاه در مقابل دنائت وبخالت آن مرد اینهمه احسان ولطف و مرحمت نمود تو سزاوارتری که از بخالت مادر عبادت و جرئت ما برمعصیت چشم بپوشی .

خداوندا بحق هشت و چهارت ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی

۲۳۰ - حکایت معن بن زائده با غلام

آورده‌اند که ابوجعفر منصور روزی برمعن بن زائده غضب کرد معن گفت ناچار من مخفی شدم سعی بلیغ در طلب من بکاربرد من باخود گفتم وضع خودرا تغییردهم وازبغداد خارج شوم فلذا چند روز درآفتاب نشستم تا صورت تغییرفاحشی کرد و ریش و سبیل خود راهم همانند شتر بانان درست کردم و جبه پشمین شتری در پوشیدم وبرشتری سوار شدم و بدین هیئت خواستم ببادیه روم .

هنوز از بغداد خارج نشده بودم که غلامی سیاه تیغی حمایل کرده بیامد وزمام ناقهٔ مرابگرفت وفروخوابانید و گفت والله که مقصود ومطلوب امیرالمؤمنین منصور توهستی و مرا سخت بگرفت گفتم از من چه میخواهی و مرا چه میشناسی گفت تو معن بن زائده‌ای گفتم بترس ازخدا واز این افترا استغفار کن من کجا و معن بن زائده کجا گفت ترك این نوع حیلها گیر که من دراین معنی بشك نیستم و نخواهم افتاد وبتو عارف‌تر ازآنم که تو برنفس‌خویش .

چون بدیدم که انکارمفید نخواهد داشت گفتم فرض بگیر که من معن بن زائده هستم از سپردن من بدست دشمن تا مرا بقتل‌رساند بتو چه نفعی‌خواهدرسید اگر بطمع مالی افتاده‌ای که ایشان بتو بدهند و ترا براین حرکت همان باعث

است اینك عقد جواهری با من است که قیمت آن صد چندان بیش از آن مال باشد که ترا دهند آنرا از من بگیر ودرریختن خون من سعی مکن .

گفت به بینم آن عقد را .

من آن عقد جواهررا بدو دادم ساعتی در آن نگاه کرد و گفت راست گفتی درآنچه این مال عظیم میارزد و قیمتی تمام دارد و در آن شکی نیست اما از تو قبول نکنم تا آنگاه که از توسخنی پرسم راست بگوی و اگر راست گوئی ترا رها خواهم کرد تا بروی .

گفتم به پرس .

گفت تو در میان خلایق بسخاوت معروفی و بکرم و مروت موصوف و در جوانمردی مبالغتهای بسیار مینمائی راست بگو که درمدت عمرخویش هرگزتمامت مال خود را بکسی داده‌ای .

گفتم نه گفت نصف مال خود را گفتم نه گفت ثلث مال خود را گفتم نه همچنین می‌پرسید تا بعشری رسید من شرم داشتم که بگویم نه گفتم ممکن است که این مبلغ را داده باشم .

گفت میدانم که نداده‌ای پس بدانکه من یك جندی پیاده هستم و اجرت من از منصور هر ماه بیست درهم بیشتر نیست و این جواهریکه تو بمن داده‌ای قیمت آن چندین هزار دینار است و بغیر از این من هیچ ندارم این عقد جواهررا بتو بخشیدم و ترا برای کرم مشهور رها کردم و این گذشت را بدان جهت کردم تا بدانیکه دردنیا ازتوجوانمرد تر وباهمت تر پیدا میشودتا بخویشتن معجب و مغرور نباشی و هر بذل و عطائیکه بعدازاین بنمائی درچشم تو حقیر آید و عقد جواهر را درکنار من انداخت و برفت .

من آوازدادم که ایجوان مرد والله که مرا فضیحت کردی وخجل گردانیدی اگر خون مرا میریختی بر من آسان‌تر بود از این کار که کردی بر گرد و منت احسان خود را برمن تمام گردان و این عقد را از من قبول کن و تضرع و زاری

شروع نمودم .

او بخندید و گفت میخواهی که مرا دروغ زن گردانی والله که این هر گز نخواهد شد پس ازپی کارخود برفت خلاصه معن بن زائده حکایات در بذل وبخشش او بسیار نقل کرده‌اند در سال یکصد وپنجاه یك مقتول شد .

و ازلطائف حکایات معن یکی این است که روزی بشکار رفت پیرمردی را ملاقات کرد احوال پرسید آن پیر گفت چند دانه خیارنو بر برای معن بن زائده میبرم که بعطائی نائل بشوم معن گفت چه مقدار از اوطمع داری گفت هزار دینار معن با مزاح گفت اگر بگوید هزار دینار زیاد است. عرب گفت پانصد دینار معن گفت اگر بگوید زیاد است عرب گفت صد دینار معن گفت اگر بگوید زیاد است تو چه میگوئی گفت، پنجاه دینار معن گفت اگر بگوید زیاد است عرب گفت لااقل سی دینار معن گفت اگر بگوید زیاد است عرب گفت چهار دست وپای الاغ را در فلان مادرش خواهم کرد معن بخندید و برفت .

چون بقصرخود در آمد ملازمانرا سفارش کرد که عربی بدین صفت هر گاه در آمد اورا رخصت دهید تا بنزد من آید .

چون عرب بنزد معن بن زائده رسید معن را چون با لباس سلطنتی و شکوه پادشاهی بدید نشناخت سلام داد معن از وی سبب آمدن سئوال کرد گفت ایها الامیر چند دانه خیارنو بر هدیه آوردم معن گفت اکنون چند طمع داری گفت هزار دینار معن گفت زیاد است عرب باخود گفت آن سوار که او را ملاقات کردم برمن شوم افتاد گفت ایها الامیر پانصد دینار معن گفت زیاد است عرب گفت صد دینار معن گفت زیاد است مرد عرب بفراست دریافت که این همان سوار بود که در راه او را ملاقات کرده بود فلذا گفت اگر امیر از پنجاه بخواهد کم کند الاغ بر در خانه بسته است .

معن چندان بخندید که برپشت افتاد سپس گفت این مرد عربرا هزاردینار

جداگانه باو بدهید سپس پانصد دینار بعد صد دینار بعد پنجاه دینار بعد سی دینار عرب آن اموال بگرفت ودعا کرد وشاد وخرم برفت .

۲۳۱- حکایت مردی که موشی اورا بگنجی دلالت کرد

در کتاب فرج بعدازشدت گوید که باقطانی ما را حدیث کرد که در عنفوان شباب وجوانی ماجماعتی بودیم‌از کتاب که برای‌ابراهیم طاهری کتابت‌میکردیم ومن ملازم جوانی بودم که ابوغالب نام داشت وخلقی‌جمیل وسیرتی پسندیده‌داشت بعضی از کتاب اورا فریب دادند وبراتهاباسم و امضای‌اوصادر کردند چون خبردار شد که اگر صاحب دیوان اسحاق بداندخون‌او بریزد ولااقل‌دست اوراقطع کند ناچار فرار کرد ومخفی ومتواری گردید واز وی هیچ خبری نداشتم .

تا آنگاه که صاحب دیوان اسحاق بن ابراهیم را وفات رسید روزی او را در راه دیدم که جامهای فاخر پوشیده بود بروی سلام کردم واز اواحوال پرسیدم گفت بیا تا بمنزل رویم .

چون با او داخل منزل شدم سرائی عالی و خدم وحشم از همه‌جهت اسباب عظمت مهیا از او درخواست کردم که از وقتیکه مختفی شدی تا کنون حال خودرا برای من شرح بده .

گفت من ازخوف اسحاق وبیم عقوبت او متواری شدم ومدتی در آن استتار بودم بالاخره از بغداد فرار کردم و ناشناس قطع منازل کردم تا بدیار مصررسیدم وآنجا خواستم که کاری کنم وبشغلی‌قیام‌نمایم هیچکس‌اجابت‌نکرد وخدمتکاران من متفرق شدند وبا من بغیر از غلامی هیچکس نماند و بغایت درویش و بی چیز شدم و هرچه با من بود همه را بفروختم و کاربآن‌حد رسید که روزی بقوت روز درماندم پتوئی که داشتم بغلام دادم که به بر وبفروش وطعامی بیاور غلام بیرون رفت ومن درخانه تنها بودم و می‌اندیشیدم که دراین وحدت وغربت و دست تنگی چگونه روزگاربگذرانم واز که قرضی کنم ودراین اندیشه متفکر بماندم .

در این اثنا کور موشی از سوراخی که در آن خانه بود اشرفی در دهان گرفته بگوشه حجره‌ای که نشسته بودم‌نهاد وچنان معلوم شد که گویا مرا نه‌میبیند من خاموش نشسته بودم که آن موش برفت وباز گشت اشرفی دیگردر دهان داشت آورد و درکنار اولی‌نهاد همچنین همی رفت و آورد تاهشتاد اشرفی آورد درپهلوی هم بنهاد ولحظهٔ درمیان این اشرفیها بغلطید وبازی کرد و من نگاه میکردم و خاموش‌بودم .

پس ازچند لحظه یك اشرفی بدهان گرفت که بلانهٔ خود برده‌ن برخواستم واشرفیها را جمع کردم وغلام باز آمد وطعامیکه خریده‌بود بیاورد چون‌ازخوردن طعام فارغ شدیم غلامرا گفتم برو و کلنگی بخر گفت کلنگ برای چه میخواهی من کیفیت را باوشرح دادم گفتم میخواهم سوراخ موش را بشکافم باشد که در وی چیز دیگر بیابم غلام برفت و کلنگی بیاورد چون سوراخ موش را بشکافتم کاسهٔ سفالی دیدم مملو از اشرفی اورا بیرون‌آوردم و مکان اورا اصلاح کردم چنانکه معلوم نشد که آن محل را کنده‌اند چون زرها را شماره کردم هفت هزار دینار بود و حال من بدان زرنیکو شد .

و چون خبرفوت اسحاق‌محقق شد به بغداد مراجعت کردم وبدان مال‌ضیاع و اسباب خریدم وثمرات و ارتفاع آن بسیار گشت وامروزدر رفاهیت وآسایش‌تمام میگذرانم و توبه کردم که پس ازاین خدمت هیچ‌مخلوقی نکنم .

شاهد این قصه این است که

چون بلیت بنهایت رسد منتظر فرج باید بود و در همه حال چشم از لطف پروردگار برندارد و وثوق بمراحم حضرت حق عزّ اسمه داشته باشد چنانکه روزگار بسیار نشان داده که دریك ساعت فقر وذلت مبدل بدولت و نعمت و عزت شده است .

مکن ای‌دوست جزع درنقمت   ورچه رنج تو بغایت برسد
صبر اگر میرسدت دولت نیز   برسد چون بنهایت برسد

دیگر آنکه انسان عاقل هوشمند نباید با مردمیکه آنها را تجربه ناکرده دوستی و شرکت و آشتی بنماید که بسیار خیانت کار که بصورت امانت دارخودرا معرفی میکند وموجب ابتلای خودودیگران میگردد مثل همین ابوغالب کهمدتها در غربت دچار فقر و مسکنت و محنت بود قبح خیانت و شومی صحبت خائنان محتاج به بیان نیست که بالاخره دردنیا و آخرت ذلیل و روسیاه است .

ازخصالیکههست درنیکان — هیچ خصلت به ازامانت نیست
وز عیوبیکه دربدان باشد — بدتر ازدزدی وخیانت نیست

۲۳۲ = حکایت ظرافتهای نعیمان

علامه مامقانی دررجال خود میفرماید **نعیمان بن عمروبن رفاعةالنجاری ابوعمرو الصحابی شهدالعقبة و بدرا والمشاهد کلها وکان کثیر المزاح یضحك النبی بمزاحه وحاله غیرمتبینعندی ولاواضح والله العالم .**

اقول :اگرآنچهرا زمخشری در ربیع الابرار آورده صحیح باشد حال او واضح ومبین است .

در کتاب لطائف الطوائف فخرالدین علی صفی ص ۲۹ نقل از ربیع الابرار زمخشری نموده که نعیمان مردی بود از صحابه که مزاح و مطایبه بغایت بر او غالب بودی و همه روز نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله آمدی و مزاح کردی و حضرترا بتبسم آوردی و حضرت در حق وی فرموده بود که نعیمان به بهشت میرود همچنین خندان .

ونیز در لطایف الطوائف ص۲۵ از استیعاب نقل میکند که سویبط بن حرملةٔ عبدری که او نیز از اهل بدر است بسفر بصره رفته بودند بتجارت و سویبط اجیر یکی از کبار بود که مال وزاد و راحله او را نگاه میداشت و سویبط مردی سیاه چهره بود روزی در منزلیفرود آمده بودندنعیمان بن عمرو الانصاری پیش سویبط آمد گفت گرسنه ام مرا طعام ده از آنچه در نزد تو

هست گفت بی اذن صاحبش ندهم نعیمان گفت من سزای تو بد هم بس بنزد قبیله ای رفت که در آن نزدیکی بود گفت غلامی دارم بد زبان و او را جهت همین عیب میفروشم و از دور سویبط را بایشان نمود و گفت که او غلامی زبان آور است اگر گوید که من آزادم و حرالأصلم باور ندارید و او را بآن سخن مگذارید و اگر خواهید گذاشت با شما سودا نمیکنم ایشان گفته اند خاطر جمع دارد پس بچند شتر جوان او را بخریدند و بر سر او آمدند تا بقبیله خودبرند سویبط باایشان آغاز مباحثه کرد و گفت من آزادم و از جمله صحابه ام نعیمان باشما ظرافت کرده و شما بسخن او مغرو شده اید و بروایتی گفت من پسر عم اویم و او مرد مزاح پیشه است بروید و شتران خود را از او بگیرید

ایشان جمع کثیر بودند بسخنان او گوش ندادند و ریسمانی در گردن او انداخته اند و او را بقبیلهٔ خود بردند چون آن بزرگ صحابی بکاروان آمد سویبط را ندید از حال او پرسید جمعی از رفیقان خندان پیش او آمدند و قصه را بازگفته اند وی نیز بخندید و با رفیقان بدان قبیله رفت و آن جمع را گفت که ای یاران این سویبط بن حرمله و از غازیان بدر است ونعیمان با وی ظرافت کرده شما بروید و شتران خود را تصرف کنید پس او را از قید آن قوم خلاص کردند و بکاروانگاه آوردند و آن قوم شتران خود را گرفته اند

و قافله چون بمدینه بازگشته اند این قصه را بر سولخدا ﷺ عرض کردند و آن حضرت نیز متبسم شد و تا یك سال صحابه این قصه را باز میگفته‌اند و می خندیدند

ونیز در آن کتاب گوید که اعرابی ازبادیه نزدرسولخدا ﷺ آمد وناقهٔ خود را درفنای مسجد عقال کرد و بمسجد درآمد بعضی از صحابه‌نعیمانرا گفته اند اگراین شتررا بکشی‌ما گوشت‌او راقسمت کنیم هراینه حضرت رسول بهای اورا به اعرابی‌خواهد داد واو را خوشنود خواهد گردانید‌نعیمان آن‌ناقه رانحر کرددراین

اثنا اعرابی از مسجد بیرون آمد ناقه خود را کشته دید آغاز فریاد کرد

رسولخدا صلی الله علیه و آله چون آن فریاد بشنید از مسجد بیرون آمد ناقه اعرابی را دید نحر کردند پرسید کدام کس این کار کرده عرض کردند نعیمان حضرت کسی فرستاد که اورا بیاورند نعیمان بگریخت ودر خانه ضباعه بنت زبیر بن عبدالمطلب که در آن وقت بانوی حرم مقداد بن اسود بود پنهان گردید و مقداری علف تازه بود آنها را زیر پوش خود کرد قاصد مراجعت کرد و گفت اورا نیافتم

حضرت با جمعی بسرای ضباعه در آمدند وفرمان داد تا آن علفها رادور کردند نعیمانرا از آنجا بیرون آوردند پیشانی ورخسار وی از آن علفها سبز شده بود حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود ای نعیمان این چه فعل بود که از تو صادر شده است عرض کرد یا رسول‌الله والله آنکسانیکه مرا بتو دلالت کردند ایشان مرا باین فعل وادار کردند

حضرت تبسم کنان از پیشانی ورخسار نعیمان رنگ علف را پاك میکرد و بهای شتر اعرابی را چنانچه مدعای او بود بداد .

و از آنجمله مخرمة بن نوفل (١) زهری که پیری مسن بود از اهل مدینه که انساب عربرا نیکو میدانست واز جمله بزرگان انصار بود وصد وپانزده سال از سن او گذشته بود و در آخر عمر نابینا شده بود .

روزی در مسجد به تقاضای بول برخواست نعیمان در آمد ودست او بگرفت واز مسجد بیرون آورد مخرمه گفت ای بندهٔ خدا مرا از نظر مردم بموضعی خالی برسان میخواهم بول کنم نعیمان اورا از هرطرف بگردانید و آخر پیش چشم مردم بر در مسجد بنشانید و گفت اینجا خالی است مشغول شو این بگفت ودست او رها کرد وخود بگریخت .

(١) مخرمة بن نوفل القرشی الزهری الشاهد حنیناً مع رسول‌الله وتوفی فی المدینة سنة اربع وخمسین وعمره مائة وخمس عشر سنة وعمی فی آخر عمره وهو من المؤلفة قلوبهم (مامقانی)

مخرمه بفراغت کشف عورت کرد ومشغول شد مردم ازاطراف وجوانب فریاد کردند که چرا نزدیك مسجد و در میان مردم کشف عورت کردی و بول میکنی مخرمه گفت والله که من آنشخص را که دستم گرفته بود گفتم که مرا ازمیان مردم بموضعی خالی رسان آن که بود که با من این ظرافت کرد گفته‌اند نعیمان بن عمرو انصاری گفت شرط کردم که اگر بروی ظفر یابم باین عصا که در دست دارم چنان او را بزنم که هرگز چنان ضربتی نخورده باشد .

چون از این قضیه چند روزی گذشت مخرمه و نعیمان درمسجد بودند عثمان ابن عفان درآمد و در پیش محراب بنماز ایستاد نعیمان از جای خود برخواست و پیش مخرمه آمد و گفت ای پدر بزرگوار اینك نعیمان آمده ودرپیش محراب نماز میگذارد وقت آنست که بشرط خود وفا کنی مخرمه گفت ای فرزند مرا بوی برسان که از اودلی پرخون دارم پس نعیمان دست او گرفته بنزدیك محراب آورد وخود فرار نمود مخرمه عصای خود بکشید و بقوتی تمام برفرق عثمان زد چنانکه سر او بشکست .

مردمان پیش آمدند که ای مخرمه چکار کردی سرحاکم خود بشکستی بنی زهره وخویشان مخرمه بعذرخواهی ازعثمان درمسجد جمع آمدند و گفته‌اند اگر فرمائی نعیمان را پیدا کنیم وبدین ظرافت اورا با یذای بلیغ رسانیم عثمان راضی نشد .

۲۳۳ - حکایت اثر نظر خیانت

در زینة المجالس گوید یکی ازملوك کرمان که بصفت نصفت و عدالت موصوف بود وسه انگشت دست راست نداشت وهیچ کس را یارای آن نبود که سبب قطع انامل از اوپرسد .

روزی مردی عرض کرد ای پادشاه عادل پسر تودرجوارمن نزول نموده بدین سبب عورات من نمیتوانند که بهیچ قدم در صحن سرای نهند پادشاه پسر را طلبید

وفرمود که ازآن منزل انتقال نماید شاهزاده جواب داد که اینخانه ملك من است پادشاه فرمود ای پسراین معنی مناسب خاندان من نیست که عورت مسلمانان ازمن در مضرت باشد .

آنگاه حکایت کرد که وقتی درمصافی میرفتم در قریه‌ای نزول نمودم زنان آن قریه بنظارهٔ من بیرون آمدند درمیان ایشان دختری دیدم که خورشیدتابان از رشك چهرهٔ درخشان اودرپرده حجاب متواری بود آتش محبت آن جمیله دود از دل من برآورد منزل اورا نشان کردم چون شب درآمد برسر بالین اورفتم و دست برپستان اونهادم در این حال دختر ازخواب بیدارشد ومرا بربالین خود دید گفت بریده باد انگشتان آنکه بحرام بحرم مسلمانان دراز کند .

هیبتی از این دو کلمه دردل من افتاد بازگشتم وروی بمصاف خصم نهادم در اثنای محاربه با مبارزی مقابل افتادم واورا با نیزه ازپشت زین افکندم مقارن این حال تیغی افکند بر سر دست من آمد و سه انگشت مرا مقطوع ساخت و من گریبان خود را بدعای آندختر گرفتم دانستم که این اثر خیانتی بود که از من صادرشد توبه کردم که هرگز بنظرخیانت درهیچ مسلمان ننگرم .

٢٣٤ - حکایتی در فائده فراست

صرافی بنزد پادشاه آمد گفت من مردی صرافم و اندك بضاعتی داشتم که اسباب معیشت بآن منتظم بود آن بضاعت در صندوقچه از خانه من گم شده‌است ملك درحق من مرحمتی فرماید ملك صراف را درخلوتی طلبیده از او پرسید که درخانه هیچ بیگانه هست گفت نه گفت پس کیست درمنزل تو گفت عیال من گفت عیال توجوان است گفت آری پادشاه بفراست فهمید که این کارعیال او است که رفیق برای خود گرفته چون دید شوهر او زشت است وپیر.

ملك گفت اندیشه مکن و خاطر فارغ دار که‌مال‌ترا پیدا میکنم پس حاجب‌را گفت که از غالیه مخصوص من بیاور و آن غالیه وطیبی بود که همه کس نمی

توانست بدست بیاورد و آنرا بآن مرد داد که اورا بعیال خود بده .

بعد از مراجعت صراف ملك سرهنگان را که بردروازها وسرراهها می‌نشسته‌اند گفت ازهر کس که بوی این طیب را استشمام کردید اورا بنزد من آرید .

بعد از روزی چند جوانی را آوردند که از او بوی آن غالیه میآمد ملك از او پرسید که این غالیه را از کجا آورده‌ای جوان درجواب فروماند گفت صندوقچهٔ صراف را بازده تا بجان امان یابی جوان گفت ایها الملك صندوقچه کدام کس بمن داده گفت همان زنیکه این غالیه بتو داده است جوان دانست که انکار فایده ندارد وراز اوفاش شده است صندوقچه را حاضر ساخت .

ملك اورا سوگند داد که دیگر زنا نکند وصراف را طلبید وصندوقچه را تسلیم او نمود و گفت زن خود را طلاق بده که مناسب تو نیست وقصه را باز گفت .

۲۳۵ = فراست زن اعرابیه و جمعی دیگر

صاحب روضة الصفا آورده که چون اولاد عباس ازترس مروانیان گریخته‌اند متوجه کوفه شدند سفاح و برادرش منصور و عمش عبدالله چون در سواد عراق بموضعی رسیدند زنی اعرابیه را دیدند که با عورت دیگر میگفت بخدای که من مثل این سه روی ندیده‌ام یکی خارجی است ودو نفر خلیفه منصور از آن زن پرسید که چه گفتی گفت اول خلافت بآن جوان رسد واشاره بسفاح کرد و از او بتو انتقال نماید واشاره بعبدالله بن علی کرد وبزبان آورد و گفت این برتو خروج کند وعاقبت آنچه برزبان اعرابیه جاری شده بود واقع گردید .

۲۳۶ = فراست میمندی

در تاریخ نگارستان آورده است که احمد بن حسن میمندی ازعهد طفولیت در خدمت سلطان محمود باهم بدبیرستان میرفته‌اند روزی با محمود از دبیرستان آمدند

بباغی داخل شدند و باهم نشسته‌اند وازهر باب صحبت کردند سخن ایشان بذکر کیاست و فراست منجر شد احمد دعوی فراست کرد در آن اثنا مردی در میان باغ وچمنها پدیدار شد سلطان با احمد گفت تو دعوی فراست میکنی بگو این مرد چه نام دارد احمد گفت نام او احمد است وصنعت او نجاری است وامروز عسل خورده است چون تحقیق کردند چنان بود احمد را گفته‌اند از کجا این را دانستی گفت چون مرا آواز دادید دیدم بجانب ما ملتفت شد دانستم نام او احمد است و دیدم داخل باغ که شد تأمل در درختهای خشك میکند و بآنها بیشتر نظر میاندازد دانستم که نجار است و دومرتبه آب خورد ومگسها از هرطرف باطراف دهان اوحمله میکنند و او آنها را میراند دانستم که عسل خورده است .

و نیز در نگارستان گوید که یکی ازثقات گفت باشخصی براهی میرفتیم ناگاه بموضعی رسیدیم که سه زن باهم خصومت و نزاع میکردند آن شخص گفت یکی ازاین سه زن حامله است ودیگری باکره وسومی مرضعه است چون تحقیق کردند چنان بود او را گفته‌اند از کجا دانستی گفت آن زن که دست برموضع مخصوص نهاد دانستم باکره است آنکه روی شکم نهاد دانستم حامله است آنکه دست روی پستان نهاد دانستم که مرضعه است .

۲۳۷ = فراست ایاس بن معاویه

در انیس المسافر گوید که ایاس روزی نظر کرد بمردی گفت این مرد غریب است و از اهل واسط است و معلم اطفال است غلامی گم کرده اورا جستجو میکند گفته‌اند از کجا دانستی گفت دیدم چون راه میرود بیمین و یسار خود ملتفت است از این دانستم که غریب است ودیدم لباس او گردآلود از غبار سرخ واسط است از این دانستم که او بایستی ازمردم واسط باشد ودیدم چون باطفال کوچك میرسد بآنها امر میکند از این دانستم که بایستی معلم اطفال باشد دیدم و بر مردمان صاحب هیبت و وقار که میرسد اعتنا نمیکند وچون بغلامان اسود میرسد در صورت آنها تأمل میکند ازاین دانستم که غلام گم شدهٔ خود را طلب میکند تحقیق کردند

چنان بود که ایاس گفته بود .

۲۲۸ - فراست مردی از قبیله بنی مدلج

در کافی کلینی قدس سره روایت میکند که علی بن هبیره از جمله حکام و امراء بنی‌العباس بود برغلام خود رفید خشم کرد رفید پناه بحضرت‌صادق علیه‌السلام برد حضرت‌فرمود برو نزد او وسلام مرا باو برسان و بگو که جعفر بن محمد میگوید که من مولای تو رفید را پناه دادم آزارمکن اورا رفید عرض کردیاابن‌رسول‌الله او شامی بد اعتقادی است فرمود برو وبهمین قسم که گفتم بگو .

رفید گوید از خدمت مرخص شدم در بین راه عربی را دیدم که از دامنهٔ بیابان میرسید از قبیله بنی مدلج گفت کجا میروی صورت توصورت میت است‌یعنی ترا میکشند بعداز آن گفت دست‌خود را بنما چون دید گفت دست انسان‌مقتولست گفت پای خود را بنما چون دید گفت پای مقتولست باز گفت زبان خود را بنما چون دید گفت لابأس علیك در این زبان رسالتی است که اگر بکوه آهن آن رسالت و پیغامرا به بری هرآینه نرم و مطیع ومنقاد تو میشود .

رفید گوید چون داخل برعلی بن هبیره شدم امر بکشتن من نمود و مرا بسته‌اند گفتم ایهاالامیر مرا که بزور نگرفتی من بپای خود آمدم من مطلبی دارم که باید درخلوت بتوبگویم سپس خواهی بکش خواهی‌به بخش پس مجلس خودرا خلوت نمود گفتم مولای من وتوجعفر بن محمد بتوسلام میرساند و میفرماید‌من رفیدرا پناه دادم اورا آزار مکن .

گفت الله اکبر جعفر بن محمد این را بتو گفت وبمن سلام رسانیده گفتم آری و قسم یاد کردم تا سه مرتبه پس بادست خود بازوی مرا باز کرد و گفت دلم آرام نمیگیرد تا دستهای مرا بهمین ترتیب نبندی گفتم دست من پیش نمیرود و هرگز این کار را نمیکنم گفت، قانع نمیشوم مگر باین پس اصرار کرد تادست او را بستم وزود باز کردم پس انگشترخود را دست من کرد و گفت امورخود را بتووا گذاشتم

و همگی در دست تو باشد هرچه خواهی بکن.

ویظهر من هذه‌الروایة حسن عقیدة رفید هذا وعده‌الشیخ فی‌رجاله من اصحاب الصادق والباقر«ع»قائلا رفید مولی بنی‌هبیره روی عنه وعن ابی‌عبدالله «ع»وروی عنه‌ابوخالدالقماط ـ الخ.

۲۳۹ - فراست فرزندان نزار

منقول ازمجمع‌الامثال است که مضروربیعه و ایاد وانمار پسران نزاربراهی میرفته‌اند زمینی را دیدند که علف آن چریده شده بود مضر گفت شتری که‌اینجا علف خورده یك چشم او کور بوده است ربیعه گفت این‌شتر پای اوهم معوج‌بوده ایاد گفت این شتر شرور وصعب الانقیاد هم بوده انمار گفت این شترهم دم نداشته‌است.

چون ساعتی راه طی کردند عربی را دیدار نمودند که باری بردوش کشیده می‌آید چون رسید خبر از شتر خود گرفت ربیعه گفت شتر تو پای او معوج بود گفت بلی مضر گفت یك چشم اوکور بودگفت بلی ایاد گفت شرور وصعب الانقیاد بود گفت بلی انمار گفت ابتر بود یعنی‌دم‌اورابریده بودند گفت بلی این جمله اوصاف شتر من است اورا بمن بنمائید.

گفته‌اند ماشترترا ندیده‌ایم مرد عرب گفت والله من دست از شما برنمیدارم تا شتر مرا ندهید چه آنکه جمیع علائم اورا گفته‌اید چگونه میشود او را ندیده باشید آنجماعت قسم یاد کردند که ماشتر ترا ندیده‌ایم مرد عرب تصدیق نکرد.

عاقبت مخاصمه را نزد افعی جرهمی بردند که در آنوقت حکیم و رأس دانشمندان عرب بود افعی گفت اگر شما شتر این مرد را ندیدید چگونه او را وصف کردید مضر گفت چون دیدم آن شتر یك طرفرا چریده بود و یك طرفرا نچریده بود از این‌دانستم که‌باید یك چشم‌او کور باشد ربیعه گفت چون دیدم اثر یك پاي او صحیح است و اثر یك پای دیگر برهم خورده از این دانستم که یك

پای او معوج باید باشد ایاد گفت چون دیدم چراگاه پرعلف را گذاشته فرار کرده در جای بی‌علف چرا کرده از این دانستم که باید شرور باشد انمار گفت چون نظر کردم دیدم پشگل خود را جمع انداخته ازاین دانستم که بایستی این شتر ابتر باشد چه اگر دمی داشت باید پشگل او متفرق میافتاد .

افعی مرد عربرا گفت برو شترخود راطلب کن که اینهاشتر ترا ندیدند پس ایشان را ترحیب گفت وحال سفر ازایشان پرسید وبرفطانت وفراست ایشان آفرین گفت پس طعامی نیکو برای ایشان مهیا نمود وبره بریان وشراب بجهت ضیافت ایشان حاضرساخت .

چون مشغول طعام وشراب شدند افعی در جائی نشست که صحبت ایشان را بشنود وایشان اورا نه بینند ربیعه گفت این برهٔ بریان بسیارلذیذ است ولی حیف که بشیر سگ بزرگ شده است ، مضر گفت تاحال شرابی باین خوبی نیاشامیده بودم ولی عیبی که دارد تاك آن ازقبرستان روئیده شده ، ایاد گفت افعی مردبزرگواری است عیبی که دارد ازپدر خودش نیست ،انمار گفت نشنیدم کلامی که برای انجاح مقصود نافع تر ازاین کلمات بوده باشد .

افعی بعداز استماع این کلمات مباشرخود را خواسته پرسید این شرابرا از کجاآوردی و اصل اوچیست گفت تاك اورا درقبر پدرت غرس کرده بودم ، و از شبان پرسید حالت گوسفند را گفت در وقت تولد مادر اومرد و در گله میشی نبود که باو شیردهد ناچار اورا بشیرسك پرورش دادم پس بنزد مادرخود رفت وحقیقت حالرا پرسید گفت من زوجه پادشاهی متمول بودم و اوفرزند نداشت من ترسیدم اموال اورا دیگران ضبط نمایند من خود را باابن عم وی رسانیدم واز او بتو حامله شدم.

افعی گفت این جماعت نیستند مگرشیاطین پس بنزد ایشان آمدو قصه‌خودرا باز گفت وحوائج ایشانرا برآورده مرخص نمود .

۲۴۰ - فراست فیلاموس

در زینة المجالس آورده که اول کسیکه درعلم قیافه وفراست کتاب نوشت جوانی بود یونانی بنام فیلاموس و او مردی حکیم و ادیب بود و در میان خلایق شهرت‌داشت خبراو باستاد حکمای عصر «دیمقراطیس» رسید که‌جوانی پیدا شده‌است که برطبایع واخلاق انسان بنظر نمودن بایشان اطلاع مییابد وازظاهرخلقت آدمی صفات باطنی اورا اعلام میفرماید و طبیعت وعادت هر کس را کماهوحقه میگوید.

حکیم گفت این نیکوعلم است اما او را امتحان باید کرد پس دیمقراطیس شاگردان خود را یك یك بسوی اوفرستاد واوعادت وطبیعت هریك را کماهوحقه میگفت تاآخرالامر دیمقراطیس صورت‌خود را کشیده بشاگردان داد گفت این‌را نزد اوبرید واوصاف صاحب این‌صورت را ازاو سئوال نمائید.

ایشان‌چون صورت رانزد فیلاموس بردند بعدازتأمل گفت صاحب‌این‌صورت باید مرد عالم حکیمی‌باشد اماشهوت برطبعش‌مستولی بود ومایل بزنا و فجورباشد شاگردان حکیم در غضب شدند خواستند جوانرا برنجانند یکی از آنها که بفطانت وفهم ممتازبود مانع شدجوان گفت مرانزد اوبرید تاآنچه راکه گفتم مقررسازم چون فیلاموس بنزد دیمقراطیس رسید شاگردان گفته‌اند ایهاالاستادآن چه این‌جوان درحق شما گفته حیا مانع است ما راکه تقریر آن کنیم شما ازخود اوسئوال کنید.

چون سئوال کرد فیلاموس گفت چون صورت ترا دیدم بفراست گفتم که صاحب این‌صورت باید که شهوت پرست و زناکار باشد اکنو نکه بخدمت رسیدم یقین من روی درازد یاد نهادچه علامت زنا در تو ظاهر است اما اگر بقوت عقل عنان نفس سر کش را نگه داری ممکن است سالم بمانی.

دیمقراطیس گفت قیافت و فراست تودرست است اما من پیر شده‌ام و اعضایم خشك گردیده است وقوت خود را با نخوردن گوشت و شراب درهم میشکنم و با

اجنبیه خلوت نمیکنم.

۲۴۱ - نفی ولد از هارون

ونیز در آن کتاب گوید که جمعی ازقایفان که درعلم فراست مهارتی داشته‌اند در مجلس هارون الرشید نشسته بودند یکی از اولاد خلیفه وارد مجلس شدقایفان گفته‌اند این پسر خلیفه نیست هارون متغیرشد بنزد زبیده آمد وقصه را باز گفت و باکمال غضب گفت حال این فرزند را براستی بیان کن و الا بهلاك خود متیقن میباش.

زبیده گفت چون فرزندی ازمن متولد شد سیاه چهره بود خوف آن نمودم که خلیفه بجهت سبزه بودنش وعدم صباحتش برنجد تفحص کردم که در قصر من هیچ کس فرزندی آورده است معلوم شد زن گازری پسری آورده فرزند او را بر داشتم وپسرخود را باودادم تاچون پسرمن بزرگ شود وازاین کدورت بصفای چهره آورد درآنوقت اورا بخدمت آورم.

هارون‌الرشید پسررا طلبیده فرمود تا پیش قایفان برند چون او را بدیدند گفته‌اند بخدا این پسر خلیفه است.

۲۴۲ = حکایت فراست درپیدا کردن دزد

و نیز در زینةالمجالس گوید طراری دردکان بزازی ایستاده بود شنید که بزاز بغلام خود گفت این‌جامه اطلس‌رابگیروبخانه بروبگو که کیسه زر که‌درفلان مکان گذاشته بودم بردارید وآنرا درصندوق بگذارید.

دزد طرار چون این سخن بشنید همراه غلام رفته خانه را نشان کرده پس از ساعتی بدر خانه شتافته حلقه بردر زد کنیزی بیرون آمده طرار گفت خواجه میگوید بدین نشان که حالا جامه اطلس بغلام دادم که بخانه بیاورد و گفتم کیسه زر در فلان موضع گذاشته‌ام آنرا برداشته در صندوق بگذارید کیسه را بدهید که

متاعی نفیس خریده‌ام و بایع آن منتظر بها است کنیز چون دید نشانی درست است کیسه را تسلیم کرد.

چون بزاز بخانه آمد گفت کیسه زررا درصندوق نهادید گفته‌اند ما کیسه را در صندوق نهادیم وپس ازیك ساعت نشانی فرستادی که متاعی میخواهم بخرم ما کیسه را تسلیم کردیم بزاز آه حسرت ازدل بر کشید و بریان شد چه مایه منحصر بهمان بود ازغایت اضطراب بمسجد شتافته گریه و ناله وزاری وسوگواری آغاز کرد.

ناگاه سه مرد عاقل با فراست بحال اورقت کردند پیش آمدند وتفتیش حال او کردند مرد بزاز صورت قضیه را شرح داد گفته‌اند ما را بردرخانه خود بهبر چون بدرخانه رسیدند از کنیز بزازپرسیدند که آن مردیکه زر ازتو گرفت چگونه شکل و شمائلی داشت کنیز گفت مردی سیاه چرده دراز محاسن فراخ چشم کوتاه گردن و مئزری سرخ بربسته بود آن سه نفربا فراست گفته‌اند چنین کس بایداز اهل اهوازباشد ومردی گندم فروش است ونامش یا عمرویه یا بکرویه.

فوراراه‌اهواز پیش گرفته‌اندچون باهوازرسیدندازشخصی‌پرسیدند که مردی بکرویه نام بدین صفت وهیئت گندم فروش‌اورا میشناسی گفته‌اندچنین شخصی‌نامش عمرویه است ویك ساعت‌قبل‌دراینجا بود گفته‌اند درست است مادراسم اشتباه کردیم پس سعی کردند او را بدست آوردند وزر طلب نمودند انکار کرد وی را تهدید کردند زر را تسلیم کرد.

۲۴۳ - حکایت معتضد که دزد را بفراست پیدا کرد

مسعودی درمروج الذهب آورده است که معتضد عباسی که شانزدهمی خلفاء بنی‌العباس میباشد ازبیت‌المال ده بدرهٔ زر بیرون آورد وبرئیس‌لشگرداد که وظیفهٔ آنها را بدهد درآن شب نقبی بمنزل رئیس لشگر کندند وده بدرهٔ زر را دزدیدند چون‌صاحب عساکرصبح کرددیده بدرهٔ زر را دزدیده‌اند وخانه را سوراخ کردند

داروقه را طلبید و گفت این مال بیت‌المال است اگر آنرا پیدا نکنی امیر المؤمنین معتضد عباسی همه را از تو خواهد گرفت و ترا ازخدمت باز خواهد کرد سعی کن در طلب این مال و کسیکه خانه را سوراخ کرده .

داروقه شیوخ عشائر را طلبید و کسانیکه درمدت درازی کار آنها دزدی بوده و بعد توبه کردند همه را حاضر کرد واین جماعت کسانی بودند که هر گاه مالی سرقت میشد بفراست دزد را میشناختند داروقه همه را تهدید کرد ناچار در بازارها و کوچها متفرق شدند طولی نکشید که مرد لاغر ضعیف الجثه‌ای را آوردند که لباس‌های کهنه دربرداشت گفتند یاسیدی دزد مال این است واین‌مرد غریبی‌است وازاهل بغداد نمی‌باشد وتمام شیوخ وتوابین اتفاق کردند که دزد ده بدرهٔ زر وصاحب نقب این است .

اورا بنزد صاحب لشگر آوردند اورا گفت وای برتو با توجه اشخاصی بودند که معاون تو گشته‌اند برای اینکه تو بتنهائی نمیتوانی ده بدره زر رابرداری دزد انکار کرد صاحب‌الجیش بااوهمی‌مدارا کرد وبانرمی‌ورفق‌اورا گفت تواین مال‌را تسلیم کن ترا جائزهٔ نیکو عطـا خواهیم کردواز امیرالمؤمنین وظیفهٔ مقرری برای تو قرارمیدهیم ومعاش ترا بنحواً وفی و أتم اداره‌میکنیم دزد از انکار خود تنزل نکرد .

چون از اقرار او مأیوس شدند اورا تحت شکنجه وعذاب درآوردندوچندان تازیانه وعمود برپشت وپهلوی او کوبیدند که مشرف بهلاکت شد .

خبر بمعتضد رسید صاحب‌الجیش را عتاب کرد گفت دزد را گرفته‌اید و اورا چندان میزنید که بمیرد ومال ضایع بشود اورا بنزد من آرید .

دزدرا بنزد معتضد آوردند معتضد اورا گفت وای برتو اگر بمیری این‌مال چه نفعی بتو میرساند و اگر این‌همه شکنجه و عذاب که بتو وارد آوردند از این صدمات صحت پیدا کنی نمیگذارند که توبآن مال برسی من ترا امان دادم‌وضامنم که اصلاح کار توبنمایم .

دزد از انکار خود دست بر نداشت فرمان داد طبیب آوردند گفته انداین مرد را به بر و در اسرع وقت او را معالجه کن تا قوت پیدا کند دزد چنان گمان کرد که از او عفو کردند آن طبیب در طعام و شراب او کوتاهی نکرد تاقوت گرفت و رنگ صورت او از اول بهتر شد او را بنزد معتضد آوردند از حال او سؤال کردند بنا کرد دعا در حق معتضد کردن و گفت از برکت امیرالمؤمنین صحت یافتم و قوی حال شدم

معتضد گفت اکنون بگو مال کجا است گفت یا امیرالمؤمنین من مظلومم بمن تهمت زدند و قسمهای غلاظ و شداد یاد کرد و قرآن آوردند بقرآن قسم‌یاد کرد معتضد گفت اگر برمال ظفر پیدا کنم‌ترا بقتل میرسانم دزد گفت خون من برشما مباح اگر من از این مال خبر داشته باشم گفت دست خود را روی سرمن بگذار و بجان من و حیات من قسم یاد کن دزد قسم یاد کرد معتضد گفت اگر دروغ بگوئی انابریء من‌دمك دزد گفت چنین باشد

معتضد او را مرخص کرد که در فلان اطاق او را منزل دهید سپس سی‌نفر غلام‌سیاه‌را معین کرد که دزد آنها را ببیند و آنها دزد را ببینند و فرمان داد بنوبت دزد را مانع شوند از اینکه خواب برود یا بخوابد یا تکیه کند و هرگاه پنکگی او را عارض میشد گردن او را پیچ میدادند و او را فشار میدادند که مبادا خواب برود تا اینکه مشرف بهلاك‌شد

بعد معتضد او را طلبید و کلمات گذشته را باو اعاده کرد دزد از انکار خود دست برنداشت و همی عجز و لابه میکرد و قسم یاد میکرد که من‌مظلومم بمن تهمت زدند

این وقت‌معتضد گفت باجماعتیکه درمجلس بودند که قلب من شهادت‌میدهد که این مرد راست میگوید و توابین براین مردتهمت و زدند ما باین مرد ظلم کردیم و گناه کار شدیم پس از او در خواست کرد که او را حلال کند و همی فرمان داد تا سفره آوردند وطعامهای لذیذ آوردند و شراب نیکو حاضر کردند

و معتضد همی عذر خواهی میکرد و مرد دزد عرض میکرد یاامیرالمؤمنین من شما را حلال کردم پس از آن غذا تناول کرد تا سیر شد و از آن شراب آشامید بعد بخور و طیب برای او آوردند

پس از آن معتضد فرمان داد تا دوشك پرقو آوردند برای او گسترانیدند واو را در آن دوشك خوابانیدند

همچه که چشم او کاملا بخواب رفت او را فرمان داد بیدار کنید و بنزد من آورید او را برداشته اند در حالیکه خواب آلو بود در جلو معتضد نشانیدند درحالتیکه اورا داشتة اند معتضد پرسیدچگونه نقب کندی و از کدام طرف وارد خانه‌شدی ومالرا کجابردی پنهان کردی‌وچه کسانی باتو بودند

دزد گفت من تنها بودم واز مقابل حمام نقب کندم و داخل شدم و کیسهای زر را از همان نقبها بردم بتدریج و خارها و هیزمها را بر داشتم و کیسهای زر را گذاشتم و خارها را روی او ریختم و مالهافعلا در آنجا است

معتضد گفت او را در فراش خود بخوابانید وبروید کیسها رابیاورید اورا خوابانیدند و رفته‌اند کیسهای زر را با مبلغ زیاد از جواهرات که از جاهای دیگر دزدیده بوده آوردند

حضاراز فراست ولطف حیله معتضدتعجبها کردند معتضد گفت بگذارید تااین دزد خواب‌خودرااسیر بنماید

هنگامیکه‌بیدارشد اورا بنزد معتضد آوردند سخنان‌سابق‌را باواعاده کردند درموضوع کیسهای‌زر دزد ازانکارخودتنزل‌نکرد معتضد گفت کیسها را بیاورید باو نشان بدهید دزد که چشم او بکیسها افتاد دیگر زبان اولال شد ودنیا در نظرش‌تاریك شد

معتضد فرمان داد او را بر سر دار کردند ودم آهنگران برده بر او گذاشته اندو دهان وهر دو گوش ودولوله دماغ اوراپراز پنبه کردند و دمیدند چندانکه کاسهای چشم او بیرون آمد و بهیئتی موحش و بسیار بزرگ گردید چون

نزدیك بود که پوست او شکافته شود فرمان داد دو طرف ابروی او را نیشترزدند خون بیرون می آمد با صفیر باد همچنین بود تا سرد شد و تلف شد

شاهد قصه

یکی آنکه سلطان باید مدبر و بافراست باشد و عقل او از همه رعیت زیادتر باشد و تعجیل درعقوبت نکند چنانکه اگر معتضد تعجیل کرده بود مالها ازبین میرفت

ودیگر آنکه مأمورین دولت هم باید با فراست باشند وبدانند که از چه راهی بمقصد میرسند فقط متوسل بشکنجه وعذاب نشوند بسیار طریقهای دیگر هست که میتوان ازآن راهها نتیجه گرفت چنانچه داروقه فهمید که دزد دزد را میشناسد واز آن راه دزد را بدست آوردند .

و دیگر آنکه بعجز ولابه وقسمهای غلاظ وشداد متهم نباید مغرور شد کسی که دین ندارد ومال مردمرا سرقت میکند چه باکی ازقسم دروغ دارد .

و دیگر آنکه ازحال این دزد نابکار باید عبرت بگیرد که شیطان و نفس اماره چه برسر انسان میآورد که با لباس کهنه مندرس زندگی کند و کیسهای طلارا زیر هیزم حمام مخفی کند « **خسرالدنیا والاخرة ذلك هوالخسران المبین** »

اثر طبع شیخ کبیرمحلاتی

ایدلا غافل چرا از خالق یکتا استی
بی خبر از حشرو نشر عرصهٔ کبری استی
از جهالت تا بکی شیدای این دنیا استی
لذت باقی طلب گر عاقل و دانا استی
از خزف بگذر طلب کن گوهر ودرّ ثمین
تا بکی آفاق از حرص و طمع برهم زنی
آشنا تا چند بـا شیطان و خصم ره زنی
طائر قدسی طلب چون عندلیبان گلشنی
تا بکی در محبس و دامی برای ارزنی
سیر و پروازی بکن همچون عباد مخلصین

از علائق همچه خاصان الهی پاك شو
سالك راه خدا از دانش و ادراك شو
طالب قوس صعودی پست همچون خاك شو
نفس فرعونی بکش در دفع او چالاك شو
رخش همت را بیاور همچه مردان زیرزین
آفتاب آسا بلندی کن طلب پستی بس است
در سلوك راه شیطانی زبر دستی بس است
شعله زن بر خرمن کبر ومنی هستی بس است
روشن از علم و عمل شو غفلت ومستی بس است
حالت سلمانی و اخلاق قدوسی گزین
دم غنیمت دان مران مرکب بمیدان هوس
گوهر و گنج معارف در کف آور هر نفس
بندگی کن تا که مرغ جان بود اندر قفس
زنده دل بیطاعت و تقوی نگردیده است کس
با هوای نفس سرکش کی شوی از کاملین

(الی آخر القصیدة بطوله کما تقدم)

٢٤٤ - حکایت دیگر در فراست معتضد

ابن جوزی در کتاب اذکیا گوید که معتضد روزی برسر کار گران بنا آمد غلام سیاهی را دید که هیبت قبیح موحشی داشت و از نردبان هر دو پله را یکی میکرد و ظرف گل وآجر دو مقابل دیگران حمل میکرد معتضد همی براو نگاه میکرد .

ابن حمدون در نزد او ایستاده بود اورا گفت این غلامرا تماشا میکنی گفت آری بسیار قوی است معتضد گفت آیا میدانی بچه سبب چنین با نشاط کار میکند

ابن حمدون گفت ممکن است عیال ندارد قلب او فارغ است معتضد گفت گمان نمیکنم که این سبب اوباشد غلام را طلبیدند لسان اولکنت گرفت و جواب درستی نداد.

معتضد گفت یاابن‌حمدون در کار این غلام غفلت نکن ودرست تفتیش‌حال او بنما که من گمان دارم این‌غلام یا دزد است و بدیوار گری و کار گری‌میخواهد خود را مستور بدارد یاپولی ازجائی بدون زحمت بدست‌آورده که بآن قوی‌حال و خوشدل است کاملا تحقیق حال او بنما.

ابن حمدون غلام را طلبید وصد چوب براو زد و گفت اگر قصهٔخود را از روی راستی بیان نکنی گردن ترا خواهم زد غلام گفت مرا امان بده تا راست مطلب را بتو بگویم ابن حمدون گفت درامانی مگر در صورتیکه حدی‌لازم بیاید.

غلام نفهمید بگمان اینکه مطلقا او را امان داده گفت من در کوره پزی آجر کار میکردم وچند ماه براین عمل مشغول بودم مردی از آنجا عبور کرد و بنزدیك من آمد و در محلیکه من اورا میدیدم و او مرا ندید بنشست و همیانی از کمر خود باز کرد و یکدینار بیرون آورد و باز همیانرا بر کمر بست من دیدم همه دنانیر سرخ است از پشت کوره برجستم و او را بقتل رسانیدم جثهٔ او را در سوراخی پنهان کردم پس از مدتی استخوانهای اورا بیرون آوردم ودر شطانداختم و درهمیان هزار دینار زر سرخ است و اوبا من است از این جهت من قوت دارم.

معتضد فرمان داد تا هزار دینار را حاضر کند دیدند روی همیان نوشته‌است لفلان بن‌فلان پس فرمان داد باین اسم ندا کردند.

زنی پیدا شد وطفلی دربغل داشت گفت این‌مرد شوهر من است درفلان روز از فلان شهر از خانه بیرون رفت و همیانی که هزار دینار زر سرخ داشت با اوبود و تا بامروزخبر از اونداریم.

معتضد همیان را بآن زن تسلیم کرد واورا گفت از امروز عدهٔ وفات نگاه دار و فرمان داد غلامرا بقتل برسانند وجثه اورا در تون آجر پزی بیندازند.

وایضا در کتاب اذکیا گوید که یك روز یکی ازخدام معتضد اوراخبر داد که من در کنار دجلهٔ بودم صیادی را دیدم شبکه را برای گرفتن ماهی بدجله انداخت چون اورا کشید دید سنگین است چون بیرون آورد دید در میان‌اوجراب بزرگ سربسته‌ای است گمان کرد اموالی است چون باز کرد دید پراز پاره آجر و سنگ است و در میان آن پاره آجرها دست یك زنی است که اثرحنا بدست او باقی مانده .

معتضد فرمان داد که جراب‌را باآنچه دراوست حاضر کردند معتضدحالش منقلب شد صیاد را گفت دو مرتبه و سه مرتبه درآن مکان و اطراف او شبکه را بینداز چون بینداخت یك پائی بیرون آمد درمیان‌جراب معتضد گفت باز شبکه‌را بینداز دیگرچیزی بدست نیامد معتضد بسیار مهموم ومغموم گردید و آن شب را طعام تناول نکرد و باخودهمی گفت در پای تخت من انسانی را قطعه قطعه کنند ودر دجله اندازند این سلطنت نیست برای من .

چون صبح شد شخصیکه وثوق تمام باو داشت‌طلبیدوآن دو جراب خالی‌را بدست او داد و گفت باید در تمام شهر بغداد گردش کنی وهر کس که‌صنعت‌او درست کردن جراب‌است بدست‌بیاوری،چون باوظفر پیدا کردی به پرس‌این‌جرابرا بکدام کس فروخته و اگر گفت برای چه میخواهی مبادا اظهار مطلبی‌بنمائی و خصوصیات مشتری را درست تحقیق کن .

آنمرد برفت و بعد از سه روز بنزد معتضد آمد و گفت تمام دباغین شهر را پرسش کردم تا اینکه یك نفر گفت این ساخت کارخانه من است گفتم میدانی بکدام کس فروختی گفت بلی عطاری است در سوق یحیی او از من‌جراب‌میخرد من بطلب اورفتم گفتم این‌جرابرا بکدام کس فروختی چون چشمش‌بخراب افتاد گفت ویحك این جراب چگونه بدست تو افتاده گفتم میشناسی این جراب و مشتری او را گفت بلی چند روز قبل یکنفر هاشمی ده جراب از من خرید که این یکی ازآنهااست گفتم کدام‌هاشمی گفت مردی است از فرزندان علی‌بن ریطه

شریر ترین مردم و ظالم وفاسدترین مردم است متعرض ناموس مردم میشود و از ترس او کسی جرئت ندارد که خبر او را بخلیفه برساند و برای اودولت و ثروت بسیاری است وبسیار ازمفاسد وظلمهای اوبیان کرد تا اینکه گفت .

دو سال بود عاشق یك مغنیه شده بود و آن زن درغایت حسن و جمال بود چندانکه وصف نتوان کرد خواست اورا بقیمت کمی بخرد وزنیکه مالك آن کنیز بود گفت من خیال فروش این کنیز را ندارم تا اینکه بگوش آن هاشمی رسید که یك مشتری پیدا شده است که آنرا بآلاف میخرد ومالکه اومیخواهد اورا بفروشد آنمرد هاشمی درخواست کرد که اکنونکه میخواهی اورا بفروشی ساعتی آنکنیزرا بنزد من بفرست تا اورا وداع کنم آن زن بجهت خوفیکه از هاشمی داشت کنیز را بنزد اوفرستاد تا سه روز انتظار آمدن آن کنیز را کشید دید اثری از او پیدا نیست بردر خانه هاشمی آمد دید ادعا میکند که فرار کرد بعضی همسایگان گفته‌اند او را بقتل رسانید بعضی گفته‌اند او را مخفی کرده فریاد عویل و ناله‌او بالا گرفت و ماتم برسرپا کرد وصورت خود را سیاه کرد وچندانکه نوحه و زاری کرد بردر خانه هاشمی نتیجه نگرفت .

معتضد این سخنان میشنید و همانند شخص صاعقه زده مبهوت شده بود کانه درخواب سنگینی بود بیدار شد سر بسجده شکر نهاد که مطلب براو کشف شد فورا فرمان داد بروید غفلة واردخانه هاشمی بشوید و او را گرفته بنزد من آرید او را بآسانی غفلة گرفته‌اند گفت بروید مالکه این مغنیه را هم بیاورید .

چون همه حاضرشدند سپس دست وپای بریدهٔ کنیز را بهاشمی نشان دادند چون چشمش بآن دست وپای بریده افتاد بدنش بنا کرد لرزیدن و رنگش تغییر کرد و یقین بهلاك خودنمود بالاخره اعتراف بجنایت‌خود کرد معتضد ثمن‌جاریه‌را ازبیت المال بآن زن رد کرد وهاشمی را باقبح صورة بقتل‌رسانید .

شاهد قصه

یکی آنکه ظالم بداند که خداوند متعال انتقام مظلوم را از او خواهد کشید

تا هروقت که باشد دیگر آنکه بمصداق استر ذهبك و ذهابك و مذهبك دنانیر خود را و سفر خود را ودین خود را همیشه ازنااهلان مخفی بدارد چنانکه آنمرد اگر همیان خود را درجای مخفی سرمیگشاد کشته نمیشد.

و دیگر آنکه هرگاه شروری را خیانت کاری را جنایت شعاری را در شهر دیدند زودتر خبر اورا بسلطان وقت بدهند تاشر اورا ازسر مسلمانان دفع کند نه آنکه رشوه بگیرد وشریك دزد و رفیق قافله باشد.

٢٤٥ - حکایت ملاقات حجاج با مرد اعرابی

در زینة المجالس و کتاب لطائف الطوائف آورده‌اند که حجاج بن یوسف روزی بشکار رفت وازلشگر دورافتاد تشنه شد بخیمه‌ای رسیددید اعرابی نشسته‌واز خرقه خود شپش میگیرد وچند شتر درپیرامون اوبچرا مشغولند.

شتران چون حجاج را دیدند برمیدند اعرابی سر بالا کرد خشمناك گفت کیست که از این بیابان باجامهای درخشان بر آمد که لعنت خدای براوباد حجاج هیچ نگفت پیش آمد و سلام کرد مرد عرب گفت **لاعلیك السلام ولارحمة الله ولابرکاته**.

حجاج از او آب طلبید اعرابی گفت فرود آی بخواری و خاکساری وآب بخور من خادم و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد و آب خورد و سوار شد وگفت ای اعرابی بهترین خلایق عالم کیست گفت رسولخدا صلی الله علیه وآله برغم انف تو باز گفت چه گوئی درحق علی بن ابی طالب علیه السلام اعرابی گفت از کرم وبزرگواری نام وی دردهان نگنجد و برادر و وصی رسول است بکوری چشم تو باز گفت چه گوئی در حق عبد الملك بن مروان اعرابی هیچ نگفت حجاج گفت جواب من بگو اعرابی گفت بد مردی‌است پرسید که چرا گفت خطائی ازاو دروجود آمده است که از مغرب تامشرق پرشده است پرسید که آن خطا کدام است گفت آنکه این فاسق فاجرظالم حجاج بن یوسف را برمسلمانان گماشته حجاج هیچ نگفت

ناگاه مرغی برپرید وآوازی کرد اعرابی روی بحجاج کرد که توچه کسی ایمرد گفت این چه سئوال است که میکنی گفت این مرغ مرا خبرداد که لشگری میرسد که سرور ایشان توئی .

در این سخن بود که لشگریان وی رسیدند و بروی سلام کردند اعرابی چون آن بدید رنگ او بگردید حجاج بفرمود تا شتران او را سپردند بأمینی و اعرابی را همراه بردند چون روز دیگر بامداد گردید ومائده نهاد و مردمان جمع آمدند اعرابیرا آواز داد چون در آمد گفت **السلام علیك ورحمة الله و برکاته** حجاج گفت من چنان نمیگویم که تو گفتی **وعلیك السلام ورحمة الله وبرکاته** پس گفت طعام میخوری گفت طعام ازتواست اگراجازت دهی می‌خورم گفت اجازت دادم .

اعرابی پیش نشست گفت بسم الله انشاءالله که آنچه بعدازطعام پیش آیدخیر باشد.

حجاج بخندید و حاضرانرا گفت هیچ میدانید که از این شخص برمن چه گذشت اعرابی گفت، اصلح الله الامیرسرّیکه دیروز درمیان من و تو گذشت آنرا فاش مکن بعداز آن حجاج گفت ای اعرابی یکی ازدوکار اختیار کن یاپیش من باش که ترا ازخواص خود گردانم یا ترانزد عبدالملك فرستم وآنچه اورا گفته‌ای باو خبردهم .

اعرابی گفت این دوکار که نام بردی سومی داردپرسید که آن کدام است گفت آنکه مرا بگذاری تا بسلامت بدیارخود بازروم و دیگرنه من ترا به بینم ونه تو مرا به بینی حجاج بخندید وفرمان داد تا ویرا هزار درم‌دادندوبقبیله‌اش فرستادند

شاهداین قصه

انسان نباید تاکسی را نشناسد او را هتك بنماید بسا موجب هلاکت شود

٢٤٦-حکایت ملاقات هشام اعرابیرا

در روضة‌الصفا و ترجمهٔ تاریخ اعثم آورده است که روزی هشام بن عبدالملك بن

مروان در بوادی وصحاری بصید مشغول بود تا گاه غباری متصاعدبدید از میان آن قافله ای پدیدار شد که روغن زیت و اشیائی دیگر در بار داشته‌اند و در میان آن قافله پیری بهی المنظر بنظر هشام آمد از او پرسید پیرمرد از کجائی و از کدام قبیله ای گفت ترا با من چه کار اگرمن از اعالی قبائل باشم بتو نفعی عاید نگردد و اگر از ادانی طوائف باشم ضرری بتو وارد نیاید پس در امر یکه برای تو نفعی وضرری نداردسئوال مکن

هشام گفت از مخفی کردن نسب خود معلوم میشود نسبی خسیس داری که حیا میکنی ما را ازآن‌خبردهی

پیر مرد گفت از قباحت و کراهت هیئت و درشتی دیدار و سماجت گفتار پستی حسب، و دنائت نسب وخساست خاندان و نجاست دودمان ترا دانستم اکنون من حسب و نسب خود را برای توبگویم، من از فلان خاندان و فلان قبیله میباشم

هشام گفت والله‌المستعان ناپسندیده نسبی و ناستوده حسبی که تو داری بر آن کس که‌از قبیلهٔ تو نیست شکرهاباید بنماید

پیرمرد گفت باوجوداین‌طلعت‌زیبا - چون‌هشام کریه‌المنظر و احول و بی اندام بود- که تو داری جای آنست که‌مردم‌راعیب کنی

رویت که ازنشان‌برص گشته داغ داغ شفتالوی است دیده براو هر طرف کلاغ

باری تو نگوئی که از کدام قبیله ای هشام گفت من مردی‌ازقریشم‌پیرمرد گفت قریش قبیله بزرگ میباشد و در آن قبیله أکابرو أصاغرو أداني‌و أراذل و أعالي وأسافل میباشد تو از کدام بطنی گفت از اشراف بنی‌امیه‌ام که هیچ آفریده در شرف و قدر با ایشان برابری نتواند کرد

پیر مرد بنا کرد قاه‌قاه‌خندیدن و گفت مرحبایا اخابنی امیه تاغایت پاکی نسب خودرا ظاهر کردی نیکو کاری که‌تو کردی که عاقبت اظهار کردی ومرا از اشتباه بیرون آوردی

یا اخا بنی‌امیه شرمت‌ازاین نسب باد مگر ندانسته ای که بنی امیه درجاهلیت ربامیخوردند چون ازروی ترس و کره مسلمانی گرفته‌اند دست بخاندان رسالت دراز کردند و حقوق آنها را غصب نمودندامیدوارم که‌خداجزای‌شمارا در کنارتان بگذارد رئیس شما در جاهلیت خماری بود و در چهل معرکه پشت بجنگ داد و مبارزان خود را ببادفنا داد آبروی مروت برخاك بی حمیتی ریختند وروی بهزیمت نهاده گریختند خاك بر سر قبیله ایکه مذهب و ملت او این باشد وبشهادت‌قرآن که‌میفرماید **(والشجرة الملعونة فی القرآن)**

شما همان شجرهٔ ملعونه هستید عتبه و شیبه و ولید که در بدر کشته شدند وبجهنم رفته‌اند از شمااست ابوسفیان که بزرگ شمااست درجاهلیت خمار و بیطار بود چون رسول خدا ﷺ دعوت خود راظاهر کردچندین مرتبه بحرب رسولخدا صلی‌الله علیه و آله‌رفت‌چون کرها داخل دین اسلام شدآخرالامر در مجلس عثمان گفت **تلقفو ها تلقف الکرة فوالذی یحلف‌به ابوسفیان ما من جنة و لانار**

یعنی این خلافت و امارترا مانند گوی بدست همدیگر بدهید قسم میخورم که نه‌بهشتی‌است ونه‌جهنمی‌وهندجگرخوار ازشمااست که شهدای اُحدرا مثله کرد وجگر حمزه را درآورد زیردندان خود نهاد و پسرش معاویه از شما است که سنتها را بدعت کرد و بدعتها را سنت کرد و با نفس رسول و زوج بتول آتش‌حرب مشتعل‌ساخت و چندین هزار نفوس طاهره را هلاك کرد و زیاد بن عبید را بخود ملحق کرد و بر خلاف **الولدللفراش** عمل کرد و او را بجان و مال مردم‌مسلّط گردانید تا اخیار را بقتل رسانید و اشرار را بخود نزدیك گردانید و یزید پلید از شما است که قرةالعین مصطفی حضرت حسین رادر کربلا بالب تشنه شهید کرد و عیالات او را بر شتران بی جهاز سوار کرد و شهربشهر تا بشام اسیر گردانید

داستان پسر هند مگر نشنیدی — که‌ازاو وسه کس‌اوبه پیمبر چه رسید
پدر او لب دندان پیمبر بشکست — مادر او جگر عم پیمبر بمکید
او بنا حق حق داماد پیمبر بگرفت — پسر او سر فرزند پیمبر به برید

بر چنین قوم تو لعنت مکنی شرمت باد   لعن الله یزید و علی آل یزید
الی آخر آنچه را که در جلد ثانی رمضانیه نقل کرده ام و نظیر همین حکایت ملاقات معاویة بن ابی‌سفیان است با مردی از اعراب جابر بن عبدالله انصاری گوید من در شام بودم روزی با معاویه از شهر بیرون آمدیم عربی را ملاقات کردیم معاویه ازاو احوال پرسید عرب گفت سنت رسولخدا صلی الله علیه و آله غیر این است معاویه گفت راست گفتی سلام علیك اکنون بگو اسم تو چیست واز کجا می آیی وقصد کجا داری گفت اسم من جبل است از کوفه میآیم و به بیت المقدس میروم معاویه گفت ازغری میآئی عرب گفت غری کجااست گفت مکان علی بن ابی طالب عرب گفت **فض الله فاك** خدا دهنت را بشکند چرا نگفتی **صهر الرسول وزوج البتول وسیف الله المسلول سید الوصیین ووارث النبیین وامام المتقین اسدالله الغالب أمیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه**

معاویه گفت تو که این مقدار شیفته علی بن ابی طالب هستی اگر بمیرد چه خواهی کرد عرب گفت خدای زمین را از حجت خالی نگذارد علی از دنیا نرود تا مثل خود را خلیفه قرارندهد معاویه گفت در جنگ صفین حاضر بودی عرب گفت غائب نبودم معاویه گفت چه میکردی عرب گفت گاهی با شمشیر گاهی با نیزه اطفال شما را یتیم میکردم وزنان شما را بی شوهر مینمودم معاویه گفت من قصد قتل تو کردم ولی از خون تو گذشتم دوست داری که بیست شتر که بار آنها روغن و عسل باشد بتو بدهم و در نزد من باشی

عرب گفت اگر مرا میکشتی من بعز شهادت فائض میشدم و تو در منجلاب شقاوت فرو میرفتی و من عطای ترا نمیخواهم و دوست ندارم چون رسولخدا صلی الله علیه وآله فرموده یك درهم حلال بهتر است از هزار درهم حرام و مقام در نزد ترا هم نمیخواهم خداوند متعال میفرماید(**ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار**)

عرب این رابگفت و شترخود را براند و براه خود رفت این قصه در ترجمهٔ تاریخ اعثم با اختلاف کمی مذکور است

۲۴۷-حکایت معلم ثانی ابونصر فارابی(۱)

در زینة المجالس گوید آورده اند که ابونصر فارابی عزم حج کرد چون بری رسید خواست بمجلس صاحب بن عباد برود و او را ببیند که آوازه فضل ودانش و کمال او بسمع فارابی رسیده بود وصاحب هم بسیار مشتاق ملاقات او بود که از خرمن فضائل او خوشه ای بر چیند

روزی ابو نصر منکرا ناشناس وارد مجلس گردید چون بلباس اهل علم نبود کسی بوی اعتنائی نکرد ساعتی نشست چون مجلس منعقد شد کدوئی از آستین بیرون آورده چوبی بدان وصله کرد و تیری که تاری چند از موی اسب بر او بسته بود بیرون آورده بنواخت چنانکه اهل مجلس همه بخندیدند و فصلی دیگر بنواخت که همه سخت بگریسته‌اند فصلی دیگر بنواخت که همه بیهوش شدند فارابی بر دستهٔ آن آلت ساز بنوشت **جائکم فارابی و غاب عنکم**

صاحب چون بهوش آمد هرچه اورا طلب کردند نیافته اند صاحب بغایت متألم شد گفت **النعمة مجهولة مادامت محصولة فاذا فقدت علمت منزلتها**

فارابی بشام رفت چون بدمشق رسید در روزیکه مجلس اتابك علاءالدوله

---

(۱) در ریحانة الادب تحت عنوان فارابی اوراترجمه کرده گفته فاراب در منتهای بلاد ترکستان است فارابی نامش محمد بن طرخان بن اوزلغ معروف بابونصر فارابی معلم ثانی در قرن چهارم هجرت معاصر با آل بویه درفاراب متولدشده ودر سنهٔ سیصد و چهل چهار در راه مکه بدست قطاع الطریق مقتول گردید و حدود هشتاد سال زندگانی کرده و چهل وچهار تصنیف درکتاب مذکور از اونام برده و از صاحب ذریعه نقل کرده که از کتاب آراءالمدینة الفاضله و المدینة الجاهله والمدینة الفاسقه والمدینة المبدلة والمدینة الضالة که در مصر ولیدن طبع‌شده از چندین موضع این کتاب استظهار کرده که فارابی شیعه امامی مذهب بوده و بعصمت ائمهٔ طاهرین علیهم السلام معتقد بوده و مقالات اهل یونان را بعربی شرح کرده و بوعلی سینا ازکتابهای او استفادها کرده .

پادشاه آن ولایت بوجود علماء وفضلاء مشحون بود بآن محفل در آمده سلام کرد وبایستاد اتابك گفت بهرجائیکه مناسب قدر توباشد بنشین فارابی در گوشه تخت پادشاه نشست اتابك از این معنا بسیار متغیر گردید بزبانی غیر مشهور که بغیر او و غلامان کسی دیگر نمیدانست گفت این مرد ترك خلاف ادب کرد چون برخیزد او را سیاست نمائید معلم ثانی گفت ای ملك از من چه گناه صادر شده که امر میکنی مرا سیاست کنند اتابك گفت تو این لغت را میدانی از کجا آموختی این لغت در میان مردم مرسوم نیست ابو نصر گفت من بآن کاملا عالمم با لغات دیگر

دراین اثنا یکی ازعلما مسئلهای طرح کرد که همه در جواب عاجز ماندند فارابی بخوبی مسئله را حل کرد فارابی مسئلهای طرح کرد همه در جواب عاجز ماندند بالاخره هرچه برزبان فارابی میآمد علماء مجلس آنرا یاد داشت میکردند و ضبط مینمودند اتابك علاءالدوله گفت تومعلم ثانی نیستی گفت هستم پادشاه از او بسیار عذرخواهی کرد .

چون علماء متفرق شدند ارباب موسیقی بمجلس آمدند فارابی بهمان دستور که در مجلس صاحب مهیا کرده بود عمل کرد علاء الدوله شیفته او گردید و در خواست کرد که درنزد او بماند فارابی قبول نکرد بعد از التماس راضی شد تایك سال نزد او بماند و بعد بجانب مکه مشرف بشود اتابك خزانه دار را فرمود که فارابی هرچه میخواهد باوبده واو بیش ازچهار درم قبول نمیکرد .

شاهد قصه

این است که انسان هرچند خود را زینت بنماید ولی ازعلم خالی باشد مورد رغبت واقع نشود وقیمت ندارد بلکه قیمت اوهمانست که از اوخارج میشود ولیکن عالم بهرلباسی که باشد چون تکلم کند وجواهر آبدار ازصندوق سینه نثار مجلسیان بنماید قهرا عالی ودانی شیفته وفریفتهٔ اوشوند .

۲۴۸ ـ حکایت یوم بؤس و نعم نعمان بن منذر

نعمان بن منذر که یکی از ملوك حیره بود از تمامت سال دو روز برای خود اختیار کرده بود که یکی را یوم نعم میخواند و آن دیگر را یوم بؤس مینامید در روز نعم اسباب طرب وعیش فراهم میکرد و برقصر خویش مینشست و برراه نگران بود هر کس دراول بار باو وارد میشد نعمت فراوان باومیداد و بعطایای گوناگون او را مسرور میکرد و چون روز بؤس میرسید سلاح جنگ میپوشید و با سواران و پیادگان خود از بلده حیره بیرون میشد و درغریین می‌ایستاد ـ وغریین دو گنبد بود که عقیل ومالك دو ندیم جذیمة الابرش درزیرا و مدفون بودند ـ وهر که اول باردر برابرچشم نعمان می‌آمد حکم میداد اورا میکشته‌اند و خونش را برقبرعقیل ومالك آهار می کردند وروزگاری دراز نعمان بدین قانون عمل میکرد .

از قضا روزی برای شکار از شهر بیرون شد وبراسب خویش که یحموم نام داشت بر آمده راه بیابان پیش گرفت و چندان برفت که ازمردم خود دورافتاد .

دراین وقت روزبیگاه شد وبارانی بشدت ببارید و نعمان پناهی همی جست نظرش بخیمه‌ای افتاد اسب بسوی او بتاخت آن خیمه‌از مردی بود حنظله نام‌داشت از قبیلهٔ بنی‌طی حنظله استقبال او کرد واورا فرود آورد با اینکه نمی‌شناخت و از خورش‌خوردنی جزیکسر میش نداشت بامقداری آرد گندم پس عیال اوازآن آرد نان بپخت وشیرمیش را بدوشید سپس اورا ذبح کرد طعامی طبخ کرد با شیر و نان بنزد نعمان آورد تا بخورد وسیر وسیراب شد وخوش بخفت وقصه بگفت تا صبح بر آمد .

پس نعمان از خواب برخواست و براسب خود سوارشد و گفت ایمرد طائی دانسته باش که من نعمان بن منذرملك‌حیره هستم اگر روزی بنزد من آئی تراپاداش پادشاهانه خواهم داد عرب گفت اگرخداخواهد بحضرت خواهم شتافت پس‌نعمان به‌خیل‌خود پیوست .

چون روزگاری بر این گذشت مرد طائی بغایت درویش گشت و کار معاش بر او صعب افتاد ضجیع او باوی گفت وقت است اگر بحضرت نعمان شوی بسا باشد از سوء معیشت خلاص شویم چون حنظله این سخن بشنید راه بر گرفت تا بدرگاه نعمان آمد ، از قضا روز بؤس نعمان بود .

چون چشم نعمان باو افتاد و اورا بشناخت افسوس خورد که چرا چنین روزی آمده است پس روی بدو کرد گفت آیا حنظله طائی نیستی که شبی مرا میزبان بودی گفت همانم نعمان گفت چرا این هنگام بنزد من آمدی که اگر قابوس فرزندم در آید کشته گردد اکنون از بهر تو رهائی نیست هر حاجت که از دنیا خواهی طلب کن تا اسعاف حاجت تو کنیم آنگاه سر از تنت دور کنم .

حنظله گفت وای بر من من چه دانستم این روز میشوم را ومرا بعد از مرگ چه حاجت با دنیا باشد اینك درخانه طفلی رضیع دارم و چند اطفال صغار که همه عریان و گرسنه اند بدان امید بدین حضرت شتافتم که ایشان را نانی برم وجامه ای بدست کنم اکنون اگر ازمرگ من گریزی نداری اینقدر مهلت بده که بخانه شوم واهل خود را وصیت بنمایم و از بهر فرزندان کفیلی بدست آورم پس باز آیم تا هر چه خواهی چنان کنی .

نعمان گفت ترا ضامنی باید که اگر نیامدی اورا بجای تو بقتل رسانم حنظله بهر طرف نگریست تا با که پناه جوید ناگاه چشمش بر شریك بن عدی افتاد که نسب از بنی شیبان داشت پس روی بدو آورد و این اشعار بسرود .

یا شریك بن عدی مامن الموت انهزامی
من لاطفال صغار عدموا طعم الطعام
بین جوع و انتظار و افتقار و سقام
یا اخا کل کریم انت من قوم کرام
یا اخا النعمان جدلی بضمان و التزام
و لك الله بأنی راجع قبل الظلام

شریك گفت ای حنظله من هرگز خویشتن را از بهر تو بکشتن ندهم و بی موجبی این حمل بر پشت ننهم .

این وقت مردیکه او را قراد بن اجدع گویند که از قبیله بنی کلب بود چون این بدید پیش دوید و با نعمان گفت امر این مرد طائی با من استهم اکنون من او را ضامنم که اگر باز نیاید بجای او کشته شوم .

نعمان سخن او را پذیرفت و پانصد نفر شتر با حنظله عطا داد و اورا مرخص کرد و یکسال میقات نهاد که بخانه خویش شده کار اهل خود را بنظام کند و سال دیگر چون همین یوم بؤس برسد باز آید .

حنظله برفت و آن سال شمرده شد و آن روز بؤس برسید نعمان با قراد گفت چگونه است حال تو که فردا مقتول خواهی شد قراد گفت **ان غداً لناظره قریب** واین سخن در میان عرب مثل شد .

بالجمله روز دیگر نعمان سلاح در بر کرد و با سواران و پیادگان بغریین آمد و دوست میداشت که مرد طائی وفا بوعده نکند و قراد بجای او کشته شود پس حکم بقتل قراد کرد صنا دید درگاه گفته‌اند تا روز بآخر نرسد قراد را نتوان مقتول ساخت بسا باشد مرد طائی بیاید ناچار نعمان بماند تا نزدیك فرود شدن آفتاب پس حکم بقتل قراد داد او را برنطعی نشانیدند و تیغ بر کشیدند در این وقت ضجیع او برسر او آمد و گفت :

**ایاعین بکی لی قراد بن اجدعا	رهینا بقتل لارهینا مودعا**

**اتته المنایا بغتة دون قومه	فامسی اسیرآ حاضر البیت اسرعا**

در این هنگام مردی ازراه دور نمودار شد که بسرعت تمام طی مسافت همی کرد مردم با نعمان گفته‌اند قراد را بگذارید تا این عرب برسد ممکن است که اومرد طائی باشد در این سخن بودند که حنظله از راه رسید و گرم بشتاب میآمد که مبادا قراد کشته بشود بجای او .

چون چشم نعمان بر مرد طائی افتاد از قتل او کراهتی بتمام پیدا کرد

و در عجب رفت که چرا باز دیگر خود را ببلا افکند با او گفت ترا چه بر این داشت که بعداز خلاصی خود را بهلاکت افکندی گفت بسبب آن وفای بعهد بود گفت این وفا را که بتو آموخت گفت دین من نعمان گفت دین خود را برمن عرض کن تا داخل این دین شوم که چنین آئین جز بر حق نباشد این وقت حنظله شریعت عیسی را بأو آموخت و نعمان و تمامت اهل حیره از بت پرستیدن دست برداشته‌اند و داخل دین عیسی گردیدند .

پس نعمان گفت نمی‌دانم وفای تو زیاد است که مراجعت کردی یاقراد که ضمانت تو کرد و در هرحال جائز نیست که من از شما پس‌تر باشم پس از خون‌هر دو در گذشت و قانون یوم بؤس را بکلی‌برداشت .

شاهد این قصه

این است که بشر محتاج بمربی آسمانی است که او را براه خیر و سعادت دلالت بنماید اگر بمیل وهوای خود کار کند چنین قوانین‌جنایت شعار وضع بنماید که بی گناه خون مردم بریزد و نام او را یوم بؤس بگذارد چنانکه نعمان بهوای نفس خود چنین کرد .

و دیگر آنکه‌انسان بایدفریادرس باشد که‌نشانهٔ‌جوانمردی‌همان فریادرسی است و اغاثهٔ ملهوفین چنانچه قرادبن اجدع کرد و دیگر آنکه وفای بعهد ازسنن جمیع انبیا است و دین مقدس اسلام بیشتر بآن اهمیت داده است .

۲۴۹ - حکایت تصدیق تجسم اعمال

محکی از کتاب اربعینات قاضي ابوسعید که معاصر با شاه عباس ثانی بوده شاگرد ملامحسن فیض چنانچه در روضات الجنات اورا بسیارتجلیل کرده واورا از حکماء و مؤید بروح القدس دانسته گوید که بتحقیق رسیده است بما بتوسط اشخاص موثقین حکایتی از استاد الاساتید شیخ بهائي قدس سره که ایشان روزي از اصفهان بیرون‌رفته‌بقصد زیارت یکي ازهل‌حال‌وباطن که درمقبرهٔ‌ازمقابر اصفهان

منزل داشت چون با آن شخص عارف ملاقات نمودند و باب سخن از هر طرف مفتوح گردید آن عارف حکایت نمود از برای شیخ بهائي که روز قبل امری عجیب و کیفیتی غریب در این مقبره ملاحظه نمودم و آن این است .

که دیدم جماعتی را که جنازه‌ایرا در این مقبره وارد نمودند و او را در فلان موضع دفن نمودند و رفته‌اند- وموضع دفن‌را بشیخ نشان‌داد- چون ساعتی گذشت ناگاه بوی خوشي شنیدم که ازبوهای خوش این نشأه نبود در مقام‌تفحص برآمدم نظرم بجوانی افتاد بسیار زیبا صورت با لباسهای فاخر دانستم این بوی خوش از این جوان است دیدم بطرف همان قبر رفته و داخل در قبر گردید .

پس نگذشت زمانی که شنیدم بوی بسیاربدی چون بر اثر آن برآمدم دیدم سگی وارد قبرستان گردید و این بوی بد از آن است‌دیدم آن سك بطرف‌همان قبر روان گردید و داخل در قبر شد طولي نکشید که آن جوان از قبر بیرون آمد با لباسهای دریده از همان راهیکه آمده بود بر گشت .

من با شتاب خود را باو رسانیدم و حقیقت حالرا پرسیدم که چرا مجروح شدی و لباسهای تو چرا پاره شده و تو کیستی فرمود من اعمال حسنهٔ این میت هستم داخل قبر او شدم که با او مأنوس باشم در قبر او و آن سگ‌اعمال سیئهٔ او بود که داخل در قبر شد من خواستم او را بیرون کنم با من چنین کرد که میبینی چون طاقت مقاومت او را نداشتم مرا از قبر بیرون کرد که خودش مصاحب او باشد شیخ بهائی چون این حکایت بشنید فرمود این حکایت مؤید قول امامیه‌است بتجسم اعمال و مصور شدن آنها بحسب اختلاف احوال .

مؤلف گوید : اخبار راجع بتجسم اعمال بسیار است از آن جمله در معالم الزلفی از امام صادق علیه‌السلام روایت می‌نماید که فرمودند هر گاه مبعوث می‌سازد مؤمن را بیرون می‌آید با او مثالی و در پیش او میرود و هر گاه مؤمن می‌بیند چیزیرا که از اوخائف‌می‌شود ازهولهای روزقیامت آن مثال باو میگوید مترس و اندوهگین مباش و بشارت باد ترا بسرور و کرامت از جانب خداوند تا وقتی که

می‌ایستد در نزد خدای عز و جل پس حساب اورا آسان میکند و امر میکنداورا که به بهشت به برند و آن مثال در پیش او میرود مؤمن بآن مثال میگوید یرحمك‌الله نیکو کسی هستی که با من می‌باشی و مرادائماًبشارت میدهی بسرور و کرامت از جانب خدای عز وجل اکنون بگو تو کیستی آن مثال گوید که من آن سروری هستم که داخل ساختی در دل برادر مؤمن خود در دنیا خدای تعالی مرا از آن آفریده است و او را بصورت من گردانیده است تا بشارت دهم ترا.

و نیز محکی از امالی شیخ صدوق و اربعین شیخ بهائی و در بحارالانوار مرویست که قیس بن عاصم منقری بخدمت رسولخدا ﷺ با جماعتي ازبنی‌تمیم مشرف شد عرض کرد یا رسول‌الله ﷺ مرا موعظه کن بچیزیکه ما بآن منتفع شویم حضرت فرمودند ای قیس همانا دانسته باش که با هرعزتی ذلتی است و با زندگی مردگي است و با حیاة دنیاآخرتي است وبتحقیق که از برای هرچیزی مراقبي است و بر هر چیزی محاسبی است و از برای هر اجلي وقتی معین است و بتحقیق که چاره ای نیست ای قیس از برای توازقرینی که دفن شود با تو در قبرت وحال آنکه او زنده‌باشد وتودفن شده باشی با او درحالي که تو مرده‌باشی پس اگر بوده باشدآن قرین تو کریم هرآینه اکرام می‌نماید ترا و اگربد باشد ترا وامیگذارد پس محشور نمیشود آن قرین مگر با تو ومحشور نمیشوی مگربا او و سئوال کرده نمیشوی تو مگر از اوپس قرار مده تو آن قرین را مگرصالح برای اینکه اگر صالح باشد انس‌میگیری با او و اگر فاسد باشدمتوحش‌نمیشوی مگر از او و آن قرین عمل تو است قیس چون این کلمات را از آن حضرت شنید این اشعار بسرود:

تخیر خلیلا من فعالك انما　قرین الفتی فی‌القبر ما کان یفعل
ولابد بعد الموت من ان تعده　لیوم ینادی المرء فیه فیقبل
فان تك مشغولا بشیء فلاتکن　بغیر الذی یرضی به الله تشغل
فلم یصحب الانسان من بعد موته　و من قبله الا الذی کان‌یعمل

۲۵۰ - حکایت ثمرات بر بوالدین

حقیر کتابی بنام قرةالعین فی حقوق الوالدین طبع کرده منتشر نمودم ودر آنجا از آیات و روایات و حکایات بسیار نقل کرده‌ام در اینجا حکایتی منقول از از کتاب (نزهة المجالس) شیخ عبدالرحمن صفوري دیدم مینگارم حاصل آن این است .

که در زمان بنی اسرائیل مرد صالحی بود که پسر صالحی داشت آن پسر از نیکوئی بوالدین خود داری نمیکرد چون پدر او را هنگام وفات رسید پسر را طلبید و با او وصیت کرد که ایفرزند هرگز قسم بخدا یاد مکن ولو قسم راست باشد چون آنمرد بمرد و مردم از وصیت او اطلاع پیدا کردند از اطراف واکناف آمده و بر اومدعی شدند و آن پسر نخواست وصیت پدر را ضایع نماید هر کس وجهی‌را ادعا میکردند بدون شاهد وبینه آن وجه را میداد طولی نکشید که اموال پدرش تمام شد چون نه قسم میخورد ونه قسم میداد چون پریشانی حال براواستیلا یافت وفقر و فاقه ازهرطرف براو هجوم آورد ناچارجلای وطن کرد بکشتی نشست ازقضا کشتی شکست واهل کشتی همه غرق شدند آنمرد بتخته پاره‌ای چسبیده‌همی رفت تا اینکه موج دریا اورا بجزیره‌ای انداخت ناگاه آوازی بگوشش رسید که ای مردیکه احسان کنندهٔ بوالدین خود بودی خداوند اراده فرموده که گنجی در این جزیره هست که میخواهد آنرا برای تو ظاهر گرداند پس آن گنج از برای او ظاهرشد آنمرد در کنار دریا آمده احسان وانعام بعابرین مینمود پس صیت جود و سخای او دراطراف منتشر گردید مردم از هر طرف در اطراف او جمع شدند و در آن‌جزیره شهری بنا کردند وعیالات آن‌جوان باو ملحق شدند مردم شهراورا برخود پادشاه کردند و سر در تحت طاعت او درآوردند .

۲۵۱ - حکایت نهی از منکر شیخ ابو الحسن نوری

در روضة الانوار محقق سبزواري قدس سره آورده است که شیخ ابوالحسن نوری با خلق مخالطت نکردی وهرچه غیرامور دین بود از او احتراز داشتی وهر گاه منکری بدیدی از آن منع کردی اگرچه دراو بیم کشتن بودی .

روزی بکنار دجله جهت تجدید طهارت رفت زورقی در کنار دجله دید که سی خم سر بمهر کرده برهریك نوشته بود (لطف شیخ از آن عجب داشت)والبته این عالم مکاشفه بود شیخ در فکرفرورفت که در مبایعات و تجارات چیزی پیدا نمی‌شود که آنرا لطف خوانند از ملاح سئوال کرد که در این خمها چیست ملاح گفت چه کار داری تو مرد درویشی هستی براه خود برو شیخ اصرار کرد ملاح گفت تو درویش فضولی هستی این‌خمها همه خمر است که جهت خلیفه معتضد آورده‌اند که مجلس خود را بآن زینت دهد چوبی گران درآن زورق افتاده بود شیخ آن چوبرا برداشت و تمام خمها را درهم شکست ملاح هر چه فریاد کرد نتیجه نگرفت بالاخره خبر بمحتسب دادند آمدند وشیخ را گرفته بنزد معتضدبردند و صورت حالرا گفته‌اند .

معتضد بسیار شدیدالغضب بود شمشیر او پیش از سخن او بود مردم بغداد اندوهگین شدند و شك نداشته‌اند که شیخ البته کشته خواهد شد شیخ را حاضر ساخته‌اند معتضد بر کرسی آهنین نشسته بود و گرزیرا در دست خود میگردانید چون شیخ رابدید گفت تو کیستی که چنین گستاخی میکنی شیخ گفت من‌محتسبم گفت کی ترا محتسب قرار داده گفت خداوند متعال آن خدائی که ترا پادشاه‌قرار داده مرا محتسبی داده .

معتضد لختی سر بزیر افکند آنگاه سر برآورد گفت ترا چه چیز بر این داشت که خمها را شکستی شیخ فرمود شفقت درحق تودرحق‌رعیت تومعتضد گفت در حق من چگونه شفقت است گفت منکریکه تو در ازاله آن تقصیر روا داشتی

اورا از تومنع کردم وترا از گرفتاری آن در روزقیامت خلاصی دادم معتضد گفت درحق رعیت من چگونه شفقت نمودی گفت بنابر آنکه بارتکاب تو محرمات را مردم برمعاصی دلیرمیگردند **الناس علی دین ملوکهم** چون تو ازحرام بازایستی دیگران دلیری نتوانند نمود چه عامه خلق در صلاح و فساد تابع پادشاه اند اگر او را بر نهج صلاح بینندهمه طریق صلاح پیش گیرندو ترادرهمه آن ثوابها شرکت باشد و اگر از سلطان فسادی مشاهده نمایند ایشان نیز در فسق و فجور تجری نمایند وو بال آنهمه عاید پادشاه خواهد بود پس هم در حق تو مهربانی کردم هم در حق رعیت تو ومن غرضی نداشتم جز خوشنودی حق جل و علا معتضد بگریه درآمد گفت این کار ترا شایسته است بعد از این هر منکریکه بینی منع بنما من حکم کردم که هیچ کس ترا منع نکند .

۲۵۲ - حکایت طبابت جالینوس

در زینةالمجالس آورده که چون آوازه فضیلت جالینوس باطراف جهان منتشر شد از بلاد و امصار حکماء واطباء ازجهت استفاده بخدمت او میشتافتهاند در آن عهد در هندوستان طبیبی بود در غایت حذاقت و مهارت چون از حال جالینوس خبر یافت بخدمت او شتافت و چون بخدمت رسید خود را معرفی نکرد و از حال خود سخنی برزبان نیاورد و احوال خود را پوشیده داشت .

در این اثنا شخصی که هزار پائی بگوش او رفته بود و در دماغ او محکم گشته بود وحیاةرا براو تلخ گردانیده بود بخدمت جالینوس آوردند وحال خود عرض کرد جالینوس گفت این قضیه علاجی دارد واما بسی خطرناك است اگرورثهٔ تو رخصت میدهند و تو مرا بحل میکنی من دست باین معالجه می‌زنم آن شخص مردم خود را طلبید همه حاضرشدند که جالینوس تدبیر خود را بکاربرد .

حکیم آنمرد را بحمام برد واورا بیهوش کرد وکاسه سر اورا برداشت آن جانور را دید که تمام پاهای خود را در پردهٔ مغز سراو فروبرده جالینوس خواست

تا با انبر آن جانور را بردارد حکیم هندی از بالای جام حمام نگران کار جالینوس بود فورا جام حمام را برداشت و گفت ایها الاستاد اگر آنرا با انبر برداری چون پاهای خود را در پردهٔ مغز سر محکم کرده آن پرده دریده گردد و آنهمه سعی بی نتیجه شود جالینوس گفت بخدا قسم تو همان حکیم هندی هستی که آوازهٔ مهارت تو بگوش من رسیده فرود آی تا باتفاق این کاررا انجام دهیم حکیم هندی فرود آمد و بحمام در آمد و جوال دو زیرا داغ کرد بر پشت جانور گذاشت آن جانور چون حرارت آهن باو رسید پای خود را از مغز سر جدا کرد و خود را جمع کرد پس با انبر او را گرفته‌اند و کاسه سر را بجای خود گذاردند پس از مرهم کاری آن مرد صحت یافت .

۲۵۳- حکایت طبابت محمد زکریاء رازی

در حبیب السیر آورده که نوبتی نصر بن احمد سامانی را مرض مفاصل عارض شد اطبا در معالجه او سعی تمام نمودند نتیجه نگرفته‌اند لاجرم از بخارا کسی را بری فرستاد و محمد زکریاء رازیرا طلب داشت چون بنزد آن مریض رسید وصفت معالجاتی که اطباء کرده بودند بشنید گفت مجموع معالجات جسمانی که باید بنماید عمل شده است یك معالجه دیگر باقی مانده .

سپس فرمود تا حمامی را خوب گرم کردند و پادشاهرا بآنجا برده بعداز زمانی ممتد که اعصاب و عروق او کاملا نرم شد محمد بن زکریا شمشیری بدست گرفته قدم در حمام نهاد و زبان بفحش ودشنام گشاده متوجه پادشاه شد آتش غضب پادشاه اشتعال یافته یکباره از جای جستن کرد بعداز آنیکه مدتها از جای خود حرکت نمی‌توانست بنماید متوجه دفع حکیم شد محمد زکریا شمشیراز دست افکنده از حمام بیرون آمد و با ارکان دولت که در بیرون حمام نشسته بودند گفت پادشاه صحت یافت بملازمت او بشتابید و خود بر استر سوار شد و راه ری پیش گرفت .

اما چون پادشاه از حمام بیرون آمد قاصدان از دنبال محمد بن زکریا فرستاد

آن جماعت بحکیم رسیدند هر چند در مراجعت او مبالغه نمودند امتناع کرد گفت من پیش پادشاهی که او را بمشافهه دشنام دادم نمیروم ملازمان برگشته‌اند پادشاهرا از صورت قضیه اطلاع دادند، پادشاه فرمان داد تا ده هزار مثقال طلا بمحمد بن زکریا دادند و اورا رخصت انصراف داد تا بوطن خود شتافت.

اقول چند حکایت راجع باین قسمت از این پیش گذشت.

٢٥٤ - حکایت دزدیکه توبه کرد

در زینة‌المجالس آورده است که در ولایت بصره مردی بود که وجه معاش خود را از دزدی اداره میکرد بعداز مدتی بخاطرش رسید که بر عقلای عالم وأذکیای بنی آدم مخفی‌ومستور نیست که‌حشرونشروثواب‌وعقاب و بهشت‌ودوزخ‌حق است چون حال بدین منوال است بهتر آنکه بعداز این دست بحق مسلمانان دراز نکنم و همان لحظه توبه کرد و خصمان خود را که مال ایشان برده بود پیدا کرده در استرضای آنجماعت می کوشید و چون صنعتی نمی‌دانست باندك وقتی بسیار درویش و بیچاره شد عیال و متعلقانش گفته‌اند قبل از توبهٔ تو مادر رفاهیت بودیم اکنونکه توبه کردی ما مشرف بهلاکت شدیم بهتر این است که بر سر کار اول بروی والا همهٔ ما تلف خواهیم شد.

مرد عیار پیشه بتحریك وترغیب‌زن‌خواست‌برسر کارخود رود آمد بنزدمرد عارفی وی او را گفت اکنونکه دست از این کار برنمیداری یك نصیحت از من بشنو وآن این است که در هرمقام شفقت و مرحمت را نسبت بخلق خدا مراعات کن.

عیار پیشه انگشت قبول بر دیده نهاد بخانه آمد چادر زن خود را ببازار برد و بفروخت وسلاحی برای خود تهیه کرد وبرفقای قدیم پیوست ایشان ازقدوم او خوشحال شدند چون مرد شجاعی بود دراین اثنا خبر وصول کاروانی رسید بر سر راه کاروان رفته‌اند و درکمین گاه نشسته‌اند بیرون تاخته‌اند وچند نفر رابقتل

رسانیدند و باقی را اسیر کردند دستهای آنها را بسته‌اند و اموال و اسباب ایشانرا در حیطهٔ تصرف درآوردند سپس گفته‌اند این جماعت را باید مقتول ساخت مبادا روزی مارا بشناسند و بخصومت ما کمر بندند مردتائب را گفته‌اند این کار تعلق بتو دارد اینها را به بر درفلان وادی که‌ازجاده دورباشد وسرازتن بردار مردتائب گفت من توبه کردم از خون ریختن و هرگز مرتکب این عمل نگردم ویرا گفته‌اند این کار که ما پیش گرفته‌ایم بی سفك دماء کار باتمام نرسد و هر که قدم در وادی ما نهاد باید که شفقت ومرحمت را وداع گوید .

آن شخص‌اندیشه نمود که‌اگر من‌اقدام‌ننمایم دیگری‌خون‌این‌بیگناهان‌را بریزد اکنون بوصیت عارف باید عمل کرد شمشیر بدست گرفت و آنها راجلو انداخت تابآن وادی رسید دست همه را بازکرد و گفت ای یاران من برای‌رضای خدا شما را از مرگ نجات دادم ازاینجا تا شهر پنج فرسخ بیش نیست شتاب کنید و خود را بشهر رسانید و من برای این شفقتیکه درحق شما کردم یاران‌من‌هرگز بمن حصه‌ای نخواهند داد .

قافله سالار گفت ای جوان مرد حق عظیم بگردن ما ثابت کردی اکنون میان ما و تو دوستی مؤکد شد من فلان بن فلانم ودرفلان محله منزل دارم وواهب العطایا مال بسیار بمن مرحمت کرده اگر روزی ترا احتیاجی دست بدهد نزد من آی ترا خدمتی نیکو بنمایم و دیگر آنکه فلان حمارسیاه که فلان باربرپشت او است اواز من است ومن کیسه از جواهر نفیسه در پالان آن حمارمضبوط‌ساخته‌ام جهد کن که آن حمار از دست تو بدر نرود که آنچه در پالان او است برابر همه اموال کاروان است .

آنمرد بازگشت دربرابر دزدان شمشیر را برزمین زد و اظهار ندامت کرده و ازغایت خشم گفت من هرگز ازاین اموال چیزی تصرف نمیکنم که بشومی‌آن اینهمه خون ناحق ریختم وآن حمار را که نشان داده بودند گرفت و سوار شده روی بشهرنهاد چون بمنزل خود رسید کیسه جواهر را از پالان حمار بیرون

آورده باخود گفت این جواهرات مال مسلمان است و تصرف در آن جائز نیست این را نزد صاحبش برم تا بمروت خود از آن چیزی بمن دهد و آن کیسه را نزد قافله سالار برده برزمین نهاد .

چون نظر خواجه براوافتادبرخواسته ویرا در کنار گرفت و گفت ایجوان مرد اموال من از شماره بیرون است و بجهت غلبه حرص اختیار مسافرت کردم و چون واقعه پیش آمد اگر بغیر از تو دیگری بودی دمار از نهاد من برآوردی اکنون حق القدم تو برذمت من است پس کیسه زری بنزد آن مرد نهاد وی گفت ایخواجه من کیسه جواهر شما را آورده‌ام تا مال خود را تصرف بنمائی خواجه جواب داد که آن جواهر حق تو است ومرادرآن هیچ‌طمعی نیست و این کیسه‌زررا هم بردار و سرمایه کن و دیگر بقطع طریق اشتغال منمای حیف باشد چون تو مردی مرتکب چنین فعلی شنیع گردد جوان زرها و جواهراترا برداشته بسوی خانه مراجعت کرد بواسطه شفقت ومرحمت ازاغنیا گردید و ترك آن‌عمل‌را کرد.

شاهد قصه

این است که ترحم و شفقت آثار خود را ظاهرمیکند و جوانمردی‌مرحمت و شفقت بزیر دستان است .

٢٥٥ - حکایت در نشانه ورع وتقوی

در کتاب مذکور آورده است که در زمان پیشین زاهدی بود با عفت در کنار نهری نشسته بود بناگاه دید سیبی بروی آب می‌آید آنرا از آب گرفت و تناول کرد بعداز خوردن با خود گفت این سیب را چرا خوردم ومرا دراین چه حقی‌بود در اضطراب افتاد و برخواست تا بداند این سیب از کجا بوده و ازصاحبش حلالیت طلب کند بناگاه دید مردی ازباغ بیرون آمد صورت حال با او گفت و درخواست نمود که اورا حلال کند صاحب باغ گفت ثلث این باغ ازآن من است و دو ثلث دیگر ازدوبرادرمن است وشما امشب میهمان‌من باش چون منزل برادر کوچك‌من تااینجا پنج فرسخ‌است ومنزل‌برادر دیگرم تااینجاده فرسخ‌است

زاهدآن‌شبرامهمان صاحب باغ بوده صبح قدم‌درراه نهاد چون بنزدبرادر

کوچك رسید او هم گفت من ترا حلال کردم امروز را میهمان من باش روز دیگر قدم درراه نهاد تا بمنزل برادر بزرگ رسید و ماجرای خود را شرح داد ویرا گفت در اینجا یك هفته میهمان من باش تا بعدبا تو بگویم چه باید کرد پس از یك هفته صاحب منزل با زاهد گفت من ترا حلال میکنم بیك شرط و آن شرط این است که دختری دارم کور و کر ولال و افلیج او را باید بنکاح خود در آوری تاترا حلال کنم زاهد زاری کرد که من مرد ناتوانی هستم و خدمت چنین زن نتوانم مرا معاف دارصاحب منزل گفت حرف همان است که باتو گفتم زاهد گفت آنچه تو وصف کردی پارهٔ گوشتی بیشتر نیست زاهد گفت حصه سیب خود را بمن بفروش برای اینکه من می‌ترسم بخدمت این زن در مانم واز اطاعت حق بازمانم آنمرد گفت غیر از این چاره نیست اگرخواهی تراحلال کنم باید بمقصود من عمل نمائی .

زاهد چون دید خواجه مصراست سررضا جنبانید وعقد منعقد گردید وشب زفاف زاهد را بخانه برده پرده ازروی عروس برداشته نظرزاهد بخورشیدرخساری افتاد که آفتاب نور ازجمالش وام کردی، وزهره از ذوق دیدارش دررقص آمدی .

چه‌چشم افکند روئی‌دیدزیبا		بسان نقش چین‌بر روی دیبا

زاهد گفت همانا این عروس من نیست واز حجله بیرون آمد پدر عروس گفت ای زاهد این‌عروس تواست واین دخترمن سلیم‌الاعضا است اما آن سخنان که گفتم معنیش این است گفتم کور است یعنی هرگز بنامحرم چشم ندوخته و اینکه گفتم شل است یعنی هرگز چیزیکه از او نبوده دست طرف او دراز نکرده و اینکه گفتم لال است هیچ گاه سخن نالایق از اوشنیده نشده واینکه گفتم اعرج است هیچوقت درمجلس نامناسب قدم‌نگذاشته وچنین دختر دیدم کفوی بغیر تو ندارد وباید مثل تواورا تزویج کند بالاخره پدرزن مجموع مایحتاج زاهدرا فراهم‌نمود و از حضیض محنت باوج راحت رسید بواسطه تقوی و پرهیزکاری **« فاتقوا الله حق‌تقاته ولاتموتن‌الاوانتم مسلمون »**

۲۵۶ - حکایت طغیان زبان

و نیز در آن کتاب آورده است که شبی دزدی بطلب مالی بیرون آمد و بهر طرف میرفت بشود چیزی بچنگ آورد گذار او بر کارگاه دیبا بافی افتاد که دیبای زربفت اورا جز پادشاه کسی خریدار نیست چه بغایت نفیس و گران بها بود و پادشاه فرمان داده بود تا استاد امشب جامه را تمام نکند نخوابد دزد با خود گفت ساعتی توقف کنم چون دیبا باف بخوابد جامه را بدست آورم پس ازراه روزن بدرون کار گاه آمده ودر گوشه‌ای مخفی بنشست ودیبا باف هر گاه که تاری پیوستی گفتی ای زبان می‌خواهم که دست ازمن بداری و سرمرا بباد ندهی همه شب با زبان‌خود در امخاطبه بود ودزد فرصت می‌جست تا کی استاد بخواب رود واوجامه را به‌برد ولی ستاه نخوابید تا جامه را تمام کرد و آنرا از کارگاه باز کرد و درهم بپیچید این وقت صبح صادق دمید وجهان ظلمانی نورانی گشته .

دزد از کار خانه بیرون آمد و بر سر راه دیباباف بنشست تا اینکه دید دیباباف جامه را بر داشته ببارگاه سلطان میرود دزد در عقب او روان شد ببیند سلطان جامه را بچند خواهد خرید و تیغ زبان استاد چه جوهر ظاهر خواهد ساخت چون استاد پیش تخت سلطان رفته جامه را عرض کرد سلطان تحسین بسیار نمود و در نقوش غریبه و صور بدیعهٔ او حیران بماند ازاستاد سئوال نمود که این دیبا بجهت کدام نوع از ملبوسات نیکوتر باشد استاد جواب داد که سلطان این جامه‌را نگاه‌دارد تا در وقت فوت روی تابوت او بیندازند تا مردم تما شا کنند

سلطان از این سخن بر آشفت فرمان داد تا آنجامه را بسوزانند و زبان استاد را از قفا بیرون آورند مرد دزدازمشاهدهٔ این حال خنده بقهقهه زد سلطان چون‌خندیدن اورا ملاحظه کردسبب‌پرسیددزد گفت اگر پادشاه‌مرا از گناه نا کرده عفو فرماید ومرا امان دهد صورت‌حال این مرد را براستی تقریر نمایم سلطان گفت در امانی بگو دزد حکایت استاد و استغاثه او بزبان و نا لیدن او را تقریر کرد سلطان گفت پس این بیچاره تقصیر ندارد زبان شفاعت و التماس اورا قبول‌نکرده

او را جائزه داده رها نمود

ببد یارب زبان من مگردان	زبان من زبان من مگردان
صمت عادت کن که ازیك گفتنك	میشود تاراج این تحت الحنك
زبان سرخ سر سبز میدهد برباد	خموش باش که سر برسر زبان نکنی
گر زیان زبان تو وار ستی	تیغ را با سرت چه کار ستی
تیغ‌را چون بقصد جان کردند	راست بر صورت زبان کردند

شاهد قصه این است که

زبان واسطه بین ظاهر وباطن است کسیکه بخواهد خویشتن‌را از آلودگیها پاك کند باید نخست ظاهر خود را پاك کند پس از آن باصلاح باطن به پردازد آلودگیهای ظاهر رااز قبیل کثافات و نجاسات و مشروبات وتریاك و قماروخیانت و غل و غش کردن خود را کنار بکشد و در میان اعضاء ظاهره انسان‌از همه وسیع تر زبان‌است وآنچه درباطن جمع شود زبان بیان آن میکند

این عضو با اینکه حجم‌و جرمش کوچك است طاعت وجُرمش بزرگ‌است زیرا کفر وایمان با شهادت زبان ظاهر میشودپس‌هر که عنان زبانرارها کندشیطان او را بوادیهای خطرناك خواهد انداخت مردم با داس زبان چون هیمهٔ خشك درو میشوند وبرو در آتش جهنم ریخته میشوند کسیکه زبانرا بلجام دین مقید کند از شر زبان ایمن میماند حضرت امیر علیه‌السلام فرمود ایمان کسی درست وثابت‌نیست تادلش راست و درست نشود و دل راست نمیشود تا زبان راست و درست نشود صدی نودآفات و بلا ها و مفاسد اخلاقی و عملیکه با نسان میرسد از راه زبان است

۲۵۷- حکایت تاجریکه بسفر چین میرفت

و نیز درآن کتاب آورده است که تاجری همیشه بسفر چین میرفت نوبتی در بصره کشتیها مهیا ساخته که متوجه ولایت چین شود روزی بر ساحل بحر نشسته بود و هر کس که اندك بضاعتی داشت نزد او میآورد که بامانت آنرا بچین برده

بجهت صاحبش بفروشد و متاع آنجا خریداری کند و بیاورد در این اثنا پیرمردی آمد گفت این بسته قلعی است بتو می سپارم مشروط باینکه چون بدریا رسی آنرا بدریا اندازی آنمرد قبول نمود

ولی چون بدریا رسید طوفانی عظیم رونموده اهل کشتی در اضطراب افتادند و صاحب کشتی هم بکلی انداختن آن بسته را بدریا فراموش کرد تااینکه بساحل رسید با خود گفت شاید آنمرد را اشتباهی روی داده والا متاع را در دریاانداختن معنا ندارد یا مقصودش این بوده که اگر خدای نکرده کشتی طوفانی بشود وامر منجر بریختن متاع درددریا بشود تو اجازه داری کهاین بستهچون سنگین‌است آنرا درآب اندازی

با خود گفت بهتر این است که آنرا برای او میفروشم و متاعی برای او میخرم که سودی برده باشد ناگاه جوانی پیدا شد گفت شما در مال‌التجارهٔ خود قلع دارید صاحب کشتی گفت آری در نزد من یك بسته هست که امانت کسی‌میباشد وآنرا سر بسته میفروشم‌جوان آن بسته‌را خرید چون بمنزل‌برد او راباز کرد دید طلای احمر است گفت واویلا این مرد چه اشتباه بزرگی کرده که طلا را بجای قلع فروخته او را به برم بصاحبش ردکنم وقتی آمد که کشتی حرکت کرده بود

وآن مرد پول قلع را متاعی برای صاحبش خریده بود چون ببصره رسید احوال پیر را پرسید گفته‌اند از دنیا رفته از وارثانش سئوال کرد جواب دادند وارثی از او نمانده لیکن برادر زادهٔ داشت او را بسیار میرنجانید آن جوان از این شهر رفته دیگر کسی از او خبر ندارد تا جر آن‌متاع را بمبلغ هفصد هزار دینارفروخته و در کیسه‌ای کرده آنرا محفوظ‌نگاه داشت تا وارث اوپیداشود

ازآن طرف جوان دید که کشتی‌حرکت کرده‌نا چاراو هم سفر دریا کرد تا خود را به بصره رسانید بعداز پرسش بسیار بآن تا جر وارد شد بر او سلام کرد گفت ایخواجه مرامی شناسی گفت نی گفت من فلان هستم که در چین قلعی از

تو خریدم چون بخانه بردم و شکافتم دیدم طلای احمر است با خود گفتم این مرد بستهٔ اشتباهی بمن فروخته بایستی باو برگردانم چون آنرا برداشته به کنار دریا آمدم کشتی حرکت کرده بود ناچار این راه دور و دراز را پیمودم تا این بسته طلا را بتو برسانم

تاجر گفت ایفرزند این مال فلان‌بن فلان است و بمن داده بود و سفارش کرده بود که این بسته را بدریا انداز من فراموش کردم این بود که آنرا بتو فروختم و برای او متاعی خریدم چون به بصره رسیدم گفته‌اند از دنیا رفته من آن متاع را بهفصد هزار دینار فروختم و آن وجه فعلا حاضر است و انتظار دارم که وارث او پیدا شود و باو رد کنم.

جوان گفت الله اکبر الحمدلله رب‌العالمین ایخواجه آن پیرعموی من است و غرضش این بود که آن مال بمن نرسد و خداوند متعال بوسائط چندی بالاخره آن مال را بمن رسانید چون تاجر ثابت کرد که آن برادر زاده پیر است هفصد هزار دینار را هم باو برگردانید.

شاهد قصه

در حکایت ۲۰۸ و ۲۰۹ شبیه این امانت داری مذکور شد دین مقدس اسلام کتاباً وسنةً چندان اهتمام داده است که فوق آن متصور نیست در حدیث وارد است که هر که سه خصلت در او باشد هیچ گناه باو ضرر نمیرساند **صدق اللسان والحیاء واداء الامانة** وجمیع احکام شرعیه امانات پروردگار است که مکلف باید به اداء آن به پردازد تا از آتش جهنم نجات یابد.

۲۵۸ - حکایت نتیجهٔ حفظ امانت

در زمان حکومت عبدالملك بن‌مروان دردمشق تاجری بود که باموال مردم معامله میکرد و سوداگران از اطراف ولایت امتعه و اقمشه پیش او می‌آوردند وبامانت نزد اومی گذاشته‌اند تا هروقتی که خریدار پیدا شود جهت ایشان بفروشد

اتفاقا نوبتی خیانتی از او در وجود آمد تجارانرا براو اعتماد نماند دیگر کسی چیزی باو نداد که بفروشد لاجرم مهم وی روی بتراجع نهاد و مبلغی کثیر قرض دار شده بی اعتبار گردید و این مرد پسری داشت که در فهم و فراست کم نظیر بود چون پسردید که بواسطه تصرف دراموال مسلمانان کار پدرش پریشان گشت طریق زهد وتقوی پیش گرفت .

و در جوار ایشان امیری از امراء عبدالملك بود که حال این پسر و زهد و تقوای او را میدانست و آن امیر را عبدالملك خواست بغزای روم بفرستد آن امیر بنزد آن پسر آمد گفت عبدالملك میخواهد مرا بجنك نصاری بفرستند وعاقبت کار معلوم نیست و من ده هزارمثقال طلا بجهت فرزندان خود مهیاساخته‌ام این را بنزد تو بامانت می‌سپارم اگر از این جنگ بسلامت برگشتم حق‌ترا میگذارم واگر کشته شدم هر گاه آثار فقروبی برگی درفرزندان من دیدی عشراین مال‌را بردارو بقیه را بآنها تسلیم کن .

امیر بغزای روم رفت و کشته شد پدرخائن با پسر باتقوای خود گفت امیر کشته شد و اکنون این اموال را طالبی معین نیست و دست تنگی ما ازحداعتدال گذشته اگر بگذاری تا ازاین زرقدری تصرف نمائیم وچون خداوند متعال ما را مکنتی دهد باز بجای خود بگذاریم و این زیانی ندارد .

پسر جواب داد که ای پدر مهم تو ازخیانت اموال امانت بدین درجه رسید والله که اگر اعضای‌مرا بامقراض‌ریزریز بنمایند‌در امانت‌خیانت‌روا ندارم و چون مدتی برآمد وحال اولادآن‌امیر به پریشانی انجامید اولاد اونزد این جوان آمده و از دست تنگی‌خود شکایت کردند و درخواست کردند که عریضه‌ای برای ایشان بنویسد بمضمون اینکه پدر ما در روم مقتول گردید و احوال مادر غایت پریشانی است اگر خلیفه از بیت المال ما را رعایتی فرماید ازکرم خلیفه دورنباشد چون رقعه بعبدالملك رسید جواب گفت هر که کشته شود نصیب او ازبیت المال منقطع گردد ایشان مأیوس بازگشته‌اند.

جوان دید اکنون وقت است که پول را بایشان تسلیم نماید آنها را طلبید گفت پدرشما مالی برسم امانت در نزد من گذاشته که هر گاه احتیاج شما برمن ظاهر شود تسلیم شما نمایم و عشر آنرا بمن بخشیده است اگر بموجب وصیت عمل می کنید فهوالمطلوب واگر هم مضایقه دارید باکی نیست من مال را تماماً بشما تسلیم می کنم گفته‌اند هرچه پدر ماوصیت کرده ما دو مقابل بشما میدهیم ده‌هزار مثقال طلا را تسلیم داد دو هزارآن را بآن جوان تسلیم دادند و با قیرابین خود تقسیم کردند .

چند روزی براین گذشت عبدالملك بیادپسران سرهنگ افتاد ازحال آنها پرسش کرد وآنهارا طلبید چون بخدمت رسیدند قصه خود راشرح دادند عبدالملك متعجب شد گفت آن جوانرا نزد من آرید جوان بخدمت رسید عبدالملك گفت خزینه داری‌خود را بتودادم زیرا که من هیچکس را نمی‌دانم که مانند تو شرائط امانت بجا آورد واین از نوادر است که شخصی مبلغی خطیر پیش کسی بامانت گذارد ودیگری بآن علم نداشته باشد وصاحب‌او کشته گردد و مدتی بر آن بگذرد و اودر این امانت خیانت نکرده باشد وآنرا بورثه رساند .

شاهد قصه

این است که اداي امانت گذشته از اینکه رضای‌خدا و رسول و موجب اجر جمیل وثواب جزیل است در دنیا برای زندگانی انسان چنین ثمر دارد که دردلها جا می کند وشخص امین محبوب القلوب ونائل بزندگانی مطلوب ومرغوب‌خواهد شد در **کافی** شریف یك عده روایت راجع باداء امانت نقل فرموده که یکی‌ازآنها مضمونش این‌است که خدای تعالی‌مبعوث نکرد هیچ پیغمبریرا مگر برای صدق حدیث و اداءامانت بسوي نیکوکار و بدکار ومردم راامتحان کنید بصدق‌حدیث واداء امانت .

۲۵۹ - حکایت حسن اخلاق جوانی

و در زینةالمجالس آورده که مأمون برمالك بن‌سعدغضب کرد اموال‌او را مصادره نمود مالك پسری داشت بسیار هوشمند و عاقل چون حال پدر را چنین دید خوف براو مستولی‌شد که شاید مأمون اورا طلب کند ودر وجه مصادره‌ایذائی باو رساند وچیزی که بر آن قادر نباشد طلب کند لاجرم از بغداد بی راحله و زاد بیرون آمد متوجه بصره شد چون به بصره رسید با خود گفت باری ندارم که بکاروان سرا نزول نمایم و کسی را نمیشناسم که بمنزل او فرود آیم متحیر فرو مانده لحظهٔ در بازارها تردد مینمود.

در این اثنا بردر دکانی نشسته بر هر طرف مینگریست ناگاه اعرابی نزد وی آمده گفت ای جوانمرد من آثار بزرگی و کرم در بشرهٔ تو مشاهده مینمایم هیچ توانی که خود را ازآن زمره گردانی که خداوند جل ذکره در شأن ایشان میفرماید « **ویؤثرون علی انفسهم ولوکان بهم خصاصة** » آن جوان غرق‌دریای فنا شد باخود ازحیا اندیشید بالاخره ازمال دنیا فقط کاردی قیمتی با خود داشت آنرا بسائل داد صاحب دکان با او گفت سزاواربود این کارد را میفروختی و از قیمت‌آن بجهت خود جامه‌ای تهیه میکردی که این‌جامه کهنه را که بعلاوه‌چرکین هم هست ازتن خود دور میکردی آن جوان گفت عرض عزیزی را تازه داشتن‌واز لوث عار پاکیزه ساختن سزاوارتر است از اینکه ظاهر بدن بلباس پاك آراسته بوده باشد.

چون ساعتی برآمد پیر مردی بآنجا رسید خرش در وحل افتاد هیچکس بمعاونت او اقبال ننمود آن جوان ازدکان فرودآمد وآن پیرمرد را کمك کرد تا آن خررا ازوحل بیرون آورد وباراورا بار کرد .

اتفاقاً در مقابل آن دکان منظری بود که دختر کلانتر بصره در آن منظر نشسته بود وتمام حرکات وسکنات آن جوانرا بدقت مشاهده میکرد وآن‌دختر

بغایت عاقله بود ورئیس را نسبت باومحبتی مفرط بود همیشه باوی میگفت شوهر تو باختیار تو است هر کرا پسنده‌داری ترا باوتزویج خواهم کرد واکابر ومعارف هرچند اورا خطبه نمودند راضی نشد وچون نظرش بر آن جوان افتاد دل باو بست

دایه را طلب نمود گفت که پدرمرا مختار ساخته که بهر که خواهم شوهر کنم اکنون من آن جوانرا که بر آن دکان نشسته اختیار نمودم گفت این چه اختیاری است اکثر اکابر و بزرگان ترا خطبه کردند وتو بآن رضا ندادی اکنون این پسر را اختیار کرده‌ای که جامهای کهنه در تن دارد وچنان مینماید که غریب است دراین شهر وتنها در گوشه‌ای متفکر نشسته دختر گفت نظر ما برمکارم اخلاق است نه برمال فانی وجاه عاریتی .

دایه از نزد دختر رفته‌واقعه‌رابه پدرش گفت پدرش جواب‌داد دختر من بسیار عاقله‌است بی‌موجبی کسی‌رااختیار نخواهد کردمن‌الساعه‌این‌جوانرامیطلبم‌واستفسار حال‌او می‌نمایم اگر ازخاندان بزرگ باشدباین‌مصاهرت راضی شوم سپس‌جوان‌را طلبید چون در پیش رئیس آمد تحیتی شایسته گفت وبزانوی ادب نشست کلانتر آثار وفورفضائل ازبشرهٔ اولائح دید باخود گفت کاشکی نسب اورا معلوم‌میکردم تا برمصاهرت او اقدام میکردم .

پس گفت ایجوان مرا ازنسب خود خبرده جوان گفت که بزرگان گفته‌اند که در غربت از اظهارنسب خود احترازباید کرد چه حال ازدوصورت بیرون‌نیست یااین است که مرد بزیور علم ودانش آراسته است دراین‌صورت فرزند علم است اورا بذکر آباء واجداد چه حاجت‌یااینکه آلودهٔ وصمت جهل ونادانی است و بر این‌تقدیرهمان بهتر که آباء واجداد خودرا بلوث عار نسب خویش ملوث نگرداند.

کلانتر از این‌بیان حقایق ترجمان شیفته آن جوان گردید والتماس کرد که اورا ازنسب خودآگاه کند جوان گفت من‌فرزند مالك‌بن‌سعدمی‌باشم و کلانتر چون مالك بن‌سعدرا می‌شناخت که ازاکابرواعیان بغداد است برخواست جوان‌را در بغل گرفت و صورت اورا بوسید وبسیارخیرمقدم گفت وفورا تشریفی فاخردر

اوپوشانید ودختررا عقد کرده باو داد واورا صاحب اختیار در املاك واموال خود ساخت اینهمه ازبرکت ادب و کمال است .

٢٦٠ - حکایت فضیلت مامون بر امین

و نیزدرآن کتاب گوید روزی زبیده خاتون با هارون گفت پسر من امین از مأمون بسال بزرگتر است سزاواراست که اورا برمأمون ترجیح دهی و اورا پیش از مأمون منظور نظر قراردهی چرا بعکس این‌عمل مینمائی .

هارون گفت، این دو پسر روشنائی چشم من ودرمحبت پیش من هردومساوی می‌باشند وامین را بسبب خاطر تو برمأمون مقدم میدارم والاّ مأمون استحقاق تقدم دارد و اگر باورت نیست الساعه برتومعلوم میکنم .

پس کس فرستاد که امین را بیاورد ونگذارد وضع خود را تغییردهد وبه‌بیند بچه کار مشغولست وسفارش کرد که بی رخصت داخل مجلس اوشوخادم نزد امین آمده او را دید با کنیز کان بعیش‌وعشرت‌مشغول‌است‌وجامهای‌زربفت‌پوشیده‌فرمان رشید رسانید امین خواست جامه عوض کند خادم گفت حکم چنان است که‌باهمین جامه بیائی امین با همان لباس پیش پدر آمد هارون او را بمزید شفقت و عنایت نواخته گفت ای‌محمد حاجتی که داری بخواه تا روا کنم امین گفت در فلان موضع باغی است در غایت نزاهت و قصری رفیع البنیان در میان آن واقع است امیر المؤمنین آنرا بمن انعام نماید هارون گفت آنرا بتوبخشیدم دیگر چه حاجت داری امین گفت فلان اسب که در سر طویله است بسیار طالبم هارون گفت آنرا هم بتوبخشیدم دیگرچه حاجت‌داری امین گفت کنیز کی بده هزار دینارخریده‌اند آنراهم میخواهم رشید گفت آنرا هم بتو بخشیدم محمد بوثاق خود باز گردید .

رشید در حال خادمرا فرستاد که برو مأمونرا بیاور و نگذار وضع خود را تغییر دهد و ببین بچه کار مشغول است و چه اشخاصی در نزد او هستند خادم بخدمت مأمون رفته او را دید سلاح پوشیده و بر کرسی نشسته و جمعی ازغلامان

و خواص خود را جمع آورده و رحلی پیش خود نهاده و کتابی بر بالای آن باز کرده مطالعه میکند خادم فرمان رشید را رسانید مأمون بخدمت پدر شتافت رشید از او سئوال کرد که چرا سلاح جنگ پوشیده‌ای و این خیل بجهت چه جمع آورده‌ای نه حربی در پیش است و نه عزیمت غزائی در خاطر است مأمون بعد از زمین بوسیدن گفت یا امیرالمؤمنین شك نیست که شما را دشمنان وخصمان بسیارند و همواره مترصد و مترقب فرصت می باشند و در وقتی که ایشان فرصت توانند یافت شب است چه همه کس بخواب استراحت اشتغال دارند وفرزندان امیرالمؤمنین ازدیگران أولی هستند بحفظ و حراست أمیرالمؤمنین بجهت همین مستعد ومهیا می باشم اگر عیاذاً بالله امری حادث شود علی الفور بدفع آن پردازم پیش از اینکه فتنه‌قوی گردد وتدارك آن مشگل شود .

رخسارهٔ هارون ازفرح و سرور برافروخت گفت طریق این است که تو مسلوك میداری اکنون بگو آن چه کتاب بود که مطالعه می کردی گفت سیر الملوك که آنرا پیوسته پیش نظر دارم که از آداب سلاطین پند گیرم رشید گفت اکنون هر حاجت که می‌خواهی بخواه که حاجت تو رواست مأمون گفت سایهٔ حشمت امیر بر سر بندگان مخلد باد مرحمت بفرمائید محبوسان بسیار شدندواز نگاه داشتن ایشان فایدتی متصور نیست شما فرمان دهید تا درمهمات ایشان نظری فرمایند هر کرا قصاص یا حد باید زد حد الهی را بر او جاری بفرمائید و باقی‌را آزاد گردانید تا بدعای امیرالمؤمنین قیام نمایند رشید گفت فردا چنین کنم که تو میگوئی دیگر چه حاجت داری مأمون گفت چنین میشنوم که طبقات حشم تنگ دست شدند اگر امیرالمؤمنین‌فرمان دهد که فردا مواجب ایشان بنویسند وآن طایفه را خوشدل گردانند چه آنکه نظام ملك و انتظام دولت بوجود لشگر است رشید گفت فردا تو درديوان بنشين واين مهم را كفايت كن ديگرچه حاجت داری مأمون گفت رعایای این نواحی گران باروعیال بارند والحمدلله که خزانه عامره توفیری تمام دارد اگرامیرخراج یکساله‌عراق را ببخشد رعیت بدعاي‌دولت او مشغول گردند وثواب دو جهانی حاصل گردد هارون گفت این نیزمقبول است

مأمون رخصت گرفته بیرون رفت .

هارون بازبیده گفت اکنون برتومعلوم شد فرق بین‌امین ومأمون وپرواضح است که چندین کس از معارف و مشاهیر وشجاعان وابطال عرب که بشفاعت او از زندان وبند خلاص میشوند جمله داغ عبودیت او برجبین نهاده وحلقه بندگی اورا در گوش کشندوچون خیل وحشم بشنوند که بروات‌ایشان بسعی مأمون صدور یافته دل و جان وقف ولای او سازند ورعیت چون اطلاع یابد که بواسطهٔ التماس مأمون ازدادن خراج یکسال معاف شدند بدعای اوزبان گشایند .

٢٦١ - حکایت درشومی حرص وحسد

ونیزدرآن کتاب آورده است که یکی از اصحاب‌این‌آیه را بسیار می‌خواند «ولایحیق‌المکرالسییء الاباهله» (١)زنی ازیهود آتش‌حسدش‌زبانه زدن گرفت وگفت من این‌آیه را دروغ میگردانم پس حلوائی مسموم درست کرد بآن‌صحابی که این‌آیه را مکررمیکرد بداد که این را توشه راه خود کن صحابی حلوا را گرفته براه افتاد .

ناگاه دوجوان‌دید که می‌آمدند گرسنه و گرد بررخسارایشان نشسته‌صحابی برحال آنها رقت کرده سفرهٔ حلوا رابنزد آنها گسترانید چون تناول کردند هر دوبمردند این‌خبر درمدینه منتشر گردیدآن صحابی را گرفته بنزد رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله آوردند پرسید چرا چنین کردی عرض کرد فلان عورت یهودیه بمن داد من دیدم دوجوان گرسنه گردآلود ازراه رسیدند من ایشانرا برخود مقدم داشتم بجهت‌درک ثواب چه خبرداشتم که آن‌حلوا مسموم است .

---

١ - درسورهٔ فاطر « فلماجائهم‌نذیرمازادهم الانفورا استکبارا فی‌الارض‌و مکرالسییء ولا یحیق المکرالسیی‌ءالاباهله » یعنی هنگامیکه رسولخدا مبعوث گردید وآنهادایعنی‌قریش‌را ترسانید ازعذاب آخرت زیاد نشد برای‌آنهامگر فراراز قبول کلمهٔ حق واینکه گردن کشی کردند ازفرمان الهی واحاطه نمیکند مکراز ماکری الابأهل‌مکر واطراف وجوانب اورا فروگیرد .

حضرت آن زن اطلبید چون داخل مسجد گردید وخبر مرگ آن دوجوان را شنید چون تفتیش کردند معلوم شد هر دو پسران آن زن یهودیه بوده که مسافرت کرده بودند آن زن روی دست و پای رسولخدا ﷺ افتاد گفت الآن صدق نبوت تو بر من ظاهر گردید وایمان آوردم ودانستم این کتاب آسمانی است من مکری که کرده بودم بدی آن بخودم راجع گردید .

در تفسیر منهج الصادقین در ذیل آیهٔ شریفه اززهری حدیث کرده که رسول خدا ﷺ فرمود « لاتمکروا ولاتعینوا ماکرا قال الله « ولایحیق المکر السیء الاباهله» ولاتبغوا ولاتعینوا باغیاً فان الله تعالی یقول «انما بغیکم علی انفسکم » ومن امثال العرب من حفر لاخیه جباً وقع فیه منکبا و می فرماید

در روایت اهل تواریخ مذکور ومسطوراست که دو کس زری فراهم آورده ازجهت خوف دزد هردو باتفاق آنرا میانه درختی که وسط اوخالی شده بود پنهان کردند ویکی از این دونفر شب آمد وزرها برداشت روزدیگر که هردو باتفاق آمدند که آن زر را تصرف نمایند اثری از آن ندیدند مرد دزد دست در گریبان آن دیگر زد گفت غیرتو کسی اطلاع باین محل ندارد لامحاله توزرها را برداشته‌ای بیچاره هرچند قسم یاد کرد فایده نکرد تا اینکه گفتگوی ایشان بحاکم افتاد حاکم از مرد دزد شاهد طلب نمود دزد گفت شاهد من خود درخت است وازقبل برادر خودرا فرمان داده بود که در میان آن رفته و هر گاه قاضی از درخت شهادت طلب کند او شهادت دهد که زر را آن بیچاره تصرف نموده چون حاکم باجماعتی از اهالی شهر بپای آن درخت آمدند حاکم روبآن درخت آورده و گفت ایدرخت بدان خدائیکه ترا خلق نموده که بگواین زر را که برداشته برادر دزد ازمیان درخت فریاد بر آورد که این زر را فلان کس یعنی رفیق دزد برداشته حاکم بفراست دریافت گفت ایها الناس تکلم درخت خلاف عادت است ومن باید این درخت را بسوزانم تا فتنه حدیث نشود فی الفورفرمود تاهیزم آوردند ودراطراف درخت چیدند و آتش زدند چون شعلهٔ آتش بلند شد آنمرد از ترس فریاد نکرد تا آتش در وی افتاد دید هلاك

میشود ناچار فریاد زد مردم برحال او اطلاع پیدا کردند او را نیمه مرده از میان آتش بیرون آوردند واحوال از او پرسیدند جریانرا بتفصیل بیان کرد حاکم فرمود تا آنمبلغ را بتمامی از آن شخص گرفته بآن دیگری داده و اورا گوشمالی بسزا دادند وبدی مکر راجع باوشد .

در زینة المجالس آورده که حسودی همسایهٔ منعمی داشت که خداوند متعال نعمت دولت وثروت ونعمت علم وفضیلت را دراوجمع کرده بود این همسایهٔ حسود همانند افعی برخود می‌پیچیدومانندشاخهٔ بید ازتند باد میلرزید .

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود راچکنم کو زخود برنج دراست

وهمواره در حق او قصدها میاندیشید و تدبیرها میکرد اما تیر تدبیر او بر جوشن صلاحیت همسایه کارگر نمیآمد پس بجهت ایذای همسایه فکری کرده غلامی خریده غلامرا تربیت کرده تاشبی با آن غلام گفت من مدتی‌درتربیت تورنج بردم وهیچ چیز ازتوتقصیر نکردم اکنون باتو کاری دارم غلام گفت آنچه فرمائی بجان فرمان برم خواجه حسود گفت میخواهم که مرا بربام خانه همسایه بکشی‌تا صباح اورا بقصاص بگیرند و جان و مال او درمعرض تلف افتد غلام گفت ایخواجه این تدبیرخطا است که پیش گرفته‌ای نکبت دشمنان درایام حیاة مطلوب است وچون تو رفتی از قتل ونکبت او تراچه لذت رسد غلام چندانکه خواجه را پند و اندرز داد مفید نیفتاد وبر رأی باطل خویش اصرار نمود وصد دینار بغلام داد و گفت من ترا آزاد کردم بشرط اینکه این کاربکنی و تخلف روا نداری غلام ناچار بقتل خواجه قیام نموده اورا ببام خانه همسایه کشته وبجانب اصفهان فرار نمود .

روز دیگر اعوان سلطان او را بر بام خانه همسایه کشته یافته‌اند آن مرد صالحرا محبوس کردند چون خواسته‌اند که اورا قصاص کنند قضات و علما مانع شدند وفتوی ندادند گفته‌اند دلیلی‌ثابت نیست که این‌قاتل باشد آنمرد مدتی‌میان خوف ور جا محبوس بماند و جمعی ازمعارف باصفهان رفته صورت حال را ازغلام

تحقیق نمودند ، مراجعت به بغداد کرده نزد خلیفه گواهی دادند و آنمرد صالح را از بند خلاص کردند ومقتول را لعنت کردند .

در روایت آمده است « الحسد یأکل الایمان کماتأکل النار الحطب الیابس » .

و در وصایای لقمان که به پسر خود کرده مذکوراست یا بنی اغنی الناس من قنع بما فی یدیه وافقرهم من مدعینیه الی مافی ایدی الناس وعلیك یابنی بالیأس مما فی ایدی الناس والوثوق بوعدالله .

۲۶۲ - حکایت حسن صنعت وسر گذشت ملك زاده

در زینةالمجالس آورده که در دیار کرمان پادشاهی عالم و عادل و پسری داشت عاقل و کامل وچون پسر پانزده ساله شد والی کرمان خواست که کریمهٔ از بنات اکابر در سلك ازدواج او کشد آن پسر گفت تا من صنعتی نیاموزم بمصاهرت هیچکس رضا ندهم والی گفت پادشاهان و امراء بحرفه احتیاج ندارند باید که ایشان شمشیر زدن و اسب تاختن و تیر اندازی کردن بیاموزند و تو باینها مهارت داری پسر جواب داد که همیشه دولت در جوی سعادت روان نباشد و دنیا را اعتماد بآن نشاید .

پدر از کیاست و فطانت ولد رشید خود منعجب شده فرمان داد تا ارباب صنعت صنایع خود را باوارائه دهد تا هر کدام را که پسنده دارد بآن اشتغال ورزد ارباب صنایع وحرف درمیدان کرمان مجتمع شدند و صنایع خود را برملك زاده عرض کردند در آنمیان حصیر بافی بنظر شاه زاده جلوه کرده که از جرجان بکرمان می آوردند، شاهزاده قبول آنحرفه نمود و بآموختن آن صنعت مشغول گردید وباندك مدتی در آن صنعت ماهر گردید و ازپدر اجازت خواست که سفری کند .

چون هرسال حاکم کرمان تحف وهدایا برای خلیفهٔ بغداد میفرستاد در این سال هم از نفایس اموال هدایائی ترتیب داده باپسر ویك غلام که باآن پسر بزرگ

شده‌بود بجانب بغداد حرکت کردند چون بدارالسلام رسیدند آن‌هدایا رادرجائی که منزل کرده بودندسپردند پسر با غلام گفت که‌چون‌خلیفه از آمدن ما خبردار شود ما را در موضعی فرود آورد و خلایق از حال ما خبر دار شوند و بدیدن ما بیایند و مارا میسر نشود که تماشای بغدادرا کاملا بنمائیم همان بهتر که بامداد سیر خیابانها و قصور و أنهار بغداد را بنمائیم بعد بفراغ بال‌نزد خلیفه برویم‌غلام گفت امر ترا است .

هر دو از منزل بیرون آمدند قدم در خیابانها و محلها نهادند بدر دکان طباخی رسیدند میل بطعام نمودند از اسب پیاده شدند وطعام از طباخ طلب کردند طباخ یهودي غداری‌بود چون نظر کرد آثارعظمت وشکوهی درآنها دیده‌ولباسهای گران قیمت در تن آنها ملاحظه کرده با خود گفت لابد پول زیادی همراه‌دارند با زبان بسیار نرم و گرمی بایشان گفت‌شما از ابناء کرامید سر بازار مناسب‌نیست غذا تناول نمائید اگر خواهید دراین‌نزدیکی و ثاقی دارم شما را بآنجا برم‌ایشان قبول نمودند چون داخل وثاق شدند دو غلام زنگی که مانند زبانیهٔ دوزخ بودند از کمین گاه بر آمدند و شاهزاده و غلام را گرفته‌اند و دستهای آنها را بسته‌اند و در زیر زمین که بمنزلهٔ چاهی بود انداخته‌اند .

ملك زاده در اینجا جمعی را دید که در آنجا محبوسند صورت حال‌ازایشان استفسار نمود گفته‌انداین یهودی‌از عداوتی که با مسلمین دارد حیله او این است که مسلمانانرا بمکرخود باین‌خانه میآورد و اموال ایشانرا می‌برد و بعدآنها را بقتل میرساند و گوشت آنها را در طعام پخته بمردم میفروشد ملك‌زاده از استماع این خبر متحیرماند .

بعد ازلحظه‌ای‌یهودی‌بسروقت ملك‌زاده آمد که او را بقتل رساند ملك‌زاده گفت چون تو بسبب تحصیل مال بر قتل ما اقدام مینمائی اگر مرا زنده گذاری بجهت تو بحرفه‌ای اشتغال نمایم که هر روز از آن ممرمبلغی بتو عاید گردد‌پرسید که حرفهٔ تو چیست جواب داد که حصیرجرجانی چنان میبافم که هر دیده‌ای که‌در

آن‌مینگرد حیران میماند و مصالح آن در فلان محل بدست می آید .

یهودی غلام خود را فرستاد و مصالح را حاضر کرده ملك زاده و غلامش در یکروز حصیری بافته‌اندیهودی آنرا به بازار برده بمبلغی فروخت روز دیگر ملك زاده باو گفت مصالحی نیکو از فلان موضع بیاور تاحصیری ترتیب دهم که لایق خلیفه باشد یهودی بموجب اشاره عمل نمود ملك زاده حصیری بغایت لطیف‌ونازك و منقش بنقشهای غریب و بدیع بافته و قصه گرفتاری خود را بدست یهودی در حاشیهٔ حصیر بافته و آنرا درهم پیچیده بایهودی گفت این‌حصیررا همچنان‌پیچیده نزد خلیفه بر که اگر ازهم باز کنی قصوری بوضع آن راه یابد تو آنرا نتوانی بپیچید یهودی حصیررا بدارالخلافه برد .

چون خلیفه را نظر بر او افتاد مسرور شده فرمود تا او را بگشودند چون نظرخلیفه بر کنارحصیر افتاد صورت‌حال براو مکشوف گردید فرمان دادیهودی‌را گرفته‌اند ودر تحت شکنجه و عذاب کشیدند تا اقرار کرد و خانهٔ خود رانشان داد جمعی از ملازمان خلیفه رفته‌اندوآن دوغلام زنگی راهم گرفته‌اندوملك‌زاده‌را با سائر محبوسین خلاص کردند و اموال بی‌حساب ازخانه یهودی غارت کردند ملك زاده شرف دست بوس یافته اظهار نسب خویش وقصه خود را شرح داده‌خلیفه فرمان دادتا یهودیرا با دو غلام او به بدترین صورتی هلاك کردند و اموال او را بتمامی بملك زاده بخشید .

شاهد این قصه

این است که انسان بایستی تحصیل حرفه و صنعتی برای خود بنماید که در غربت دچاربد بختی‌نشود ودیگر آنکه در شهرغربت اطمینان ننماید بگفته کسیکه او را نمیشناسد چه بسا عیار که بلباس اخیار خود نمائی مینمایند و در خانه‌ایکه سابقه ندارد تنها وارد نشود و باشخص ناشناس رفاقت ومسافرت ننماید .

۲۶۳ - حکایت دزدی که مالرا برد و متهم را نجات داد

و نیز در آن کتاب گوید که در نیشابور کاروان سرائی بود که تجار اموال خود را در حجرها گذاشته‌اند و در میان آن کاروانسرا چاهی بود نوبتی عیاری نقب زن خانهٔ در جوار آن کاروانسرا بکرایه گرفت و از آن خانه بآن چاه نقبی زد و شبی فرصت یافته از آنچاه بالا آمده در یك حجره که در آنجا نقود بسیار بود در بگشود ومجموع زرها را از راه چاه بدر برد روز دیگر چون تاجر در حجره گشوده چون مال ندیده آه ازنهادش بر آمد گریبان تا بدامن چاك زد و خاك بر سر کرد و حاکم شهر را اعلام نمود معتمدان والی بآن موضع آمده اثر نقبی و نشان پائی نیافته‌اند که از بیرون شخصی آمده باشد لاجرم کاروانسرا دار را گرفته‌اند گفته‌اند که اموالرا تو برده‌ای هر چند آن بیچاره استغاثه نمود که من از این مال اصلا خبری ندارم قبول نمینمودند و اورا تعذیب میکردند .

در این اثنا دزد بآن موضع رسید چون زاری کاروانسرا دار را دید دلش بر او سوخته پیش رفت گفت دست از این شخص بدارید که مالرا من برده‌ام پرسیدند که اکنون آنمال در کجا است گفت در چاهیکه در میان کاروانسرا واقع است گذاشته‌ام چه فرصت نیافته‌ام که از کاروانسرا بیرون برم اکنون ریسمان در کمر من بندید تا بچاه فرو روم و اموالرا ببالا فرستم .

اعوان حاکم ریسمانی در میان دزد بسته‌اند و او را بچاه فرو فرستادند آن دزد از راه نقب بیرون رفت پس از لحظه او را آواز دادند جواب نشنیدند یکی از دلیرانرا زره پوشانیدند بچاه فرستادند نقبی دید دیگرانرا خبر کرد تنی چند از راه نقب بدان خانه رفته‌اند هیچکس را ندیدند و چندانکه دزد را جسته‌اند نیافته‌اند و او بکمال دلیری بی گناهی را خلاص کرد ومالی را چنان از میان برد.

قصهٔ بعضی دزدها از این پیش گذشت .

٢٦٤ = حکایت دزدیکه بشومی عمل خود هلاك شد

مردی از اهل نصیبین موسوم بابوالقاسم صفار روایت کرد که مرا شمشیری از پدرمیراث رسیده بود که مانند شعله آتش از کثرت جوهر و در صفا همانند او یافت نمیشد من آن تیغ را برداشتم و روی بدیار ربیعه نهادم بامید اینکه او را بخدمت عباس بن عمرو غنوی برم در راه اعرابی با من همراه شد و در میان الفتی حاصل گشته چون برأس العین رسیدم بنزد عباس بن عمرو شتافتم وشمشیررا پیشکش کردم امیر خلعتی فاخر وهزار دینار بمن بخشید پس عزم مراجعت نمودم اعرابی را دیدم پیش آمده و از حالات و مجاری من استفسار همی کرد گفتم فردا بوطن مراجعت خواهم کرد روز دیگر از شهر بیرون آمدم اعرابی را دیدم بر در دروازه ایستاده بمن گفت الحمدلله که با هم دیگر تصادف کردیم دو باره که برفاقت همدیگر راه را طی کنیم .

من باخود گفتم که این اعرابی قصد من‌دارد کاملا مواظب خود بودم‌چون بنزدیك وادی پردرختی رسیدیم بناگاه دیدم اعرابی خود را از اسب انداخت وبا شمشیر برهنه‌بجانب‌من‌حمله کرد من که‌مواظب خودبودم فوراازالاغ‌خودرا‌انداختم و پا بفرار گذاشتم چون دید بمن نمیرسد آواز داد که من دوست توهستم خواستم با تو مزاحی کرده باشم من بگفته اواعتنا نکردم ودرمیان جنگل درختها‌بهرطرف پناهی می‌جستم گنبدی بنظرم‌آمد که مقبرهٔ گبران بود ودری بر آن محکم‌مرتب ساخته بودند من خود را در آن گنبد انداختم و از پس در بایستادم دیدم اعرابی وارد شد چون تاریك بود ودر حاجب من شده بود ازمن گذشت‌وداخل گنبد گردید من فورا بیرون آمدم ودر را بروی او بستم .

چون عرب در اندرون گنبد بماند آغاز فریاد کرد که یا اباالقاسم من در این موضع خواهم مرد سوگند برزبان آورد که مراباتوهیچ غدری درخاطر نیست من بسخن اوالتفات نکردم و براسب اوسوارشدم والاغ را ازپیش‌میراندم‌وبسلامت

بمنزل رسیدم پس از مدت زیادی برأس العین باز آمدم گذر من بر آن گنبد افتاد با خود گفتم حال اعرابی را مشاهده نمایم در گنبدرا باز کردم دیدم بدن اعرابی پوسیده پائی باوزدم که برخیز و اسباب من بستان سر پایم بهمیانی بر آمد برداشتم دیدم دویست دینار طلا در او بود و شمشیر اعرابی در کنار او افتاده بود همه را برداشتم و خرم و خوشحال بیرون آمدم و گفتم **من حفر بئرا لاخیه وقع فیه** .

٢٦٥- حکایت مرد عقیلی که عاشق دختر عموی خود بود

در زینة المجالس آورده که قاضي محسن روایت کرده که از محمد بن بدیع عقیلی شنیدم که گفت مردی از بنی عقیل را دیدم که در پشت او نشانها بود بر مثال زخم نیزه از او پرسیدم که اثر این زخمها بر پشت تو از چیست گفت عمم دختری داشت لطیف اندام و خوشخرام مرغ دلم در هوای او بدام افتاده بود .

طوق کبوتر است سر زلف آن نگار من همچه باز در طلبش پر همی زنم
نی نی که همچه چنگل باز است زلف او من پر ز بیم همچه کبوتر همی زنم

چون صولت محبت دل وجان مرا در گداز آورد و نائرهٔ عشق آتش درخرمن وجود من بر افروخت دلدار را مخاطب ساخته و راز درونی را باین دو بیت ظاهر ساختم:

ازدرد فراقت ای بلب شکرناب نه روز مرا قرار و نه درشب خواب
چشم ودل من در برت ای درخوشاب صحرای پر آتش است ودریای پر آب

عاقبت عنان شکیبائی از دست من رها شد پیش عمم رفتم و دختر را خطبه کردم عمم گفت صداق دختر من فلان مادیان است که شبکه نام دارد و در نزد شخصی است از قبیله بنو بکر ودر فلان قریه متوطن است اگر اورا بدست آوردی برای من بگردن آرزو سوار خواهي شد من چون طاقت مصابرت نداشتم وسودای عشق مرا دیوانه کرده بود قدم در این وادی پرخطر نهادم وناچار بجانب آن قریه شتافتم باشد که صید مطلوب را بدست آورم چون بآن موضع رسیدم مادیانی بنظر

من آمد .

شبرنگ خاره سم که بیك روزمیرسید   چون آفتاب از حد خاور بباختر
خورشید شکل ورعد سهیل‌وستاره‌چشم   عالم نورد و بادیه پیما و راهبر
گشتی اگر بتوسن اندیشه هم‌عنان   اندیشه همچه گرد بماندیش‌در اثر

و آن مادیان کرهٔ دو ساله داشت که در حسن قد ونیکوئی از مادر بهتر بود من شبی قصد بردن آن‌مادیان کردم و آنشب بمرتبه‌ای ظلمانی بود که‌چشم‌چشم‌را نمیدید چند مرتبه راه گم کردم تا اینکه خانه را پیدا کردم وآهسته‌آهسته‌بآن خانه درآمدم اتفاقا درمیان سرا پشم زده بسیار دربالای هم گذاشته بودند در میان آن پشم پنهان گشتم بعدازساعتی صاحب خانه درآمده طعام طلبیده زن طعام‌حاضر کرده چراغ روشن نکرد درآن ظلمت شب بطعام خوردن مشغول شدند.

چون من بغایت گرسنه بودم ازمیان پشم بیرون‌آمدم وآهسته پیش میرفتم تاخود را بنزدیك ایشان رسانیدم ودست در کاسه کردم آغاز طعام خوردن نمودم بناگاه دستم‌بدست صاحب‌خانه خورده‌دست مرابگرفت‌من‌هم‌فورا دست زنرا گرفتم زن گفت دست مرا چرا گرفتی مرد دست مرا رها کرده گفت پنداشتم بیگانه‌است من نیز دست زنرا بگذاشتم‌چون طعام‌خورده شد زن برخواست زنجیری بپای‌اسب نهاده وآنراقفل کرد. وکلید آنرابرد درزیرسرخود نهاد من ازبردن مادیان‌مأیوس شدم ولی دیدم چون نیمی ازشب گذشت غلام بنزدیك بسترزن آمد و این‌غلام‌سیاهی بود که تیماراسبان میکرد سنگی‌بطرف زن پرتاب کرد زن شوهررا گذاشته‌باغلام در عقب وثاق مشغول مباشرت شدند من فرصت کردم فورا برخواستم کلید را از زیرسر آن زن برداشتم وقفل را باز کردم ومادیان را سوارشدم .

چون صدای سم اسب بلند شد زن اززیر غلام برجسته فریاد بر آورد که مادیانرا بردند صاحب‌خانه به کره همان مادیان سوارشد ومرا عقب کرد اهل‌قبیله سوار شدند و هیچکس‌بمن نمیرسید بغیرازصاحب اسب که بر کره همین اسب‌سوار بود وچون میان‌من‌واو مسافت نزدیك‌میشد سر نیزه‌اش‌به‌پشت من میرسیدومجروح

میساخت ومن تازیانه برمادیان میزدم وچون برق‌ازپیش‌او دورمیشدم واو بازخودرا میرسانید اماهرگز بمن نمیرسید که مرا بنیزه تواند ازپشت زین برگرداند این مقدارهم برای این بود که بر کرهٔ همین اسب سوار بود .

ناگاه بآبی رسیدیم که قریب پنج گز عمق آن آب بود من تازیانه برمادیان زدم که‌خود را درآب انداخت وازطرف دیگر بسلامت بیرون آمد ولی‌صاحب‌خانه که بر کره این اسب سوار بود جرئت نکرد وداخل آب نشد همانجا ایستاد گفت ای‌جوان برو که مادیانی بردی که بده هزار مثقال‌طلا ارزش دارد زنهار که‌ارزان نفروشی‌اکنون بیان کن که چگونه این‌اسب‌راازخانه بیرون بردی جوان‌جریان‌را کماوقع بیان کرد صاحب اسب برزبان راند که لعنت برتو چون میهمانی‌باد که طعام من خوردی و اسبم بردی و غلامم را بکشتن دادی و زنم را بطلاق گرفتار گردی من بقبیله خودآمده مادیانرا تسلیم کردم وبکام دل رسیدم .

شاهد قصه

این است که عشق سودائی کار را باینجا میکشاند که دست بچنین خیانتها و سرقتها میزند آتش شهوت شعله‌ای خانمان سوز میباشد که انسان عاقل خود را مهما امکن بایستی‌ازمقدمات واسباب هیجان شهوت دوربدارد و عواقب کار را اول مطالعه کند تا سرنگون بجهنم نرود .

ای دلا غافل چرا از خالق یکتاستی　　بی‌خبرازحشر ونشروعرصهٔ کبراستی
از جهالت‌تا بکی شیدای ایندنیااستی　　لذت باقی طلب گر عاقل دانا استی
از خزف بگذر طلب کن گوهر و در ثمین
تابکی آفاق‌ازحرص وطمع‌برهم زنی　　آشنا تا چند با شیطان و خصم رهزنی
طائرقدسی‌طلب‌چون‌عندلیبان گلشنی　　تابکی در محبس ودامی برای ارزنی
سیر و پروازی بکن همچون عباد مخلصین
از علائق همچه خاصان الهی پاك‌شو　　سالك راه خدا از دانش و ادراك شو

طالب قوس صعودی پست همچو نخاك شو نفس فرعونی بکش در دفع او چالاك شو

رخش همت را بیاور همچه مردان زیر زین

آفتاب آسا بلندیکن طلب پستی بس است روشن از علم و عمل شو غفلت و مستی بس است

شعله زن بر خرمن کبر و منی هستی بس است در سلوك راه شیطانی زبر دستی بس است

حالت سلمانی و اخلاق قدوسی گزین

دم غنیمت دان مران مرکب بمیدان هوس

گوهر و گنج معارف در کف آور هر نفس

بندگی کن تا که مرغ جان بود اندر قفس

زنده دل بیطاعت و تقوی نگردیده است کس

با هوای نفس سرکش کی شوی از کاملین

در تجارت خانهٔ دنیا چه مردان سود کن

خویش را از صافی صدق و صفا مسعود کن

همچه خاصان رو بسوی کعبهٔ مقصود کن

زر مس تن از ولای مهدی موعود کن

آنکه میباشد مطیع و خادمش روح الأمین

۲٦٦- حکایت گدائی قاضی اوش

رذالت و پستی که رخنه در وجود انسان کند مثل عباس دوس میشود که قصه گدائی او را و دخترش و عیالش را در زینة المجالس در فصل پنجم از جزو ششم ص۳۰۸ مفصلا بیان کرده است و مثل گدائی و مکاری قاضی اوش که در همان کتاب گوید قاضی اوش بغایت فصیح و بلیغ و خوش طبع بود و در فن گدائی بمرتبه عالی رسیده بود و در آن باب کتابی تصنیف کرده و آن نسخه را بمفتاح النجاح موسوم گردانیده پیوسته گدایان بخدمت او میآمدند از اطراف بلاد احوالات از ایشان می پرسید ایشان بر زبان میآوردند که مردم ولایت نیمروز سیستان بغایت بیدار و هوشیارند و بهیچوجه تیر تز ویر ما بر جوشن حذاقت ایشان کارگر نمیآید

وچیزی بما نمیدهند

قاضی اوش گفت من بسیستان میروم تا ببینید چگونه از ایشان پول در میآورم پس روی بسیستان نهاده چون بآن بلاد رسید سبوئی چندو کوزه خریده بسقائی مشغول گردید چنان بمردم نمود که او گنگ است قدرت بر تکلم ندارد و پیوسته باشاره مدعای خود را بیان میکرد و بمردم آب میداد و از هیچکس چیزی قبول نمیکرد و اشاره میکرد که در حق من دعا کنید تازبانم گویا گردد

و بعد از مدتی که درمیان شهرستان نیمروز مشهور و معروف گردید وبه گنگ سقا شهرت پیدا کرد مردم بدعای او تقرب می جسته اند و بزبان بی‌زبانی او معتقد بودند شبی قریب بسحر بدر خانه قاضی رفته در بکوفت و چون قاضی بیرون آمد گنگ سقا را دید گفت این وقت شب چکار داری گنگ سقابزبان فصیح گفت امشب رسولخدا صلى الله عليه وآله را در عالم رؤیا دیدم که بجانب من میآید از غایت اشتیاق در پای عرش سای آنحضرت افتادم و تضرع کردم آب دهان مبارك دردهان من انداخت و دست بسینه من فرود آورد

دوش در واقعه سلطان رسل را دیدم　　　　کاش زان واقعه بیدار نمیگردیدم

چون بیدارشدم زبان خودرا گویادیدم و نوری در دل خویش‌مشاهده مینمایم التماس دارم تا مولانا بفرماید تا مردمرا خبر کنند که در مسجد جامع مجتمع کردند وبنده برمنبر روم وموعظه گویم تااین‌معجزه رسولخدا صلى الله عليه وآله برمردم آشکار گردد روز دیگر آوازه در شهر افتاد که گنگ سقا گویا شده است و میخواهد منبر برود وموعظه بنماید خلایق بمسجد جامع مجتمع گشته اند و قاضی اوش که بنام گنگ سقامشهور شده بود بر منبر بالا رفت و درکمال فصاحت و بلاغت داد سخن داد خلایق در فصاحت و بلاغت او متحیر ماندند

قاضی اوش گفت مدتی در اقطار و امصار جهان گشتم و از بزرگان هر دیار استمداد نمودم اما قفل خواموشی از زبان من بر نخواست چه مفتاح نجاح دردست مردم این بلاد جنت نشان بوده و چون خداوند جل ذکره بهمت عالی دعاهای شما فصاحت و فضیلت بمن ارزانی داشت آرزوی آن دارم که بولایت خود روم

و زبان بشکرانهٔ شما بگشایم در حق من مکرمتی فرمائید تا ارمغانی خویش مرتب سازم

اهل شهر دست برعایت او کشاده هر کدام در انعام باو از دیگری سبقت می گرفت تا مبلغ وافراز درهم ودینار برای او فراهم شد آن اموالرا در تصرف آورده بوطن اصلی خود مراجعت نمود وازفرغانه که مسکن او بود نامه باهل سیستان فرستاده که باین ابیات مذیل بود

کریمان سجستانرا بقاباد شراب وروح ریحان بادشان نوش
نبودم گنك سقا لیك بودم جهان فضل ودانش قاضی اوش

۲۶۷-حکایت واعظ حیله گر و گدائی او

در کتاب لطائف الطوائف و کتاب مذکور آورده است که در ولایت خراسان واعظی بود که فصاحت بیانش قفل خاموشی بر دهان فصحای دوران مینهاد وطلاقت لسانش بندلکنت بر زبان بلغای جهان میآورد

ذکاء طبعش گوئی که لوح محفوظ است که ذرهٔ نبود جائز اندرو نسیان
کلام او همه علم است خاطرش همه نور دماغ او همه عقل است شخص او همه جان

مدتی موعظه میگفت وخلایق بألفاظ رنگین ومعانی متین او محظوظ میگشته اند و باستماع موعظه او رغبتی کامل و حرصی شامل داشته اند روزی بر منبر بر آمده وعظ میگفت و جمعی کثیر در مجلس وعظ او فراهم آمده چون کلام متواتر شد آتش دلها آب دیدها را روان ساخت

جوانی از در درآمد بیمحابا گریبان واعظ گرفته ازمنبر فرو کشید و او را خطاب کرد که ای طرار بازار تز و یروای فتان شریر ای زر مس سیرت و ای خون ریز بی باك وای ظالم نا پاك مدت ده سال شد که پدر مرا کشته ای و فرار کرده ای ومن در طلب تو مهاجرت خلان کرده ام و مفارقت او طان نموده ام و گرد جهان میگردیدم و از درد مفارفت پدر مقتول رخساره بآب دیده تر میکردم بحمدالله که

بالاخره بدستم افتادی تا انتقام خون پدر از تو بکشم .

مستمعان چون این سخن بشنیدند باستکشاف مطلب پرداخته‌اند واعظ گفت ایها الناس این مرد راست میگوید ومن ده سال پیش باغوای شیطان پدر اورا کشتم خطاء ایمسلمانان امروز را فردائی هست گیرم که امروز انکار کنم فردا در عرصهٔ محشر چه چاره سازم وچه تدبیر پردازم هیچ به از آن نیست که خود را تسلیم او کنم تا قصاص کند که امروز بتیغ قصاص کشته شوم بهتر است که فردا بنار جهنم سوخته گردم وبعذاب الیم گرفتار آیم .

مردم ازهرطرف صداها بلند کردند که هرگز این نخواهدشد ما نمیگذاریم که تو مقتول شوی ما دیه قتل پدراورا میدهیم و با آنمرد گفته‌اند ایجوان ترا از قتل این مرد عالم چه سودی بدست تو میآید صلاح تودراین‌است که دیت‌مقتول‌را از مابستانی و این مرد را بگذاری‌بعداز قیل وقال وجواب و سئوال آنشخص راضی شده که دوهزار دینار زرسرخ بگیرد تادست از واعظ بردارد مردم آنمبلغ‌را دادند پس از آنروز کسی واعظ را ندید .

بعداز مدتی بعضی از مستمعان واعظ را درنیشابور باخصم خودش دیدند که از شرابخانه بیرون میآیند بایشان گفته‌اند این چه خصومت بود واین چه‌موافقت هردو بخندیدند گفته‌اند باهم خصومتی نداشتیم این طلسمی بود که ساخته بودیم و بدان‌وسیله دو هزاردینار بدست آوردیم وبعداز اتمام آن از پی‌صید دیگرهستیم

أقول درلطایف گوید آن مرد واعظ را از منبر کشید وسیلی سختی بصورت او زد و مدعی‌شد که این‌غلام من‌است گریخته وواعظ اعتراف کرد الی آخر القصه. وای‌ازین بد بختی و رذالت وپستی که بعمل آخرت دنیا را باین‌شومی‌طلب کند .

۲۶۸ - حکایت بخل حامد شاد وشومی عاقبت او

در زینة‌المجالس آورده که در شهر مرو مردی بود موسوم بحامد شاد او را از علم طب نصیبی بود وبغایت بخیل وخسیس بودواموال‌بی‌قیاس‌جمع کرده‌وازغایت

بخل هرگز نان خورش با نان نخورد و هیچکس ندیده بود که دود از خانهٔ او بیرون آید یا کسی لب نان اورا شکسته باشد .

ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سفید — از آتش و آب هردو بریده امید
این شسته نمیشود مگر از باران — وان گرم نمیشود مگر ازخورشید
تا بحدیست بخل و امسا کش — گر به برند دست ناپاکش
نیست ممکن که نیم قطرهٔ خون — آید از دست مدبرش بیرون

و در هرفصلی که یکی ازمخضرات و بقول ارزان بود بهمان قناعت میکرد مثلا در فصل خریف که شلغم ارزان بود همواره بشلغم اوقات میگذرانید و برزبان می‌آورد که شلغم سینه را نرم کند و روشنائی چشم بیفزاید و دفع قولنج بنماید وضیق نفس را می‌برد و بوی دهانرا خوش گرداند و هر که پیوسته شلغم بخورد سکته عارض طبیعت او نگردد و سرفه را سود دهد و چون زمستان چغندر بسیار و ارزان میشد پیوسته غذای او چغندر بود و در صفت او میگفت که چغندرحرارت و یبوست دماغ را تسکین دهد ومانع ازبروز دمل بشود واندامرا نرم کندوخواص بسیاری ذکر میکرد .

بالجمله در هرفصلیکه هرچیزی ارزانتر بود بهمان قناعت میکرد وفوائد بسیاربرای اونقل میکرد ولي هر گاه جائی‌مهمان شدی همه این مقدماترافراموش کردی و از هرچیزی با اشتهای تمام بخوردی‌اتفاقاًروزی حامد در بازار میگشت نظرش بر پسری اسماعیل نام که در صباحت بی بدل و در ملاحت ضرب‌المثل بود افتاد صرصر عشق خرمن دلش را برباد داد و سپاه محبت خانه صبرش بتاراج بود قدم پیش نهاد باآن زیبا پسر که جوانی مردم فریب وخوش طبع بود گفت‌ای گل اندام سیم عذار وای‌شکرلب خورشید دیدار .

هر شب مه نو سوی فزونی دارد — تا همچه جمال توجمالی سازد
در چاردهم شب که بخودپردازد — بیند که‌چه‌تو نیست زغم بگدازد

افتادهٔ خویش‌را دست گیرو بیچارهٔ خودرا ازخاك‌بردار اسماعیل‌چون‌حامدرا

میشناخت باو گفت که کام توچگونه در بازار بر آید اگر میل ملاقات ماداری باید بخانه سوارك رویم و او مردی بود قواد که در جفت افکنی طاق و در قیادت یگانهٔ آفاق بود منزلی برای همین فساد تهیه کرده بود حامد با اسماعیل روان شد و از محلی ربع دیناری گرفته دردستمال خود بسته اسماعیل گفت بی زر بمنزل سوارك نتوان رفت هیچ نقدی با خود داری حامد گفت چندان دارم که مرا وترا کافی است

اسماعیل در او آویخت که بمن بنمای تا به بینم حامد همی عذر می‌آورد اسماعیل بلطایف الحیل آن محقر را از دستمال بیرون آورد گفت ای حامد عقل تو کجاست سوارك بواسطهٔ این محقر ما را بخانه خود راه ندهد من در این باب تدبیری میدانم برو وپنجاه مثقال طلا بیاور تا بخانه سوارك رویم و آن مبلغ را بقماربازان بده و گرو از آنها بگیر چون مشغول شوند جزوی زرزیرو بالا شود پنجاه دینار تو بصد دینار مبدل شود آنگاه تو از آن پنجاه دینار سود چیزی بسوارك ده و محقری صرف طعام کن والا من میدانم که از دل تو نمی‌آید که از نقود خود صرف کنی .

حامد چون عاشق بود فریفته شد و بر آن موجب عمل نموده داخل خانه سوارك شدند قمار بازان آن زرها از دست حامد گرفته‌اند و رخوتی چند نزد او برهن گذاشته‌اند و انواع طعامها وحلواها حاضر آوردند حامد آن حلواهای لذیذ که داروی بیهوشی در او داخل کرده بودند با تمام رغبت بخورد و همان لحظه بیهوش گردید رندان زر او را میان خود قسمت کردند و حامد را بر دوش گرفته بر سرچارسوی مرو انداخته‌اند عسسان اورا بیهوش‌دیده شناخته‌اند قدری روغن بادام در حلق او ریخته‌اند تا بهوش آمد امیر عسسان گفت اگر میخواهی این راز مخفی بماند و بگوش والی نرسد که رسوا و مفتضح نشوی باید هزار دینار بمن بدهی حامد از ترس رسوائی قبول کرد و هزار دینار را پرداخت .

چون بشاگردان عسس چیزی نداد رفته‌اند و ماجرا را بوالی که در آن

وقت محمد بن سهیل بود خبردادند و اومدتها دنبال بهانه‌ای میگشت که از حامدمالی بگیرد محمد بن سهیل فرمان کرد تا حامد را آوردند بی آنکه از او سئوالی بنماید فرمود صد تازیانه باو زدند و او را بمحصل سپرد تا ببازار ببرد و ندا کند که هر کس که امانتی از حامد نزد او هست باید حاضر کند مردم از ترس محمد بن سهیل امانتهای اورا آوردند حامد قدرت نداشت که بگوید بچه سبب امانتهای مرا می آورید در آنروز پنجاه هزار مثقال طلا ازامانتهای حامد که نزد مردم بود جمع شد وبعداز آن او را برای مخفیات در شکنجه کشیدند و دوازده هزار دینار دیگر از وی بگرفته‌اند بعد از آن مردم درمیان افتاده شفاعت کردند تا محمد بن سهیل اورا رها کرد .

شاهد قصه

این است که عاقل هوشمند از بخل باید احتراز کند و عنان شهوت خودرا محکم نگاه دارد و بدنبال پسران خوشگل نرود تا مثل حامد بیچاره گرفتار نشود که مال وآبروی او رفت ورسوا و مفتضح شد و صد تازیانه هم خورد و زندانی‌هم گردید و بکام دل هم نرسید مذمت بخل در اخبار بسیار است .

درابواب الجنان روایت کرده از امیرالمؤمنین علیه‌السلام که فرمود « **من لم یمنح لم یمد** » کسیکه از حلیهٔ جود و بخشش عاری است بی نصیب از مرتبه سیادت و بزرگواری است و نیز فرمود «**البخل یزری لصاحبه**» این صفت خبیثهٔ بخل بی مقدار گرداند صاحب خود را ونیز فرمود « **احذروا البخل فانه لوم ومسبة** » یعنی بپرهیزید از بخل که این صفت سبب ملامت و موجب دشنام و سر زنش است و نیز فرمود «**جودالرجل یحببه الی اضداده و بخله یبغضه الی اولاده** » یعنی صفت بخشش مردرا محبوب دشمنان‌میسازد وبخل دشمنی وی دردل فرزندانش می‌اندازد ونیز فرمود « **ابخل الناس بماله أسخاهم بعرضه** » بخیل ترین مردمان بمال‌خود سخی‌ترین مردمان است بعرض و ناموس خود ونیزفرمود

«احذروا الشح فانه یکسب المقت ویشین المحاسن ویشیع العیوب» یعنی بپرهیزید از بخل و حرص که این صفت باعث دشمنی خلق و نیکی‌هاي آدمیرا در نظرمردم زشت و قبیح میسازد و عیبهائی که مستور بوده بر زبانها می‌اندازد بالاًخره بخیل هیچ دوستی ندارد و نیز فرمودند **«البخیل قریب من النار بعید عن الجنة بعید عن الله بعید عن الناس»** یعنی بخیل بآتش جهنم نزدیك است و از بهشت و خدا و مردم دور است و نیزفرمود **«لورایتم البخل رجلا لرأیتموه مشوهاً یغض عنه کل بصرو ینفرعنه کل قلب»** یعنی اگر بخل بصورت مردی مصور میشد و بنظر می‌آمد هر آینه بزشت ترین صورتی دیده میشد بطوریکه چشمها را از او برهم میگذاشته‌اند که آن منظر کریه رانبینند و دلها از او نفرت پیدا میکرد .

پس بحکم اخبار مذکوره صفت خبیثهٔ بخل مایهٔ خزی و خواری و پایهٔ بی قدري و بی اعتباری است بخیلان احمق گمان میکنند که جمع کردن درهم ودینار آنها را ارجمند میگرداند و بر روی هم نهادن مال پایهٔ مقدار خویش را بلند می سازد و نمیدانند که مثل بخل مثل آب در پای عمارت خشت و گل است همچنان که آن عمارت خشت و گل بواسطهٔ آب منهدم میگردد همچنین بخل حصار ایمان و عزت و اعتبار انسانرا باخاك یکسان مینماید .

۲۶۹ = حکایت در شومی اسراف

آورده‌اند که سوداگری صاحب سامان بسیار و نعمت و مردی نیکو سیرت دین دار پرهیز کار بود پسری جوان داشت چون پدرش را مرگ رسید پسر را گفت ایجان پسر این اموال بسیار که من بمشقت فراهم آوردم اکنون بی زحمت نصیب تو میشود زنهار که در خرج اسراف نمائی و در تضییع این نعمت نکوشی و من یقین میدانم که بعداز من مصاحبان بد اطراف ترا فرو گیرند و جوانان نا اهل ترا براه جهل و نادانی سوق دهند و بفسق و فساد دعوت نمایند و اموال ترا نابود کنند سپس دیگر ترا نشناسند اگر خدای نکرده چنین روزی ترا رخ دهد

که از صامت و ناطق هیچ در دست نداشته باشی باید که خانه را نفروشی که مرد بی‌خانه مانند مرغ بی بال است و چون بمحنت فقر و فاقه گرفتار شوی و دوستان‌هم بپاله از تو کناره گیرند باید که در فلان خانه روی که در آنجا کرسی گذاشته‌ام و ریسمانی از سقف خانه آویخته‌ام آن ریسمانرا بحلق خویش نهی و کرسی را بقوت پای دور کن که مردن بهتر است از دشمن بکام شدن و بخواری زندگی کردن .

بعد ازمرگ پدر جوان دست باسراف گشود وباحریفان خام اموال خود را تلف کرد روزگاری نگذشت که بنان شب محتاج گردید کارش بجائی رسید که سه شبانه روز هیچ نداشت که غذائی فراهم کند لاجرم اززندگانی بتنگ آمدو بموجب وصیت پدر بخانه درآمد و ریسمانی که از سقف آویخته بود آن ریسمانرا بحلق خویش نهاد و کرسیرا بقوت پای دور کرد بناگاه بواسطه سنگینی جثه او چوبیکه ریسمان بر او محکم بود بشکست وده هزار مثقال طلا فرو ریخت از سقف چون آن حالت مشاهده کرد حیات دوباره یافته دانست که غرض پدرش از آن وصیت چه بوده آن اموال را در تصرف آورد و ترك اسراف نمود و از مناهی توبه کرد و باندك روزگاری از توانگران گردید .

شاهد این قصه

این است که شومی اسراف گذشته از عذاب آخرت در دنیا دچار بدبختی میشود که کار بانتحار و خودکشی میرسد .

ای برادر میگریز از یار بد — یار بد بدتر بود از مار بد
ماربد تنها ترا بر جان زند — یاربدبرجان وبرایمان زند

۲۷۰ - حکایت در شومی کفران نعمت

آورده‌اند که در کوفه صرافی بودصاحب ثروت وخداوند مروت مرد سپاهی

با او دوستی داشت که ملازمت امیران کوفه می‌نمود چون مختار کشته شد مصعب ابن زبیر بر آن ولایت استیلا یافت آن سپاهی درخانه صراف متواری شد ومدتی‌مدید و عهدی بعید درمنزل او مانده صراف در آن مدت درخدمت او هیچ تقصیری‌نکرد و سپاهی براموال و اثقال او وقوف یافت .

و چون حجاج بامارت کوفه نامزد شد بآن ولایت آمده در اندك مدتی استقلال یافت و دست بظلم و ستم گشاد آن سپاهی بخدمت حجاج پیوست و در ملازمت او آثار کفایت بظهور رسانید روزی حجاج از او پرسید که از مخالفان ما ودوستان ابوتراب کسی را میشناسی که صاحب مال‌وثروت باشدتا اورا بقتل آوریم و مال او را تصرف کنیم سپاهی نمك بحرام ازآنجا که خبیث طینت و فساد عقیدت داشت و دفتر حقوق صرافرا برطاق نسیان گذاشت با حجاج گفت در این شهر صرافی است صاحب سامان و اموال فراوان دارد و مبلغ هشت هزار دینار از مال مصعب بن زبیر نزد او مانده است حجاج باحضارصراف فرمان داد .

چون اورا بنزد حجاج آوردند باوخطاب کرد که ایمرد مال مصعب که نزد تو است تسلیم نما وخلاص شو صراف گفت امیر را بقا باد هر گزمیان من‌ومصعب شناسائی نبوده وازمال او یکدیناردر نزد من وجود ندارد حجاج گفت فلان سپاهی چنین میگوید صراف گفت‌ای امیر گناه من همین بیش نیست که دوسال اورامخفی داشته‌ام و در این مدت خرج او و اولاد و عیالات اورا تحمل کردم و اگر امیر میخواهد باین معنی وقوف یابد از عیالات او تحقیق نماید حجاج فرمان داد تا عیالات سپاهیرا حاضر کردند صورت حال از ایشان پرسیده همه گفته‌اند آنچه صراف میگوید همه مطابق واقع است و ما چندان لطف و شفقت از او مشاهده کرده‌ایم که مزیدی بر آن متصور نیست حجاج فرمان داد تا سپاهی را صدچوب زدند و ریسمانی در گردنش کردند و در بازارها گردانیدند و ندا کردند که‌جزای کفران نعمت این است‌وصرافرا رها کردند .

۱۷۲ = حکایت زنی که بیست و یك نفر را کشت

در زینةالمجالس گوید یکی از ثقات روایت نموده که چند سال متعاقب حج میگذاردم وزنی دیدم که هرسال حج پیاده میگذارد نوبتی از او پرسیدم که سبب چیست که تو حج پیاده اینهمه میگذاری گفت قصه من دور ودراز است و حکایت من بغایت جان گداز من در آن باب مبالغه نمودم والتماس کردم که حال خود را برای من شرح دهد گفت :

من پدری داشتم که در سلك اعاظم علماء اسفرائنین بود و بغیر ازمن فرزندی نداشت و محبت او با من بدرجه‌ای بود که هر صباح تانظر برروی من نیفکندی بنماز بامداد نپرداختی جمعی از مشاهیر مرا خطبه نمودند من قبول نکردم روزی پدرم بمدرسه رفته بود من به بام بر آمدم نظرم برجوانی نوخط افتاد که ملاحت لبان شکربارش غمزدای و صباحت دیدارش چون صبح روح افزای چون نظرم بر او افتاد مرغ دلم بهوای وصال او در پرواز آمده عنان خویشتن داری از دست دادم گفتم ای جوان چه شود که بقدم خویش کلبهٔ ما رامنورسازی جوان قبول نموده بخانه درآمد مقارن حال پدرم بجهت کتابی که فراموش کرده بود ازمدرسه مراجعت کرده بود در یکوفت من از خوف جوانرا در خمی که از غله خالی بود داخل کردم و سر آنرا استوار ساختم چون پدر بخانه آمد مقداری توقف کرد و بمدرسه رفت من برسرخم رفتم دیدم جوان نفس گیر شده و مرده

مبهوت و متحیر ماندم هر چند فکر کردم عقلم بجائی دست نداد که اکنون این میت را چگونه دفن کنم در پهلوی خانه ما طویله‌ای بود که اسبهای خلیفه را آنجا نگاه میداشته‌اند و غلام زنگی آنجا بود او را آوازدادم و مبلغی زر برسبیل رشوه پیش او بردم گفتم مرا چنین مهمی روی نموده اگر این مرده را بجائی به‌بری ودفن کنی واین سر را فاش نکنی هرچه خواهی بتو میدهم ومدت‌العمر رهین منت توباشم غلامرا برسر آن جوان بردم چون نظرش بر آنجوان افتاد دست بر

سر زد گفت ای نا کس این پسر خواجهٔ من است چگونه او را کشتی قسم یاد کردم که من قصد او ننمودم پس صورت حالرا تقریر کردم .

غلام گفت همین لحظه خواجهٔ خود را خبر کنم تا ترا به بدترین عقوبتی هلاك نماید من آغاز تضرع کردم و او را بمال و اسباب تطمیع نمودم گفت ممکن نیست که از سر این ماجرا در گذرم مگر آنکه اطاعت من نمائی چون دیدم که مهم برسوائی انجامد راضی شدم و آن زنگی ازالهٔ بکارت من نمود و میت را در جوالی نهاده بیرون برد هرروز که پدرم بیرون میرفت غلام زنگی می‌آمد و مرا رنجه میداشت .

و بعداز چند روز شبی بعقب درآمده فریاد میزد و مرا طلب میکرد ترسیدم که مبادا آواز بگوش پدرم برسد بسر دیواررفتم گفت یاران من هر کدام شاهدی آورده‌اند و بزم شراب ترتیب داده‌اند من نیز آمده‌ام که ترا بآنجا برم هرچند عذر خواستم قبول نکرد و گفت اگرسخن مرا نشنوی ترا رسوا سازم گفتم چندان صبر کن تا پدرم بخواب رود چون پدرم بخواب رفت از روی اضطراز از آن دیوار بزیر رفتم جمعی ازارباب طربرا دیدم که هر کدام محبوبهٔ با خود آورده‌اند بشرب شراب اشتغال دارند چون زنان فاحشه مرا دیدند زبان بطعن و سر زنش گشودند گفته‌اند آنهمه عفت ناموس چه بود واینهمه رندی و بی باکی چیست گفتم ملامتم نکنید

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت برزین گهی زین به پشت

روش روزگار غدار این است گفته‌اند شراب خور گفتم مرا معذور دارید چون تا بحال نخورده‌ام خوف دارم مرا بی‌هوش کند اما من ساقی می‌شوم گفته‌اند چنین باشد پس صراحی و پیاله برداشتم و رطلهای گران بر آن جماعت پیمودم چندانکه همه را بیهوش ساختم کاردی در کمریکی از آن جماعت بود مانندالماس آن کارد را برکشیدم و سر آن طایفه را از مرد و زن همه را بریدم و آنجماعت بیست نفر بودند چون همه را بکشتم بخانه آمدم و صباح هیچکس مطلع نشد که این فعل از کدام کس صادر شده است .

در این اثنا شخصی از خویشان پدرم مرا خطبه کرد پدرم قبول نموده مرا با او عقد بست چون باکره نبودم ازفضیحت ترسیدم کنیز کی باکره تربیت کرده بودم او را طلبیدم گفتم من ترا برای چنین شبی رعایت و تربیت کردم که یکساعت امشب بکار من آئی حقوق‌من بر ذمت توفراوان است این‌جامهای من بپوش و بنزد شوهر من برو چون بکارت تو بردارد از نزد او بیرون آی و در شب زفاف نوعی کردم که شوهر مرا شراب بسیار دادند چندانکه از خود بی‌خود بود آن کنیزك نزد شوهر من رفته من منتظر نشستم چون نیمه شب شد و شوهر من بیهوش‌ومست ولایعقل گردید دیدم کنیز نیامد ببالین او رفتم گفتم برخیز و بجای خود برو کنیزك گفت شوهر از من‌است و تو بکارت بباد داده‌ای میخواهی بدین حیله خود را سفید روی سازی حاشا که من از نزد شوهر خود بیرون آیم .

چون این سخن شنیدم بهر دو دست حلق او را گرفتم چندان فشار دادم که جان‌بداد آنگاه او را بر پشت بستم درخانه‌ایکه هیزم بسیار بود انداخته آتش زدم تا خاکستر شد وبعداز مدتی ازشوهر طلاق گرفتم و باخود گفتم بعدد هر کس که کشته‌ام یك حج پیاده بگذارم شاید که خدای تعالی مرا بیامرزد و اکنون پانزده حج پیاده گذارده‌ام .

شاهداین قصه

این‌است که شارع مقدس که فرمود که زنها را درغرفهائیکه مشرف بخیابانها است نه نشانیدتاچنین فتنها بر او مترتب نشود و در روایت صحیحه که می‌فرماید دخترها مثل میوهٔ درخت میمانند چون رسید باید چید والاآفتاب اورا فاسدمیکند وباد او را ازدرخت میریزد دخترچون بحد بلوغ رسید دوائی برای او بجزشوهر بدست نیاید وشارع مقدس که شرابراحرام کرده برای‌جلو گیری اینهمه‌جنایت‌است

۲۷۲ - حکایت جوان عاشق

و نیز در کتاب مذکور گوید جوانی در بغداد متوطن بود که از پدر میراث بسیار

یافته بود روزی نظرش بر کنیزك مطربه افتاد و مفتون او شد چون لشگر محبت بر شهرستان دلش هجوم آورشد آن کنیز کرا بقیمتی خطیر خریده بخانه برد و هر چه داشت صرف کرده بغایت مفلس و تنگدست گردید

کنیزك باو گفت ایخواجه در وقت توانگری اسراف کردی واموال فراوان تلف نمودی اکنون آدمیرا از قوت لایموت چاره نیست حرفتي پیشه ساز تا از آن ممر وجه معاش حاصل کنی جوان مردی لطیف طبع بود و درایام توانگری که مغنیان استاد بخانه میآورد ونزدایشان نشسته تعلیم علم موسیقی میگرفت تااز کثرت ممارست در این مهارتي حاصل کرد در این وقت که در امر معاش فرومانده بود دوستی داشت در کار خود با او مشورت کرد آن شخص جواب داد که چارهٔ تو آنست که سر بمطربی بر آری چون در این فن استادی وبا کنیزك خود بمجالس بزرگان روی تا از آن ممر تراما لی بدست شود و عمری در عیش و طرب گذرانی جوان گفت مرگ در نزد من بسی آسان تر است از آن چه تو بآن اشاره مینمائی

بازمدتی بر تنگ دستی وبیچارگی تحمل کرد تا اینکه کنیز با او گفت هر چند هلاك من در ضمن این مطلب است که بتو میگویم ولی چاره جز این نیست و آن مطلب این است که مرا بفروشی واز بهای من از تنگ دستی نجات یابی ومن نیز بنعمتی برسم جوان چون این سخن بشنید با دل پر درد و سوز سینه دل بر فراق یار جانی نهاد کنیز رابباز ار برده اتفاقاً جوانی هاشمی که ازبصره بتماشای بغداد آمده بود کنیز را دید و پسندید بهزار و پانصد دینار او را بخرید چون بایع زرقبض کرد پشیمان شد سیلاب اشك از دیده فروریخت کنیز چون آنحال بدید فریادی زد و اضطراب نمود و التماس کرد که این بیع را اقاله کن هاشمی گفت:

جمادی چند دادم جان خریدم بحمدالله عجب ارزان خریدم

جوان گفت:

گران جانان که نقد جان فروشند چنان جنسی چنین ارزان فروشند

هر چند آن جوان و کنیز التماس اقاله کردند فایده نکرد ناچار جوان زررا

برداشته و با خود میگفت::

هجران وفراق باسم من ساخته‌اند   آری آری مرا زبون یافته اند
شبهای سیاه هجر را پنداری   از تار گلیم بخت من بافته‌اند

جوان با خود اندیشید اگر بخانه رود وجای یار جانیرا خالی بیبند دیوانه گردد لاجرم بی آنکه مقصدی معین داشته باشد در گرد محلات بغداد میگردید تا اینکه بمسجدی رسید جوان گوید داخل مسجد شدم و بسیار بگریستم دراین أثنا خواب بر من غلبه کرد کیسه زر را در زیر سرم نهادم و بخواب رفتم ناگاه سرم بر زمین آمد چشم باز کردم مردیرا دیدم کیسهٔ زر را برداشت و بشتاب برق از مسجد بیرون دوید بر خواستم او را عقب کنم دیدم پای مرا بسته تا پای خود را باز کردم دانستم بگرد او هم نخواهم رسید

آه سرد از دل پردرد کشیدم واشک حسرت از دیده باریدم خاك بر سر کنان برلب دجله آمدم تا خود را در آب غرق کنم چون بلب دجله رسیدم خود را در آب انداختم چون در آن حالت مرگرا برحیاة راجح دیدم جمعی از ملاحان تصور کردند که مگر از راه خطا در آب افتادم سرعت کردند و مرا از غرق نجات دادند چون مردم از حال من پرسیدند من قصه خود راشرح دادم برخی رابرمن ترحم آمد و بعضی بر حماقت من استهزاء کردند

پیری نورانی که در آن میان بود دست مرا بگرفت بگوشه ای برد وزبان بنصیحت من گشود گفت ایفرزند عزیز مالت رفت و دلدارت بدیگری پیوست اکنون تو ماندهٔ ونیم جانی آنرا نیز بباد میدهی نمیدانیکه هر که بعمد قصد هلاك خود کند از عذاب آخرت نجات نیابد دل در کرم خدا بند ودست از این افعال بدار وصبررا پیشه کن شاید این شب هجرانرا سحری روی نماید

نومید مشو اگر چه امید نماند   کس در غم روزگار جاوید نماند

و پنجاه مثقال طلا بمن داده عذرخواهی نمود وفرمود که ازاین شهر سفر کن زر گرفتم وبر لب آب آمدم کشتي دیدم عریشي برسر آن ساخته اند وصندوقهای اقمشه

چیده ملاحانرا گفتم میخواهم مرابواسط رسانید یکی از آن طائفه گفت دو درم بماده و در این کشتی بنشین اما این کشتی از خواجهٔ هاشمی است از اهل بصره این جامها بیرون کن و لباس ملاحان بپوش تا ترا یکی از ما داند چون نام هاشمی شنیدم با خود گفتم شاید همان هاشمی باشد که کنیز را از من خریده پس جامه ملاحان پوشیدم و در کشتی نشستم بعد از لحظهٔ کنیزك خود را دیدم میآید و دو کنیز دیگر در خدمت او می‌باشد نزدیك بود فریادی بزنم ولی خود راضبط کردم و خدا را شکر کردم که مرتبهٔ دیگر دیده‌ام بدیدار وی افتاد.

آنگاه جوان هاشمی رسید با طایفه‌ای از خدمتکاران و در کشتی نشسته‌اند و کشتی براه افتاد مطبخیان طعام آوردند جوان هاشمی با کنیزك من نشسته طعام خوردند و باقی را بملاحان و خدمتکاران دادند بعد از طعام خواجه هاشمی با کنیز گفت آخراین گریه وزاری تو تا کی خواهد بود وقت آن نیامد که خورسند گردی وما را بنغمهٔ چند محظوظ گردانی دراین باب الحاح بسیار کرد تا اینکه کنیز بربط برداشت آغاز ساز کرد وبا بیات ذیل مترنم گردید :

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران — کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
باساربان بگوئید احوال آب چشمم — تا برشتر نه بندد محمل بروز باران
سعدی بروز گاران مهری نشسته بردل — بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

در این اثنا چنان بگریست که از سماع بازماند وعیش بر آن جماعت منغص گشت ومن از مشاهده آن احوال بیهوش افتادم و ملاحان گمان بردند که علت صرع دارم بعد از لحظهٔ بهوش آمدم آنجماعت کنیزرا ملامت بسیار کردند و گاهی بلطف و گاهی بعنف با او سخنان گفته‌اند بار دیگر او را تکلیف ساز کردند وی بربط برداشته و این رباعی را با سوز و گداز آغاز کرده :

در هجر تو چند آبرویم ریزد — خون جگر از دیده برویم ریزد
هردم به بهانهٔ دیگردست فراق — صد کاسهٔ زهر در گلویم ریزد

و آهی سرد بر کشید و آب از دیده روان ساخت من نعره‌ای زدم و بیفتادم ملاحان

با یکدیگر گفته‌اند این دیوانه از کجا دچار ما گردید و قرار دادند چون بده‌ی برسند مرا از کشتی بیرون کنند چون این سخن شنیدم‌ازترس‌خود را بتکلف‌ضبط میکردم وخودرا ملامت میکردم گفتم نوعی باید که کنیزك از حال من‌مطلع گردد چون بمداین رسیدند، کشتی را بساحل زا ندند بیرون رفته‌اند تا در صحرا گردشی بنمایند من منتظر بودم تا کنیزان از عریش بیرون آمدند من پنهان بآنموضع رفته بربط اورا برداشتم وساز آنرا بگردانیدم و بسازیکه بغیراز من کسی نمیدانست کوك ساختم و بموضع خود بر گشتم.

چون آنجماعت بکشتی درآمدند شبی بود که ماهتاب‌عکس در آب‌انداخته وهوابغایت لطیف گشته هاشمی از کنیز درخواست‌نمود که امشب ما را بنغمات‌جان سوزمحظوظ بگردان ووقت ما را بگریه کردن منغص مفرما کنیزك بربط‌بر گرفته چون زخمه بروی راند نعره‌ای زد گفت بخدا سوگند که این بربط را خواجه‌من ساز کرده و او با ما در این سفینه است جوان هاشمی برزبان‌آورد که کاش دراین سفینه بودی تارنج تو کم گشته ما را بسماع خویش‌آسوده میساختی پس از ملاحان سئوال کرد که هیچ بیگانه دراین کشتی نشانده‌ایدایشان انکار کردند ومن‌ترسیدم که مبادا از من غافل‌مانند آواز دادم که بلی آنکس‌را که‌طلب میکنید اینجا است.

غلامی آمده مرا بخدمت جوان هاشمی برد چون مرا بآن حالت دید رقت کرد و احوال پرسید من تمام سر گذشت خود شرح دادم و کنیز همه آنها را استماع می‌نمود وچون شخص صاعقه زده کوچك ترین حرکتی از او ناشی نمیشد فقط سیلاب اشك اوبرصورتش منرا کم بود جوان هاشمی گفت بخدا قسم ازروزی که من این کنیز را خریده‌ام اصلا با او خلوت نکرده‌ام و من تاجر نیستم بجهت تفریح و سیر و تماشا ببغداد آمدم و چون عزم مراجعت کردم گفتم خوب است کنیز مغنیه ابتیاع بنمایم و باخود ببصره برم این کنیز کرا خریدم اکنونکه‌حال شما براین نسق هست خداوندجل ذکره را گواه گرفتم که چون به بصره رسم‌این کنیز کرا آزاد کنم واو را بتوتزویج کنم و اسباب معاش شما مرتب‌دارم امابشرطی

گفتم کدام شرط فرمود هر گاه ما را هوای او باشد ترا طلب نمائیم تو اورا باخود بیاوری تا درپس پرده نشسته ما را بساز خویش محظوظ دارد و چون بمنزل خود باز گردی او را به‌بری .

من در پای او افتادم و زبان به ثنای او گشودم این وقت جوان هاشمی فرمود تا یکدست لباس فاخر در من پوشانیدند و طعامی پاکیزه نزد من آوردند چون تشریف پوشیدم مرا در صف ندیمان نشانید کنیزك اشکهای خود پاك کرده منشرح و خوشحال گردید و بربط را بر کنار گرفته برغبت تمام بنواخت و من از او صوتهای غریب التماس می‌نمودم واو با کمال‌رغبت اجابت میکرد و اهل مجلس بغایت خرم وشادان شدند و کشتی میرفت تابنهرمعقل رسید سفینه برساحل کشیدند من بقضاء حاجت از کشتی بیرون رفتم و درخشگی خوابیدم بخواب رفتم‌ملاحان گمان کردند که مقصد من همین مکان بوده کشتی را براندند چون آفتاب بر آمد بیدار شدم برلب دجله آمدم کسی را ندیدم در آن موضع بر کنار نهرمعقل‌افتادم .

محنت باردیگر معاودت نمود وعافیت رخت بر بست گفتم سبحان الله این‌چه طالع واژگون است وبخت زبون است که من دارم آخر روز زورقی در کنار آمده آواز دادم کشتی را در آنجا آورد سوارشده به بصره رفتم چون غریب‌بودم کسی‌را نمی‌شناختم بکار وانسرائی فرود آمدم و متحیر فرو ماندم ازیك طرف بلای‌فراق از یك طرف تنگ دستی و کمال احتیاج آن شب را با هزار اندوه صبح کردم و بیرون آمدم و بکرد شهر میگشتم تا باشد که‌آشنائی پیدا کنم در این‌حال‌جوانی بغدادیرا دیدم که میان من و او معرفتی بود وخواستم از اوچیزی طلب کنم حیا مانع شد باخود گفتم رقعه بنویسم بدر دکان‌بقالی قلم ودوات طلب کردم و رقعه‌را نوشتم بقال چون‌حسن خط مرا دید گفت میل داری که بامن باشی‌جمع وخرج دکان مرا نگاه داری روزی نیم درهم بتو میدهم ومأکول و ملبوس ترا عهده دار خواهم بود من راضی شدم .

چون ماهی چند بر آمد بقال بحساب خود نظر کرد مبلغی کلی فایده دید

وقبل ازاین غلامان بمال اوخیانت میکردند چون معاملات او را ضبط نمودم‌دست غلامانرا از دکان کوتاه کرد و بقال زبان بثنای من گشوده خواست دختر خود را بمن تزویج کند ولی من‌در آرزوی‌دلدارخود روز بشب میرسانیدم وحال خود را از بقال مخفی میداشتم و غالباً چون مرا محزون میدید سبب سؤال میکردو جوابی نمیشنید با خود میگفت شاید حال غربت اورا چنین محزون دارد با من گفت فردا عید نصاری خواهد بود مردم بصره تهیه اسباب عیش و طرب می‌نمایند و بعید گاه ایشان با ظرفای شهر میروند اگر میل داری توهم برو شاید اندوه تو کاسته شود و بسبب تفرج غم دل ازتو برود.

من قبول کردم و همی تخم آرزو در مزرعهٔ دل میکاشتم که شاید در عید گاه آنجوان هاشمی را ملاقات کنم چون آفتاب سر از کوه بیرون کرد من رفتم عبورم‌بکنار دجله افتاد بناگاه همان‌جوان‌هاشمی را دیدم در همان کشتی با کنیزان مغنیه نشسته ولی محبوبهٔ من در میان آنها نیست پیش رفتم سلام کردم و شرط تحیت بجا آوردم و حال خود عرض کردم گفت تو چون از کشتی‌بیرون رفتی هنگام رحیل رسید هرچند تفحص نمودیم ترا نیافتیم‌ملاحان گفته‌اند که او هنگامیکه خواست سوار شود گفت مرا تابواسط سوار کنید و این راه واسط پیش گرفته و رفته است یا چون مست خواب بوده‌در هنگام مد دجله بآب غرق شده.

چونکنیزك‌این‌سخن‌شنیدجامه‌برتن‌چاك كردو بربط‌بشكست‌وگیسوهای‌خود را به برید و چنان گریه و زاری سرداد و ناله و بی‌قراری آغاز کرد که مرغ هوا و ماهی دریا براورقت کردند چون به بصره رسیدم با او گفتم که من شرط کرده بودم که ترا بخواجه تودهم اکنون این‌جریان پیش آمد حال بگو اراده توچیست ومن باتو هرقسم که دلخواه تواست بگوعمل کنم.

گفت‌بجهت من‌خانهٔ محقری مقرر کنید ومرا قوت‌لایموت بدهیدو بگذارید تا برمفارقت محبوب خود اشك بریزم تا مرغ روح اززندان بدن‌خلاص یابد واز آن تاریخ لباس سیاه پوشیده وشب و روزمی‌نالد و با احدی انس نمی گیردجوان

هاشمی چون بر گشتیم مرا بنزد کنیز برد چون بیچاره را نظر بر من افتاد نعره‌ای بزد و بیهوش شد چنانچه حاضران گفته‌اند که مگر کالبد خالی کرد جوان‌هاشمی گفت من این کنیز کرا بتو بخشیدم و این پانصد مثقال طلا را درمایحتاج خود فعلا صرف کن ودر ازمنه آتیه آنچه ترا بآن احتیاج است من مرتب خواهم کردا کنون روزگار بخرمی بگذرانید خدا حافظ .

شاهد قصه این است که

آدمی بداند اسراف درخرج بالاخره باین بدبختیها میکشد وعشق‌سودائی کار انسانرا برسوائی میرساند و گوش بنغمات موسیقی جز تلف عمر وخراب شدن مغز انسان و بار گناهرا سنگین کردن چیز دیگری نیست .

۲۷۳- حکایت امور یکه در نهایت غرابت است

در زینة المجالس از کتاب نجم الدین عمر نقل کرده که نمرود در دیار بابل هفت شهر ساخته بود ودر هر شهری حکمای ایام طلسمی ساخته بودند که عادتاً از ممتنعات بنظر میآید

در شهر اول‌صورت بطّی ساخته بودنداز مس که هر گاه غریبی از دردروازهٔ شهر درآمدی آن بط چنان بانگی بلند کردی که مجموع اهل شهرشنیده میدانسته اند که غریبی در شهر واردشده

و در شهر ثاني طبلی ترتیب داده بودند که از هر کس چیزی گم میشد پیش آن طبل رفته دوالی چند برآن طبل میزد و از آن طبل آوازی مسموع میشد که گم شده ترا فلان برده در فلان موضع گذاشته صاحب مال بی کلفت جستجو ومشقت گفتگو مال خود را بدست میآورد

و در شهرسوم آئینه‌ای‌مرتب گردانیده بودند که‌هرسال روزی‌معین‌نزدآن آئینه میآمدند وهر که غایبی داشت که از حال اوبیخبر بود بنیت همان مسافردرآن آئینه نظرمیکرد تمثال مسافر خود را در آن آئینه میدید که در کدام شهرودر

چه موضع است و بچه امر مشغول است

و در بلدهٔ چهارم حوضی ساخته بودند و نمرود هرساله بر لب آب نشسته جشنی عظیم مرتب میگردانید ومجموع عساکر وامراء ورعایارا طعام میداد واصناف مردم هریك صراحی شراب میآوردند بعضی شراب انگور بعضی شراب خرما گروهی فقاع زمره ای شراب عسل ومجموع را در آن حوض میریخته‌اند و ساقیان پیالها از آن حوض پر کرده بخلایق میدادند هر کس هر قسم شراب که آورده بود همان نوع شراب درپیالهٔ خویش میدید

و در شهر پنجم غدیری ساخته بودند که در کنار آن غدیر همواره دو حاکم نشسته و بفیصل مخاصمات وقطع معاملات می‌پرداخته‌اند وچون دوخصم بجهت دعوی نزد قاضی میرفته اند قاضی میفرمود تا متخاصمین در میان آب درآمده می‌ایستادند ومدعی تقریر دعوی میکرد واگر پای انکار درمیان می آمد هریك ازمدعی ومدعی علیه که کاذب بودی اگر بر کذب خود اصرار نمودندی زورق حیاتش بگرداب فنا افتادی وغرق آب گشتی واگر قبل از اینکه آب طغیان کند و ازسراو بگذرد اقرار نمودی آب بحال اول برمی گردید وضرری باو نمیرساند.

ودر شهر ششم دریاچهٔ بود مدور ودر اطراف آن دریاچه صورت شهرهائی که درتصرف نمرود بود کشیده بودند هر گاه مردم یك شهری سر بطغیان درمیآوردند و عصیان سلطان می نمودند جوئی از آن دریاچه بریده و بصورت تمثال آن شهر روان ساختی در آن سال آن شهر بسیلاب بلا غرقه گشتی .

و در وسط شهر هفتم درختی بود قریب ببارگاه نمرود که اگر ده هزارسوار درسایهٔ آن شجره می‌ایستاد مجموع را سایه میکرد .

و دیگر در بلاد عاد منارهای طلسم کرده بودند که در شهور حرام ماه رجب و ذی القعده وذی الحجة و محرم مقدار یك آسیا گردان ازسر مناره آب جاری میشد که مردم بآن زراعت میکردند .

و دیگر ابومطیع بلخی صورتی ازچوب ساخت وطبلی در گردن او انداخت

که هر گاه ساعتی از روز بر آمدی آن تمثال چوبی بر آن طبل زدی وطبلی دیگر اختراع کرد که هر که بعلت قولنج گرفتارشدی هر گاه دست بر آن طبل زدی بادی از اوجدا شدی و آن مرض بدین حیله از اومندفع شدی و آن طبل در خزانهٔ آل سامان بود تا اورا بنزد ابوعلی الیاس کرمانی که امیر آن بلاد بود بردند گفت این چیست چون خاصیت او نمیدانست دست بر آن طبل زده بادی ازاوجدا شد از این جهت منفعل گردید طبل را برزمین زد وبشکست صورتی چوبین برهیئت مردی از میان طبل بیرون آمد که نائی در دهان گرفته بود بعضی که ازقضیه اطلاع داشته‌اند گفته‌اندامیرطالش این‌طبل‌رابه پنج هزاردینارخریده‌بودواین‌دوای‌مرض قولنج‌بود ابوعلی از آن حرکت متأسف ونادم گردید ومدتی بدین‌عمل درغم واندوه بود.

ودیگرمنقول از جامع‌الحکایات است که شخصی ازعلت سنك مثانه شکایت میکرد وهرچند اطبا معالجه کردندمفیدنیفتاد نوبتی پیری که مسافرت بسیار کرده بود برحال او وقوف یافت گفت در ملك مصرسنگی است که چون آن سنك را حرکت دهند آوازی از میان سنك بیرون آید چون آن سنك را بشکنند سنگی بصورت فاخته از میان او بیرون افتد و خاصیت آن حجر آن است که هر کس با خود دارد سنك مثانه‌اش ریزه ریزه شود وازمجرای بول خارج گردد آن مرد گفت من برای خلاصی‌از این‌مرض‌ناچارسفرمصر کردم و بآن سنك ظفر یافتم و بخاصیت آن حجر از آنمرض خلاص گشتم.

و دیگر در زمان متوکل در صندوقی از صندوقهای‌بختیشوع تفحص کردند سنگی یافته‌اند وخاصیت آنرا نمیدانسته‌اند شاگرد بختیشوع را طلبیدند گفت اگر مرا آزاد میکنید وبدرقه همراه من می کنید تا مرابروم رساندخاصیت این‌سنك‌را برای شما بگویم والافلا متوکل متعهد گردید شاگردبختیشوع گفت خاصیت این حجر این است که برموی مالند مو را حلق کند دیگر احتیاج به‌تیغ و نوره پیدا نکند متوکل‌خوشحال شد فرمان‌داد تاامتحان کردند چنان بود که آن‌غلام گفته‌بود پس‌او را آزاد کردند وامرشد تااو را بولایت روم برسانند غلام گفت‌چون

خلیفه در بارهٔ من لطف فرمود بر من واجب است که تمامت این معنا را درخدمت او عرض کنم که خاصیت این سنك چیست غلام برزبان آورد که سال بوقت طلوع شعرای این سنك را در خون میش باید انداخت که اثر او باقی بماند متوکل فریب خورد چون سنك را در خون میش انداخت اثر او باطل شد چون غلام رفته بود متوکل متأسف و متحیر گشته مدتی محزون بود بالجمله در کتاب نام برده از کتاب عجایب المخلوقات و نزهة القلوب وغیر آنها فراوان نقل کرده است ازاین گونه اشیاء .

۲۷۴ = حکایت بهرام شاه

منقول از جوامع الحکایات سدید عوفی است که بهرام شاه پسر سلطان مسعود غزنوی حاکمی بغور فرستاد و او بر غوریان ظلم بسیار کرد یك نفر از غوریان پیاده بغزنین رفت واز آن ظالم داد خواهی کرد بهرامشاه بفرمود تانامهای دراز نوشته اورا ازآن ظلم منع نمایند غوری نامه را گرفت و بغور مراجعت کرد و نامه را بدست حاکم داد حاکم مرد غوری را نشانید و نامه را پاره پاره کرد و فرمان داد تا نامه را بخورد غوری دهند ملازمان بزخم پس گردنی آن نامهرا بخورد غوری دادند و بخواری او را از پیش براندند .

ناچار مرد غوری دوباره بغزنین آمد وعرض حال خود کرد بهرام شاه گفت نامه دیگر مشتمل بتأکید و وعید بنویسند منشی کاغذی درازتر برداشت که بنویسد غوری گفت برای خدا کاغذ کوچك بردار که خوردنش بر من آسان باشد چه در خوردن نامه اول بسی بمن سخت گذشت بهرام شاه از این سخن بخنده در آمد غوری گفت از این سخن میخندی و حال آنکه ترا اگر در امر سلطنت غیرتی بود بایستی بکار و بار خود زار زار بگریی که نوکر تو از فرمان تو حسابی نگیرد و ترا در شماری نیاورد بهرام شاه از این سخن عظیم متأثر شد و گفت ای غوری راست گفتی بخدا عهد کردم تا انتقام این بی ادبی ازآنظالم نکشم خواب

نکنم و آرام نگیرم .

پس فی‌الحال برخواست و شمشیر برمیان بست ومتوجه دیار غور شدو گفت لشگر از عقب من بیاید که برسم شکار بکوهسار غور میروم و بآنبهانه از غزنین بقریه آنغوری رفت حاکم ظالم استقبال نموده با تحفهای لایق بملازمت بهرامشاه آمد غوریرا در عنان بهرام شاه دیدازهیبت‌وترس برخودبلرزید خودراازمرکب درانداخت و پیش دوید که‌رکاب‌بهرام‌شاه ببوسدبهرامشاه‌فرمودتا دست و گردنش‌را محکم بسته‌اند و گفت از اسب فرود نیایم تاسزای این ظالم ندهم پس بفرمود تا سرب آب کردند و آن‌را در گلوی حاکم ظالم ریخته‌اند و گفته‌انداین‌سزای کسی است که نامه‌پادشاه‌خود را بدرد و خوار کند و آنرا بخورد مظلوم دهد بعدازین سیاست‌حاکمی‌عادل‌بر ایشان نصب کرد و مراجعت نمود .

شاهد این قصه

این است که ظالم بالاخره بجزای خود خواهد رسید وهر گاه نامه‌سلطانی چنین جزای او باشدآیا چگونه جزا خواهند یافت امتی که نامهٔ پروردگار خودرا که عبارت‌از قرآن کریم بوده باشداحکام‌آنرا بطاق‌نسیان گذارند و بقدر یك تقویم پارینه برای او شأنی‌منظور ندارندنه‌ازآیات‌حجاب‌حساب‌بردارند و نه از آیات حرمت دروغ و غیبت و زنا وربا ولواط و غنا وقتل نفوس محترمه و سرقت و نمامی و فحش وصدها امثال آن متعظ بشوند .

۲۷۵- حکایت دختر تاجر با وزیر

در زینة المنابر نهاوندی از کتاب اعلام الناس آورده است که در زمان معتصم عباسی یکی‌از وزرایش یك قصر عالی‌بنا کرده‌بود که مشرف‌بر خانهای‌همسایگان بود و بیشتر اوقات درآنجا مینشست وتماشای‌زنان همسایگان میکرد قضا را روزی نظرش بردختری از همسایگان افتاد که در نهایت حسن و جمال و غنج و دلال‌بود پس از پدرش سئوال نمود که کیست و شغلش چیست گفته‌اند یکی از تجاراست

آن وزیر بنزد پدر آن دختر فرستاد برای خواستگاری پدرش قبول ننمود ومعتذر شد که من باید بایکی از تجار که کفو من است مواصلت بنمایم چون وزیر مأیوس شد

راز خود را با یکی از خواص خود در میان نهاد آن خاصه گفت اگر هزار دینار حاضر کنی من ترا بوصال این دختر میرسانم وزیر تعجب نموده گفت چگونه من بوصال آن دختر میرسم قسم بخدا که اگر بدانم بدویست هزار دینار و زیاد تر وصال آن دختر مرا مرزوق میشود همانا من خواهم داد آن خاصه گفت هزار دینار حاضر فرما وملاحظه نما که چگونه مطلبت انجام پذیرد

چون وزیر وجه را حاضر نمود آنرا بر داشته و بنزد ده نفر از عدول که شهادت آنها در نزد قاضی مسموع بود رفته و کیفیت را از مبتلا شدن وزیر بعشق آن دختر بیان کرد و بهر یك از آنها صد دینار داد که بیایند در محکمه قاضی و شهادت دهند که آن دختر را وزیر عقد نموده بمهر بسیاری وترغیب نمود آنها را در اداء این شهادت باینکه آن باعث حفظ نفس محترمه وزیر است از تلف شدن و موجب مزید جاه واعتبار است از برای شما در نزد آن وسبب رسیدن آن دختر است بمقامی عالی ومهری غالی و چون پدرش این امر را بشنود البته راضی خواهد شد زیرا که دامادی بهتر از وزیر نخواهد بود

پس شهود وجه را گرفته وشهادت بزوجیت آن دختر در نزد قاضی دادند بصداق بسیار گزافی پس وزیر بطلب دختر فرستاد که زوجه من باید در خانه من باشد چون پدر آن دختر این قضیه را شنید مبهوت گردید که این چه نیرنگی است بالاخره کار بمحکمه قاضی کشید قاضی حکم بزوجیت دختر کرد وبا وزیر گفت صداق دختر را حاضر کن و تسلیم پدرش بنما وزیر چنین کرد دختر را بخانه برد پدر دختر بیم آن بود که دیوانه بشود

یکی از دوستانش که از خواص معتصم بود او را دستور داد که لباس فراشان خلوت معتصم را دربر کن که کسی جلوترا نگیرد وعرض حال خودبمعتصم بنما تاجر

بدستور او عمل نمود و در خلوت مطلب را بمعتصم عرض کرده درحال معتصم وزیررا طلبیده چون حاضر شد از هیبت خلیفه چاره ای جز راستی ندید بخیال آنکه اگر واقع امر رااظهار کند خلیفه او را معذور میداردبواسطهٔ مهر زیادیکه ازبرای آن دختر قرار داده و مهر را تسلیم نموده

چون معتصم بر واقع امر مطلع گردید امر باحضار شهود نمود آنها هم بطمع عفو و اغماض واقع امر را اظهار نمودند پس معتصم امر نمود که هر یك از آن شهود را بر دری از درهای قصر دارالاماره بر سر دار بنمایند و آن وزیررا در میان پوست گاویکه تازه پوست او را کنده باشند نموده و آن قدر با عمود بر او بزنند تااینکه گوشت و پوست او بهم مخلوط بشودپس امر نمود که آن تاجر دختر خودرا بمنزل ببرد و هر چه از ضیاع و عقار و طلا و نقره که مهر دختر قرار داده همه‌را تصرف بنماید و کسی متعرض حال او نشود

شاهد قصه

یکی این‌است که هرزه چشمی این بدبختیها را بار میآورد اگر وزیر چشم بدختر مردم ندوخته بود کار باینجا نمیکشید و انسان هر گاه زمام شهوترا ازدست بدهد لامحاله منجر باین جنایات و گرفتاریها میشوداین‌است که شارع مقدس فرموده **«النظرة سهم مسموم من سهام ابلیس»** ونیز فرموده **« من اطلق لاحظه اکثر اسفه»** یعنی کسیکه رها کند چشم خود را وباك نداشته باشد ازاینکه بنا محرم نگاه کند نتیجه اش‌این میشود که حزن واندوه خود زیاد میکند وبسیاراتفاق‌میشود که منجر رفتن بسر دار میگردد

۲۷۶ = حکایت دختری که او را دزدیدند

در کتاب مذکور آورده است که فقیری در جوار احمد بن طولون که‌والی مصر بود مسکن داشت و زنی و دختری با کره داشت که بچرخ‌ریسی مشغول‌بودند که بلکه جهازی از برای آن دختر میسر شود و آن دختر ابدا در بازار نرفته

بود روزی به پدر ومادر خود گفت وقتیکه از برای فروختن ریسمان ببازارمیروید مراهم با خود همراه ببرید تا تماشائی بنمایم او را وعده دادند پس چون ببازار رفته‌اند آندختر را باخود همراه بردند .

قضا را بدرخانه امیری از امراء احمدبن طولون که فیل نام داشت‌رسیدند دختر اندکی توقف نموده مشغول تماشا شد و پدر و مادرش رفته‌اند و ملتفت‌نشدند که آن دختر بعقب مانده است در این اثنا امیر فیل از منزل بیرون آمد چشمش بر آن دختر افتاد فریفته او شد چه آنکه حسن بارعی داشت پس او را باندرون خانه فرستاد و امر نمود که کنیزان او را شست و شو بدهند و لباس فاخر بر او بپوشانند وزینتش نمایند چون چنین کردند او را بخلوت برده و بکارتش را ازاله نمود .

چون پدر ومادر دخترملتفت شدند و دختر را ندیدند مضطرب شدند بطلب او بهر سو دویدند و اثری ازاو ندیدند ناله‌وعویل‌رامادر و پدر بچرخ کبود رسانیدند مأیوسانه وارد منزل خود شدند چون شب داخل شد صدای دق‌الباب شنیدند وقتی که عقب درآمده مردیرا در پشت در دیدند که گفت دختر شما را امیر فیل دزدید و بخانه برد وبکارت او را برداشت چون پدر ومادر این قضیه‌را شنیدند نزدیك بود دیوانه شوند دنیا در نظر آنها تاریك گردید .

بهروسیله بود پدر دخترخود را باحمدبن طولون رسانیده و ماجرا راشرح داد فورا احمد بن طولون فرمان داد تا مادر دختر هم حاضربشود و گفت درپس این پرده باشید تا هروقت که گفتم بیرون بیائید بفرموده عمل نمودند پس فرستاد امیرفیل را حاضر کردند احمد گفت امیر فیل عروسی تازه‌ات مبارك باشد امیرفیل گفت مرا عروسی تازه از کجا است و منکر شد احمد گفت آیا منکر می‌شوی و حال آنکه پدر و مادر عروست در اینجا حاضر است پس آنهارا آواز داد وارد مجلس شدند .

چون چشم امیر فیل بآنها افتاد سرخجلت‌بزیر انداخت احمد گفت سر بلند

کن وپدر ومادر دختررا گفت دخترخود را بامیر فیل تزویج کنید بهزار دینارنقد و پانصد دینار آجل امیر فیل هم قبول کرد و پدر و مادر دختر گفته‌اند امر امر امیر است پس قاضی وشهود حاضرساخته‌اند واجراء عقد نمودند چون قاضی‌وشهود رفته‌اند و مجلس خلوت شد احمد بن طولون فرمان داد گردن امیر فیل را زدند سپس رو بپدر دختر کرد گفت الحال دخترت از شوهرش ارث می‌برد پس احمد فرمان داد تمام مایملك امیر فیل را تسلیم پدر دختر نمودند .

شاهد این قصه این است که

عاقل هوشمند این است که زمام شهوت خود را در دست بگیرد تا باین بد بختی دچار نشود و خسرالدنیا والاخرة نگردد حیف نیست که بشریکه اشرف مخلوقات است خود را داخل درجنس اعم خود بنماید .

۲۷۷ - حکایت مردیکه واشق زن نصرانیه شد

منقول از زهر الربیع سید نعمةالله جزائری است که فرمود از غرایب حکایات آنکه امام بدرالدین از امیر شجاع الدین نقل می کرد که شبی در بلاد صعید در نزدیکی از اهل آنجا منزل کردم درخانه‌مردیکه ساکن صعید مصر بود او مردی سبزه مایل بسیاهی بود ولی چند فرزند داشت همه سفید رنك من تعجب کردم گفت تعجب می کنی از سیاهی من و سفیدی فرزندانم گفتم آری گفت‌مادر ایشان رومیه و از مردم فرنگ است که در ایام ملك صلاح الدین ایوبی او را گرفته‌ام گفتم او را که چگونه گرفتی .

گفت در بعضی سالها قبل کتان بسیاری زراعت کردم چون آنها رابرداشتم بمن گفته‌اند باید آنها را بشام ببری و بفروشی پس آنها را بشام بردم و چون بعکا رسیدم زنی فرنگیه نزد من آمد که کتان بخرد و زنان فرنك بی پرده در در کوچه و بازار راه میروند چون آن زنرا نگاه کردم فریفته حسن و جمال او گردیدم پس در معامله با او مسامحه کردم بعد از دو سه روز باز بیامد و کتان

از من گرفت این بار با او زیاده ازدفعه اولی مسامحه کردم پس یافت که من اورادوست می‌دارم مکرر نزد من می‌آمد چون شوق او بر من غلبه کرد بعجوزه‌ای که با او بود گفتم از محبت این زن نزدیك است هلاك شوم او را بمن برسان پیره زن گفت پنجاه اشرفی بمن بده که امشب معشوقه تو نزد تومیهمان است.

من پنجاه اشرفی باودادم و تشریفات آمدن او را فراهم نمودم چون شب شد زن بیامد و بعداز صرف طعام با هم خوابیدیم پس من بخود گفتم از خدا شرم نمی‌کنی و معصیت او را بجا می‌آوری و با زنی نصرانیه مرتکب فعل‌شنیع میشوی خداوندا ترا شاهد می گیرم از ترس عذاب تواز این زن درگذشتم و آنچه را که داده‌ام باو بخشیدم پس از نزد زن برخواستم و آن زن چون صبح شد در نهایت غیظ و غضب برخواست و بیرون رفت.

چون بدکان خود رفتم زنبور شهوت مرا همی نیش میزد در اینحال دیدم که همان زن چون ماه درخشان از راه می گذرد خود را ملامت کردم که صید را بدام آوردم و او را رها کردم و این جمال نیکو را از دست دادم پس پیره زنرا دو باره طلبیدم و التماس کردم که آن زنرا بمن برساند گفت بحق مسیح که اورا نخواهی دید مگر بدادن صد اشرفی من صد اشرفی باو دادم و زنرا آورد چون با هم خوابیدیم همان فکر بدلم افتاد و خوف عذاب الهی‌حال مرا تغییر داد که‌بی اختیار کان از جای برجستم وآن زن چون صبح شد باکمال خشم و غیظ بیرون‌رفت.

پس من بدکان رفتم اما شوق وصال آن زن مرا بیچاره کرد بنحوی که مرتبه ثالثه پیره زنرا پیدا کردم و عرض حاجت خود نمودم گفت اورا نخواهی دید مگر بدادن پانصد اشرفی من برخود لرزیدم در این حال منادی ندا کرد ای جماعت مسلمانان ایام صلح که ما بین ما و شما بود بآخر رسید و تا روز جمعه مهلت دارید.

این وقت من ثمن کتانرا جمع کردم و از عکا بیرون آمدم و عشق آن

فرنگیه در دلم بود پس بدمشق رسیدم و سرمایه خود را خرید و فروش می کردم و شروع نمودم بمعامله غلام و کنیز تا بلکه محبت آن فرنگیه از دلم بیرون رود پس سه سال از این مقدمه گذشت وملك ناصرجمیع سواحل را تسخیر کرد وملوك مقهور او گردیدند گماشتگان ملك ناصرازمن کنیزی بصد اشرفی برای اوخریدند نود اشرفی بمن دادند و مرا گفته‌اند مااسیرانی‌از زنان فرنگیه آورده‌ایم بیابرویم در مقابل این ده اشرفی هر کدام از کنیزان فرنگیه را میخواهی بردار پس مرا بهمان خانه که کنیزان بودند بردند .

چون در آنجا رفتم همان معشوقه خود را که برای او در تب و تاب بودم بدیدم او را برداشتم وبمنزل آمدم و باو گفتم مرا می‌شناسی گفت نه گفتم من‌همان تاجرم که عاشق تو شدم و تو گفتی مرا نخواهی دید مگر بدادن پانصد اشرفی و اکنون من ترا بده اشرفی مالك شدم پس دست مرا گرفت و مسلمان شد پس اورا عقد کردم و ازمن آبستن شد .

بعداز مدتی که رسول پادشاه فرنك بطلب اسیران آمد و اتفاق ما بین‌ملوك بهم رسید تمام اسیرانرا رد کردند زن مرا ازمن خواسته‌اند اورا بنزد رسول پادشاه فرنك بردم از اوپرسید که بشهر خود برمیگردی یا بنزد شوهر خود می‌مانی زن گفت من مسلمان شده‌ام و اکنون از شوهرم آبستنم فرنگیانرا بمن چه احتیاج است رسول پادشاه برفقاي خود گفت حرف این زنرا شنیدید پس رو را بمن کرد گفت زن خود را بردار وبرو و امانتی ازمادر این زن در نزد ما است که سفارش کرده باوبدهیم چون آوردند صد وپنجاه اشرفی بود که من باو داده بودم چنانکه بسته بودم باز نکرده بودند و این اولاد از آن زنند .

شاهد قصه

راجع باین قسمت بسیاراست ازآن جمله قصه جوانی که همیشه بوی خوش ازاواستشمام میشد وقصه مردآهنگر که دست‌خود را در کوره می‌برد وقصه‌جوانی

که ابر بر سرش سایه انداخت و نظائر آن از حوصلهٔ حساب بیرون است پس مایه نجات دارین و عزت نشأتین ستنه بتقوی است و دل بستن بدنیا از بی خردی است.

در تفسیر میرسید علی که مسمی به مقتنیات است درجلد اول ص ۲۳٦ درحدیث نبوی روایت کرده که آنحضرت صلی الله علیه و آله فرمود «**اتقوا الدنیا فانها اسحر من هاروت و ماروت وارضوا بدنی الدنیا مع سلامة دینکم کما ان اهل الدنیا رضوا بدنی الدین مع سلامة دنیاهم**» یعنی پرهیز کنید از دنیا که او ساحرتر از هاروت و ماروت است وراضی باشید بقلیلی ازمتاع دنیا درحالی که دین شما سالم است یعنی دنیا فریب ندهد شما را که دین شما را از دستتان بگیرد برای معمور کردن دنیا مثل اهل دنیا که راضی شدند فقط باسم مسلمانی و تمام هم آنها مشغول است که دنیای آنها از نواقص سالم باشد.

واز کلمات امیرالمؤمنین است که فرمود «**لا یضرکم بعد حفظکم قائمة دینکم تضییع شیء من امردنیاکم ولا ینفعکم بعد تضییع دینکم شیء حافظتموه من امردنیاکم**» یعنی هرگاه قواعد دین شما صحیح و محکم است اگرازامور دنیای شما نواقصی داشته باشد برای شما ضرر ندارد چنانچه اگر قواعد دین شما درهم شکسته باشد آبادی دنیای شما نفعی بشما نمیرساند یعنی شما را از عذاب نجات نمیدهد.

۲۷۸ - حکایت جوانی که عاشق دختر سلطان شد

علامه مجلسی درجلد اول حیوة القلوب در احوالات حضرت عیسی مینویسد که آنحضرت روزی با جمعی از حواریین در زمین می گردید برای هدایت مردم در اثنای سیاحت بشهری رسیدند و نزدیك آن شهر گنجی ظاهر شد وپاهای خواهشهای حوارین در طمع تحصیل آن گنج از رفتار باز ماند گفته‌اند یا روح‌الله ما را رخصت فرما که این گنج را حیازت نمائیم که در این بیابان ضایع نشود عیسی فرمود این گنج بجز رنج ومشقت ثمری ندارد ومن گنج بیرنجی در این شهر گمان

دارم و میروم که شاید آنرا بیرون آورم شما دراینجا باشید تا من بسوی شما بر گردم گفته‌اند یا روح‌الله این بد شهری‌است وهرغریبی که وارد این شهر میشود اورا میکشند حضرت عیسی فرمود که کسیرا میکشند که دردنیای ایشان مزاحمت بنماید و کسی که بدنیای ایشان نظر ندارد با او کاری ندارند .

پس حضرت عیسی علیه السلام داخل آن شهرشد در کوچهای آن شهر میگردید و بنظرفراست بدیوارخانها مینگریست ناگاه نظر انورش برخانه خرابی افتاد که ازهمه خانها پستر وبیرونق تر بود گفت گنج درویرانه می‌باشد وآن کسی که قابل هدایت است باید در این خانه باشد پس بدرخـانه آمد دق الباب کرد پیره زنی بیرون آمد گفت تو کیستی عیسی علیه السلام فرمود مردی غریبم وارد این شهر شده‌ام و آخر روزشده است میخواهم دراین شب مرا پناه دهید که امشب در کاشانه شما بسر برم آن زن گفت پادشاه ماحکم کرده است که شب غریب را درخانه راه‌ندهیم اما بحسب سیمائی که در تومشاهده می کنم تو میهمانی نیستی که دست رد برجبین تو توان گذارد بسم‌الله داخل شو .

آن حضرت داخل خانه پیره زن گردید و آنخانه ازمرد خار کنی بود که دار فانی را وداع گفته بودو آن پیره‌زن زوجه اوبود و فرزندی از او مانده بود که بشغل پدر بخار کنی معاش میگذرانید آن پسر از صحرا مراجعت کرد مادرش باو گفت ای فرزند امشب‌میهمان عزیزی برما وارد شده است آنچه آورده‌ای‌بنزد او به‌بر و درخدمت باو تقصیر مکن پسر نان خشکی که تحصیل کرده بود بنزد حضرت عیسی علیه السلام آورد و باهم تناول نمودند عیسی علیه السلام با او آغازمکالمه کرد او را با استعداد و قابلیت کامل دید بفراست نبوت دانست که‌آن گنج همین است اما استنباط‌اندوه و حزن ازوجنات آن پسر نمود .

حضرت عیسی علیه السلام در مقام استفسار سبب حزن و اندوه اوبر آمداوامتناع کرد چون دید آن حضرت بسیار مبالغه می‌نماید رفت بنزد مادر خود گفت این میهمان دراستکشاف حال من بسیار مبالغه می‌نماید و می‌فرماید من متعهدم که‌حزن

ترا برطرف بنمایم اکنون تو چه میفرمائی آیا راز خود را باو بگویم مادرش گفت ایفرزند من آنچه استنباط کرده‌ام از جبین انوراین مرد قابل سپردن هر رازنهان و قادر برحل عقده‌های جهان است رازخود را از او پنهان مدار .

پس آن پسر بنزد حضرت عیسی عليه السلام آمد و عرض کرد پدر من مرد خار کنی بود چون ازدنیا رفت مادرم مرا بشغل پدرم مأمور گردانید وپادشاه مادختری دارد در نهایت زیبائی و حسن و جمال وعقل و کمال و پدرش تعلق بسیار باو دارد و ملوك اطراف همه آن دختر را از او خواستگاری کردند و او قبول نکرده‌است که بایشان تزویج نماید وآندختر را قصری رفیع است که پیوسته در آنجامینشیند روزی من از پای آن قصر می گذشتم نظرم بر او افتاد عشق او مرا بی‌تاب کرده و تاحال این درد در دل من‌پنهان است وبغیرمادرم‌احدی بآن اطلاع ندارد و نمی توانم آنرا باحدی اظهار بنمایم چون می‌دانم انجام این آرزو در عقدهٔ محال‌است.

حضرت عیسی فرمود میخواهی آندختر را برای تو بگیرم و ترا بوصال او برسانم پسر گفت میدانم این امری است محال وازمثل تو بزرگواری خیلی‌عجیب است که با من استهزاً بنمائی‌عیسی فرمود که من باحدی تابحال استهزاء نکرده‌ام و سخریه کار جاهلان است و اگر قادر برامری نباشم اظهار آنرا بتونمیکنم ومن فردا شب ترا بوصال این دخترمیرسانم .

پسر برخواست بنزد مادرش رفت وسخنان عیسی عليه السلام را بمادرش شرح‌داد مادرش گفت آنچه میگوید مخالفت او را مکن و دست از دامن او برمدار پس عیسی عليه السلام متوجه‌عبادت خود گردید و آن پسر از عشق دختر خواب از چشم او پرید و تاصبح در فراش خودمیغلطید چون‌صبح شد بنزد حضرت عیسی آمد .

آنحضرت فرمودبرو بدربارگاه پادشاه وچون اُمرا ووزراء که میخواهند برپادشاه داخل شوند بآنها بگو که من آمده‌ام دختر پادشاه را برای خود خطبه کنم آنچه ترا جواب دادند برای من خبر بیاور چون پسر بدرخانه پادشاه رفت از او احوال پرسیدند که چکار داری آنچه را عیسی دستور داده بود گفت امراء سخن او را حمل بجنون کردند چون بنزد پادشاه رفته‌اند برسبیل سخریه سخنان

آن پسررا باخنده شرح دادند .

پادشاه بسیار خندید و آن پسررا طلبید دید با آن جامهای کهنه انوارعظمت و فطانت از جبین او مشاهده میشود و چندانکه پادشاه با اوتکلم کرد سخنی از او نشنید که دلالت برخفت عقل او بنماید پس متعجب شد که این پسر با این عقل و دانش و نجابت چگونه این‌خیال‌خام را کرده است و چگونه چنین جرئتی‌نموده که بخواستگاري دختر من قدم پیش گذاشته پس برسبیل امتحان گفت اگرتواز عهدهٔ مهر او برآئی دختر مرا بتو تزویج می‌نمایم و آن یك مجمعه از یاقوت‌سرخ که هردانه او از صد مثقال کمتر نباشد .

پسر گفت مرا مهلت دهید تا از برای شما خبر بیاورم پس آمد و ماجرا را بعیسی علیه‌السلام خبر داد آنحضرت فرمود چه بسیار سهل است آنچه او طلبیده‌است پس عیسی علیه‌السلام خوانی‌طلبید و آن پسر را بخرابه برد و آن خوانرا مملواز کلوخ و سنك کرد و دعا نمود همه یاقوت رمانی شد همچنان که پادشاه می‌خواست آن خوانرا برسر پسر نهاد و برد برای پادشاه چون جامه از روی خوان برداشته‌اند ازشعاع آن جواهردیدهای‌حاضرین همه خیره گردید و ازاحوال آن پسر همگی متحیر شدند .

پس پادشاه بجهت مزید امتحان گفت یك خوان کم است‌ده‌خوان میخواهم که هرخوانی نوعی از جواهر باشد پسر بنزد حضرت عیسی‌آمد و جریانرابعرض رسانید ثانیاً چند خوان دیگر از آن کلوخ وسنگها پر کرد و دعا کردهر کدام یك نوع جواهری شد که چشم روزگار مثل آنرا ندیده چون‌آنجواهراتر بنزد پادشاه برد متحیر گردید پسر را درخلوت طلبید و حقیقت حالرا استفسار نمود آن پسرتمام جریانرا شرح داد پادشاه گفت بخدا قسم این نیست مگرعیسی ابن‌مریم برو اورا بیاور تا دخترمرا عقد کند برای تو آنحضرت برپادشاه واردشد دختر را برای‌آن پسرعقد کردند و آن پسر را بحمام بردند ولباس ملوکانه درتن او کردند ودرهمان شب دست دختر را بدست او دادند .

چون صبح شد پادشاه اورا طلبید وازاوسئوالها نمود اورا درنهایت عقل وذکاء و زیر کی و فطانت یافت چون آن پادشاه فرزندی بغیر آن دختر نداشت آن پسر را ولیعهد خود قرار داد وجمیع امراء ووزراء وحکام واعیان مملکت خود را طلبید که با او بیعت کنند و اورا بر تخت پادشاهی نشانیدند چون روز دیگر شد پادشاهرا عارضه‌ای رخ داد و بدار بقا رحلت نمود وآن پسر بر تخت سلطنت متمکن گردید و جمیع خزاین و دفاین و ذخایر در تحت تصرف او آمد و کافه امراء و حکام و بزرگان وسپاهیان و اعیان و اشراف او را اطاعت کردند .

و دراین چند روز حضرت عیسی علیه‌السلام بخانه پیره زن بود چون روز چهارم شد بنزد آن پسر آمد که او را وداع کند و ازآن شهر برود چون بنزدیك اورسید آن پسرخود را از تخت انداخت بروی قدمهای عیسی علیه‌السلام و گفت ای هادی و رهنمای گمراهان چندان حق بر این ضعیف بینوا داری که اگر تمامی عمر دنیا زنده بمانم وشمارا خدمت کنم ازعهدهٔ عشری از اعشار آن بیرون نمی‌توانم آمد ولیکن شبهه‌ای در دل‌من عارض شده است که دیشب تاصباح باین خیال بسر بردم و این اسباب عیش که برای من مهیا کرده‌ای ازهیچیك منتفع نشدم و اگرحل‌این عقده از دل من نفرمائی از هیچیك از اینها نفعی و لذتی نخواهم برد .

عیسی علیه‌السلام فرمود آنخیال که حواس ترا پریشان کرده کدام است ؟

عرض کرد که هر گاه شما چنین قدرت داری که دردو سه روز مرا ازحضیض خار کشی بأوج جهان بخشی رسانی و از خاك مذلت بر گرفته بر تخت سلطنت نشانیدی چرا خودت باین جبهٔ کهنه قناعت کرده‌ای نه خادمی نه مرکوبی نه‌عیالی نه مسکنی‌داری‌بفرمائید وجه آن‌چیست عیسی علیه‌السلام فرمود هر گاه زیاده ازمطلوب تو برای تو حاصل گردید دیگر ترا با من چه کار است پسر گفت ای بزرگوار نیکو کردار اگر توجه نکنی واین عقده را از دل من‌نگشائی هیچ احسان نسبت بمن نکرده‌اید برای اینکه این خیال بکلی حواس مرا پریشان کرده است و از هیچ چیزلذت نمی‌برم .

عیسی فرمود که ای فرزند این لذات فانیه دنیا در نظر کسی اعتبار دارد که از لذات باقیه عقبا خبری ندارد و پادشاهی ظاهری کسی اختیار میکند که لذت پادشاهی معنوی را نیافته باشد همان شخص که چند روز قبل بر این بالای این تخت تکیه زده بود و باین اعتبار فانیه مغرور شده بود اکنون در زیر خاك است و در خاطر هیچکس خطور نمیکند که فردا برسر او چه میآید و از برای عبرت بس است دولتی که بمذلت و مسکنت مبدل بشود و لذتیکه بمشقت منتهی شود سزاوار است که عاقل هوشمند دل بر او نبندد اما دوستان حق را لذتها است از قرب وصال خداوند رحمن و برای حصول معارف ربانی و فیوضات حقایق سبحانی چندان تمتعات دارند که این لذتهای دنیائی در نظر آنها ناچیز است .

چون جناب عیسی امثال این سخنانرا بگوش آن دریتیم کشید عرض کرد فهمیدم آنچه را فرمودی و یافتم آنچه را بیان کردی و آن عقده را از دل من بر داشتی اما از آن عقده بزرگتر و محکمتر بردل من گذاشتی این بگفت وچسبید بدامن عیسی عليه‌السلام آنحضرت فرمود آن عقده کدام است گفت آن گره تازه است که از شما گمان نداشتم که در آشنائی با کسی خیانت بفرمائی و آنچه حق نصیحت وخیر خواهی او باشد بعمل نیاوری هر گاه توخود سایه مرحمت برسرما افکندی و بی‌خبر بخانه ما درآمدی سزاوار نبود که امری را که اصیل و باقی است برای من وصف نکنی و مرا دچار امر فانی گردانی و از آن پادشاهی حقیقی و لذت ابدی محروم گردانی .

عیسی فرمود خواستم ترا امتحان کنم تا به بینم قابل آن مراتب هستی و بعد از ادراك این لذات فانیه ترا دل می‌آید که ترك لذات فانیه بنمائی اکنون اگر ترك کنی برای تو ثواب عظیم خواهد بود و حجتی خواهی بود بر آنهائیکه این زخارف باطل دنیا را مانع تحصیل سعادات کامله آخرت میدانند .

آنجوان سعادت مند چون این کلمات استماع نمود جامهای ملوکانه را از تن خود دور کرد و بکلی چشم از پادشاهی و سلطنت پوشید و دست از همه آنها

برداشت و بهمراه حضرت عیسی علیه‌السلام افتاد و قدم در راه تحصیل سلطنت معنوی گذاشت و حضرت عیسی او را بنزد حواریین آورد وفرمود که آن گنج که گمان داشتم این دریتیم بود که در سه روز اورا از خارکنی بپادشاهی رسانیدم و برهمه پشت پا زد وقدم درراه متابعت من‌نهاد وشما بعداز سالها که پیروی من کردیدباین گنج پر رنج فریفته شدید ودست ازمن برداشتید .

اقول : علامه مجلسی قدس سره قبل از نقل این روایت حدیث معتبردیگر نقل کرده که روزی حضرت عیسی علیه‌السلام متوجه موضعی شد برای حاجتی و سه نفر از اصحاب او با اورفیق شدند پس گذشت بر سه خشت طلا که برسر راه افتاده بود عیسی باصحاب خود گفت این مردمرا خواهد کشت و رفت پس یکی‌از ایشان بخدمت حضرت آمد وعذر طلبید که کاری دارم ومرخص شد و بر گشت وهمچنین هریك مرخص شدند تا اینکه هرسه نزد خشتهای طلا رفته‌اند پس دو نفراز ایشان بیکی از ایشان گفته‌اند که برو و طعامی ازبرای ما بخر پس رفت و طعامی‌خرید و زهری داخل آن طعام کرد که آن دو کس را بکشد وخشتها را خود متصرف شود و آن دو نفر گفته‌اند که چون میآیدمیکشیم او را که با ما شریك نشود در این خشتها چون آمد برخواسته‌اندواو را کشته‌اند پس‌باهم دیگر آن طعام‌مسموم‌را خوردند و هر دو مردند چون عیسی از کار خود بر گشت هر سه را مرده دید پس ایشانرا بامرخدا زنده کرد و فرمود مگرمن‌نگفتم که این‌خشتها بسی مردم‌را خواهد کشت .

۲۷۹ـ حکایت اینکه ترس محاسن را سفید میکند

در کتاب زینةالمنابر مرحوم نهاوندی است که مهتر صافی فراش گفت من سردار صد فراش بودم که در حرم سرای المقتدربالله خدمت میکردیم یکی ازآن جماعت را چند روز ندیدم اتفاقا روزی دربازار میگذشتم آن مرد فراش را دیدم که هیئت اومتغیر گشته ومحاسنش سفید گردیده ولباس‌فراشی را مبدل‌بجامه‌تاجری

کرده است یکی از ملازمانرا فرمودم تا او را بوثاق من بیاورند تا حقیقت از او معلوم نمایم وسبب تخلف او را ازخدمت بدانم چون بمنزل رفتم اورا طلبیدم وحقیقت حالرا پرسیدم مرا گفت اگر با من عهد میکنی که این راز از پرده بیرون نیفتد ترا خبر میدهم علت ترك خدمت خود را گوید من اورا ایمن گردانیدم بر زبان آورد که :

رسم ما در خدمت امیرالمؤمنین مقتدر این بود که هر روز یکی از مهتران فراش‌خانه با جماعت خود صحن دارالخلافه و حرمسرا را آب زده میرفتیم چون نوبت بمن رسید با جماعت خود بحرم دارالخلافه رفتیم وچون مخمور بودم مرا خواب ربوده با یاران خود گفتم من میخوابم چون ازخدمت خود فارغ شویدمرا بیدار کنید و ایشان بآوردن آب رفته‌اند ومن دریکی ازآن‌خانها رفته و خوابیدم وچون نسیمی ازبادگیر بمن میرسیدخواب غلبه کرد فراشان کار خود تمام کردند و فراموش کردند مرا بیدار کنند .

چاشتگاه بیدار شدم آواز زنان شنیدم با خود گفتم همین لحظه که مرا به بینند کشته خواهم شد ازغایت خوف و ترس بمیان‌بادگیر درآمدم و پاها را بر دیوار محکم کردم میان هوا ایستادم ومنتظر آن بودم که نظر یکی ازعورتان‌بمن افتد و فی‌الفور کشته شوم بعداز نمازدیگر کنیز کی فراشه آمده جامها رابرداشته و مجلس بزمرا آراسته گردانیدند و فی‌الفورخلیفه با کنیزان مغنیه‌بآنجا درآمده وبصحبت مشغول شدند ومن بربالای سرایشان ایستاده بودم وهرچه میگفته‌اند میشنیدم و خوف و بیم بمرتبه‌ای استیلا یافته بود کـه نزدیك بود مرغ روح قفس بدنرا درهم شکند وخلیفه باکنیزان مغنیه نشسته بود تا پاسی ازشب گذشت .

آنگاه یکي ازآن کنیزان را نگاه داشت و بقیه را مرخص نمود و مجلس خالی گشته پس من خواستم که از آن بالا بزیرآیم باخوداندیشه کردم که اگر کسیرا برمن نظر افتد مرا بقتل آورند پس درخون خود سعی کرده باشم ناچار در همان موضع باکمال ترس ودشواری توقف نمودم تا روز روشن شده و خلیفه‌از

آنجا بیرون رفت و فراشان در آمدند من فرود آمدم و با ایشان بیرون رفتم چون بآینه تماشا کردم محاسن خود راسفیددیدم پس توبه کردم که دیگر فراشی وخدمت ملوك نکنم بالاخره اسباب خانه خود را فروختم وبتجارت اشتغال نمودم .

شاهد قصه

این است که ترس ازمخلوقی که شاید فرمان قتل اورا صادر کند محاسن را سفید میکند پس ما اگر ترس ازعذاب جهنم داشتیم محاسن که سهل است بایستی دل ما آب شود .

۲۸۰ = و نظیر این قضیه

بنابرنقل کتاب حبل المتین که زنی جوانرا دیدند موهای او همه سفیداست از او سبب سئوال کردند گفت مرا برادری بودناصبی منهم ناصبیه بودم چون برادرم فوت شد از آن کمال علاقه‌ایکه باو داشتم گفتم مرا با او دفن کنید راضی نشدند من اصرار کردم بالاخره او را در دخمه‌ای گذاشته‌اند و مرا بنزد او نشانیدندودر دخمه را پوشیدند و سوراخی ازبرای تنفس من قرار دادند ورفته‌اند .

چون آنجماعت رفته‌اند من دیدم کرسی گذاشته شد و مرد خوش صورتی آمد و بالای او نشست دراین حال وارد شدند منکر و نکیر بصورت وهیئتی مهیبی و در دست هر یك تازیانه است پس پرسیدند از برادرم که پروردگار تو کیست برادرم قادر برجواب نشد پس همان شخصیکه بر کرسی نشسته بود گفت بگو خداوند است پروردگار من برادرم آن جوابرا گفت پس سئوال کردند ازپیغمبرش پس قادرنشد برجواب آنها همان شخص گفت بگو محمد رسولخدا است پس پرسیدند او را از امامش ندانست چه بگوید آن شخص بیکی از آن دو ملك فرمود سینهٔ او را نظر کنید چیزی از محبت مادر آن هست یانه بعداز ملاحظه گفته‌اند از محبت شما چیزی ندارد آن شخص گفت اورا تازیانه بزنید آن دوملك چنان صیحه

بر من زدند که بیرون رو من فریادی زدم واز خود رفتم مرا بیرون کشیدند چون بهوش آمدم تمام موی سرم سفیدشده بود رفتم بنزد عمه خود ماجرا را نقل کردم وعمه من ازشیعیان بود و تقیه میکرد و مذهب خود را پنهان میداشت گفت دانسته باش که آن‌شخص که بر کرسی نشسته‌بودعلی‌بن ابی طالب عليه‌السلام است وچون برادر تو اعتقاد بامامت او نداشت اورا تلقین نکرد ومن از آنروزشیعه شدم و دانستم که مذهب نصب مذهب کفروالحاد است .

٢٨١ - ونظیر این قصه

روایتی است که مجلسی در جلد اول حیوةالقلوب بسند حسن از امام باقر عليه‌السلام نقل کرده که درزمان سابق فرزندان پادشاهان راغب بعبادت بودندوجوانی چند از اولاد پادشاهان ترك دنیا کرده مشغول عبادت گردیده بودند ودر زمین سیر میکردند و سیاحت مینمودند که از احوال‌جهان و اهل‌آن و ازمخلوقات‌خداوند عالمیان عبرت بگیرند .

پس بقبری گذشته‌اند که بر سر راه مندرس شده بود و باد خاك بسیاربرروی آن جمع کرده بود که بغیراز علامتی ازآن قبرچیزی ظاهرنبود پس با یکدیگر گفته‌اند که بیائید دعا کنیم شاید حق‌تعالی صاحب این قبررا زنده گرداند برای ما تا ازاوبه پرسیم که مزهٔ مرگرا چگونه یافته‌است گفته‌اند ای پروردگارما وای پدید آورندهٔاشیاء ما را بغیر از تو پرودگاری نیست پس زنده گردان از برای ما این مرده را بقدرت خود .

در حال قبر شکافته شد مردی بیرون آمد که موی سرو ریش او سفید بود و خاك از سرخود میافشاند ترسان وهراسان ودیدهایش بسوی آسمان بازمانده‌بود پس بایشان گفت برای چه برسرقبر من ایستاده‌اید گفته‌اند ترا خواندیم که ازتو سئوال کنیم که چگونه یافته‌ای مزهٔ مرگ را گفت نود و نه سال است که در این قبر ساکنم و هنوز الم وشدت مرگ از من برطرف نشده است وتلخ مزهٔ مرگ از

حلق من بیرون نرفته است گفته‌اند روزیکه مردی موی سر وریش تو چنین سفید بود گفت نه ولیکن چون صدا شنیدم که بیرون آی واستخوانهای پوسیدهٔ من بیك دیگر منصل شد وزنده شدم از دهشت و ترس آنکه قیامت برپا شده موهای من سفید شد ودیده‌ام باز ماند .

۲۸۲- حکایت جوانیکه بدولت رسید در اثر انفاق پدر

ونیز مجلسی در کتاب مذکور بسند معتبر از ابوحمزه ثمالی نقل کرده که در زمان گذشته مردی بود از فرزندان پیغمبران و مال بسیار داشت وانفاق مینمود از آن مال بر ضعیفان و مسکینان و محتاجان پس آنمرد فوت شد وزنش نیز از مالیکه از شوهر بود همچنان مثل شوهرش انفاق میکرد پس‌در اندك زمانی آن مال تمام شد و از آنمرد طفلی مانده بود چون بزرگ شد بر هر که میگذشت بر پدرش رحمت میفرستاد ودر حق او دعا میکردند آن پسر را که خدا او را خیّر و بخشنده و نیکو کار گرداند

پس آن پسر بنزد مادرخود آمدو گفت ایمادر چگونه بود حال پدرمن که برهر که میگذرم ترحم میکنند بر پدر من و مرا دعا میکنند مادرش گفت پدر تو مرد شایسته ای بود و مال فراوان داشت وخرج میکرد در راه خدا وبضعیفان و اهل مسکنت و ارباب حاجت بسیار میدادچون او مرد من نیز چنین میکردم و مال بزودی تمام شد پسر گفت ایمادر سببش این بوده که پدرم آنچه انفاق میکرد چون از مال خودش بود ثواب داشت و تو نا مشروع کردی و مستحق عقاب بودی در آنچه کردی گفت چرا ای فرزند پسر گفت برای اینکه مال دیگری را میدادی مادر گفت راست گفتی ایفرزند گمان ندارم که تو برمن تنگ بگیری ومرا حلال نکنی پسر گفت تراحلال کردم آیا چیزی داری که من آنرا سر مایه کنم ودر طلب روزی برآیم و فضل خدارا طلب کنم شاید گشایشی در احوال ما بهم رسد مادرش گفت صد درهم دارم پسر گفت که اگر خدا خواهد که برکت دهد در چیزی میدهد هرچند آن مال کم باشد

پسر آن صد درهم را گرفت و بقصد طلب روزی بیرون آمد بناگاه رسید بمرد خوشروئیکه آثار صلاح و نیکی ازاو ظاهر بود ومرده بود و بر سر راه افتاده بود آن پسر چون او را بدان حال بدید با خود گفت که کدام تجارت بهتر است از اینکه این مرد صالح را بر دارم و بشویم و غسل بدهم و کفن کنم و بخاك سپارم هشتاد درهم در تجهیزا و خرج کرد و بیست درهم در دست او ماند

پس باز روانه شد بقصد طلب فضل و روزی در بین راه بمردی رسید آنمرد از آن جوان پرسید که بکجا میروی ای بنده خدا گفت میروم که طلب کنم فضل و روزی و نعمت خدا را گفت چه مبلغ سرمایه همراه داری گفت بیست در هم آنمرد گفت بیست درهم چه نفع میدهد جوان گفت اگر خدا خواهد چیزی را بر کت دهد میدهد هر چند اندك باشد گفت راست گفتی اکنون اگر من ترا راه نمائی کنم مرا شریك خود میگردانی که هر سودیکه بهم رسانیدی نصف آنرا بمن دهی آنجوان گفت بلی

آنمرد گفت از این راه میروی بخانه ای خواهی رسید واهل آن خانه ترا تکلیف ضیافت خواهند کرد پس قبول کن ومهمان ایشان بشو چون بخانه درآئی و جلوس نمائی خادم برای تو طعامی بیاورد و گربه سیاهی همراه او باشد پس بآن خادم بگو که این گربه را بمن بفروش او مضایقه خواهد کرد و تو الحاح بسیار بکن بالاخره خواهد گفت من این گربه را به بیست درهم بتو میفروشم تو بیست درهم را بده و گربه را از او بخر و ذبح کن و مغز سرشرا بسوزان تا سرمه شود آنرا بر داشته میروی تا داخل فلان شهر میشوی که پادشاه ایشان نابینا شده است و بگو که من معالجه پادشاه میکنم و مترس از جماعت بسیار که خواهی دید آنها را پادشاه بدار زده است برای اینکه در مقام معالجه بیرون آمدند و نتوانسته اند معالجهٔ چشم پادشاه بنمایند فلذا ایشانرا کشته و بدار آویخته پس بگو من معالجه مینمایم روز اول یکمیل از مغز سر آن گربه در چشم او بکش اثر نفع ظاهر خواهد شد و اگر بگوید زیاده بکش قبول مکن و روز دوم یکمیل بکش و اگر تکلیف زیاده بکند قبول مکن وهمچنین روز سوم

پس آن جوان رفت و مهمان آن جماعت شد و گربه را بمبلغ بیست درهم
بخرید و بهمان دستور عمل کرده مغز سر او را سرمه کرده و براه افتاد و داخل
شهری شد جماعتی را دید بدار زدند پرسید اینها کیستند و جرم آنها چه بوده گفته
اینها جماعت طبیبانند که خواسته‌اند چشم پادشاهرا معالجه بنمایند نتوانسته اند
وازمعالجه عاجز شدند جوان گفت من چشم پادشاهرا معالجه مینمایم گفته‌اند ایجوان
گرد این کار مگرد و بر جوانی خود رحم کن چگونه چشم نا بینا را معالجه
مینمائی مگر از جان خود سیر شدی جوان گفت نصیحت را بگذارید و مرا بنزد
پادشاه برید چون او را بردند یك میل از همان سرمه مغز سر گربه سیاه در چشم
پادشاه کشید اثر نفع ظاهر شد در روز دوم‌اندکی میدید و روزسیم‌بیناشد و چشمش
بحالت اول بر گشت

پس پادشاه باو گفت که حق بسیار بر من داری و پادشاهی مرا بمن بر
گردانیدی و من بجزای آن دختر خود را بتو میدهم آن جوان گفت من مادری
دارم و از او جدانمیتوانم بود پادشاه گفت دختر مرا بگیر و هر قدر که خواهی
نزد من بمان و هر گاه که اراده رفتن کنی دختر مرا با خود به بر پس دختر
پادشاه‌را بعقد خوددر آوردویکسال‌درنهایت عزت‌وشوکت ورفاهیت‌درملك آن‌پادشاه
ماند و چون بعد از یکسال ارادهٔ حرکت کرد پادشاه از همه چیز همراه او کرد
از اسب و شتر و گاو و گوسفند و ظروف وامتعه و اموال و اسباب وزر بسیار پس
بیرون آمد بازوجه‌واموال خود و روانه دیار خود گردید

تا آنکه رسید بآن موضع که آن مرد را در آنجا دیده‌بودپس‌دید که‌آنمرد
در همانجا نشسته چون آنمرد او را دید گفت چرا بعهد خود وفا نکردی آنجوان
گفت گذشتها را بر من حلال کن والحال آنچه دارم با تو قسمت میکنم پس آنچه
همراه داشت بدوحصه کرد و گفت هر حصه را که میخواهی اختیار کن او یك
حصه را اختیار کرد آنجوان گفت اکنون وفا بعهد خود کردم آنمرد گفت نه
جوان گفت چگونه وفا نکردم آن مرد گفت برای اینکه آن زن‌هم جزء این

غنایم‌است که بدست آوردی جوان گفت راست گفتی اکنون همه آن اموال‌از آن تو و زنرا دست بازدار آنمرد گفت من مال ترانمیخواهم جوان گفت یعنی‌میفرمائی ارّه برسراو بگذارم و او را دو حصه بنمایم آنمرد خندید گفت دلخوش دار که‌مرا احتیاج بمال تو نیست من ملکی بودم از جانب پروردگار که این طریق را بتو بیاموزم و ترا باین نعمت برسانم بجزای آنچه نسبت بآن میت نمودی که او رااز سر راه بر داشتی غسل دادی کفن کردی و بخاك سپردی

۲۸۳- حکایت تبع و ایمان او

و نیز در همان کتاب از ابن شهر آشوب روایت کرده که تبع اول از آن پنج نفری بود که تمام زمین را مالك شدند و در جمیع‌زمین گشت و از هر شهری ده نفر اختیار میکرد ازدانایان وعلماء ایشان چون‌بمکه‌رسید چهار هزار نفر از علماء همراه او بودند چون اهل مکه از او احترام نکردند بر ایشان غضب کرد با وزیر خود در خصوص مردم مکه مشورت کرد وزیر گفت‌ایشان جاهلند وعجبی بهم رسانیده اند بسبب این‌خانه کعبه‌پس پادشاه‌عزم خود را جزم کرد که کعبه‌را خراب کند واهل مکه رابکشد پس‌خدادردي براوعارض کرد که از چشمهاو گوشها و بینی و دهان او آب گندیده جاري شد و اطبا از معالجه او عاجز شدند و گفته اند این امر آسمانی است و ما اینرا معالجه‌نمیتوانیم کرد و متفرق شدند

وچون شب شد عالمی‌بنزد وزیر آمد و پنهان باو گفت که اگر پادشاه راست بگوید که چه نیت در خاطر گذرانیده است من او را معالجه میکنم پس وزیر از پادشاه پرسید که آیا درباب کعبه نیت بدی کرده‌ای گفت بلی چنین عزم کردم که کعبه را خراب کنم واهلش رابکشم پس وزیر ماجرا را بآن عالم گفت واورا بنزد پادشاه برد آن عالم گفت از این نیت بد توبه کن تاخیردنیا و آخرت برای تو حاصل شود تبع گفت توبه کردم از آن نیت که کرده بودم پس درهمان ساعت از آن بلاعافیت یافت و ایمان آورد بخدا و بابراهیم خلیل عليه‌السلام و هفت جامه بر

کعبه پوشانید و اول کسی بود که کعبه را جامه پوشانید و سی روز بمردم مکه طعام خورانید و هرروزصد شتر نحر میکرد تا آنکه کاسهائی از گوشت پرمیکردند و برسر کوهها میگذاشته‌اند برای درندگان و پرندگان و علف و دانه در وادیها میریختند برای وحوش وطیور و طلبید آن جماعت را که او را دلالت بر خراب کردن خانه کعبه کرده بودند و همه را گردن زد .

پس متوجه مدینه گردید و در آن وقت موضع مدینه زمینی بود که چشمه آبی داشت وچون بآن موضع رسید از میان چهار هزارعالم چهارصد نفر جدا شدند که در آنموضع ساکن شوند پس آمدند بدرخانه پادشاه و گفته‌اند ما ازشهرهای خود بیرون آمدیم و مدتی با پادشاه گردیدیم تا باین مکان رسیدیم میخواهیم ما را رخصت فرمائی که در اینجا بمانیم و در همین زمین بمیریم پادشاه گفت این زمین چه مزیتی دارد که شما از بین همه بلاد این مکانرا اختیار کردید حکمت آن چیست گفته‌اند حکمتش این است که این‌زمین دار هجرت خاتم پیغمبران محمد مصطفی صلى الله عليه وآله است که صاحب قرآن وقبله وعلم و منبر است وولادت او درمکه و هجرتش در این سر زمین استوامیدواریم که ما یا اولاد ما بشرف ملاقاتش مشرف شویم .

چون تبع این را شنید عازم شد که یکسال در مدینه بماند شاید که شرف ملاقات حضرت رسول صلى الله عليه وآله را دریابد وامر کرد که درمدینه چهارصد خانه ازبرای آنها بنا کنند وبهر هریك از کنیزان آزاد شدهٔ خود بآنها تزویج کنند و هریك را مال بسیارداد و نامه بخدمت حضرت رسول نوشت و درآن نامه ذکر کرد ایمان و اسلام خود را وآنکه از امت اواست واستدعا نمود که برای او شفاعت کند نزد حق‌تعالی ودرعنوان نامه نوشت که نامه است بسوی محمد بن‌عبدالله که خاتم‌پیغمبران است ورسول پروردگار عالمیان ازتبع اول‌ونامه را بآن‌عالم سپرد که اورانصیحت کرده بود وازمدینه بیرون رفت ومتوجه بلاد هند شد ودریکی ازشهرهای هندفوت شد و میان مردن او وولادت حضرت رسول صلى الله عليه وآله هزار سال فاصله بود .

وچون حضرت رسول صلی الله علیه و آله مبعوث شد اکثر اهل مدینه ایمان آوردند و نامه تبع را با بولیلی دادند وازبرای آنحضرت فرستادند و چون ابولیلی بمکه رسید آن حضرت در قبیله بنی سلیم بود و چون نظر مبارکش بر او افتاد فرمود توئی ابو لیلی گفت بلی فرمود که نامه تبع اول را آورده‌ای عرض کرد بلی فرمود بیاور آن را حضرت نامه را گرفت و بحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام داد که بخواند آن حضرت قرائت کرد رسولخدا صلی الله علیه و آله سه مرتبه فرمود مرحبا ببرادر شایستهٔ ما وامر فرمود ابولیلی را که برگرد بسوی مدینه سپس آنحضرت هجرت نمود.

٢٨٤ - حکایت اسکندر و ملاقات او با حکیم هندی

منقول از کتاب درة الصدف حاج ملاشریف شیروانی است که درجلد اول آن کتاب آورده است که چون اسکندر تمام بلاد را مسخر نموده وبجانب هند و سند وچین نهضت نمود وتمام ملوك آن بلاد را مطیع خود کرده بمملکت سلطان عادلی ازملوك هند رسید که صاحب حکمت و دیانت و سیاست بود و عمر طولانی داشت و متخلق باخلاق کریمه بود.

اسکندر مکتوبی باو فرستاد باین مضمون که چون نامه من بتو رسید بی توانی بسوی من بیا اگر چه پیاده باشی واگرنه مملکت ترا پایمال سم ستوران خواهم کرد و ترا مثل دیگران ازسلاطین هند وسند خواهم نمود.

چون مکتوب اسکندر بآن سلطان رسید وازمضمونش مطلع گردید جوابش نوشت ایملك الملوك که بوصف عدالت موصوفی درنزد من از اشیاء نفیسه چندچیز است که درنزددیگران ازملوك وسلاطین یافت نشود ازجمله کنیز کی است که آفتاب بر مثل آن از زیبائی صورت و رعنائی قامت نتابیده وقدحی است که هرگاه آنرا ازآب پر کنند تمامت لشگریانت از آن بیاشامند قطره‌ای از آب آن کم و نابود نمیشود وفیلسوف وحکیمی درنزد من است که خبر میدهد انسانرا ازمراد و مافی الضمیرش پیش ازآنکه از او سئوال کنند و طبیبی در پیشگاه سلطنت من است که

در حفظ الصحه بدرجه‌ای ازمهارت است که با بودن او ازهیچ مرضی خوفی نیست مگر از مرض موت و رسیدن اجل حتمی ومن اینها را مقدمة ارسال خدمت نموده پس از آن خودم هم شرفیاب خواهم شد .

چون نامه باسکندررسید وازمضمونش مطلع گردید نفسش درقلق‌واضطراب افتاد ازجهت اشتیاق دیدن آنها پس‌چند نفر ازعظما وحکما را نزدآن سلطانفرستاد که آن اشیاء را دیده و همراه خود آنها را بیاورند چون آنجماعت بنزد سلطان رسیدند سلطان ایشانرا اکرام واحسان نموده وآنها را در منزلی مناسب جای‌داده و تاسه روز ازآنها مهمان داری وپذیرائی فرموده چون روزچهارم شد فرستادگان اسکندر را بارداده ودرمجلسی خاص طلبیده وبمزیدانعام اختصاص داده وباحکماء آنها دراصول‌حکمت وفلسفه وعلم الهی وعلم هیئت وعلم مساحت ارض مباحثه‌نمود و بنحوی آن سلطان سخن رانی کرد که قلوب حکماء ازدانش و علم آن سلطان‌پر گردیده و او درنظرایشان بسیارحکیم و دانا جلوه گر آمده .

پس امرفرمود که کنیزکرا درمجلس حاضر نمودند چون کنیزك وارد آن مجلس شد هر یك از فرستادگان اسکندر که چشم براو انداخته‌اند چنان حالتی بایشان دست داد که ترسیدند دیوانه شوند وعقل ایشان زائل گردد پس‌آن پادشاه تمام‌آنچه را که باسکندر نوشته بود تسلیم ایشان نمود وآنها را وداع کرده بنزد اسکندر فرستاد .

چون آنها را بنزد اسکندر آوردند امر نمود که طبیب و آن مرد فیلسوفرا در منزلی لایق جای دادند پس از آن کنیزکرا طلبید چون نظرش برآن کنیزك افتاد نزدیك بود که عقلش زائل شود ودرآنوقت اسکندر پانزده ساله بودواسکندر بهترین مردم بود ازحیث خَلق وخُلق و ازتمام سلاطین در عدالت و رعیت پروری و انصاف ممتاز بود وهمچنان درحکمت ودانائی برحکما و دانایان برتری داشت پس آن کنیزکرا درحرمسرای خود فرستاد وبرهمه جواری اورا مقدم داشت‌پس آن قدح را طلبیده وآنرا امتحان نمود دیدآنچه ملك‌هند دروصف آن نوشته‌صدق

وراست است پس طبیب را طلبیده وبعدازاینکه حذاقت او را امتحان کرده وی را ملازم رکاب خود گردانیده پس از آن خواست که آن فیلسوفرا تجربه نماید و امتحان کند پس ظرفی را پر از روغن نمود بنحویکه دیگرممکن نمیشد از پری چیزی براو اضافه کرد وآن را نزد فیلسوف فرستاد چون فیلسوف ظرف مملو از روغن‌را دید امر نمود که سوزن بسیاری آوردند ودر بالای آن روغن فرو برد بحدیکه مثل خوار پشت گردید سپس گفت آنرا بر گردانید بنزد اسکندر.

چون اسکندر چشمش بآن سوزنها افتاد آنها را بیرون آورد و بشکل قطعه آهنی قرار داد و برای فیلسوف فرستاد فیلسوف آن را همانند آینه صیقلی کرده برای اسکندر فرستاد اسکندر آنرا در طشت آبی انداخته پس فرستاد فیلسوف آنرا بشکل پیاله روی آب قرارداد برای‌اسکندر فرستاد اسکندر آن پیاله را پر ازخاك کرده برای فیلسوف فرستاد چون‌چشم‌فیلسوف بر آن‌ظرف‌پر ازخاك‌افتادرنگش‌تغییر کرد و اشکش جاری شد و بدون اینکه دراو اعمالی بنماید او را برای اسکندر فرستاد واین بیت را گفت:

گراین درد را چاره‌دانستمی بکوشیدمی تا توانستمی

چون روزدیگر شد اسکندر درمجلس خاص نشست وامر باحضارفیلسوف‌نمود چون ملازمان اورا حاضر نمودند نظراسکندر برجوانی‌خوش روافتاد که‌ازصباحت منظر او بتعجب درآمد چون فیلسوف اسکندر را دید دست بلند کرده و انگشت خود را روی دماغ خود نهاد وایستاد اسکندر امرفرمود که کرسی گذاشته‌فیلسوف بر کرسی‌قرار گرفت پس‌اسکندر ازاوپرسید که این‌انگشت که برسردماغ گذاشتی اشاره بچه بود فیلسوف گفت چون‌چشم شمابصورت‌من‌افتاد وصورت مرانیکودیدید در خاطرخود خطور دادید که‌آیا حکمت این جوان بمثل صورتش نیکو است من انگشت برسردماغ خود نهادم یعنی همچنانکه درصورت یك دماغ‌است‌من‌هم‌در بلاد هندوستان منحصر بفرد هستم از من داناتر کسی را سراغ ندارم اسکندر گفت راست گفتی در وقت دیدنت این امر بخاطرم خطور کرد.

پس اسکندر گفت اکنون بمن خبر بده از جریاناتی که بین من وشما واقع گردید.

فیلسوف عرض کرد ای پادشاه ظرف پر از روغن را که در نزد من فرستادی خواستی خبردهی مرا که من مملو از علم وحکمتم وممکن نیست که برحکمت من چیزی افزوده گردد پس من ترا خبر دادم باینکه در نزد من از دقایق و حکم و لطایف چیزهائی است که برحکمت تو نافذ است مثل نفوذ این سوزنها بر این روغن وچون شما آن را بشکل سبیکه‌ای ساختی وبرای من فرستادی خواستی خبر بدهی مرا که نفس من در اثرغلبه براعداء و سفك دماء سخت و سنگین شده است که دیگر اطایف حکمت را نمیتواند درك بنماید من آن را صیقلی کردم وبرای تو فرستادم تا بتو بگویم که در نزد من داروئی هست که قلب را صیقل میدهد چون صیقل داد انعکاس انوار حکمت در او نمایان میشود تو آن سبیکه صیقلی را در طشت آب انداختی و برای من فرستادی خواستی بگوئی که تعلم لطائف حکمت مدت طولانی میخواهد با این عمرهائی کوتاه چسان میتوان اینهمه وادیهای حکمت را طی کرد مثل این سبیکه که در قعر آب بجای خود باقی مانده من آن رابشکل پیاله بروی آب روان کردم و برای شما فرستادم خواستم بتو بفهمانم که قلب از آلایش هرگاه پاك گردید انوار حکمت در اوتجلی کند و شکوفهای معرفت از مزرعه دل سرزند و بزودی طی مراحل حکمت بنماید مثل آن پیاله که اگر یك انگشت باو بزنی یکدوره طشت را بسرعت طی بنماید وچون آن پیاله را پر ازخاك کردی و برای من فرستادی خبر دادی مرا ازموت وقبر که عاقبت بزیرخاك باید رفت من آن را تغییر نداده برای شما فرستادم .

اسکندر از علم وحکمت و هوش و فراست او تعجبها کرد گفت قسم بخدا آنچه در خاطر من خطور کرده بود همان بود که این فیلسوف بیان کرد پس امر نمود که او را مال فراوان با خلعتهای شـایان بدهند فیلسوف قبول نکرد اسکندر گفت چرا قبول نمیکنی فیلسوف گفت من راغبم در آنچه باعث ازدیاد

عقل من گردد پس چگونه قبول نمایم و رغبت کنم بچیزیکه موجب نقصان‌عقل است پس بااسکندر گفت ایها الملك اگرخواهی احسانی بمن نمائی در بارهٔ اهل هند احسان نما واز معارضهٔ باآنها صرف نظر کن اسکندر قبول کرد

بالجمله چون اسکندر یقین بمرگ نمود مکتوبی بمادر خود نوشت مشعر بر اینکه چون خبر فوت من بتورسد ولیمه‌ای درعزایم ترتیب بده و انواع‌واقسام اطعمه‌را درآن مهیا نموده وندای عام بده تا مردم بیایند وازآن ولیمه تناول‌نمایند ولی باید کسانی را درآن ولیمه بخوانی که از ایشان دوست و محبی از دنیا نرفته باشد .

چون‌خبر فوت اسکندر بمادرش رسید بوصیت اسکندر عمل نموده وولیمه‌ای ترتیب داده مردمان را دعوت نمود و گفت هر کس که دوست و محبی از اوازدنیا نرفته باشد بیاید کسی در ولیمهٔ او حاضر نشد و نزدیك بآن رسید که این ها فاسد گردد پس‌مادر اسکندر گفت چرا مردم درولیمه من‌حاضر نمیشوند حکماودانایان گفته‌اند تو خود آنها را ازآمدن مانع شدی گفت چگونه من‌آنها را مانع هستم وحال آنکه آنها را دعوت نمودم درجواب گفته‌اند نه شرط نموده‌ایکه کسی که بداغ دوستی مبتلا شده است نیاید وکسی پیدا نمیشود که بداغ‌دوستی مبتلا نشده باشد .

چون مادر اسکندر این کلامرا شنید ازجزع وفزع موت فرزند تسکین‌یافته وگفت خدا رحمت کند فرزندم اسکندررا چه مرابه بهترین تسلیها تسلیت داد وبه نیکوتر تعزیتی مرا تعزیت گفت .

و دربعضی از کتب سیر است که چون اسکندر داعی حق را لبیك گفت‌جسد همایونشرا بعد از تکفین درتابوت زرین گذاشته و عظما و اشراف آنرا بر دوش گرفته و درانجمنی حاضر ساخته‌اند و سروران قوم برپای خواسته گفته‌اند اگر کسی را تمنای گریستن باشد باری بگرید برچنین ملکی واگرهوس تعجب‌باشد باری از این سلطان تعجب کند .

بعداز آن روی بحکما نموده درخواست کردند که هر یك کلماتی چند بگویند که متضمن تسلیت وعبرت خواص وموعظت عوام باشد وبرسبیل ایجازواختصار بگوید یکی ازتلامذه ارسطو برپای خواسته ودست اسکندر را که بنا بروصیت اواز محفه بیرون کرده بودند تاخلق عالم همگی به‌بینند که با آنهمه ملك و مال بدست تهی بدارالقرار انتقال می‌نماید ونعم من قال فی المجال :

بیداری شب شمع شبستان خرد کن　　از نور جبین فکر شب تار لحد کن
رفته است سکندرزجهان با کف خالی　　زین دفتر پوسیده همین فردسند کن

بالجمله یکی از حاضرین گفت ای سخن گوی شیرین زبان فصیح بیان چه چیز ترا آخر لال و گنگ گردانیده و باآنهمه وسعت میدان علم چون صیدغافل چگونه در این دام تنگ افتادی دیگری گفت دیروز نقود عقیانرا ازنظرها پنهان مینمود وامروز روزگار اورا بسان زر و سیم از چشم خلایق پنهان میکند دیگری گفت دیروزاین کس است که برجهانیان پادشاه قاهر بود وامروز مقهوراجل گردید و دیگری گفت دیروز بر استماع قادر بود و کس از بیم او سخن نتوانست گفت امروز نزد او بر کلام قادرند دیگری گفت این پادشاهی بود که بر بسیط زمین از شرق تا غرب محیط بود واکنون درمیان دو تخته محاط است دیگری گفت این آنست که دیروز خلق آرزوی تقرب باورا میداشته‌اند و امروزاز تقرب‌او کارهند دیگری گفت اسکندر دیروز ترتیب و تدبیر امورعالم میکرد وبقوت نفس‌خود آن تدابیر را بعالم میرسانید و امروز از سرانجام مهم خود عاجزمانده .

وچون هریك بفراخود علم وحکمت خود سخنان موعظه‌آمیز گفته‌اند نعش او را بمادرش رسانیدند او گفت ای نورچشم من وای میوهٔ دل من عجب دارم از کسی که علم و حکمت او تا بآسمان رسیده و عرصهٔ ربع مسکونرا ملك خود گردانیده و ملوك آفاق را مملوك خود ساخته چگونه خوابیده که بیدار نمیگردد وچون خاموش‌شد که هیچگونه سخن نمیگوید .

۲۸۵ - سرگذشت خزیمة بن بشر اسدی

در کتاب انیس الادبای طباطبائی نظام العلماء تبریزی المتوفی سنه ـ ۱۳۲۶ ـ آورده است که درایام خلافت سلیمان بن عبدالملك بن مروان مردی بنام خزیمة بن بشر از قبیله بنی‌اسد مشهور بمروت و کرم بود و در مواسات با دوستان گوی سبقت از معاصرین خود ربوده بود وصاحب نعمت و اموال بسیار بود چندان بذل و بخشش کرد تا اینکه بسیار قرض دارشد از خجالت دیان خانه نشین شد عیالش که دختر عموی او بود با او گفت کسانیکه با من مواسات میکردند چنان دانستم که از من ملول شدند من دیگر ازخانه بیرون نمیروم تا مرگ من برسد پس دربروی خود بست وقلیلی ازخاروبار که درخانه بود تمام شد ومتحیر وسر گردان وبیچاره ماند.

و در آن زمان عکرمةالفیاض درجزیره والی بود روزی در دیوان خود با جماعتی صحبت از خزیمه پیش آمد عکرمه احوال اورا پرسید گفته‌اند در نهایت فقر وپریشانی با بدترین حال روزمیگذراند عکرمه گفت آیا کسی نبود که‌مقابل احسانهای او مکافات و تلافی بنماید گفته‌اند چنین کسی پیدا نمیشود عکرمه‌دیگر چیزی نگفت وصبر کرد تا شب شد.

چون شب از نیمه گذشت چهارهزار دینار زر سرخ در کیسه کرد و سوار شد و کیسه را بغلام خود داد آمدند تا نزدیك خانه خزیمة عکرمه از اسب پیاده شد و اسب را بغلام سپرد و کیسه را از او گرفت وآمد در خانه خزیمه دق باب کرد خزیمه بیرون آمد با حال تعجب که دراین وقت کدام کس در خانه بینوائی را میزند عکرمه صدای خود را تغییرداد که شناخته نشود و گفت بگیراین کیسهٔ زررا و اصلاح کار خود بکن خزیمه گفت خدا ترا رحمت کند بگو تو کیستی‌عکرمه گفت اگر می‌خواستم مرا بشناسی این وقت شب بدرخانه نمیآمدم خزیمه گفت نه بخدا قسم دامن ترا رها نکنم تا خود ترا برای من معرفی نکنی عکرمه گفت **انا جابرعثرات الکرام** خزیمه گفت واضح تر بگو عکرمه گفت همین است

و دامن خود را ازدست خزیمه کشید و در آن تاریکی شب با شتاب از نزد خزیمه دور شد وبراسب خود سوار شد .

چون وارد منزل گردید عیالش گفت هیچگاه این وقت شب از خانه بیرون نمیرفتی با من بگو قصه چیست عکرمه خاست مطلب را پنهان کند عیالش ناله و زاری والحاح کرد تا بالاخره عکرمه گفت با تومیگویم بشرط اینکه این راز ازپرده بیرون نیفتد پس جریان را برای اوشرح داد .

و خزیمه چون کیسه زر را بخانه برد عیالش را بیدار کرد گفت ایدختر عم بشارت باد ترا که فرج ما رسید برخیز چراغ روشن کن تا بدانم این وجه نقد چه مقدار است عیالش گفت روغن چراغ نداریم که چراغ روشن کنم چون صبح شد غرماء خود را دیون آنها را ادا کرده واصلاح امور خانواده را نموده وبسوی شام سفر کرد برای دیدن سلیمان بن عبدالملك چون بدربارگاه رسید حاجب سلیمان ابن عبدالملك را خبر داد که اینك خزیمه است طلب اذن می کند سلیمان کاملا خزیمه را می‌شناخت که مردی کریم وجواد است اجازه داد وارد شد و بخلافت بر او سلام کرد سلیمان گفت دیر زمانی است که ترا ندیدم ترا چه مانع بوداززیارت ما خزیمه گفت یا امیرالمؤمنین تنگدستی وضعف‌وسوء حال‌مرا خانه نشین کرده بود سلیمان گفت اکنون بچه وسیله توانستی سفر کنی خزیمه گفت یا امیرالمؤمنین نیمه شبی که چشمها بخواب رفت بناگاه دیدم کسی‌در را میکوبد چون باز کردم شخصی که اورا نشناختم کیسه‌ای که چهار هزاردیناردر او بود بمن داد و هرچه التماس کردم که خودرامعرفی کند بالاخره گفت **انا جابرعثرات الکرام** و باشتاب از دست من فرار کرد که او را نشناسم سلیمان گفت افسوس کاش‌او را می‌شناختم تااورا بزرگوار بدارم که چنین مردی‌سزاوارهمه گونه بزرگواری است .

پس سلیمان کاتب خود را طلبید وولایت جزیره را برای خزیمه رقم کرد و عطای بسیاری‌باوداد وعکرمه را از عمل معزول کرد چون‌خزیمه بجزیره نزدیك شد عکرمه و جمیع اعیان بلد باستقبال اوشتافته‌اند چون خزیمه وارد دارالاماره

گردید فرمان داد تا عکرمه را حساب مالیات را از او بکشند چون حساب کردند دیدند مال بسیاری کسری دارد ازعکرمه مطالبه کردند گفت بخدا قسم درهمی در نزد من نیست خزیمه فرمان داد تا اورا حبس کردند و فرستاد مطالبه مال کرد عکرمه جواب فرستاد که من کسی نیستم که عرض خود مرا فدای مال بنمایم هر چه می‌خواهی بکن دیناری درنزد من ازبیت المال یافت نمیشود خزیمه امر داد اورا زنجیر وشکنجه کردند و براو سخت و بسیارضیق کردند که‌تا مدت‌یکماه بسیار لاغر وضعیف شد.

چون عیالش از قصه آگاه شد سخت بنالید وجزع بسیار کرد سپس یکی از جواری خودرا طلبید که صاحب‌عقل ودانش بود گفت الساعه برو بردر دارالاماره خزیمه و باحاجب بگومن با امیر امر ضروری دارم و نصیحتی در نزد من‌است و اگر حاجب گفت با من بگو او را جواب ده که جز با امیر باحدی نگویم چون بنزد خزیمه رسیدی بگو باید درخلوت با شما بگویم چون مجلس را خلوت کند با او بگو آیا جزا و مکافات جابر عثرات الکرام این است که او را حبس کنی و در زنجیر وشکنجه وعذاب گرفتار بنمائی.

جاریه چون بفرموده عمل کرد هوش ازسرخزیمه رفت وچون شخص‌صاعقه زده مبهوت گردید و گفت **واسوأتا واویلاه** غریم من جابرعثرات الکرام است جاریه گفت بلی خزیمه فورا فرمان داداسب را زین کردند سوارشد با وجوه‌اهل بلد آمدند بدر زندان در را باز کرد دید عکرمه بسیار ضعیف و لاغر شده است عکرمه چون آن جماعت بدید ازخجالت سر بزیرانداخت خزیمه تا رسید خودرا بروی عکرمه انداخت و سر وصورت او را غرق بوسه کرد عکرمه گفت تراچه می‌شود که بعد از حبس و ضرب این‌لطف و مرحمت را نسبت بمن مینمائی خزیمه گفت کریم **فعالك وسوء مكافاتي**.

ای عکرمـه مرا معذور بدار از خجالت توبیم آن است که روح از بدنم پرواز کند پس بادست خود زنجیر از اوباز کرد و هردو پای‌خود را در زنجیر کرد

عکرمه گفت مقصود تو از این کار چیست خزیمه گفت برای اینکه بر من وارد بشود ازسختی و زحمت آنچه بر تو وارد شده است عکرمه او را قسم داد که چنین مکن پس هر دو از زندان بیرون آمدند خزیمه فرمان داد حمام را خلوت کردند و با همدیگر داخل حمام شدند و خزیمه بنفس خود عکرمه را خدمت میکرد چون ازحمام بیرون آمدند خلعت سنیه بامال بسیاری بعکرمه عطا کرد ودر خواست کرد که بهمراهی اوبشام نزد سلیمان بن عبدالملك بروند سپس سوارشدند چون بشام رسیدند آمدند در دارالاماره طلب اذن کردند حاجب بسلیمان خبرداد تعجب کرد گفت آیاچه شده است که خزیمه بی رخصت عمل خود را ترك کرده بشام آمده با اینکه چند روزی بیش نیست که رفته خلاصه رخصت داد وارد شدند گفت یا خزیمه خبر چیست عرض کرد خیراست یا امیرالمؤمنین گفت چه ترا بشام کشانید گفت چون ظفر پیدا کردم به جابر عثرات الکرام ، اورا برداشتم باخود آوردم چون دیدم بسیار مشتاق ملاقات اوهستید سلیمان گفت جابر عثرات الکرام کیست گفت عکرمة الفیاض .

پس عکرمه داخل شد وبرامارت براو سلام کرد وخزیمه جریانرا بسلیمان خبر داد سلیمان گفت ایعکرمه احسان توموجب شکنجه وعذاب توشد اکنون هر حاجت که داری بخواه که همه بر آورده است سلیمان جمیع حوائج اورا روا کرده و ده هزار دینار با هدایا وتحف بسیار باو عطا کرد و حکومت جزیره و ارمنیه و آذربایجان را دراختیار او گذارد و گفت امر خزیمه در دست تواست میخواهی او را عزل کن میخواهی بحال خود گذار عکرمه گفت خزیمه برسرحکومت خود بجزیره مکرماً مراجعت بنماید و هر دو مراجعت کردند و برسرعمل خود بودند تامدت خلافت سلیمان .

شاهد قصه

این است که **الانسان عبید الاحسان** پس هر کس که مقابل احسان بدی بکند انسان نیست وایمان بخدا ورسول ندارد پیغمبر اکرم ﷺ که اینهمه احسان به

اصحاب خود کرد و آن منافقین در مقابل با دخترش عصمت کبری فاطمهٔ زهراسلام الله علیها کاری کردند که **تکادالسماوات یتفطرن‌منه‌وتنشق‌الارض وتخرالجبال هدآ** ایمان نداشته اند

٢٨٦ - قصه یکی از سرداران ابو جعفر منصور

در کتاب مذکور ص ١٧٨ نقل کرده که چون ابوالعباس سفاح برسریرملك مستقرشد آثار بنی امیه را از همهٔ بلاد نابود کرد بعد از او برادرش ابو جعفر منصور چون بر سریر خلافت مستقر شد جماعتی از بنی امیه آشوب کردند ولی ابوجعفر منصور بزودی تدارك کرد جمع را کشته و جمعی را اسیر کرده

عباس که حاجب و یکی از سردارن بود گوید هنگامیکه آشوب طلبان هر کس از ما را میدیدند بی توانی او را میکشته اند من چون خود را تنها دیدم نا چار پا بفرار گذاشتم بهر طرف پناهگاهی طلب میکردم که خود را نجات دهم بنا گاه در خانهٔ ایرا دیدم باز است خود را انداختم در میان خانه صاحب خانه مرا بانك زد تو کیستی گفتم بتو پناه آوردم آشوب طلبان قصد کشتن مرا دارند صاحب خانه گفت اهلا و سهلا و مرحبا خوش آمدی دل خوش دار که بر تو باکی نیست فوراً بر خواست و در خانه را محکم بست و مرا وارد حجره ای کرد که زنان و دختران او بودند فوراً یك دست لباس زنانه برای من حاضر کرد گفت بر خیز ولباسهای خود رابیرون بیاور و اینها را بپوش که چنان میدانم که بطلب توخواهند آمد میگوید من آن لباسها را پوشیدم و در کنار زنان قرار گرفتم

طولی نکشید که دررا بشدت کوبیدند صاحب خانه‌عقب دررفت دررا باز کرد دید جمعی از آشوب طلبان گفته اند چنین کسی در خانهٔ تو نیست صاحب خانه گفت نه من چنین کسیرا ندیدم و نمیشناسم او با خانهٔ من چه‌مناسبت دارد آشوب طلبان گفته اند البته باید تفتیش کنیم خانهٔ ترا گفت بیائیدتفتیش کنید تمام خانه را تفتیش کردند ولی طرف اطاقیکه زنها بودند نرفته اند مأیوس شدند از خانه بیرون

رفته‌اند

صاحب خانه بنزد من آمد گفت **الحمد لله علی سلامتك** پس در خانه‌را بست وجلیس لیل نهار من بود و از اکرام و تعظیم من چیزی فرو گذار نکرد و مدتی در خانه او بودم اصلا از من سؤال نکرد تو کیستی و از کجائی و هر روز بر اکرام واعزاز من میافزودتا هنگامیکه شهر بحال عادی بر گشت من گفتم یامولای مدت اقامت من بدراز کشیده ونا چارم که بروم بغداد نزد ولی‌النعم خود خلیفه گفت اختیار با تواست ولی دو روز دیگر صبر کن سپس گفت بغلام خود که فلان اسب را تیمار کن و ساز برك او را مهیا بنما

پس از دو روز پانصد دینار خرجی راه بمن داد و مرا بر اسب راهواری سوار کرد و صندوقیکه زادو توشه بسیار و یك دست لباس بهمراه من کرد و گفت تمام مایحتاج سفر تو میان این صندوق‌است ولی خوش ندارم که روز روشن از شهر بیرون بروی میترسم ترا بشناسند و گرفتار بشوی صبر کن بعد از غروب وقبل از اینکه در دروازها را ببندند حرکت کن گفتم سمعاً وطاعة چون شب تاریك شد گفت برخیز سوارشو و با من سوار شد وبا من بود تا از دروازهٔ شام بیرون رفتیم باز مسافتی بسیاری بامن آمد تااینکه او را قسم دادم مراجعت کرد و من بسلامت وارد بغداد شدم واز غزارت احسان این مرد تعجبها کردم

چون مدتی گذشت وهمه روزه بر سر خدمت حاضر میشدم یك روز صبح از خانه بیرون آمدم دیدم غلام ابوجعفر بطلب من میآید گفت شتاب کن که امیرالمؤمنین ترا میطلبد چون بخدمت رسیدم گفت ای عباس این مرد را بردار برو محافظت کن در خانه خود فردا صبح او را بنزد من بیاور و اگر فرار کند ترا بجای او گردن میزنم گفتم سمعاً و طاعة پس دیدم در گوشه خانه مردی زنجیر بگردن و بدست وپای او بسته اند و از سختی و رنج سفر وسنگینی زنجیر بیش از پوست واستخوانی از او نمانده پس او رابرداشتم وسوار کردم و بخانه آوردم و از جهت کثرت وصیت منصور غلامان خود را گفتم تامقصوره را فرش کردند وآن اسیر را در آنجامنزل

دادم که پیش چشمم باشد چون آفتاب غروب کرد غلامانرا گفتم شام آوردند و با آن اسیر صرف شام نمودم

سپس برای اینکه مأنوس بشوم بآن اسیر گفتم اهل کجائی گفت از اهل شام گفتم فلانیرا که در فلان محله است میشناسی گفت احدی ازمن عارف تر بحال او نیست برای چه از حال او پرسش میکنی گفت من عبد واسیر احسان او هستم و حق حیاة بگردن من دارد پس قصهٔ خود را تا بآخر برای او شرح دادم دیدم آن اسیر تبسم کرد چون تبسم او را دیدم و کاملا تفرس کردم بصورت او گفتم شاید آنکس تو باشی گفت بلی و همی نشانهائی ذکر کرد که من فراموش کرده بودم تا اینکه یقین کردم خود او است از خوشحالی نزدیك بود که عقل از سر من پرواز کند

پس برخواستم و قفل زنجیر را شکستم اوچندان التماس کرد که این کار نکن برای تو خطر دارد من گفتم من باید جان خود را فدای تو بنمایم پس فرمان دادم یك دست لباس فاخر آوردند باو پوشانیدم ولی اوراضی نمیشد بپوشد سپس گفت با من چه قصد داری انجام بدهی گفتم بخدا قسم ترا رها می کنم تا از بغداد دور بشوی و بروی بوطن خود گفت این رأی هرگز صواب نخواهد بود چون فردا بنزد منصور بروی مرا با تو نه بیند ترا خواهد کشت ومن هرگز رضا ندهم که موئی از سر تو کم بشود من گفتم جرم توچه بوده که گرفتارشدی گفت از دروغ بمن تهمت زدند که تو محرك فتنه شام شدی و در نزد تو ودایعی از بنی امیه است گفت این جرم بسیارساده و سهل است من ترا فرار میدهم چون حق تو برمن عظیم است منصور بامن هرچه می‌خواهد بکند گفت من هرگز باین عمل راضی نخواهم شد .

رأی صواب این است که اکنون با تو می گویم فردا صبح مرا در اینجا بگذار و تنها برو بنزد منصور وبگو من اورا رها کردم اگرعفو کرد بر گرد ومرا رها کن واگر امر بقتل تو کرد بیا ومرا بنزد او ببر من بغیر این راضی نخواهم شد من ناچار قبول کردم فردا بنزد منصور رفتم چون مرا تنها دید آثار غضب در او

پدیدار شد وچشمهای او ازغضب سرخ گردید گفت ایها یا عباس اسیر در کجا است گفتم یا امیرالمؤمنین من او را فرار دادم در مقابل احسانهای او شما مرا مهلت بدهید تا سر گذشت خود را با این مرد برای شما شرح بدهم سپس امیدوار بحلم شما هستم **فان العفوا قرب للتقوی** سپس شروع کردم بسر گذشت خود و ذکر احسانهای فوق العاده آنمرد .

این وقت غضب منصورفرو نشست و شکفته گردید چون قصه را تمام کردم منصور گفت ایعباس این مرد با تو این احسان عظیم را در ایام فتنه بنماید و تو بدون اطلاع ما اورا رها بنمائی چرا ما را خبر نکردی، که در مقابل احسانهای او باو خدمتی بنمائیم این وقت گفتم یا امیرالمؤمنین من‌خواستم او را رها کنم راضی نشد مبادا برمن‌صدمه‌ای وارد بشود منصورچون از من این‌بشنید از فرح و سرور پای برزمین زد گفت بخدا قسم این‌عمل‌اومساوی احسانهای سابق او است بتو برو او را معززاً مکرما بنزد من بیاور پس بر گشتم و آن مرد را بشارت دادم شکر خدای بجا آورد و بهمراه من بنزد منصور آمد منصور او را کاملا اکرام کرد و بنزد خود نشانید وخلعت‌سنیه باوپوشانید وولایت شامرا حکومت آنرا باوعرضه داشت قبول نکرد منصور نامهائی بامراء شام نوشت که در اکرام و اعزاز و قضاء حوائج او کوتاهی‌نکنند و او را مکرما مرخص کرد .

اقول : حقیر این قصه را از کتاب مستطرف ابشهی در جلد ۳ رمضانیه در حکایت سوم نقل کردم که درخلافت مأمون اتفاق‌افتاد وآن حکایت بااین‌حکایت فرق بسیار دارد والله اعلم بالتعدد والاتحاد کما اینکه قصه خزیمة بن بشر را از کتاب ثمرات‌الاوراق در کتاب رمضانیه جلد ۳ درحکایت اول نقل کرده‌ام .

تو نیکی میکن در دریه انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

۲۸۷ = حکایت مرد صابر که اعمی وشل وافلیج بود

وفیه ص ۹۴ ازشرح صحیفه سید محدث جزائری و از مسکن الفؤاد شهید

ثانی قدس الله سرهما از اوزاعی که گفت بیرون آمدم بقصد رباط چون بعریش مصر رسیدم سایبانی دیدم چون نزدیك رفتم مرد نابینائی که از هردو پا افلیج و هر دو دست شل وهمی گفت **لك الحمد سیدی ومولای اللهم انی احمدك حمداً یوافی محامد خلقك كفضلك علی سائر خلقك اذ فضلتنی علی كثیر من خلقك تفضیلا .**

اوزاعی گوید باخود گفتم بخدا قسم از او سئوال خواهم کرد که چه فضیلت بردیگران دارد که چنین میگوید **فضلتنی علی كثیر من خلقك** پیش رفتم و سلام کردم مرا جواب داد سپس گفتم یاشیخ سئوالی دارم آیا مرا جواب خواهی داد گفت اگر بدانم جواب خواهم داد گفتم خدا ترا رحمت کند بکدام فضیلت که بتو داده شکر میکنی گفت مگر نمی‌بینی نعمتهای اورا که بمن انعام کرده بخدا قسم اگر آتش برسرمن ببارد ومرا بسوزاند و کوهها را امر کند که برسرمن فرود آید و دریا را فرمان دهد مرا غرق کند و زمین را بگوید مرا فروبرد برای من زیاد نمیشود مگر شکر او .

سپس مرا گفت من بتو حاجتی دارم آیا حاجت مرا برمی آوری گفتم انشاءالله کوتاهی نخواهم کرد درقضاء حاجت تو گفت پسری داشتم که اوقات نماز مرا بمن اعلام میکرد و در وقت افطار مرا غذا میداد واز دیروز تابحال از او خبری ندارم بشود در این اطراف بنگری شاید اورا پیدا کني اوزاعی گوید من باخود گفتم قضای حاجت این عاجز از فرائض است برخواستم ودر آن کوه دشت گردش کردم تابیك وادی رسیدم دیدم درنده‌ای شکم آن پسر را پاره کرده گفتم **انا لله وانا اليه راجعون** اکنون چگونه این مرد صالح را خبر بدهم که پسرترا درنده اورا کشته ناچار بنزد او بر گشتم گفتم یا شیخ مسئله‌ای دارم مرا جواب بفرما گفتم تودرنزد خدا گرامی تری یا ایوب پیغمبر گفت البته ایوب عليه السلام اکرم علی الله واعظم منزلة ازمن است گفتم خداوند متعال اورا مبتلا کرد ونشانه انواع بلاها گردانید وصبر کرد تو هم باید صبر کنی عظم الله اجرك همانا فرزندترا درندگان اورا کشته‌اند گفت الحمدلله دیگر درقلب من حسرتی باقی نمانده این وقت شهقه‌ای بزد وبرزمین افتاد چون اورا

حرکت دادم دیدم از دنیا رفته گفتم **اناالله و انا الیه راجعون** اکنون دست تنها با این میت چکنم .

بناگاه قافله‌ای نمودار شد که بربسط میرفته‌اند اشاره کردم بطرف من آمدند گفتند چه کار داشتی قصه آن مرد صالح را برای ایشان شرح دادم شتران خود عقال کردند ومرا یاری نمودند تا اورا باآب دریا غسل دادیم و کفن بهمراه داشته‌اند او را کفن کردیم و درمظله خود اورا بخاك سپردیم ومن در نزد قبر او نشستم مشغول تلاوت قرآن بودم تاچند ساعت از شب گذشت مرا خواب زبود آن مرد را دیدم بانیکوترصورتی با لباس درباغی که وصف آن نتوان کرد از اواحوال پرسیدم فرمود دانسته باش که وارد شدم بر کسانیکه بهرحال برای پیشامدها صابر وشاکر بودند

۲۸۸ = حکایت رفتن نصرانی بکربلا وتشیع او

و نیزدرجلد ۲ دارالسلام علامه نوری‌طبع۲ ص ۱۴۴ مسندا از شیخ حسین نجفی که‌ازاکابرعلماء عصرخود بوده فرموده که دربصره یك مرد تاجری ازنصاری که دارای اموال وثروت فوق‌العاده بود بحدیکه بصره براوضیق شد رفقای او از بغداد برای اونوشته‌اند که سزاوار نیست مثل توتاجرمهم دربصره بوده باشی‌بغداد شهرمعظمی است واسع الاطراف براي تجارت خیلی بهتراست این سخن در او اثر کرد مطالبات‌خود را جمع آوری کرد وبایك سرمایه‌ایکه نظیر نداشت بطرف‌بغداد حرکت کرد در بین راه دزدها ریخته‌اند هرچه داشت همه را غارت کردند وبغیراز لباس تن‌اوچیزی برای اوباقی‌نگذاشته‌اند .

از این‌جهت دیگرخجالت کشید با این وضع ببغداد برود سر بیابانها گذارد در بیوت وخیمهای اعراب وارد می‌شد و ازمضیف آنها لقمه نانی میخورد و هر روز ازمکانی بمکان دیگر منتقل میشد تا اینکه بجماعتی از اهل حیص وارد شد و در مضیف آنها داخل گردید و آن جماعت مردانشان صبح که می‌شد میرفتند دنبال

زراعت و کشاورزی خود و این نصرانی باجوانان واطفال ایشان انس گرفت و آنهاهم بایشان انس گرفته‌اند تا اینکه روزی اظهار خلق تنگی کرد باجوانان گفت من سربار و کلّ برشما شدم میترسم اسباب اذیت شما بوده باشم گفته‌اند هرگز چنین خیالی مکن این مضیف مصارف اومعین است با بودن تو بمصارف او نقصانی وارد نشود و به نبودن تو بر اوچیزی اضافه نشود تا اینکه ایام عاشورا نزدیك شد .

نصرانی دید زن ومرد پیروجوان هر کدام انبانی از آرد بوداده که باخرمای زاهدی مخلوط کرده بردند بردوش گرفته‌اند و پای پیاده براه افتادند جوانان آن مرد نصرانی را باخود همراه برداشته‌اند ابتدا نجف اشرف مشرف شدند و از آنجا پیاده متوجه کربلاشدند مرد نصرانی هم با آنها بود وطعام اوازتوشه آنها بود و اورا حیرت فرو گرفته بود از کثرت زوار بیابان سیاه شده وازگرد وغبارزوار پیاده وسواره صحرا تاریك شده آمدند تابدرصحن رسیدند انبانهای خود همه رانزد نصرانی گذاشته‌اند و گفته‌اند تو در اینجا باش فردا بنزد تو می آئیم و این شب عاشورا بود جماعت رفته‌اند .

مرد نصرانی دید کان زمین بخود میلرزد از کثرت ناله‌وصرخه ونوحه‌سرائی و مرثیه خوانی وسینه زنی باخود همی فکر می کرد که صاحب قبر کیست و چه کرده که این ملیونها نفوس چنین بزیارت او ازدحام می‌نمایند دراین فکر بود تا اینکه مقداری ازشب گذشت بناگاه دیدسه‌شخص نورانی ازحرم بیرون آمدندویکی از آنها را گفت برو هرچه زوار درشهراست أسماء آنها در دفتر ضبط کن وبیاور وبدیگری گفت اسامی زواریکه در صحن و اطراف‌او است ضبط کن هردو از نظر غائب شدند پس‌ازمقداری وقت مراجعت کردند وبا آنها دفتراسامی زواربودبدست او دادند چون نظر کرد فرمود استقصا نکردید بعضی باقی ماندند ثانیا رفته‌اند ومراجعت کردند گفته‌اند کسیرا باقی نگذاشتیم چون نظر کردفرمود هنوز بعضی‌را ضبط نکردید ثالثاً رفته اند و مراجعت کردند عرض کردند یا سیدنا دیگر کسی را باقی نگذاشتیم مگر این نصرانی را فرمود چرا اورا ننوشتید عرض

کردند او نصرانی است بزیارت ما نیامده فرمود بدربار گاه ما وارد شده اسم اورا ضبط کنید مرد نصرانی نور ایمان قلبش را روشن کرد و بشرف اسلام مشرف شد وعوض آن مال دنیا سعادت و نعیم آخرت نصیب او شد .

۲۸۹ = حکایت تشیع جوان ناصبی

وفیه ص ۱۴۹ که در بلد موصل مرد ناصبی بود که فرزند نداشت باخداعهد کرد که اگر فرزندی که پسر باشد باو عطا کند اورا بفرستد سر راه زوار که آنها را غارت کند و چندانکه بتواند از آنها بکشد خدا پسری باو عطا فرمود چون بحد رشد و کمال رسید پدر با او گفت که من باخدا عهد کردم هر گاه مرا پسری روزی کند او را بفرستم سر راه زوار برای کشتن وغارت کردن ایشان پسر برای این کار حاضر شد اسلحه خودرا برداشت آمد تا بنزدیك تل سلام و کمین کرد.

درنسخهای دیگر از کتب دارد که بخواب رفت یکدسته زوار آمد عبور کرد وقتی ازخواب بیدار شد دید زوار عبور کرده دیگر بآنها دست رسی ندارد باخود گفت می‌خوابم تا دسته دیگر بیاید این مرتبه که بخواب رفت دید قیامت بر سرپا شده است و ملائکه او را گرفته‌اند و در جهنم انداخته‌اند ملائکه دیدند آتش او را نمی‌سوزاند آتش را گفته‌اند چرا او را نمی‌سوزانی گفت چگونه او را بسوزانم و حال آنکه غبارزوارحسین علیه‌السلام بر بدن او نشسته اورا بیرون آوردند شست‌شودادند و بعد درجهنم انداخته‌اند هم دیدند آتش اورا نمیسوزاند آتش گفت شماظاهر اورا شستید غبار درحلق ودماغ ومنتهای گوش او رفته جوان از خواب بیدار شد و با چشم گریان متوجه زیارت سیدالشهدا علیه‌السلام شد و مجاورت کربلا را اختیار کرد ومذهب‌شیعه را اختیار کرد و این اشعار را قرائت کرد :

اذا شئت النجاة فزر حسینا لکی تلقی الاله قریر عین
فان النار لیس تمس جسما علیه غبار زوار الحسین

۲۹۰ - حکایت حمل ملك نقاله جنازه زنی را از روسیه بکربلا

و فیه ص ۱۶۲ مسندا نقل می‌فرماید که در مجلس درس آباقر وحید بهبهانی در مسجد صحن مطهر حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام مردی دستمالی پر از طلا از قبیل گوشواره و انگشتر و گردن بند و بازوبند ودست بند وغیر اینها آورده آنرا در نزد وحید بهبهانی قدس سره نهاد و گفت آنرا بهر راهیکه خود میدانید صرف کنید حضرت آقا فرمودند این طلاها کجا بوده آن مردعرض کرد حضرت آقا قصه من عجیب است .

من مردی از توابع آذربایجان هستم مشغول تجارت بودم سفری بروسیه رفتم و دریکی از شهرهای روسیه ساکن شدم و مشغول تجارت گردیدم و صاحب ثروت و مالیه فراوانی بودم روزی جاریه نصرانیه بر من عبورداد که مرغ دلم در هوای او به پرواز آمد وقرار و آرام وخواب وخوراك ازمن ربود بی‌اختیار ازجا ومکان او پرسش کردم و براهل اووارد شدم و اورا خواستگاری کردم گفتند مانعی ندارد مگر اینکه مذهب تو مخالف مذهب ما است اگر طالب هستی داخل‌دین‌نصارا بشو تا این‌کار و این مزاوجت انجام گیرد چون این پیش نهاد برای من محال بود با یك دنیا حزن واندوه ازنزد ایشان بیرون آمدم و ازکار تجارت بازماندم وهرساعت عشق و شوق من بآن جاریه زیادتر می‌شد چون حیران و بیچاره ماندم و برخود ترسیدم که مرا جنون عارض بشود و منجر بهلاکت‌من‌بشود با خود گفتم چه ضرر دارد که در اینجا جلباب نفاق و تقیه برخود بپوشم و بحسب ظاهر اظهار نصرانیت بنمایم ودرباطن بمذهب خود باقی باشم .

پس بسرعت برخواستم و بنزد ایشان رفتم گفتم من ازدین اسلام بیزار شدم و داخل دین نصارا شدم ازمن قبول کردند وآن جاریه را بمن تزویج کردند چند

روز کمی که از مزاوجت من گذشت از کرده پشیمان شدم و نفس خود را ملامت کردم این چه عملی بود که ازمن صادر گردید که مآل آن جهنم وعذاب الیم است ونمیتوانستم به بلد خود مراجعت بنمایم واقامت در آنجا کاملا صعوبت داشت چون بایستی بوظایف نصاری عمل کنم و ازشرایع اسلام عملی انجام ندهم وحرفی برزبان نیاورم فقط در خلوت برحضرت امام حسین علیه‌السلام گریه میکردم عیالم از قصه آگاه شد سبب پرسید ازبیان حقیقت امتناع کردم اصرار کرد چون فکر میکرد نمی‌توانست سببی برای گریه من پیدا کند بالاخره دیدم دست برنمیدارد پرده از روی کار برداشتم گفتم دانسته باش .

که من بردین خود باقی هستم ودین من دین اسلام است واین گریه و ناله من برای سید و مولایم حضرت امام حسین علیه‌السلام است واوامام سوم ما شیعیان است که اورا بالب تشنه شهید کردند وسر اورا بالای نیزه زدند وشهر بشهر ودیار بدیار گردانیدند وعیالات اورا اسیر کردند .

ازاین سخنان من مانند تیرشهابیکه شیاطین رامی‌سوزاندظلمت کفر از قلبش برطرف شد وبنور ایمان منور گردید وفورا بشرف اسلام مشرف شد ودر نالهو گریه وعویل برسید شهدا علیه‌السلام بامن شرکت کرد گفت چقدرمشتاقم که بروم امام حسین را زیارت کنم اورا گفتم چاره جزاین نیست که تهیه سفرعراقرا بنمائیم و اسباب خود راجمع آوری بنمائیم وخفیةازروسیه خارج شویم ومجاورقبرمولای خودحضرت سیدالشهداء علیه‌السلام بشویم که حسرت زیارت اودر دل ما است آن زن با من موافقت کرد وبسیار اظهار اشتیاق کرد بالاخره مشغول تهیه مسافرت شدیم .

چند روزی ازاین قضیه نگذشته بود که آن زن مریض شد ومعالجات سودی نداد وبرحمت حق واصل گردید مرگ اوسخت برمن دشوارافتاد واز فراق اوناله وانین من اختیار ازدست من گرفت ازیکطرف متذکر میشدم که این جاریه چقدر مشتاق زیارت امام حسین علیه‌السلام بود وحسرت آنرا بگوربرد ازیکطرف نصاری جمع شدند واورا بقانون خود بخاك سپردند هرساعت حزن فراق او در دل من بیشتر

نیشتر میزد تا قلب خود را چنین راضی کردم که شب میروم نبش قبر می کنم وجنازه اورا بیرون می آورم و می برم در بهترین مکان اورا دفن میکنم چون تاریکی شب عالم را فرو گرفت برسر قبر او آمدم وقبر را نبش کردم دیدم مردی مهیب سبیلها از بنا گوش دررفته وریش خود را تراشیده ازدیدن او مبهوت ماندم درآنحال خواب چشم مرا فرو گرفت آوازی بگوشم رسید دلخوشدار و کاملا مسرور باش که ما عیال ترا بردیم در کربلا درصحن مطهرحضرت سیدالشهداء عليه السلام درپای مناره سبز اورا دفن کردیم بجای این عشار وآن عشار را آوردیم دراینجا دفن کردیم ومعونه حمل جنازه عیالت را از گردن تو برداشتیم .

من خوشحال و مسرور صبح وسائل سفررا فراهم کردم و با شتاب خود را بکربلا رسانیدم ودرموضعی را که نشان داده بودند قبر تازه‌ای دیدم ازخدام پرسیدم این قبرمال کیست گفته‌اند چند روزپیش یك عشارفلانی را دراینجا دفن کردند دیدم همان عشار که درعالم رؤیا بمن گفته‌اند ذکر کردند این وقت من خواب خود را برای ایشان شرح دادم آمدند و همان قبررا نبش کردند من داخل قبر شدم دیدم همان عیال من است که در قبر خوابیده باطلاهائی که زینت او کردندواین است که خدمت شما آوردم وحید بهبهانی آنها را میان فقرا قسمت کردند .

اقول: عدهٔ روایاتی در بودن ملائکه نقاله وارد شده است بعد از این ذکر میشود درحکایت شیخ مهدی ملاکاتب.

۲۹۱- حکایت عطاری که در امانت خیانت کرد

وفیه ص ۱۸۸ مسنداازعالم زاهدسیدهاشم حائری فرموددرمشهد غروی عطاری بود درصحن مقدس امیرالمؤمنین عليه السلام وکارش این بود که بعدازنماز ظهردردکان او جمع میشدند ومردمرا موعظه میکرد واتفاقا یك مردی ازابناء سلاطین هنداز اهل دکن مجاور نجف اشرف بود جعبه جواهر قیمتی داشت که دانهای سنگین قیمت در میان آنها بود آنرا در نزد عطار بامانت گذارد و بسفریکه قصد داشت برفت .

چون مراجعت کرد از عطار مطالبه جعبه جواهر خود را کرد عطار منکر شد دنیا درنظر این مرد تاریك شد چون شاهدی و بینه‌ای وسندی وقبضی در دست نداشت وعطارهم در زهد وتقوی معروف است راه چاره از شش جهت براو مسدود شد وارد شد در روضه مطهر امیرالمؤمنین علیه‌السلام عرض کرد یاسیدی من چشم ازوطن واموال کثیر ومنصب وریاست پوشیدم مجاورت قبر ترااختیار کردم برای اینکه نائل بسعادت وفائض برحمت و مغفرت حضرت عزت سبحانه وتعالی بشوم وا کنون سرمایه زندگانی ومعاش خود را درنزد اوثق وازهداهل بازار نهادم وا کنون انکارمی کند ومن شاهدی جزخدا و حاکمی جزشما کسی را ندارم من از شمااین مال رامی خواهم .

پس ازتضرع وزاری بسیار بخواب رفت امیرالمؤمنین علیه‌السلام در عالم رؤیا اورا گفت ایمردچون صبح میشود برو در دروازه اول کسیکه بیرون میرود مطلب خود را باوبگو اوترا بمالت میرساند آن مرد رفت چون دروازه بازشد دید پیرمرد عابد صالحی برای آوردن هیزم میرود که پشته هیزمی بیاورد ازبرای معاش حلال خود وعمرخود را بعبادت وقناعت گذرانیده حیا کرد از اوسئوالی بنماید مراجعت بحرم مطهر کرد شب دوم بازحضرت او را حواله بآن مرد معهود کرد آمد و همان مرد هیزم کش را دید ثانیا حیا مانع شد که مطلب خود را اظهار بنماید شب سوم بازحضرت امیر علیه‌السلام فرمود باید مطلب خود را بآن مرد بگوئی این مرتبه آمد ومطلب خود را بآنمرد اظهار کرد آنمرد گفت انشاء الله حق تو بتوخواهد رسید فردا بعدازنمازظهردرد کان عطاربیا .

مرد هندی صاحب جعبه جواهر آمد وآنمرد هیزم کش هم آمد وچون مجلس منعقد گردید هیزم کش گفت امروزموعظه را بعهده من واگذار کنید قبول کردند گفت ایها الناس من فلان بن فلان هستم و بتوفیق پروردگارچشم از تحصیل درهم و دینارپوشیدم و طریق زهد وقناعت را اختیار کردم وهیچ گناهی را بدتر ازحقوق الناس نمی‌دانم من با آنهمه احتیاط واقعه عجیبی برای من اتفاق افتاد و آنچنان بود که :

من برای حاجتی صد درهم قرض کردم ازیك مرد یهودی شرط کردم که تا مدت بیست روزهر روزی ده درهم بدهم تاحساب او تمام بشود من ازپول هیزم کشی نصف او را ادا کردم نصف دیگرشرا هم فراهم کردم که باو بپردازم او را پیدا نکردم گفتند بغداد رفته شبی درعالم رؤیا دیدم قیامت برسرپاشده وهمه مردمرا در موقف حساب می‌آورند مرا خداوند بفضل و کرم خود اجازه داد که بروم بسوی بهشت چون بنزدیك صراط رسیدم ازهول جهنم وشهیق وزفیر آن نزدیك بود قلب من آب شود چون خواستم از صراط عبور کنم مرد یهودی که پنجاه درهم از من طلب کار بود ازجهنم بیرون آمد همانند قطعه آتش وسرراه برمن گرفت و گفت پنجاه درهم مرا بده وعبور کن من گفتم چندانکه ترا طلب کردم نیافتم اکنونکه من چیزی در دست ندارم گفت فعلا حاضرم تاحق مرا ندهی عبور برای تو ممکن نیست من بزاری و عجز و التماس برآمدم دیدم فایده ندارد گفتم آخر تقصیرمن چیست من چندانکه ترا طلب کردم نیافتم والحال پولی ندارم که بتو بدهم گفت راست میگوئی اکنونکه پولی نداری بمن بدهی بگذارتا انگشت خود را روی سینه تو بگذارم من راضی شدم سرانگشت خود را روی سینه من گذاشت من ازشدت سوزش آن ازخواب بیدارشدم دیدم جای انگشت او مجروح شده پس سینه خود را باز کرد همه دیدند گفت هرچند معالجه کردم فایده نداد وتا بامروزدرطلب آن مرد یهودی هستم واورا هنوزپیدا نکردم ای برادران من شما را می‌ترسانم ازعذاب الیم وشدة نار جحیم و زقوم وغسلین وحمیم .

عطار این سخنان در او تأثیر کرد صاحب جعبه جواهر را در خلوت طلبید و استغفار کردو امانت را رد کرد ومعذرت طلبید .

۲۹۲ = حکایت قرض دادن یهودی بمسلمان

و فیه ص ١٩٤ نقلا از کتاب نورالعیون از تفسیر کاشفی حدیث کرده کەمرد صالحی بیست‌هزار درهم مدیون بود و آن صاحب پول کار را بر او سخت گرفت،

وآن مرد چاره بجائی نداشت همسایه یهودی داشت از حال او آگاه شد بیست هزار درهم آورد و بآن مرد داد گفت اگر در مذهب باتو مخالفم ولی تو همسایهٔ من هستی سزاوار نیست که چنین گرفتار باشی آنمرد بیست هزار درهم را برداشت و بنزد صاحب پول آورد گفت بگیر این طلب تو آنمرد مطالب تعجب کرد گفت تو که پول نداشتی از کجا یك مرتبه بیست هزار درهم را تهیه کردی مرد مقروض قصهٔ خودرا شرح داد که این مساعدت از یك مرد یهودی شده مطالب فکری کرد سپس رفت سند پولرا آورد وجلو مرد مقروض پاره کرد و گفت بیست هزار درهم را بتو بخشیدم البته سزاوار نیست که ازیك مرد یهودی کمتر باشم او بتو مساعدت بکند و من نکنم

همان شب درعالم رؤیا دید که قیامت بر پا شده و نامهای اعمال در طیران است بعضی را بدست چپ میدهند وبعضی را بدست راست و کتاب این مرد مطالب‌را بدست راست او دادند و اجازه دادند که بسوی بهشت برود بدون اینکه او را پای میزان حساب بیاورند از سبب عدم محاسبه سؤال کرد گفته اند برای مروت تو نسبت بآن مرد صالح که بیست هزار درهم را باو بخشیدی و سندی که از او داشتی پاره کردی از این جهت همچنانیکه تو اعراض از حساب آنمرد صالح کردی ماهم اعراض از حساب تو کردیم و چگونه از تو عفو نکنیم و انا الرحمن الرحیم

۲۹۳ - حکایت نجات میرزا نبی خان

وفیه ص۲۳۳ قال حدثنی الشیخ الاجل الاستاد العلامة الربانی الشیخ عبدالحسین الطهرانی رفع‌الله مقامه فی الدارین فرمودند چون میرزا نبی‌خان که از جمله خواص سلطان محمد شاه‌قاجار بود وفات کرد وبسیار متهتك ومنهمك در معاصی بود **متظاهرا بانواعها واقسامها لایشذ منها شیء کادان یضرب بطغیانه و تظاهره المثل** من شبی در عالم رؤیا خود را در بستانی که دارای عمارات عالیه بود

و گویا باغی بود از باغهای بهشت و گویا شخصی بامن همراه بود که معرفی منازل را میکرد وصاحبان آنها را ذکر میکرد تا اینکه بیك قصری رسیدم گفت این ازمیرزا نبی خان است اگر میل داری اورا به بینی دراین تالار ساکن است میرزانبی خان مرا دید گفت بفرمائید بالا من رفتم بنزد او برخواست وسلام کرد ومرا درصدرمجلس نشانید ومن متفکردراحوال اوبودم .

میرزا نبی خان بفراست فهمید که تعجب و حیرت من برای چیست گفت حضرت آقا گمان میکنم که تعجب میکنی من باآنهمه فسق وفجورو گناهان کبیره که موجب نارجحیم وعذاب الیم است چگونه باین مکان عظیم الشأن آمدم اکنون سبب آنرا بعرض شما میرسانم من درطالقان یك معدن نمکی داشتم اجاره او را هر چه میشد می‌فرستادم بنجف اشرف که صرف عزا داری حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام بنمایند چون از دنیا رفتم این‌قصر واین بستانرا عوض اوبمن مرحمت کردند .

حضرت مستطاب شیخ عبدالحسین طهرانی می‌فرماید من ازخواب بیدار شدم واین خوابرا در مجلس درس بیان کردم یکی از شاگردان که فرزند عالم فاضل ملامطیع طالقانی بود گفت که این از رؤیای صادقه است میرزا نبی خان معدن نمکی داشت که هر ساله وجه اجارهٔ او را بنجف می‌فرستاد و پدر من قیام بصرف عزاداری آن می‌نمود وحضرت شیخ استاد فرمود که من قبل براین اصلانمیدانستم که ایشان در طالقان علاقه دارد .

٢٩٤ - حکایت روضه‌خوان کذاب

و فیه ص ٢٣٤ نقلا از حجة الاسلام الشیخ عبدالحسین تهرانی که فرمود شخصی وارد شد بر آقا محمد علی کرمانشاهی قدس سره عرض کرد حضرت آقادیشب درعالم رؤیا دیدم که با دندانهای خود گوشت بدن سیدالشهدا را میکنم آنمرحوم نمی‌شناخت آن مرد را مدتی سربزیر انداخت بعد سر بلند کرد فرمود شاید تو روضه خوان باشی گفت بلی فرمود از این‌به‌بعد ترك کن یا اقتصار کن بهمانچه در

کتب معتبره است این خواب تو نتیجه دروغهائی است که بآن حضرت بستی.

وایضا فرمودند بعض ازسادات روضه‌خوان شب، در عالم رؤیا دید که قیامت برپا شده است و مردم در نهایت خوف و وحشت می‌باشند و ملائکه آنها میرانند بسوی حساب بناگاه دو ملك متوجه من‌شدند فرمودند عجله کن برای حاضرشدن در نزد سیدانبیا صلی‌الله‌علیه‌وآله من‌ازشدت خوف متحیرایستاده‌بودم یکی‌از آنهارا مرا فشار داد و براه انداخت یکی درجلو من و دیگری پشت سر من مرا سوق میداد دراین بین یك عماری دیدم روی دوش جماعتی در طرف یمین‌جاده من گویاملهم شدم که در این عماری باید سیدهٔ نساء فاطمه زهرا سلام‌الله علیها بوده باشد من فرصت را غنیمت شمردم و ازمیان این دو مأمور فرار کردم و خود را بزیر عماری رسانیدم دیدم جماعتی همانند من از گناهکاران در زیراین عماری پناهنده شدندومأمورین بنزدیك آنها نمی‌آیند و آن دو ملك که مو کل من بودند همی اشاره و تهدید می کردند من بآنها اعتنا نمی کردم.

بناگاه رسولی ازطرف‌حضرت‌سیدانبیاصلی‌الله‌علیه‌وآله آمد عرض کرد یا سیدة النساء پدرت می‌فرماید جماعتی ازعصاة امت ملتجی بتو شدند آنها را رخصت بده تا مأمورین ایشان رابیاورند صدیقه طاهره سلام‌الله علیهارخصت داد مامورین‌ریختند وما را سوق دادند دیدم منبری بلند نصب کردند برعرشه منبر رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله و در پله بعداز او امیرالمؤمنین علیه‌السلام قرار گرفته و مشغول حساب کشیدن مردم است و جماعت جلو منبر صف کشیدند.

چون نوبت بمن رسید امیرالمؤمنین مرا مخاطب قرار داد فرمود چرانسبت ذلت بفرزند عزیزم حسین دادی و ذکر کردی چیزی را که اتفاق نیفتاده من در جواب مبهوت و متحیر ماندم و حیله‌ای بنظرم نرسید مگر اینکه بگویم من چنین سخنی نگفتم چون انکار کردم بناگاه بازوی مرا چنان فشار داد کسیکه درپهلوی من بود بحدی که گمان کردم میخ آهنین در پهلوی من کوبیدند چون نظر کردم دیدم در دست او طوماری است آنرا بدست من داد چون باز کردم دیدم‌مجالسیرا

که من قرائت کردم در محافل بتفصیل همه مسطور است و چیزیرا که من منکر شدم در او مسطوراست

حیله دیگر بنظرم رسید گفتم من از عاشر بحار علامهٔ مجلسی نقل کردم این وقت یکی از خدا مرا فرمان داد که برو عاشر بحار مجلسی را بگیر و بیاور من نگاه کردم در طرف راست منبر دیدم صفهای زیادی از دم منبر تا هر کجا که خدا بخواهد و در صف اول پای منبر علامه مجلسی نشسته و کتابهای او در پیش روی اوست آن عاشر بحار را طلب کرد علامه مجلسی دست کرد در میان کتابها عاشر بحار را در آورد و بدست آن خادم داد آورد امیرالمؤمنین فرمود بدست من همی بدهد من گرفتم و همی بیخود ورق میزدم

ناچار دروغ دیگر گفتم نسبت دادم که این مطلب در منبع البکاء ملا صالح برغانی است حضرت فرمود بآن خادم که برو در نزد ملا صالح و بگو کتاب منبع البکاء خود را بیاورد رفت در صف ششم یا هفتم ملا صالح را گفت کتاب خود را برداشت آورد فرمود بدست من بدهد من گرفتم وهمی ورق میزدم خوف و وحشت مرا فرو گرفت و راه حیله بر من مسدود شد این وقت رسولی از جانب پروردگار آمد که یارسول‌الله اگر علی این قسم مناقشه در اعمال بنماید یك نفر نجات پیدا نمیکند این وقت أمیرالمؤمنین علیه‌السلام اظهار ملاطفت فرمودند خوف ازمن زائل گردید که از خواب بیدار شدم

سپس آن سید صنف روضه خوانها و واعظها را جمع کرد و گفت بعد از ذکر خواب خود که من دیگر منبر نخواهم رفت چون نمیتوانم بشرائط آن عمل بنمایم و بکلی ترك کرد با اینکه هر ساله مبلغ خطیری از این راه عاید او میشد

اقول خواب ایشان موعظهٔ تام تمامی بود برای ایشان.

٢٩٥ - حکایت نجات علی طالب از عذاب

و فیه ص ٢٤٤ بسند صحیح معتبر از شیخ اجل اکرم حاج مولی علی از والد

ما جد خود حاج میرزا خلیل والد ما جد حاج میرزا حسین که ریاست امامیه در عصر او منتهی بایشان و مقلد بودند میفرماید حاج مولی علی بخط خود برای من نوشت که مردی در طهران مسمی بعلی طالب کار ار سر حمام جامه دار بود واصلا نه نماز میخواند و نه روزه میگرفت روزی بنزد معمار آمد گفت میخواهم حمامی بنا کنی معمار گفت تو از کجا میتوانی بنا کنی با اینکه تو بیش از خادم سر حمام نیستی گفت تو هر چه مصرف او بشود بگو تا من پول بتو تسلیم کنم معمار مصارفرا معین کرد وهمان مقدار پول تسلیم گرفت وحمامی بنام علی طالب بنا کرد

حاج میرزا خلیل میفرماید من در نجف بودم شبی درعالم رؤیا دیدم علی طالب آمد بسوی نجف در وادی السلام گفتم علی تو اینجا چه میکنی تو نه نماز میخواندی نه روزه میگرفتی کی ترا اینجا آورده گفت حضرت آقا من از دنیا رفتم ملائکهٔ عذاب زنجیر آتشی بگردن من انداخته اند و کشیدند مرا بسوي جهنم لکن خداوند متعال بهترین جزا را وبزرگترین ثوابرا بحاج ملامحمد کرمانشاهی عنایت بفرماید که مرا از عذاب خلاص کرد برای اینکه فلانیرا پول داد تا حج برای من بجا آورد و فلانیرا برای نماز وروزهٔ من اجیر کرد و زکاة و خمس و رد مظالم مرا بدست فلانی سپرد که باهلش برساند وهیچ حقی باقی نگذاشت مگر آنکه ادا نمود برای همین عذابرا از من برداشته اند مرا بنجف آوردند **فجزاه الله عنی خیر جزاء المحسنین** سپس من از خواب بیدار شدم با حال خوف وترس من صبر کردم تا زوار تهران که آمدند از حال علی طالب پرسیدم مرا خبر دادند باسماء کسانیکه اجیر کرده بودند برای نماز و روزه وحج دیدم مطابق است با اسمائیکه در خواب با من گفت من تعجب کردم از مطابق این خواب با واقع

این رؤیا تصدیق میکند اخبار مستفیضهٔ وارده ازاهل بیت عصمت علیهم السلام را که ثواب نماز و روزه و حج و سائر خیرات و مبرات بمیت میرسد و او را اگر در عذاب باشد نجات میدهد ونیز تصدیق میکند اخباریرا که هرمؤمن و مؤمنه ایکه درشرق و غرب دنیا بمیرد روح او رابوادی السلام میبرند

واين حاج مولی محمد که متصدی اصلاح امور علی طالب کردید از علماء اخیار وصلحاءابرار و مدتی مدید ریاست امامیهٔ بلدهٔ طهران منتهی باو گردید واحدی در این مدت طولانی لغزشی و مکروهی از او ندید کل ذلك بتوفیق الله تعالی

۲۹۶ - حکایت شفاء حاج میرزا خلیل والد

حضرت حجة الاسلام حاج میرزا حسین قدس سره

و فیه ص۲٤٦ فرمود حاج میرزا خلیل طبیب که درورع وتقوی نادرهٔ عصرخود بوده و فرزندان او بین مجتهد او طبیب ممتاز بالجمله میفرمود وجود من واولاد من از برکت علویه است که در کربلا بود گفته اند قضیه اش چگونه بوده است فرمود من در تهران قبل از اینکه عیال اختیار بکنم بسیار شوق زیارت کربلا را داشتم شبی در عالم رؤیا مردی نیکو صورت با لباس سفید بسیار خوش شمائل مرا فرمود اگر خیال رفتن بزیارت، حضرت سید الشهداء داری تعجیل کن که بعد از دو ماه راه مسدود میشود که مرغی پرواز نمیکند من ازخواب بیدار شدم وتهیه سفر کربلارا دیدم و براه افتادم تا اینکه وارد کربلا شدم وتاریخ خواب را ضبط کردم دیدم سردو ماه بدون زیاده ونقصان راه مسدود شد بکلی این وقت صدق خواب بر من ثابت شد و صدق کلام خبر دهنده

سپس در کربلا حضرت مستطاب علامه کبیر سید علی صاحب ریاض چون معالجات نیکوی بنده را ملاحظه فرمود مرد مرا بسوی بنده ارجاع مینمود ومن کاملا مشغول طبابت شدم روزی دیدم زنی بایك خادمه در مطب من وارد شدند چون من فارغ شدم و دیگر کسی نماند آن زن نزدیك آمد و دست خود را باز کرد دیدم مرض جذام است بغیر استخوان چیزی باقی نمانده از دیدن او سخت ناراحت شدم و اشمئزاز و کراهتی در نفس من پدیدار شد گفتم این مرض آکله و خوره است وعلاج او در نزد من میسر نیست چون این سخن را از من شنید آهی سرد از دل پر درد کشید و با یك دنیا حسرت و مأیوسی بر خواست و از مطب

من بیرون رفت

من بحال او رقت کردم آن جاریه که بااو بود او را طلبیدم و از حال او پرسیدم گفت این زن از طرف پدر ومادر علویه است اسمش صاحبه بیکم و شوهرش نیز علوی است از هند با مال زیادی بکربلا آمدند و آنمالیکه حساب آنرا نمی توان کرد همه را صرف سیدالشهداء علیه‌السلام کرد و فعلا دستش از مال دنیا بکلی خالی است **و بقیت الان صفر الیدین لامال لها** و با این حال باین مرض هم دچار شده است من خیلی متأثر شدم گفتم اورا بگو بیاید من در معالجه چندانکه دستم میرسد کوتاهی نمیکنم شفا بدست خداست ومشغول معالجه شدم از فصد وحجامت و مسهلات و معجونها تا مدت شش ماه دیدم بنا کرد گوشت روئیدن بالاخره قبل از انقضاء یك سال صحیح و سالم شد اصلا آثار آن مرض مهلك در او وجودنداشت سپس در خانه ما بسیار میآمد و مانند مادر بلکه بیشتر بمن مهربانی میکرد

چون مدتی براین گذشت در عالم رؤیا همان شخص زیبا صورت که مرا خبر دادباینکه تعجیل کن در رفتن بکربلا که بعد از دوماه راه مسدود میشود آمد بنزد من و گفت میرزا خلیل مهیا شو برای سفر آخرت از عمر تو باقی نمانده مگر ده روزازخواب وحشت زده بیدارشدمو گفتم **لا حول ولا قوة الا بالله انا لله و انا الیه راجعون** این آخر ایام زندگانی من است در حال تبی مرا عارض شد که مرا بستری کرد وهمان علویه مرا با کمال میل پرستاری میکرد تا روز دهم رسید احباب و بستگان اطراف بستر مرا دارند من آنها را می بینم و آنها بمن نظر دارند

یك مرتبه خود را در عالم دیگر دیدم بناگاه دیدم دیوار شکافته شد و دو نفر شخص مهیب وارد شدندیکی بالای سرمن نشست ودیگری درنزد پای من جلوس کرد و این دو نفر بدن مرا مس نکردند ولکن حس میکردم که برگها و ریشهای بدن من چیزی معلق است تا اینکه نفس بگلوگاه من رسید این وقت بناگاه دیوار شکافته شد و شخصی وارد شد گفت دست از او بردارید گفته اند مأموریم بقبض

روح او گفت حسن بن علی علیهما السلام بدر گاه خدا شفاعت کرد ودر خواست نمود که روح او را بر گردانید به بدن او و خدا شفاعت او را قبول کرده است هر دو بر خواسته اند و رفته‌اند

این وقت من چشم باز کردم و اطرافیان خود را میدیدم که مشغول مقدمات تجهیز من هستند چون دیدند من چشم باز کردم مسرور شدند در این حال علویه وارد شد گفت ایجماعت بشارت بادشمارا بشفا دادن جدم حسین علیه‌السلام میرزا خلیل‌را گفته اند قضیه چه بوده علویه گفت رفتم بروضهٔ جدم حضرت سیدالشهداء عرض کردم یا جدا من شفای میرزا خلیل را از شما میخواهم گریه و تضرع بسیار کردم در بین خواب وبیداری جدم امام حسین را ملاقات کردم عرض کردم یا جدا من خواهش میکنم که میرزا خلیل‌را شفا بدهی فرمود فلانی مدت عمرش سر آمده است عرض کردم یا سیدی من این چیز ها را نمیفهمم من شفای فلانیرا از تو میخواهم فرمود من خدارا میخوانم اگر حکمت اقتضا کند اجابت خواهد کرد پس دستها بجانب آسمان بلند کرد و دعا نمود سپس فرمود بشارت باد ترا که خدای متعال دعای مرا مستجاب کرد و فلانیرا شفا بخشید و در آن وقت عمر ایشان بیست وهشت سال بود و هنگامیکه وفات کرد قریب نود سال از عمر شریف او گذشته بود

۲۹۷-حکایت شیخ مهدی ملا کاتب و سر گذشت جنازهٔ او

و فیه‌ص۲۵۲ همین شیخ مهدی ملا کاتب را در این صفحه چنین ستوده

و هذا الشیخ جلیل القدر عظیم الشأن کان من وجوه الطائفة المحقة الذی ینبغی ان یفتخروا به وله فی الزهد والتوکل کل مقام لا یصل الیه الا الا وحدین من العلماء ومنه فتح‌الله علیه‌ابواب الرحمة واظهر علی یدیه کرامات جمة فقدکان اسوة‌للسالکین‌بفعله-الخ

سپس بعد از ستایش بسیار از ایشان کرامات بسیاری نقل میکند سپس نقل میکند که‌شیخ مهدی ملا کاتب فرمود که دوست دارم در این آخر عمر خود بزیارت

بیت‌الله بروم عموی مشارالیه جناب شیخ تقی ملا کاتب که اوهم از بزرگان علماء بوده عرض کرد شما عوض رفتن بمکه کربلا بروید چون بمصداق اخبار متکاثره زیارت عرفه را که درك کنید درك حج بیت‌الله گردید با زیادی ودشواری وتحمل مشقتهای سفر هم‌ازشما برداشته شده فرمودند دو چیزسبب شده است که میخواهم بزیارت بیت الله بروم یکی اشتیاق بباغ بهشتی که مختص‌است برای کسانیکه درراه مکه وفات کنند ومن میل‌دارم درراه مکه یاهنگام رفتن یا بر گشتن بمیرم که نائل بآن باغ بهشت بشوم **و افوز بتملکه من رب الارباب** ویکی دیگر آنکه در عرفات با امام زمان عجل‌الله فرجه مجتمع بشویم اگرچه اورا نبینیم چون همان اجتماع با محبوب لذت دارد چون آنحضرت بمصداق روایات وارده هر سال در عرفات تشریف دارد.

بالجمله مهیای رفتن بمکه شد و بهمراه اوجماعتی از اخیار حرکت کردند از آنجمله الشیخ الفاضل الصالح شیخ محمد عبودی و سید حسین نهاوندی چون در حال رفتن بعرفات می گفت بعض اصحاب انشاءالله موفق خواهیم بود دعای عرفه‌را باجناب شیخ قرائت کنیم مرحوم شیخ مهدی ملا کاتب می فرمود در روز عرفه مرا واگذارید بحال خودم و شما در روز عرفه مرا نخواهید دید وهمین قسم واقع شد چون بعرفات وارد شدیم بناگاه شیخ ازنظرما غائب گردید چندانکه اصحاب سعی کردند نتوانستند اورا پیدا کنند بالجمله پس‌ازفراغ از مناسك هنگام‌مراجعت چون ببلاد نجد نزدیك شدیم حضرت شیخ مریض شد وبرحمت حق واصل گردید بلافاصله سید حسین نهاوندی، هم فوت شد هر دو را غسل‌دادیم و کفن کردیم ونماز برآنها خواندیم ودرخیمه هردو جنازه را پنهان کردیم چون حمل اموات ازبلدی به بلد دیگر درنزد وهابیها ازبدعتهای خیلی منکر است وآن بلاد درتحت تصرف وهابیها بود.

چون به (بریده) که پای تخت ابن‌السعود بود رسیدیم‌جمّال ماکه‌وهابی

بود رفت خبرداد که اینها دوجنازه حمل کردند این مطلب را چون وهابیها شنیدند آنرا بعید دانسته‌اند که حجاج چنین جرئتی نخواهند کرد با جمال گفته‌اند اگر دروغ بگوئی کشته خواهی شد جمال قسم یاد کرد که دروغ نمی گویم خداخاست که مطلب برما کشف شد که جمال رفته خبر داده فورا در تاریکی شب هر دو را در پشت خیمه دفن کردیم و آثارقبر را نابود کردیم که اصلا چیزی معلوم‌نمیشد مفتشین آمدند خیمهای ما را تفتیش کردند اثری ندیدند جمال را گرفته اند و بقتل رسانیدند.

چون صبح شد اصحاب در دریای حزن و اندوه فرو رفته‌اند و همی متأسف بودند و جمالرا لعن می کردند که این ملعون سبب شد که چنین شخص شریفی در این بلاد خبیثه باید دفن بشود و نتوانستیم او را حمل‌بنجف بنمائیم در اینحال شیخ محمد عبودی وارد خیمه شد و گفت غم و اندوه بخود راه ندهیدحضرت شیخ را دیشب بردند بنجف اشرف وزحمت ومؤنه حمل جنازه را از گردن شما برداشته‌اند ما چنان گمان کردیم که شاید در خواب چیزی بر او نمودار شده گفتیم بلی أرواح مؤمنین در دارالسلام جمع می‌شوند شیخ محمد گفت ذهن شما نرود باینکه من شاید خواب دیده باشم من آنچه را دیشب در بیداری دیدم بشما عرض می کنم.

هنگامی که شما هر کدام بجای خود بخواب رفتید چون هوا سرد بود من آتشی‌روشن کردم برای‌اینکه گرم بشوم‌در کنار آتش‌متفکر بودم‌یکمرتبه دیدم‌چند نفر بر اسبهای عربی سوارند برقبرشیخ ایستادند گفتم شما چه کسی باشید گفتند آمدیم شیخ را با خود به بریم بنجف اشرف چون نظر کردم حضرت شیخ را بر اسبی مثل اسبهای ایشان سوار دیدم چون این منظره را دیدم بسوی ایشان دویدم گفتم من‌هم با شما می‌آیم گفتند بر گرد وبراه افتادند من‌هم از عقب ایشان براه افتادم حضرت شیخ بسوی من متوجه شد و فرمود بر گرد که اکنون وقت آمدن تو نیست دلخوش دار که بعدازسه‌روز که آن روز جمعه میشود هنگام ظهر در نجف بنزد ما خواهی آمد بعد شیخ محمد عبود گفت سه روز دیگر روز جمعه هنگام ظهر

من از دنیا میروم آن وقت صدق این خبر بر شما معلوم خواهد شد چون روز جمعه شد شیخ محمد حالش از صحت منحرف شد و برحمت حق واصل گردید.

ولایخفی که عده روایاتی وارد شده است که خداوند متعال جماعتی از ملائکه را موکل کرده است بنقل اموات من بلد الی بلد.

احادیث ملائکه نقاله

منها- منقول از امالی شیخ عن الصادق علیه السلام قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله ان الله تعالی ملائکة نقالة ینقلون الاموات الی حیث یناسبهم

وعن میثم التمار قال قلت جعلت فداك انأذن لی ان انقل امی الی طیبة فقال علیه السلام لو کانت صالحة لینقلونها الیها دونك

میثم تمار می‌فرماید من بامیر المؤمنین علیه السلام عرض کردم فدای تو شوم شما رخصت می‌دهید که من جنازه مادرمرا بسوی مدینه نقل بدهم آن حضرت فرمود «لو کانت صالحة» یعنی اگر از زنان صالحه است ملائکه او را بسوی مدینه نقل خواهند داد.

منها- روایتیکه درغرر علم الهدی سید مرتضی است که غلامی را نزد عمر بن الخطاب آوردند که آقای خود را کشته بود عمر فرمان قصاص او را صادر کرد در این هنگام امیر المؤمنین علیه السلام داخل مسجد شد فرمود قصه چیست عمر گفت یا ابا الحسن این غلام آقای خود را کشته و من امر کردم اورا قصاص کنند حضرت بغلام فرمود تو آقای خود را کشتی گفت بلی فرمود چرا کشتی گفت خواست با من عمل قوم لوط بنماید منهم اورا کشتم حضرت فرمود قبر مقتول را نبش کنید اگر در میان قبر مقتول را دیدید غلام دروغ گفته است اگر ندیدید غلام راست گفته نباید قصاص بشود نبش قبر نمودند میت را میان قبر ندیدند حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود راست گفت حبیبم رسولخدا صلی الله علیه و آله که فرمود هر کس از امت من عمل قوم لوط بنماید با آنها محشور خواهد شد.

قال السيد وهذا الخبر أيضاً ممايستدل به على وجود الملك النقالة .

منها- فيغوالي اللئالي عن كميل بن زياد انه قال سمعت امير المؤمنين عليه السلام يقول ادفنوا موتاكم أنى شئتم فلو كانوا صلحاء ابرار لنقلتهم الملائكة الي جوار بيت الله الحرام ومدينة رسوله المعظم ولو كانوا فسقاء اشرارا لنقلتهم الملائكة الى حيث يجدونه اهلا .

میفرماید کمیل بن زیاد هر آینـه من از امیرالمؤمنین عليه السلام شنیدم که فرمود مردگان خود را هر کجا که میخواهید دفن کنید اگر آنها از صلحاء واخیارند ملائکه آنها را نقل میدهند بسوی بیت‌الله یا مدینه طیبه واگر ازاشرارند هرآینه آنها را نقل میدهند بهر کجا که اهلیت آن مکان را دارند .

منها ـ درروایت دیگر که در نفس الرحمن فیاحوال سلمان که امام صادق عليه السلام در حالی که اشاره بقبر اولی ودومی نمودند و فرمودند بخدا قسم اگر قبر را بشکافند هر آینه خواهند دید بجای آن دونفر ابوذر و سلمانرا تا اینکه فرمودندخداوندمتعال هفتادهزار ملك آفریده که آنها را نقاله گویند که درمشرق و مغرب عالم منتشرند که امواترا نقل میدهند بهرمکانیکه مستحق آن‌مکان‌هستند میربایند جسد میت را ومیت دیگر بجای او میگذارند بطوریکه اصلا صاحبان‌میت ملتفت‌نمیشوند **و ما ذلك بعيد و ماالله بظلام للعبيد** .

وشیخ جعفر کبیر درکتاب حق المبین فی تصویب رأی المجتهدین کلامی در تأیید النبش للحمل الی قبور الائمه عليهم السلام فرموده که حاصل مضمونش این‌است که سیرۂ امامیه بر حمل جنائزجاری بوده و بسیار رؤیاهای صادقه دیده شده‌وپس از بیداری آن قبر را حفر می کردند و میت دیگر بجای میت خود میدیدند و بسیاری از آن خوابها مقرون بمعجزه بوده و همین قضایا کافی است در جواز حمل جنائز الی قبور الائمه و آن قضایا چندان بسیار است که جمع آن در کتابی ممکن نیست و تأیید می کند آنچه در نزدامامیه شهرت دارد ازثبوت ملائکه نقاله و حکایات غریبه عجیبه دیده شده و نقل کردند سپس ازآنهارا می نگارد که بعض

آنرا مادر حکایات همین کتاب نقل کردیم.

۲۹۸- حکایت بلعیدن ماهی عقدجواهر را

علامه نوری در جلد چهارم دارالسلام ص ۴۰۹ طبع ۲ نقل می‌فرماید سید بزرگواری از هند برای زیارت نجف اشرف می‌آمد و با او جمعی بودند سید هرگاه خلوت میشد اطراف او آن عقد جواهر را ازجیب خود بیرون می آورد و مدتی باو نگاه می کرد وباو مأنوس میشد واحدی باین معنی اطلاع نداشت مگر ناخدا که در قماره کشتی کاملا مواظب بود وخصوصیات آن عقد جواهررابدست آورد من دون اینکه آن سید ملتفت بشود چون ناخدا می‌دانست که سید این‌عقد جواهررا از تمام اهل مرکب پنهان دارد وبغیر اواحدی بآن اطلاع ندارد درمقام حیله‌ای بر آمد بشود آن عقدجواهررا تملك کند صبر کرد تا صبح شد سپس‌فریاد برداشت که ای اهل مرکب عقد جواهری دیشب ازمن سرقت شده و علامت آن‌را ازحیث رنك وعدد معین کرد و گفت باید من اثاثیه‌همه‌شمارا تفتیش کنم سیددانست که مقصود اوست ومردم او را تصدیق کنند چون تمام علامات را ذکر کرده واورا دزد محسوب دارند بطوریکه کسی نفهمد عقد جواهر را در دریا انداخت و گفت یا امیرالمؤمنین این امانت را بتو سپردم.

چون ناخدا اهل کشتی را تفتیش صوری کرد و سید را کاملا تفتیش کرد خائباً خاسراً بجای خود رفت کشتی چون بجزیره‌رسید سید با اصحابش نازل‌شدند و مکانی برای خود تهیه کردند سید گفت من امروز میل مفرطی دارم بماهی بگردید در جزیره شاید ماهی فروشی پیدا کنید یکی از آنها رفت پس از چند ساعتی مراجعت کرد گفت من تمام جزیره را گردیدم فقط یکعدد ماهی بزرگی است ولی متأسفانه بو گرفته کسی آن را نمی‌خرد سید فرمود باکی ندارد بوی آن را بأدویه و فلفل چاره می کنم چون ماهی را خریدند وآوردند و شکم پاره کردند عقد مرواریدجواهر گران بها در شکم ماهی‌بود سید سجده شکربجا آورد.

۲۹۹- حکایت عابد کوه الوند

در کتاب مذکور ص۴٦٦ سند بشیخ زین العابدین سلماسی میرساند که فرمود چون ازسفر زیارت حضرت رضا علیه‌السلام مراجعت کردم در کنار کوه الوند اصحاب ما خیمه‌ای سر پا کردند، و آن کوه نزدیك همدان است من نظر در کمر آن کوه کردم چیز سفیدی بنظرم آمد چون درست نگاه کردم پیرمردی با محاسن سفید دیدم که عمامه سفید کوچکی بر سر دارد در میان دکائی که بمقدار چهار ذراع ارتفاع دارد و اطراف او سنگهای بزرگ بکار رفته که جز سر او نمایان نیست من بنزد اورفتم و سلام کردم مرا با مهربانی جواب گفت و از دکهٔ خود بیرون آمد و بنزد من نشست و با من انس گرفت واو ازبطالین نبود ودارای عیال وفرزند بود بعداز این که حق هرصاحب حقی را ادا کرده عزلت اختیار نموده وچند رساله عملیه از علماءعصر در نزد او بود ومرا حدیث کرد از غرایبی که در آن جامشاهده کرده گفت :

از اول رجب من دراینجا ساکن شدم چون شش ماه منقضی شد شبی مشغول بنماز در وقت مغرب بودم بناگاه دیدم در این دامنه کوه ولوله وغوغائی در گرفت چون نظر کردم دیدم این دامنه کوه ازحیوانات وحشی مملواست اینها درنزدد که من جمع شدند مرا خوف ووحشت گرفت چون ملاحظه کردم دیدم وحشیان متضاد جمع شدند چون آهو و گرگ و شیر و پلنگ دورهم جمع شدند و ناله میکنند و متوجه من نیستند ولی سرهای خود را بطرف من بلند کردند و صیحه میزنند من تعجب کردم گفتم برای حادثه‌ای باید باشد که این حیوانات و درندگان که همه دشمن هم هستند چنین باهم دریکجا جمع شدند وهمه صیحه میزنند .

یکمرتبه متذکر شدم که امشب شب دهم محرم شب عاشوراست واین اجتماع و غوغا و صرخه وناله برای مصیبت حسین علیه‌السلام است چون قلبم مطمئن شد که این اجتماع برای همین است ازجای خود بیرون دویدم وعمامه خود را برزمین انداختم

و فریاد زدم حسین حسین حسین شهید حسین مظلوم حسین عطشان حسین و در میان آنها افتادم راه برای من باز کردند و در اطراف من حلقه زدند و آن وحشیان بعضی سر خود را برزمین میکوبید و بعضی خود را بر زمین‌میزند من‌هم برسر خود میزدم تا اینکه فجر طالع شد این وقت همه متفرق شدند و اکنون هیجده سال‌است که شب عاشورا این حیوانات ودرندگان دراینجاجمع می‌شوند وبسا میشود که‌شب عاشوراء برمن مشتبه می‌شود واز اجتماع آنها در این مکان می‌فهمم که امشب شب عاشور است .

شیخ زین‌العابدین قدس سره فرمود پس عابد برخواست و آتشی افروخت ومقداری خمیر آورد که دو سه قرص نان برای افطار وسحرخود طبخ کندمن التماس و درخواست کردم که‌فردامیهمان‌من‌باشدعابد گفت رزق من فردا میرسد اگر نرسید من میهمان شما خواهم بود ومن اصحاب‌خود را امر کردم که طعام لطیفی طبخ کنند که این عابد سالها است که پختنی نخورده چون صبح شد دیگ برنج سربار گذاردند و من بعداز نماز صبح سرسجاده‌نشسته بودم بناگاه مردی‌را دیدم که با شتاب از کوه بالا میرود خادم‌خود جعفر را گفتم بروواین مرد را بیاور تا به‌ببینم با شتاب کجا میرود رفت او را آواز داد جواب داد من خیلی تشنه هستم شربتی آب بمن بدهید فعلا باید بنزد این‌عابد بروم چون مراجعت کنم بنزد تو می‌آیم باشتاب رفت بسوی عابد چون باورسید عابد بیرون‌آمد چیزی در دست آن مرد بود گرفت و آنمرد آمد بنزد ما نشست .

اورا گفتم این عجله برای چه‌بود وچه کارداشتی وچه باودادی و تو کیستی و از کجا آمدی گفت اصل من ازشهر خوی هست در حال طفولیت مرا دزدیدند و مردی همدانی‌بنام حاج‌فلان‌الدباغ مراخرید ومرا بمدرسه‌فرستادتاقرائت وخط و مسائل دینیه را کامل کردم چون بحد بلوغ رسیدم عیالی برای من تزویج کرد و سرمایه بمن عطا کرد و مرا در امور خود مستقل گردانید دیشب در عالم رؤیا امیرالمؤمنین علیه‌السلام را دیدم فرمود قبل از طلوع شمس یك من آرد حلال برسان

بعابدی که در جبل الوند است عرض کردم حلال بودن او را از کجا بدانم فرمود برو نزد حاج فلان دباغ است من ازخواب بیدار شدم و گمان کردم صبح طالع شده ازخانه بیرون آمدم که مبادا وقتی را که حضرت مقرر کرده تأخیرافتدچون مقداری از خانه دور شدم داروغه‌ها مرا گرفته‌اند گفته‌اند این وقت شب بکجا میروی گفتم من با حاج فلان دباغ کار لازمی دارم که باید قبل الفجر او را ملاقات کنم بالاخره مرا بردند درنزد رئیس خود من جریان را باو گفتم رئیس گفت من در سیماء این جوان آثار صدق و صلاح می‌بینم او را به برید در خانه حاج فلان اگر او شناخت برگردید و اگر نشناخت اورا بنزد من آرید و حاج فلان معروف بود.

مأمورین مرا بدر خانه حاج فلان رسانیدند وخود بکناری ایستادند من درراکوبیدم حاج فلان بیرون آمد و بامن مصافحه و معانقه کرد مأمورین رفته‌اند ازپی کار خود حاج فلان فرمود برای چه کار آمدی گفتم برای گرفتن یکمن آرد حلال گفت حباً و کرامة رفت و جراب در بسته‌ای آورد و تسلیم من نمود گفتم قیمت او چقدر می‌شود گفت کسی که ترا فرستاده مرا هم فرمود که قیمت او را طلب نکنم من جرابرا بر پشت گرفتم و عجله کردم نماز صبح را در هنگام بالا آمدن بکوه بجا آوردم و تعجیل من برای همین بود که قبل از طلوع آنرا بعابد برسانم **ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء**.

نیز شیخ زین العابدین سلماسی قدس سره می‌فرماید ما در همانجا که‌خیمه زده بودیم چندخانه‌از گوسفند داران بود که گوسفند خود را در دامنه آن وادی میچرانیدند من چند نفر را فرستادم برای خریدن لبنیات و پنیر از فروختن‌امتناع کردند وآنها را ازخانهای‌خود دور کردند طولی نکشید که جماعتی ازآنها آمدند درحال اضطراب و وحشت گفته‌اند حضرت آقا بداد ما برس چون اصحاب شما را از میان خود دور کردیم وازفروختن لبنیات امتناع کردیم آفتی در گوسفندان ما حادث شده که بلند می‌شوند وبزمین می‌خورند و میمیرند من فورا دعائی نوشتم

و بایشان دادم گفتم آنرا برسرچوبی ببندید و درمیان گوسفندان نصب کنید دعارا گرفته‌اند و رفته‌اند طولی نکشید که همه مردان ایشان آمدند و چندان لبنیات و پنیر و بزغاله برای ما آوردند که ازجمع آن عاجز شدیم .

سپس من بنزد عابد رفتم فرمود حادثه غریبی بین شما و این جماعت گله دار اتفاق افتاد یك تن ازبنی جان آمد بنزد من ومرا حدیث کرد که چند نفر از اصحاب شما برای خریدن شیر و پنیر بنزد آنها رفتید وآنها از فروختن امتناع نمودند و آنها را زجر کردند و از نزد خود دور کردند أجنه‌ایکه در این مکان منزل دارند بر آنها غضب کردند و گوسفندان آنها را در مقام تلف کردن بر آمدند تا اینکه جمعیت گله دارهابنزد شما آمدند و تضرع و التماس کردند و دعائی از شما گرفته‌اند که مشتمل برتهدید و وعید بنی جان‌بود چون بنی جان کتاب‌شمارا دیدند با همدیگر گفته‌اند اکنونکه از ایشان راضی شدند وما را تهدید کردند دست از گوسفندان آنها بردارید و اسم این عابد زاهد حسین‌بوده .

۲۰۰- حکایت عجیبه در رسیدن مال بصاحبش

در جزء ثانی کشکول شیخ بهائی زادالله فی بهائه ص ۲۹۲ طبع بلدهٔ طیبه قم حکایت از عون الدین ابن هبیره می‌فرماید که‌بین من و بین شخصی که ظاهر الصلاح بود دوستی بود و رفاقت داشتیم چون او را هنگام وفات رسید سیصد دینار زرسرخ بمن سپرد و گفت ازاین وجه مرا تجهیز کن وباقی را تصدق کن بهر کس، که می‌شناسی مستحق است .

چون از دنیارفت‌اوراتجهیز ودفن کردم وبقیه دنانیررا در میان دستمالی‌بستم در بین جسر بغداد اسبی بمن تنه زد و دستمال ازدست من ساقط شد ودر میان شط افتاد دست افسوس برهم زدم وفریاد لاحول ولاقوة الابالله زدم جوانی آمد مرا گفت ترا چه می‌شود قصه را باو گفتم فوراً لباسهای خود را کند وخود را درآب انداخت و بآب فرو رفت وبیرون آمد و دستمالرا بدندانهای خود گرفته بود از

آن پول من پنج دینار باو دادم نزدیك بود از خوشحالی پرواز کند وقسم یاد کرد که صبح کردم در حالیکه تا بحال قوتی بدست من نیامده سپس بنا کرد پدرخودرا لعن کردن و دشنام دادن او را گفتم نکن این کار را و پدرخود را لعن نکن گفت شما که خبر نداری مرا از مال خودش منع کرد با علم بفقر و پریشانی تا اینکه امروز بمرد واز مرض خودش هم مرا اطلاع نداد با اینکه من می‌دانم مال داشت گفتم پدر تو نامش چه بود وچه کاره بود دیدم جمیع خصوصیات مردیکه امروز من او را دفن کردم بیان میکند من بسیار تعجب کردم گفتم تو شاهد داریکه پسر او هستی جماعت زیادی شهادت دادند که این پسر همین کسی است که امروز اورا دفن کردید من کیسه دنانیر را باو رد کردم گفتم این میراث پدرتو است .

۳۰۱ - حکایت شارب الخمر

وفیه ص۵۷۸ مردی که دائم الخمر بود ازدنیارفت کسی برجنازهٔ اوحاضر نشد و براو نماز نخواندند از تنفریکه از او داشته‌اند عیالش کسی را پیدا نکرد که اورا مساعدت کند درحمل جنازه ناچارچند تن را باجرت گرفت که جنازه‌را بمصلی ببرند احدی بر او نمازنخواند او را حمل بصحرا کردند برای دفن ودر کوهیکه قریب بآن موضع بود زاهدی بود مشهور مردم دیدند زاهد منتظرجنازه است چون جنازه نزدیك شد از کوه فرودآمد وبر جنازه نمازخواند خبرمنتشرشد که زاهد برجنازه فلانی نماز خواند مردم هجوم کردند و از شهر بیرون آمدند و بر جنازه او نماز خواندند .

ولی متعجب بودند که زاهد چگونه بر او نماز خواند بالاخره پرسیدند فرمود درعالم رؤیا دیدم که یکی مرا ندا میکند و می گوید برخیز برو بر این جنازه که مشیع ندارد جزعیال او بروی نماز بخوان که اورا ما آمرزیدیم تعجب مردم زیادترشد زاهد ازعیال اوپرسید که شوهرتوسیره و کردارو گفتارروزند گانی اوچگونه بوده آن زن گفت روزها بشرب خمر مشغول بود گفته‌اند از اعمال خیر

چیزی‌میدانی از او که عمل کرده باشد گفت سه عمل خیر داشت یکی هنگام صبح که ازمستی بهوش می آمد لباس خود را عوض میکرد ونماز صبح را بجا می آورد دوم اینکه هیچ وقت نمی‌شد که یك یتیم یا دو یتیمه برسرسفره‌اش نباشد سرپرستی اواز ایتام واحسان بایشان بیشتر بود ازاحسان بفرزندان‌خود، سوم درشبها هر گاه از مستی بهوش می آمد می گریست ومناجات میکرد باخدا و می گفت پروردگارا می‌خواهی یك زاویه از زوایای جهنم را ازمن خبیث پر کنی .

اهل‌عصیان‌بتولای تو گرتکیه کنند معصیت ناز کند روزجزا برغفران

نظامی

جهان‌آن به که دانا تلخ گیرد که شیرین زندگانی تلخ میزد
کسی گر زندگیش‌بادردوداغ‌است بوقت مرگ خندان‌چون‌چراغ‌است
زمانه خود جز این کاری نداند که اندوهی دهد جانی ستاند
کفی گل در همه روی‌زمین‌نیست که در وی خون چندین‌آدمی‌نیست
دراین‌سنك ودراین گل مردفرهنك نه گل بر گل‌نهد نه سنگ برسنگ
منه دل بر جهان کین‌مرد ناکس جوان مردی نخواهد کرد باکس
مباش ایمن که این دریای پرجوش نکرداست آدمی خوردن فراموش
چه خوش باغی‌است باغ زندگانی گر ایمن بودی از باد خزانی
خوش است این کهنه دیر پرفسانه اگر مرگی نبودی در میانه
از آن سردآمد این کاخ دلاویز که‌چون‌جا گرم کردی گویدت‌خیز
اگر صد سال مانی ور یکی روز بباید رفت ازاین کاخ دل افروز
زن و فرزند و مال و دولت و زور همه هستند همره تالب گور
روند این همرهان غمناك باتو نیاید هیچکس در خاك با تو
بمرگ و زندگی در خواب ومستی، توئی با خویشتن هر جا که هستی
چه بخشد مرد را این سفله ایام که یك یك باز نستاند سر انجام
شنید ستم که افلاطون شب و روز بگریه داشتی چشم جهان سوز

بپرسیدند از او کین گریه از چیست | بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم و جان دمساز | بهم خو کرده اند از دیر که باز
جدا خواهند شد از آشنائی | همی گریم از آن روز جدائی

۳۰۲- حکایت عابد دیگر

در جلد ۲ کشکول شیخ بهائی طبع قم ص ۷۰ بعضی از صلحا نقل کردند که در کوههای بیت‌المقدس میگردید عبورم بیك وادی سبز و خرمی افتاد که درختها سر بهم داده در آنحال نظر کردم عابدیرا دیدم ایستاده و این آیه را تلاوت می کند(**یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضراً و ما عملت من‌سوء تود لو ان بینها و بینه امدا بعیداً ویحذرکم الله نفسه -آل عمران ۲۸**) یعنی روزیکه میبابد هر شخصی آنچه را که در دار دنیا بجا آورده از کردار و گفتار از اعمال خیر و از بد که در آنوقت دوست دارد که بین او و آن اعمال بد مسافتی دور و درازی باشد وخداوند متعال میترساند شما را یعنی میفرماید بترسید از سخط وعذاب من

بالجمله آن عابد این آیه را مکرر تلاوت کرد تا یك صیحه ای زد و افتاد غش کرد که من گمان کردم جان تسلیم کرد پس از ساعتی بهوش آمد و همی گفت **اعوذ بك من اعمال البطالین اعوذ بك من اعراض الغافلین لك خشعت‌قلوب الخائفین و فزعت آمال المقصرین و ذلت قلوب العارفین** یعنی پناه میبرم بتو از کردار جماعت بطالین که روزگار خودرا صرف امور بی‌فایده‌میکنند پناه میبرم بتو از کسانیکه غفلت آنها را فرو گرفته و از طریقه حق اعراض کردندبرای تو است قلبهای خشوع کنندگان که خوف از عذاب تودارند و آرزوهای تقصیر کنندگان بسوی تو پناهنده اند قلبهای دانشمندان که ترا شناخته اند برای توفقط خود را ذلیل میکنند

این وقت دست خود را در هم افشاند و گفت مرا با دنیا چه کار ودنیا را با من چه کار آیا برای من عبرت نیست امتهای گذشته وقرنهای‌فانی شده کجارفته‌اند

همه در زیر خاك پوسیدند و کهنه شدند و بمرور لیالی وایام فانی شدند

آنمرد صالح گوید او را ندا کردم گفتم یا ابا عبدالله امروز همه پشت سر انتظار میکشم به بینم کی فارغ میشوی گفت چگونه فارغ میشود کسیکه روز کار او سپری شده و گناهان او بجای خود باقی مانده سپس این آیه را تلاوت کرد «و بدالهم من الله مالم یکونوا یحتسبون ٭ و بدالهم سیئات ما کسبوا وحاق بهم ما کانوا به یستهزؤن-زمر ۴۸و۴۹» یعنی ظاهر میشود از برای آنها در روز قیامت از انواع عذابهائیکه گمان آنرا نداشتندوهر گز چنین انتظاری احتمال نمیدادند و نیز گناهان آنها ظاهر میشود و جزای سیئات آنها اطراف آنها را فرو میگیرد و بر آنها نازل میشود آنچه را که بآن استهزاء میکردند هرچه رسولخدا ﷺ آنها را انذار میکرد تکذیب میکردند

بالجمله چون آیه را تلاوت کرد صیحهایکه ازاول سخت تر بود بزد وغش کرد و بزمین افتاد من یقین کردم که جان تسلیم کرد پس از ساعتی بهوش آمد و همی گفت من کیستم من چیستم «الهی هب لی اسائتی بفضلك و جللنی بسترك واعف عنی بکرم وجهك اذاو قفت بین یدیك» من او را گفتم ای سید من بحق آن کسیکه باو امیدواری با من حرف بزن فرمود بر تو باد بکلام کسیکه کلامش بتو نفع میرساند و واگذار کلام کسیرا که گناهان او را فرو گرفته مرا واگذار و از من دور شو آن مرد صالح گوید او را گذاردم و از پی کار خود رفتم

۳۰۳- حکایت جبلة بن اسود

ابشیهی درمستطرف آورده است که جبلة بن اسود گفت من شتر خود را گم کرده بودم بطلب او بهرطرف میدویدم بناگاه دیدم خورشید غروب کرد و من در بیابان راهرا گم کردم دنیا تاریك شد ومن اسب خود را بهرطرف میدوانیدم شاید راه راپیدا کنم بناگاه صدائی بگوشم رسید که شخصی باسوز و گداز اشعاری میخواند و باصدای بلند گریه می کند بحدیکه حال مرا منقلب کرد باخود گفتم که باثر

این ناله میروم ولو موجب تلف نفس من باشد پس اسب خود را تاختم تا مشرف بر یك وادی شدم چوپانی را دیدم گوسفندان خود را در زیر درختی جمع کرده ونشسته و ابیاتی با سوزو گداز میخواند و گریه می کند .

پیش‌رفتم سلام کردم جواب مرا داد وپرسید چه کسی واز کجا می آئی گفتم راه گم کردم واینك بتو پناهنده‌ام گفت اهلا و سهلا ومرحبا نازل شو که در مکان امن وآسایش رسیدی پس ازاسب پیاده شدم فرشی برای من گسترانید وعلوفه‌برای اسب من مهیا کرد سپس نان وشیر و کره برای من آورد وهمی معذرت میخواست که در این وقت طعامی بغیر این مهیا نیست من گفتم همانا این‌طعام خیر کثیراست خدا ترا رحمت کند پس از فراغت‌ازطعام برخواستم‌وضو گرفتم ونمازمغرب‌وعشارا ادا کردم و درو ساده خود تکیه کردم .

دربین خواب وبیداری بناگاه دیدم از طرف وادی جاریه‌ای نمودار گردید که درحسن ولطافت همانند اوندیده بودم گونهای او گفتی مرواریدی است که مذاب یاقوت خورده آنمرد تاچشمش باو افتاد از جای برخواست و همی زمین را می‌بوسید تا باو رسید ودر نزدیك هم نشسته‌اند وهمی باهم سخن میگفتند من باخود گفتم لامحالـه عیال او است و این مرد عربی است من خود را بخواب زدم ولی کاملا مواظب سخنان ایشان بودم که گاهی شکایت میکردند وهردو میگریسته‌اند و اصلا دست بطرف همدیگردراز نکردند ازحال آنهاخواب ازچشم من بریدبهمین حال بودند تا فجر طالع شد پس جاریه برخاست دست بگردن همدیگر کردند و سخت بگریسته‌اند وهمی آه سرد ازدل می کشیدند در آن‌حال گفت ای دخترعم خواهش من‌این‌است که‌زودتر بنزد من‌بیائی آن جاریه در جواب گفت ای پسر عم مگر نمیدانی که تارقیبان بخواب نروند من نمی‌توانم بنزد تو بیایم پس همدیگررا وداع کردند وباچشم گریان از هم جدا شدند وهمی بهم دیگر نظر میکردند تا آن جاریه از نظرغائب گردید .

از حال آنها بی اختیار گریه مرا گرفت باخود گفتم امروز را درنزداین

مرد می‌مانم تا ازحقیقت قصه آگاه شوم فلذا بمیزبان خود گفتم من خستگی در خود احساس میکنم دوست دارم امروزرا نزد تو باشم مرد عرب گفت ولو بقیه‌عمر خود درنزد من باشی‌نخواهی دید مگر خیر وخوبی پس برخواست گوسفندی‌ذبح کرد کباب و بریانی تهیه کرد وبا من مشغول غذا خوردن شد ولی من دیدم فقط میخواهد با من موافقت بکند غذا نمی‌خورد پس آنروز را با او بودم و اورا یافتم مردی ملیح‌البیان حسن‌السیره لین‌الاریکه وبسیارشفیق ومهربان ولی همانندشخص صاعقه زده مبهوت وسر گردان.

چون شب رسید درانتظار جاریه همی‌چشم براه داشت تا وقت موعود گذشت اضطرابی فوق‌العاده در اوپیدا شد دوید بالای سرمن و گفت آیا بیداری من‌چنان ارائه‌دادم که در خواب هستم مرا حرکت داد گفتم ترا چه می‌شود گفت ای‌برادر آیا دیدی آن جاریه را که دیشب درنزد من بود وبمن وعده داد که امشب بیاید گفتم بلی دیدم او را در شب گذشته گفت او دختر عموی من است و من دلباخته وعاشق او هستم‌اوهم عشق ومحبتش بمن بیشتر است وپدرش راضی نمیشود که‌اورا بمن تزویج کند برای فقر و تهی دستی من و تکبر میکند و من برای خاطر او چوپانی را پیش گرفتم که هرشب در این مکان اورا زیارت کنم و امشب ازوعده او گذشته می‌ترسم حادثه‌ای برای اورخ داده باشد اکنون من بسراغ اومیروم.

پس بسرعت برخواست با چشم گریان رفت تا از نظرم غائب گردید ساعتی نگذشت که باناله وشیون مراجعت کرد وچیزی را انداخت چون نظر کردم‌دیدم بعض اعضای همان جاریه است که شیر اورا دریده بود پس آن‌جوان شمشیرخود را برداشت و رفت تا ازنظرم غائب شد طولی نکشید که برگشت درحالیکه شیر را کشته بود وسر اورا آورده بود سپس بنك ناله وعویل‌اوبالا گرفت و گفت ای‌برادر ترا بخدا قسم وصیتی با تو می کنم گوش دارهمانا مرگ من رسیده چون من از دنیا بروم با این‌عبای من مرا کفن کن و بخاك بسپار وپاره‌های بدن این جاریه را با من دفن کن فردا پیره زنی بسراغ من خواهد آمد او مادر من‌است به‌او بگو

پسر توقلبش شکافته شد واز دنیا رفت مادرم چون از قصه آگاه شود خواهدمرد او را در پهلوی قبر من دفن کن و این گوسفندان را بردار در فلان‌مکان به بنی اعمام من برسان بناگاه صیحه‌ای بزد و افتاد جان بحق تسلیم کرد.

مرا گریه گرفت وبی‌اختیار بحال آنجوان گریستم سپس گفتم بخدا قسم بوصیت اوعمل‌می کنم بدنش‌را غسل دادم و باهمان عبا کفن کردم وبراونمازخواندم و بخاك سپردم وآن جاریه‌را با اودفن کردم وبقیه شب را با گریه وحزن واندوه بسر بردم چون صبح شد وهوا روشن گردید بناگاه‌پیره زنی ازیك طرف واحدی با شتاب می‌آید واله حیرانه چون مرا دید گفت ترا بخدا جوانی در این وادی ملاقات نکردی که گوسفندمیچرانید من‌اورا ابتداء همی امر بصبر میکردم و دل داری می‌دادم سپس‌قضیه را شرح دادم بناگاه صیحه‌ای زد وغش کرد و بروی‌زمین افتاد چون او را حرکت دادم دیدم از دنیا رفته اورا هم غسل دادم و کفن کردم و درکنار قبر پسرش بخاك سپردم سپس گوسفندان او را بآنجائی که گفته بود بردم و قصه را شرح دادم چنان بنك ناله و عویل از ایشان بالا گرفت که وصف نتوان کرد سپس بسوی‌اهل‌خود روانه شدم وازاین پیش‌آمد همی تعجب‌میکردم.

جهاناچه بد مهروبدخوجهانی — چه آشفته بازار بازارکانی
بهرکار کردم ترا آزمایش — سراسر فریبی سراسر زیانی
وگرآزمایم دو صد بار دیگر — همانی همانی همانی همانی

قال النبی صلی‌الله‌علیه‌وآله رفع عن امتی‌تسعة
مالایعلمون ، ما اضطروااليه ، مالایطیقون ، سهو، نسیان ، حسد، تطیر مااکره علیه، ماتوسوس‌به نفسه

هفت اقلیم یعنی چه

هفت اقلیم اشاره باقالیم سبعه است و اقلیم عبارت از قسمتی از قطعات خشک زمین است و گویند هرمس پیغمبر که حکیمی دانا و پادشاهی توانا بود روی زمین را بهفت دائره که یکی دروسط وشش دائره در اطراف باشند

تقسیم نمود و ازآن دوائر تعبیر باقالیم سبعه شده اقلیم اول کشورهندوستان دوم مملکت عرب وحبشه سوم مصر وشام و بلادمغرب چهارم که دائرهٔ وسطی است کشور ایران پنجم روم و سقلاب و اروپا ششم بلاد ترك وخزر هفتم چین و ختا و ختن وهراقلیمی را بستاره‌ای منسوب واز مزاج همان کوکب به مناسبات آن اقلیم رسیدگی نموده‌اند چنانچه گفته‌اند :

اولین اقلیم عالم را خداوندان هوش برزحل منسوب و دومرا همی بر مشتری
سومین مریخ چارم آفتاب و پنجمین زهره باشد پس عطارد برششم آمد حری
هفتمین را برقمر منسوب و طبع هریکی درخور هر کوکبی آرند بی‌شك ومری

خاتمه درپاره‌ای اشعار پند واندرز

اثر طبع خواجو محمود کرمانی

پیش‌صاحب نظران ملك‌سلیمان باد است بلکه آنست سلیمان که زملك آزاد است
آنکه گویند که بر آب نهاده است جهان بشنو ایخواجه که تا درنگری برباداست
خیمه انس مزن بر در این کهنه رباط که اساسش همه بی‌موقع و بی‌بنیاد است
دل دراین پیره زن عشوه گر دهر مبند نوعروسی‌است که درعقد بسی داماد است
هر زمان مهر فلك بر دگری می‌افتد چه توان کرد که این‌سفله‌چنین‌افتاداست
آنکه شداد بایوان زر افکندی خشت خشت ایوان شهان بین ز سر شداد است
گر پر ازلاله سیراب بود دامن کوه مرو از راه که‌آن خون دل فرهاد است
حاصلی نیست بجزغم بجهان خاجو را خرم آنکس که بکلی زجهان آزاداست

اثر طبع خاقانی شیروانی

هان ایدل‌عبرت بین‌ازدیده نظر کن‌هان ایوان مدائن را آئینه عبرت دان
یك ره زره دجله مرکب بمداین ران یك دم نظر عبرت برخاك مدائن کن
ازآتش‌حسرت بین بریان جگر دجله خود آب شنیدستی کاش کندش بریان
دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که توازخاکی‌ماخاك‌توئیم اکنون گامی دو سه برمانه اشکی‌دوسه‌هم‌بفشان
از نوحه جغد الحق مائیم بدرد سر از دیده گلابی کن درد سرما بنشان
آری چه‌عجب داری کاندر چمن گیتی جغد است پی‌بلبل نوح است پی‌الحان
ما بار که دادیم این رفت ستم برما برقصر ستم کاران تاخود چه‌رسدخذلان
گوئی که نگون کرده‌است‌ایوان‌فلك‌وشرا حکم فلك گردون یا حکم فلك گردان
این‌هست همان ایوان کز نقش رخ مردم خاك در او بودی دیوار نگارستان

از اسب پیاده شو برنطع زمین رخ نه　زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان
مست است زمین زیرا بس خورده بجای می　در کاس سرهرمز خون دل نوشیروان
پرویز و به زرین کسری و ترنج زر　برباد شده یکسر با خاك شده یکسان
پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی　کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو
زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان
گوئی که کجا رفته‌اند آن تا جوران یك یك
زیشان شکم خاك است آبستن و جاویدان
خون دل شیرین است این می که دهد ساقی
ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سفید ابرو وین مام سیه پستان

بدایعی بلخی

جهان چون عروس است با رنك و بو　دریغا که داماد خوار است او
چو باشی جوان کار پیری بساز　که اندر جوانی نمانی دراز
ز پنجاه چون موی تو شد سپید　مدار از جوان زن به نیکی امید
عروس جوان گفت با پیر شاه　که موی سفید است مار سیاه
همیشه جوان و جوان مرد باش　ز دونی و بی حاصلی فرد باش
که نام جوان مرد اندر جهان　بود زنده نزد کهان و مهان
جوان مردی از کارها بهتر است　جوان مردی از خوی پیغمبر است

اثر طبع ابو الفتح بستى المتوفى ٤٠٠

زيادة المرء فى دنياه نقصان — و ربحه غير محض الخير خسران
و كل وجدان حظ لاثبات له — فان معناه فى التحقيق فقدان
يا عامراً لخراب الدهر مجتهداً — تالله مالخراب الدهر عمران
دع الفواد عن الدنيا و زخرفها — فصفوها كدر والوصل هجران
و اوع سمعك امثالا أفصلها — كما يفصل ياقوت و مرجان
احسن الى الناس تستعبد قلوبهم — فطال ما استعبد الانسان احسان
و ان اساء مسىء فليكن لك فى — عروض زلته صفح و غفران
و كن على الدهر معوانا لذى امل — يرجو نداك فان الحر معوان
واشدد يديك بحبل الدين معتصما — فانه الركن ان خانتك اركان
يا خادم الجسم كم تسقى لخدمته — فانت بالنفس لا بالجسم انسان
من وافق الرفق فى كل الامور فلم — يندم عليه ولم يذممه انسان
من جاد بالمال مال الناس قاطبة — اليه والمال للانسان فتان
من يتق الله يحمد فى عواقبه — و يكفه شر من عزوا و من هانوا
من استعان بغير الله فى طلب — فان ناصره عجز و خذلان
من كان للخير مناعا فليس له — على الحقيقة اخوان و أخدان
و ذو القناعة راض فى معيشته — فصاحب الحرص ان اثرى فغضبان
هما رضيعا لبان حكمة و تقى — و ساكنا وطن مال و طغيان
حسب الفتى عقله خلا يعاشره — اذا تحاماه اخوان و خلان
لاتحسبن سروراً دائما ابدا — من سره زمن سائته أزمان
اذا جفاك خليل كنت تألفه — فاطلب سواه فكل الناس اخوان
يا ظالما فرحا بالعز ساعده — ان كنت فى سنة فالدهر يقظان
يا ايها العالم المرضى سيرته — ابشر فانت بغير الماء ريان

دع التكسل فی الخيرات تطلبها　　فليس يسعد بالخيرات كسلان

اثر طبع شیخ کبیر محلاتی

در این کتاب از اشعار ایشان بسیار نقل کردم چون مدتی استاد حقیر بوده و درقدس وورع وتقوی وزهد فرید وممتاز بوده فلذا باشعار ایشان علاقه دارم چون از قلب پاك تراوش کرده :

مبند علقه تو ای دل بعالم فاني　　بس است پیروی نفس وحزب شیطانی
مبندعلقه بظلمت سرای کون وفساد　　گشای‌دیدهٔ عبرت اگر تو انسانی
بسست و نقض جهالت بسست سکر وجنون　　صعود و اوج بکن از حضیض حیوانی
بکوش منزل‌اصلی خود عمارت کن　　که کاخ عمر نهد زود رو بویرانی
ازاین‌رباط دودر نیست‌چاره‌غیر رحیل　　لباس مرگ بپوشند عالی و دانی
مسافری تو بدار بقا و عالم غیب　　دراین محل فنا چند روزه مهمانی
خزان عمر تو آمد گذشت فصل‌ربیع　　تو غرق قلزم غفلت ز جهل ونادانی
مهندس فلکی فکر طرح اوح مزار　　تو فکر طرح عمارات باغ و بستانی
منادیان الهی ز خواب غفلت تو　　بمانك و اعجبا در کمال حیرانی
دریغ و آه که این جسم ناز پرور ما　　صباح چند شود خشت کاخ وایوانی
عیان شود بتو آنگاه بی وفائی‌دهر　　که از صحیفه آفاق صفحه‌ای‌خوانی
ملوك‌روی‌زمین‌رانگر که‌چو نخفته‌اند　　بزیرخاك لحد با خروش و افغانی
مباش غره بدنیا که عنقریب شود　　بدل به تخته تابوت تخت سلطانی
بگیر عبرتی از کاسه سرجمشید　　که بهر پند بود دفتری و دیوانی
شکفته است گل از خاك گلرخان لب کشت　　ز خاك سر و قدان رسته سرو بستانی
بسی‌ز خاك دمد گل که باشی‌اندر گل　　بسي ز دهر که پوشی لباس عریانی

اسیر سلسله نفس سر کشی تا چند | چرا بآتش ذلت همیشه سوزانی
غبار چهرهٔ مقصود تواست حرص وطمع | ز بهر حرص و طمع از چه روپریشانی
جمال وطلعت معنی است در نقاب وحجاب | ترا که یکسره پا بند نقش الوانی
مشو فریفتهٔ رنك و ظاهر و صورت | اگر چه سالك ره همچه شیرمردانی
فکنده است چه ابلیس دام گونا گون | بشومراقب خود هر دقیقه و آنی
بکوش تا که چه عشاق کعبه مقصود | براه دوست کنی جان خویش قربانی
بکوش و قلع بکن ریشه هوا وهوس | که هست آفت این ره حظوظ جسمانی
مکن تو نفس خطا کار میر کشوردل | مده باهرمنی خاتم سلیمانی
زخواب وخور ره مقصودطی نمیگردد | پرش چگونه کنی با قیود نفسانی

بعد شروع بمدح امیرالمؤمنین علیه‌السلام مینماید چون دیوان مبارکش بحمدالله چاپ شده است بهمین مقدار تیمنا اکتفا کردیم .

شیخ سعدی

روزیکه زیر خاك تن ما نهان شود | آنها که کرده‌ایم یکایك عیان شود
یا رب بفضل خویش ببخشای بنده را | آندم که عازم سفر آن جهان شود
بی‌چاره آدمی که اگر خود هزار سال | مهلت بیابد از اجل و کامران شود
هم عاقبت که نوبت رفتن بدو رسد | باصد هزار حسرت ازاینجا روا نشود
فریاد ازآن زمان که تن نازنین ما | در بستر هوان فتد و نا توان شود
اصحابرا چه واقعهٔ ما خبر کنند | هردم کسی برسم عیادت روان شود
آنکس که مشفق است ودلش مهربان ماست | در جستن دوای براین وبرآن شود
وانگه که چشم بررخ ماافکند طبیب | درحال ما چه فکر کند بد گمان شود
گوید فلان شراب طلب کن که سود تواست | مارا بدان امید بسی در زیان شود
یاران و دوستان همه در فکر عاقبت | احوال برچگونه وحال ارجسان شود
تا آن زمان که چهره بگردد زحال خویش | وان رنگ ارغوانی مازعفران شود

وان رنج در وجود بنوعی اثر کند کز لاغری بسان یکی ریسمان‌شود
آمد شد ملائکه در وقت قبض روح چون بنگریم دیدهٔ‌ما خون‌فشان‌شود
باید که در چشیدن آن جام زهر ناك شیرینی شهادت ما بر زبان شود
بالجمله‌روح وجسم زهم متفرق‌شوند مرغ‌از قفس‌بر آید ودر آشیان شود
آواز درسرای‌بیفتد که خواجه مرد وز بام وزیرخانه پر آه وفغان شود
از یکطرف غلام بگرید بهای های از یکطرف کنیز بزاری کنان شود
در یتیم گوهر یکدانه راز اشك جزع دودیده پر ز عقیق یمان شود
تابوت وپنبه و کفن آرندومرده‌شور اوراد ذاکران ز کران‌تا کران‌شود
آرند نعش‌تا بلب گور هر که هست بعد از نماز باز سر خانمان شود
پس منکر و نکیر بپرسند حال ما وین‌جمله حکمها زپی امتحان شود
گر کرده‌ایم‌خیر و نمازوخلاف نفس آن خاکدان تیره بما گلستان‌شود
ور جرم و معصیت‌بود و فسق کارما آتش‌فتد میان‌لحد‌پر دخان شود-الابیات

شیخ بهائی قدس سره

نان و حلوا چیست‌ای‌شوریده سر منقی خود را نمودن بهر زر
سر بسر کار تو در لیل و نهار سعی در تحصیل جاه و اعتبار
خوردن مال حرام و زرق شید گاه خبث عمر و گاهی خبث زید

نان و حلوا چیست این تدریس تو کان بود سرمایهٔ تلبیس تو
بهر اظهار فضیلت معرکه ساختنی افتادی اندر مهلکه
تا عوامی چند سازی رام خویش با صد افسون‌آوری در دام خویش
نی فروعت محکم آمد نی اصول شرم بادت از خدا و از رسول
چیست دانی اندر این ره غول تو این ریاء و درس نا معقول تو
درس اگر قربت نباشد ذو غرض لیس درسا انه بئس المرض
هر که‌خودرازین‌مرض آگاه‌ساخت اسب خود را بر فراز عرش تاخت

نقض علم است ای جناب مولوی　　حشمت و مال و منال دنیوی
قاقم خز چند پوشی چون شهان　　مرغ و ماهی چند سازی زیب‌خوان
خود بده انصاف ایصاحب کمال　　کی شود اینها میسر از حلال
ایعلم افراشته در راه دین　　از چه شد مأکول وملبوست چنین
چند مال شبهناك آری بکف　　تا که باشی نرم پوش و خوش علف
این خود آرائی و این تن پروری　　عاقبت سازد ترا از دین بری
لقمهٔ نانیکه باشد شبهناك　　در حریم کعبه ابراهیم پاك
گر بدست خود فشاند تخم آن　　ور بگاو چرخ راند شخم آن
ور مه نو در حصارش داس کرد　　ور بسنگ کعبه اش دستاس کرد
ور بآب زمزمش کردی عجین　　مریم آئین پیکری از حور عین
ور بخوانی بر خمیرش بی عدد　　فاتحه باقل هو الله احد
ور بود از شاخ طوبی آتشش　　ور بود روح الامین هیزم کشش
ور بخوانی صد هزاران بسمله　　بر سر آن لقمهٔ پر ولوله
عاقبت خاصیتش ظاهر شود　　نفس ازآن لقمه ترا قاهر شود
در ره طاعت ترا بیجان کند　　نور عرفان از دلت بیرون کند
درد دینت گر بود ایمرد راه　　چارهٔ خود کن که دینت شد تباه

حکیم سنائی غزنوی

دلا تا کی در این زندان غریب و این وآن بینی
دمی زین چاه ظلمانی برون‌شوتاجهان بینی
بدین زور و زر دنیا چو نا دانان مشوغره
که‌این آن نو بهاری نیست کش بی‌مهر گان بینی
اگرعرشی بفرش آئی‌اگر ماهی بچاه‌افتی
اگر بحری تهی گردی وگرباغی خزان بینی

چه باید نازش ونالش باقبالی و ادباری
که تابر هم زنی دیده نه این یابی نه آن بینی
دمی ازچشم دل بنگر بدان زندان خاموشان
که تابرهم زنی دیده نه این یابی نه آن بینی
دمی ازچشم دل بنگر بدان زندان خاموشان
که تایاقوت گویارا بتابوت از چه سان بینی
سر زلف عروسانرا چه شاخ نسترن یابی
رخ گلرنگ شاهانرا برنگ زعفران بینی
مکن درجسم وجان منزل که این دونست آن والا
قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا
سخن کز راه دین گوئی چه سریانی چه عبرانی
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که دار الملك ایمانرا مجرد بیند از غوغا
عجب نبود که ازقرآن نصیبت نیست جزحرفی
که ازخورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
بمیرای دوست پیش ازمرگ اگر عمر ابدخواهی
که ادریس ازچنین مردن بهشتی گشت پیش ازما
تو پنداریکه بربازی است این ایوان چون مینو
تو پنداریکه برهرزه است این میدان چون مینا
توعلم آموختی ازحرص واینك ترس کاندرشب
چه دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
چه علمت هست خدمت کن چه بیعلمان که زشت آید
گرفته چینیان احرام ومکی خفته در بطحا

چوتن جانرا مزین کن بعلم دین که زشت آید
درون سو شاه عریان وبرون سو کوشك پر دیبا
ز طاعت جامه ای بر ساز بهر آن جهان ورنه
چومرگ این جامه بستاند توعریان مانی ورسوا
ترا یزدان همی گوید که دردنیامخور باده
ترا ترساهمی گوید که درصفرا مخورحلوا
ز بهر دین نه بگذاری حرام ازحرمت یزدان
ولیك از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا ـ الابیات

اشعار ذیل دلالت بر تشیع حکیم سنائی دارد والله اعلم

در ریحانة الادب در ترجمه سنائی مینویسد که سلطان سنجر بن ملك شاه پس از اینکه بعد از فوت پدر به سلطنت رسید نامه اي بحکیم سنائی نوشت (اخبرنی ایها العارف بد قائق الامور هل الأمر الحق بأیدی اهل السنة والجماعة اومع الشیعة الامامیة وهل الخلفاء الثلاثة کانوا علی طریقة الحق و الصواب ام الائمة الاثنی عشر من آل محمد الأطیاب الأنجاب) پس آن حکیم دانشمند در جواب سلطان قصیده ای نگاشته که بعض آن قصیده ابیات ذیل است :

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن   جان نگین مهر مهر شاخ بی بر داشتن
تا دل عیسی بن مریم باشد اندر بندتو   کي روا باشد دل اندر بند هرخر داشتن
یوسف مصری نشسته با تواندر یك چمن   زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد   دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
بحر پر کشتی است لکن جمله در گرداب خوف
بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن
من سلامت خانه نوح نبی بنمایمت
تا توانی خویشتن ایمن ز هر شر داشتن

رو مدینهٔ علم را در جوی و پس در وی خرام
تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن
چون همی دانی که شهرعلم را حیدر در است
خوب نبود غیر حیدر میرو مهتر داشتن
کی روا باشد بافسون حیل در راه دین
دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب
زهره را کی زهره باشد چهره از هر داشتن
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند
یادگاری کان توان در روز محشر داشتن
چون درخت دین بباغ شرع در حیدر نشاند
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
هشت بستانرا کجا هرگز توانی یافتن
جز بحب حیدر و شبیر شبر داشتن
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر
از ره معنی نتاند کفش قنبر داشتن
از پس سلطان ملك شه چون نمیداری روا
تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن
از پس سلطان دین پس چون روا داری همی
جز علی و عترتش محراب منبر داشتن
ای سنائی وارهان خود را که نازیبا بود
دایه را بر شیر خواره مهر مادر داشتن

زیور دیوان خود ساز این مناقب را از آنك
چاره ای نبود عروسانرا ز زیور داشتن

و له ایضاً

گویند که پیغمبر ما رفت زدنیا میراث خلافت به ابوبکر و عمر داد بعثمان
نی نی ملکان ملك به بیگانه ندادند رو دفتر شاهان جهان جمله تو برخوان
با ابن عم و دختر و داماد و دو فرزند میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان

در روضات الجنات گوید که سنائی در مراتب ولایت اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله تالی حارث همدانی میباشد ودر حدیقة الحقیقه بعد از ذکر خلفا بمقدار ضرورت همین که باسم سامی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام رسیده خود داری نکرده و گوید :

ای سنائی بقوت ایمان مدح حیدر بگو پس از عثمان
با مدیحش مدایح مطلق زهق الباطل است وجاء الحق

باری با اینکه سنائی من باب مماشات با اکابر اهل سنت اظهار برائت نکرده بلکه بحکم ضرورت مدحی هم گفته است لکن تشیع و محب خانوادهٔ رسالت بودن او در مطاوی کلماتش مندرج است .

تم الکتاب بعون الملك الوهاب وصلی الله علی ابی القاسم محمد خاتم النبیین وعلی اهل بیته الطیبین الطاهرین

فراغت از تسوید این اوراق، سال - ۱۳۹۰ - هجری ۱۵ محرم مطابق با فروردین - ۱۳۴۹ - شمسی بید المؤلف الأحقر: **ذبیح الله المحلاتی العسکری**

اغلاط زیر اصلاح شود

صفحه	سطر	صحیح
۵۴۵	۳	آنهارا
« «	۵	آنها
۵۵۳	۷	لله
« «	۱۷	کردم

فهرست کتاب لطائف الحکایات

بحمدالله والمنة که تمام شد فهرست لطایف الحکایات بدست این ناچیز ذبیح الله بن محمد علی عسکری محلاتی الراجی رحمة ربه فی الحاضر والآتی .

شماره ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی ۳۶۳ به تاریخ ۴۹/۴/۱۳

ارزش ۲۵۰ ریال